





مردم شنیده  
گرمی آفتاب  
است از  
درد و غم و شرم  
آفتاب در دست  
که در کنار آفتاب  
است بخواب  
از غم و دلش

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باز این چه جوانی و چه است جهان  
مقدار شب از روز قرون بود بدل  
هم حبه برآورد و فرو برده نفس  
در باغ چین مناس گشت ز لیل  
اکنون چین و باغ گرفتار قاضیات  
لیل ز فوایس چه کم نرزد دم  
آهو بسر نیز دیگر نماند بیدار  
گر جام نه بست است صبارتک چین  
خوش خوش نگر گشت بنان از دل آب  
همچون شمرید کند نام و نشان گم  
با دام و مغزست که از خنجر الماس

در این کتاب عبارت است از عبارت

ویرج حال که نوگشت زمین اوزمان  
ناقص همه این را شد و زاید همه آن  
هم فاخته بکشا و فرو بسته زبان  
آن روز که آوازه بگفتند خزان  
آری بدلی خشم بگیرند صفتان را  
ز اسفال پیس کم نشود و توان را  
کز خاک چین آب بشد عنبر دبان را  
از عکس چرازک دهد آب روان را  
ساخته سپید عرصه و پدر از نهان  
در سایه او روز کنون نام و نشان  
تا داده لبش بود سرای سیاحت



ناله سپهر برین پیرد از گفت کوه  
که میخشد کافور زبان کرده و گهر زین  
از غایت تری که هوار است عجب است  
گر تا نیش ابریشد پاک بریده  
در ابر نه در دایگی طفل شکوفه است  
در لاله نورسته نه از دخته شمس است  
نی برح بهار است که در سپهر کرده است  
فیروزه عادل و منصور و منتظم  
آن شاه سبک جمله که در کف جودش  
شاهی که چو گردنه قران بلیک و تش  
منفش بنگار باز و در طالع بدر را  
گر باره کشد راعی حرش نبود راه  
در پره دند لشکر غرش نبود کس  
گر تور چو عقرب نشی قفس جی چشم  
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری  
در ثبت شاهی تو همچون شه شطرنج  
تو قرص سپهری و بخواند بهین نام  
خز قشک خنجر خنجر تو گیت  
جز عریفه نرم گهر آگین تو گردون

چون رستم نسیان نجم آورد کمان را  
بینی که چه سود است مران بانه زبانا  
کز خاصیت ابر و در طبع و جان را  
چون بیج عنان باز نی سپید سیلانا  
باز آن سوار باز چه کشاده است  
روشن زجه دارد همه اطراف مکارا  
از خون دل دشمن شه لعل شان را  
کز عدل بنا کرد و گره باره جهان را  
بیوزن کند عجب او عمل گران را  
البته کمان خم نه چسبم قران را  
حکمش بعل باز برد عال جان را  
بخر خارج او فیروز دل قدشان را  
بزد اخل و نیز رویت سرطان را  
در قبضه شمشیر نشاندی دیران را  
با تو ندید فائده یک ملک ستان را  
نا بیست و گریچ نه بهان و فلان را  
خبا ز که ملوه گری هیئت نان را  
هم کاسه کجا دیدنای عطشان را  
هم گوشه کجا یافت ره کاکشان را

از تو که نشانی  
فردی که در جهان  
باید که خود  
را از دنیا  
ای صاحبان  
چون انصاف  
عجب است  
حکم  
فردی که  
را از زبان  
با خود باز  
دارد



آنرا که تپ لرزه حرب تو بگیرد  
 گرا بر سر تیغ تو بر کوه بار د  
 در خون دل لعل که فاسد شود  
 از ناصیه کاه ربا گرچه طبعی است  
 در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک  
 در کا زباید قبول تو کند خوش  
 انصاف تو مصریست که در تیر او د  
 عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر  
 جابه تو جان نیست که سکان سوادش  
 در عالم جابه تو کرار و س گدازاند  
 روزی که جو آتش همه در جو شین فو  
 از فتنه درین سو فلک جانی بیند  
 از لرزه حمله چنان خاک بجنبند  
 سحریت کنده ای قربان چنان دید  
 از عکس سنان و سلب لعل طرازش  
 گاه به زلفان نعره کند راه هوالم  
 در هیچ رکاب ننگد پای کسی ام  
 چشم زره اندر دل گردان بشمارد  
 هرست عبا ری که ز جولان تو خیزد

بخت انوری به سبب  
 که ای مهربان تو  
 بخت از تو بگم و اگر  
 عیسی از تو توانی  
 پذیرد تو از او  
 ای میدان هوادار  
 عکس سنان و سلب  
 سحریت طبعی و  
 لاله سنان سازند  
 "عکس سنان"  
 نام رنگ است که  
 در بدن انسان  
 سبب است

عیسی نه تنه بر تن او تار توان را  
 آ بستی تار و پود را در کاب را  
 تهر تو گره دار به بست و خفان را  
 سعی تو فرد شود پیرنگ بر تان را  
 در سال نخست از فقط بهیده ران را  
 آهن الم تپک و خراشیدن سان را  
 نظم از جت محبتی داده دکان را  
 در حفظ رسته یار دگر نیست شبان را  
 در اصل لغت نام ندانند کران را  
 چون مهره فرو شد چه یقین چه گمان را  
 بر باد نشیند هر بران جولان را  
 پیکار پرستان نه آل اندامان را  
 گزینم نشانند نگون را وستان را  
 پر دواز کند کر گرس تر کش طیران را  
 میدان هوادار زند لاله سنان را  
 که نعره بلب شکند پای فغان را  
 آن لحظه که دست حرکت داد عیان را  
 بیو سطره دیدن شریان ضریان را  
 چون باد خورد شیر علم شیر زبان را



بر سینه شود و مرغ تو در دست تو شکلی  
 شمشیر تو خوانی نهند از بهر دود و دام  
 قارون کند از درو نفس تیغ جهادت  
 قد در کشت خط خداے و دو جانے  
 تا یار دگر پیر و جوان گرد و هر سال  
 گیتی همه در و امن این ملک ان باد  
 باقی بدوامی که در آحاد و سنینش  
 قائم بوزیری که ز آثار وجودش  
 صدر می که بجز فتوی مفتی و نقادش  
 در حال و ناروح قزاینده بدن را  
 آن خواهی دیرینه که تدبیر صوابش  
 دستور هال الود را که در عایش  
 آنجا که زبان قلمش در سخن آید  
 آنجا که محیط گفتا و ابر بر بخت  
 از بهر سرت و شان رشک ملک که ملک آید  
 از مرتبه دانست درین مرتبه دانی  
 تا پیچ گمان کم کند در دے یقین را  
 این بار گسیخ کسانے و شنی ما

از بسکه بجهت به شجاع و چه جان را  
 مگر کاشه سر کار بود و سفر و دغان را  
 یک طائفه میراث خورد و مرثیه خوان  
 طبعه شدگان حوصله یون همان را  
 گیتی و جبهه ییج کسند پیر جوان را  
 تا محصر کند امن هر چیز میان را  
 ساعات شمار بمذلولت دوران را  
 مقدم و عیان گشت وجود حیوان را  
 در ملک مبین نکند آیت شان را  
 در وقت سخط پاس کشانده ان را  
 در بندگی شاه کند قیصر و خان را  
 انصاف رسانند هر انصاف بران را  
 بر معجزه تفصیل بود حیرت بیان را  
 برابر کشد حاصل باران بنیان را  
 حاصل نتوان کرد چنین شیر و شان را  
 یزدان نهد مرتبه جز مرتبه دان را  
 تا پیچ خبرستم نهد پشت عیان را  
 دین هر دو و مقصد ه شاهان کیان را

کسی که از  
 قدرت و شکر خوان  
 گنج خاوردن  
 بخشند  
 گنج گشت  
 کماست  
 حفظ  
 گنج  
 گنج







دودی که سر از بلخ جوید تو بر آرد  
آشنا که در آید بنوا بلبل نیست  
روزی که دوان بر اثر آتش شمشیر  
در آفره خیاق آرد و در علوم شمشیر  
یک ساله که خاکند تو کند در دماغ  
باقائمه تر ز آنکه میزد زوره همه روز  
در جست تو کس نرسد ز آنکه محاسن  
خضم از کمال تو تشنه نکند به  
بخت بدین است که ره گم کند قبال  
بدخواه تو بر تخت این سکنه غاک  
حادثه از بدن از خوف تو خونست  
سایه بقراط قضایا حرکت یافت  
جمعه است بگر خضم تو زیرا که نیاید  
نا خاک درآمد شهر کاین دفا سد  
بر پشت زمین باد قرارت بعبادت  
وز بارگست شنو و حجاب گرفته  
در بنگشت چهره یعقوب بسرد  
خاک درت از سحده احرامت

آگاهده ترا از ابرو و زادن غم را  
خبر چند زیارت نکند باغ ارم را  
چون باد غم و شیر عالم شیر اچهر را  
گر پاس تو یار سی ند هر کوس غم را  
آنجا که عدد عشق و دهر بخت و دهر را  
از شست کمان ناله دهر شست غم را  
پیودن آن پایه مقام پس هم را  
نامی یکسند باز و بی دست غم را  
گر بخت کند و تمن بد بخت دهر را  
صفریت که بشی ند هر هیچ رقم را  
در بخت چنان نیست که شایف هم را  
شدیان حدود تو و شیران رقم را  
در هیچ عمل منصب او پیش دم را  
پروا چینه و پر نگذشت و شکم را  
کاندر شکم حرج توئی شادی غم را  
بهرام فلک نشستم حواشی خدم را  
تا مهید فلک شنبه ده شلست غم را  
تا سجده بروی رخشنده صدم را

ت  
آپ کے

این شعر بیان وزن و قوافی و ردیف است



## کامروز نشاط است فوره فتنل ذکر مرام

اے دادہ بدست ہجر مارا  
 برگوش ہنادہ سز زلفت  
 برخطہ کڑی منی دگر گون  
 تا کے زور و غر است مانند  
 بردی دل و عشوہ دادی ایجان  
 ماعافیتے گزیدہ ہو دیلم  
 آن روز کہ کج حسن کردی  
 گفتم کہ کنون زدرگہ دل  
 یکدم دو سخن ہبم بگویم  
 در حجب و وصل نانشسته  
 جان گفت کہ کیت گفت بکشا  
 گستاخ در آمد و بر آمد  
 با وصل خشم گفت آری  
 یازی تو بدامن و فادست  
 خواہم کہ خبر کنم ہم اکنون  
 شہزادہ غماد وین کہ تیش  
 احمد کہ ز محمدت نشانیست  
 آن کو چو حجب تاخت بیند

بنا

نبا

جان کند و غار

دو

اچان

اچان

اچان

اچان

خود رسم چنین بود شمارا  
 از گوششہ دل ہنسا دہ مارا  
 تن در بند کس این دعار  
 ز در دایمہ کو دوارا  
 پاداش جفا بود و ستارا  
 دادی تو بہان نشان جبارا  
 این کج و شاق بے نوارا  
 امیستد عنان کشد جبارا  
 ژان کام دے بود ہوارا  
 ہجر آمد و در بند و قضا را  
 بیگانہ سدا را آشتارا  
 تہد یکسان جدا جدا را  
 گر من نامشہم تو ناسزا را  
 سن در زده آستین جبارا  
 زین حال کسان بادشا را  
 صبار پندیرہ شد دغارا  
 ہم نامی ذلت مصطفی را  
 برو دل بہتہم تفتہ را  
 اے با وصل عاشق وفا کیستہ

اے انور  
 خود را بہرین نشان  
 مہر کیج و با بیل  
 نیازی از این  
 دین کہ راست  
 نت بہر و دست  
 اے دل من  
 بوی و از بیل  
 سیدی از چشم  
 کہن با تو دنا  
 تو عوض وفا خانا  
 استفہام بخاری است  
 اے ای جبارا  
 خندہ کہ از دل  
 کہن



گر پیش بحکم بر در کرد  
خاک قدمش بقیه‌ش ماند  
اے گزیده خجل نسیم خلقت  
طبع تو که ابر از و کشد در  
دست تو که کوه از و بردگان  
در بزم ابل ز بخشش تو  
در رزم خسل ز کوشش تو  
از غیرت رایت فلک دید  
در عالم معدلت صبا یافت  
روز بے کفایتش کز درت  
دبر کرد تو مرد باز دارد  
از مرغ چو بارگشته بجان  
از لعل حجاب سازد الماس  
که حسرت سه بود بکله را  
در دیده شمع بای ساز می  
پیش تو اگر دین نبوب  
عکس سپر سیل شکست  
از تیغ تو ای نقایه دولت  
نار و نه خط خراسان

گوشت  
لطفت  
راستی تو  
ملکت  
مهره  
قلیس  
بنی ماه  
آفتاب  
مانده

از حمیره دیده تو تیار  
در گوشه فست کبیا را  
در قامت بوستان صبار  
یک تپش کرد صد حسرت  
صد گنج نهاده یک عطار  
محسوم ندیده جز یار  
زمنار نخواست جز و بار  
در خط شده خط استوار  
از عدل تو عدل هوا  
در دیده هوای با صفا را  
چون ظلمت چشمه ضیا را  
خون گرد و چهره اثر دیا را  
بخار و به سچو کمر بار  
که نرفت تن رسد قبار  
از کور نشی و دشمنان لوار  
قیومش تبه شود سارا  
از حشر رخ در آدرسار  
منکر اے رسد قنار  
مانده آرد و می و مانده خط خراسان

ای خاک خندم  
نیشش کبیا را  
که امل ای دید  
اشارت مسخره و توبان  
دلی سست  
غواص درون  
مسکین خشن  
بنی بر کوه  
اسه از آل  
از تیغ  
سکینه  
چرخه  
دور  
نار و نه خط  
سوی



ایجنار صواب را سے عایت	نیز در	یک شمشل نے رسد خطارا
چون نیک نگه گشتم نریید	نظر	حسن نام تو زیور سے شمارا
آرام سے نظم میں غروی است		شایسته کنا کب سہ یارا
آمنہ زبر اسے آو نکودا	خود	این پر ہنہر نکو اذالہ
یکدم سستہ اب کنا فکر ست		آن حوزہ نسا و خوش تقار
سنا سچ سب بود زاریسان	سین	در دیدہ غم می حیات را

آن سجنہ باد از بزرگے  
در جات کہ بودا بنسارا

زان پیش نقشائشکل دگر کرد جهان را	وز خاک بدون برد قدر امنیامان را
درین طرح پیری و جوانی ہم افتاد	ایسا بہ فراغت ہم افتاد و جهان را
چون سجت جوان و خرد پیر کشادند	بر شفقت خلق دل و دوست و زبان را
پیوستہ ثنا گفت فلک بہت کین را	چہوارہ و غار و ملک دولت آنرا
این فرزند تحشم اہل کرد زمین را	وان دفتر آیات ثنا کرد زمان را
آن دید جان از گرم ہر دو کہ ہرگز	در حصر نیاید نہ یقین را نہ گمان را
نزد تو اگر صورت ایحال نہاست	بر رائے تو پیدا کنم این را نہ تارا
ہو ملاک ہمان چو شہاب کی از جوہر	یکچند کم آورد و دریا و چہ کان را
دست حوادث دران نیز رود	درست جان نیز با مساک میان را
نہر گرم زود ویرا بخت	از لہجہ گفت ابر خو درایے روان را
آن کوہ سہجہان بارہ کشاد	و ز بیخ نیز و شغلہ نار حد شان را

بہر انکہ سب سے بہتر است

بہر انکہ سب سے بہتر است



در نه که به تن باز رسانیدی ازین قوم	تا کنم عدم رفته و قصد قافای جان را
القصه از آن طائفه که ز روی مروت	آسیان گذرانند جهان گذران را
زیر فلک پیر زیر بران و جوانان	او ماند تو دایه که ماند و گران را

بخت ست جوان اهل جهان را بخت	یارب تو نگذار مرا من بخت جوان را
-----------------------------	----------------------------------

سپهر چست و بجز نوال و ابر سخا	علامه دین که سپهر است از سنا و علا
الو علی حسن آن مسند شمع و علو مدار	که آسمان جهان است و آفتاب سخا
بقدر واسطه عقد جنبش و آرام	بمدل قاصد ملک دم و دعا
کند بگلک خطا بر خط قضا و ست	کشد بخلق مهابت صورت خطا
همش بخیطه امن اندر روشن خویش و طیار	همش بسایه احسان بیرون حال و نثار
ربا و صولت و خاک خواهی استخفاف	زرق و برق نیست او آب گیر و استقا
ز نذر ضا و غلافش لاس کون و فساد	و در عیاب و نوازش نشان خراف
ای پیاپی تو یازان خلک دست او بلفک	و با بسوی تو ناظر قضا بعین رضا
فعل زرق و قدر تو زرق گردون افکین	نیش پوشخت خنج تو زرق و رحمت دیا
بجنب راس تو منسوخ چشمه خورشید	بیش مشد تو در دوس گنبد خضرا
زبان کلک فاطم بیارخ تقدیر	سحاب دست تو حال بلو لولا
زبرد امن عدل تو فتنه پنهان	بیش دیده و هم تو را ز پاید
بر درنگ رکاب تو بید رنگ زمین	بر شاک عنان تو بی شتاب صبا
نواهی تو به بند دس که گذار قدر	او امر تو بتاید به عنان قضا



حدید و سنگ شود مستعد نشود نما شهاب و ابر پیروز حل ز روی سما مدام تا که نباشد قضا عدل بقا بقای حاسد است از پنج باد جنس فنا	سحاب لطیف تو گر قطره بزمین با سموم قهر تو گر شعله بر سپهر کشد همیشه تا که نیاید یقین نظیر گمان گمان خاطر است از صدق و یقین
--	---

گذشته بر تو هر آواز بهتر از کانون  
نهاده با تو هر امر وز وعده فردا

بهار دین خدا آن جهان قدر و بها ابو علی حسن آن منبع بهنا و علا خلاصه حقیقت خلاصه سبزا چنانکه کار یقینان خاک را بسجا برشس سپهر بود چون بر سپهرها بسته قدرت او گردن صبا و منا در و نه رنگ صواب میدونه بوی خطا سخن حضرت تو قصه را انشعری بین ضیا تو محض انش و دینی بود صفا گمان میر که زمیج است لرزه بردیا ز شرم نطق تو در رشک لولولا و گرنه که زودی آفتاب خبر بضا حدید و مزاج سنگ شود مستعد نشود نما	سپهر رفعت و کوه و قار و کبر سخا علمای دولت آن مقصد سمو و علو خلاصه همه اولاد خاندان نظام نظام و ادمقامات ملک اسجن خدا یگان بزرگان که در مراتب قدر شکسته طاعت و قامت ضعیف سن نهفته راز قدر بر کشید بجزب ضمیر بدر که تو فلک آنگه ریاسه ادب تو اصل داد و دودای چو حرام کلام ز رشک طبع تو دار و مزاج و دینیت صدق که دم نزد دانی از بهر حقیقت ز نور زوی تو روشن شدت بر روپیرا تو آنکسی که ز باران فتح باب گفت
---	--



اجل برون تواند شدن ز منج فنا  
 ز امتزاج چهار اعمات و هفت ابا  
 سجدست تو گم رسته دارد از جورا  
 که بار کاب تو خاکست باغنا هوا  
 بحستن اندر کوهش مقابل صحرا  
 نه کوه و کوه از و کوب خورده دریالا  
 که شتاب بیاد هوا نموده قصفا  
 بسیر باد رود چون در آید از بالا  
 ز دیده مهره افنی برون کشد رقصا  
 و گردن کے بنیارش رسد سوار ذکا  
 کندر صحرا کوه و کندز که صحرا  
 بعانی بزدت کا اندر و بود فردا  
 که بار ماندم از اقبال خیرت توجدا  
 چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا  
 هم میخ زاندازه هم طمع ز غط  
 چنانکه خواست دلم خاطر نم کرد و فنا  
 همی جگویم بس نیست این قصید مرا  
 زانہ نیک شناسد زمر و از دنیا  
 کہ تا بقطع شعر آمدستم ازینجا

قوی که گنجیلت ابرزاله بار شود  
 بصد قرآن نه بزیادسیک نتیجه جو تو  
 بعد خمس فلک ان صناد و بند که او  
 تبارک اندازان آب سیرتش فعل  
 بر رفتن اندر بحرش برابر خشک  
 نه چرخ و چرخ از دکان خورده دریش  
 که رنگ ز خاک زمین بر بوده قرار  
 بشکل آب رود چون فرود و در شب  
 زمر دین شمش اندر دعا بقوت جاب  
 نگریاید او بر نشاندش قفسدیر  
 بر دوزخرم غبارے که فلش نکسند  
 زمانه سیری کا مردش بار بر انگیزی  
 بزیر گوارا سن بنده گر چه بدست است  
 جدا بود ز مانے زبان من ز شتات  
 به نفست هر که سخن راندم فردن آمد  
 مگر به میخ تو که غایت کمال و بها  
 سخن بهت مرا اندرین قفسه عجز  
 بشکل دست بهبه نو گرد دیگران برون  
 خدای داند که خجالت تو باد ایش



همی چه گفتیم گفتیم که بصره و خرما امید و عافیت اندر حساب بیم و جا که چون اندر گشت بزبون ذوق بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا	همی چه گفتیم گفتیم که زیره و کرمان همیشه تا بود اندر بقای عالم کون سراب عمر تو در عافیت چنان باد بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان
---	--

براستی است تو حال بر بیض زمین  
بر آسمان گفت گفتی بخت کرد دعا

بنموده گشت زمین مرغزار غنیمت را سپرد آب همه معجزات عیسای را نثار موکب اردوی بهشت و اختری را ز نیم شب تبر صد نشسته الهی را طلوع داد بیک شب هزار شعری را گگونه گونه یا اعنت بلوغ طوبی را نگار خانه حسن و جمال لیلی را باعمال هوا داده جان معنی را بنفشه سرخو در آور داین تمی را بنفشه میه برداشت این معنی را متابعیت نمود و عید تقوی را خواص نطق و نظر داد و هر اسنی را دعا و خدمت دستور صذر دینی را	صبا بسره پیوست بارغ دنیا را نیم باد در عجاوزه زنده کردن خاک را بهار و در و گهری کشید با من این نذران طیور اندر من این شاخ چمن مگر سلطان شد که شاخ نشین چه طعن است که اطفال شاخ می زنند کجاست جنتی تا عرض داده دریا خدای غرور جل گوئی از طریق مزاج صبا تعرض زلف بنفشه گردشی حدیث عارض گل گرفت و لاله نشین چو دیدن میه کین یکدو تن ز لشکر او زبان سوین آزاد و چشم نرگس را چهار پنج کثاد است و نی مکر بسته
--	---







چو روز جلوه انشا را وی خدمت	بارگاه در آرد عروس انشی را
برقص در کشاند به هوای بارگست	بهوای میح تو جان جبرید و اشع را
اگر چه طائفه در جسم کیم کعبه ملک	در اس پای خود ساختند اوی را
پنج روزه ترقی بسفت او برود	چولات وغری اطراف تاج وید را
شکوہ مصطفوی آخر از طریق نفاذ	ز طاقماش در افکنده لات وغری را
طریق خدمت اگر بسیرند باکی نیست	زانه نیک شناسد طریق اولی را
ز جیح چشمه تیغ تو داشتند پر آب	ز خضم نائره خلق بهر محبری را
همیشه تا که ز شمشیر و کلک نظم دهند	گاه خشم درضا خلق بهر محبری را
ز باس کلک تو شمشیر فتنه باو چنان	که تیغ بسید نماید بچشم فتنی را

ترا عطیه عمری چنانکه میلانج است  
کند کبلیه سالت عطا می گیرم کنی را

نصرت فرایسته با دنا ضرورت	صدر جهان خواهه زبان زمین را
صاحب ابوالفتح ظاهر آنکه زوش	صبح سعادت دمیرو لثین را
آنکه قضا در جسم کیم طاعتش آورد	رقص کنان گردش شهر و شین را
دانکه قدر در دادای خدیش فکند	موی کشان گردن نیای کین را
آنکه بسیر و سکون بهین و یارش	نطق و نظر داده اند کلک نکین را
قلزم و کان را که مستفید نخست	کلک نکین بینی آن یار و بهین را
فضل قدرش کند تقصیرش	کشف نهانتها بهاسه عین و عین را
پای نظری کند بلند می قدرش	رغم اشارت کنان شک لثین را

کبیر فتنی  
سنتی فتنی  
کیان زردی  
فقه است  
علاهی کجاست  
نیز سال را  
گویند و بقیه  
مقتادیر سال را  
ناسند اسط  
اسه لا فتنه  
که در پوزه کین  
ممنوع تقصیر  
نظم خود معلوم  
که کند که این  
کند فتنه  
زبان

بهر پناه



















از بلند می پایگاه و در دست فتوح انفلک  
وز نژاد می جایگاه دشمن تحت التراب

ای از رخست نگنده سپر ماه و آفتاب  
آنگاه که رستی ست نذر اند در جهان  
نمیدگر دبی تو اجازت چو بندگان  
از بوی تور بوده نشان مشک نجیب  
ای آفتاب و ماه ترا بنده گشته اند  
در صفت نیکو آن بمقام مفضل خرت  
باشد با جمال تو حاضر وقت گه  
محمود و صفدری که ز غنفت و ز لطافت او  
بر خشم او کشیده سنان چرخ و روزگار  
خاقان کمال دولت دین آنکه فلک  
نظر فرود دولت او مال و جاه را  
از شخص و نامشته جدا جاده و مغرت  
منجوده در دلی و عدو و ملکش آن اثر  
آفاق را جلالت ز جاده و جلال است  
شاهانند از تو اجازت دبی بنده  
با غم و با بقای تو با نعت ضیا  
اند زلال منوکت میهن و جنت تو

طعن زده جمال تو بر ماه و آفتاب  
پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب  
در خدمت رخ تو کر ماه و آفتاب  
وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب  
یا و عقیق بهجوش کر ماه و آفتاب  
خواهن از رخ تو نظر ماه و آفتاب  
در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب  
گیرند بارقع و ضرر ماه و آفتاب  
در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب  
از هم او گشت حب ز راه و آفتاب  
چون آنکه لون و طعم و شمع ماه و آفتاب  
در حکم او کرده گز راه و آفتاب  
کانه قصبه منفرد اثر ماه و آفتاب  
جاده و جلال او گشت کر ماه و آفتاب  
چو خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب  
نماده کاه و نازده بر ماه و آفتاب  
دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب

از انوار عالمی که  
کرات دولت بجای  
منه بنده دولت تو  
بالای آسمان بود  
جای در جنت تو  
سید منیر خورشید  
طالع منیر منیر  
از خجالت است که  
چرخ در روزگار  
بالیند نظم و فتن  
کشیده و در سواد  
از شام آفتاب  
در پیش او کبر  
گشته خجالت  
از خجالت















آن سروری که دایم در آسمان ملک  
ای از جل چنانکه زهر آفریده بان  
آسمانند که راس تو باشد دل آسمان  
از گرد و موی تو کف دست حورین  
انام شب از صیغه ایام سبسترد  
بر غم آنکه ریزد خون عدو تو  
تا کی یاس خاکدست بر نیگند  
سیم صبح را نه بدتر ده مصلح  
کامل بذات اوست خرد پرو آدمی  
چون تیغ نصرت تو بر آرد سرز نیم  
ببند گانت پای نازند سرکشان  
انجا که رزم جوئی و لشکر کشی بفتح  
زفت و تاب خنجر مردان لشکرست  
می آفتاب دولت عالیت نیروی  
می چاکری جاہ ترا لائق آسمان  
شر آفتاب که نبود بدین منظر  
نگفت اگر نویسد این شعر انوری  
نوبهار سبز بود آسمان کس بود  
سبز بادا صحت از دور آسمان



در جشن آسمان و ش تو رحمت بناز  
ساتی ماه روی تو در ساق آفتاب

نقاب چون  
شادان چون  
شادان چون

شادان چون  
شادان چون  
شادان چون

شادان چون  
شادان چون  
شادان چون

شادان چون  
شادان چون  
شادان چون

ای جهان عدل انصاف تو مالک کتاب  
دست عدل خاک این کند از دوا  
فکارت همچون فلک کرم سبک دار و عیان  
پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر دنگ  
از بلندی اوج گردون زینت یافت خیا  
ز دامن حکم گردون را حنا بر کف نهاد  
شده قهر تراقت بدیر نماید بستر  
دست عدل از بخوابد ایشان اندر  
در جهان بصلحت با احتساب عدل تو  
دست آبی از استیلا ام نصبار تو بخت ترا  
دست آبی از خاکساری لشکر  
همچو قارون در زمین پنهان کنی بدخوا  
بر ضیاع خرم تو یار تو همچون نان رود  
از اتفاق رای تو با محمد دین بود و گشت  
در مذاق دهرست از طاعت تو طعم شکر  
شد قوی دل دولت و دین از وفای تو  
گر نبودی طبع تو دلش نمی زدنی جهان

مجد  
دین حق را بجم و گردون شرف آفتاب

پای قهرت بسیر در مباد در زیر آب  
صلوتت همچون زمین کرم گردان در کباب  
پیش سنگ حکم تو چون باد خاک اندر آب  
وزیرگی جرم کیوان شاید ستیخ طباب  
در هزار غری که تو نوک قلم کردی خطبا  
شده فضل ترا ایام نماید سرب  
کسب در خجالت شایین و متعارف  
توت مستی همی بیرون تو اگر دانه شرب  
کبک جازا زده اندر سایه عدل تو جوا  
لاجرم بر آتش حسرت جگر دانه کباب  
گر بگردون بر شود همچون دعا مستجاب  
کز انیر اندر هوای تیره شب جم شهاب  
عالی در عنطرا و عالمی در اضطراب  
در دماغ چرخ هست از خوی تو بوی کباب  
توت دل زانماری در طبیعت زحلاب  
در بودی دست تو بخشش نماید نقاب

مجد  
دین حق را بجم و گردون شرف آفتاب



چرخ پیش هست تو همچون باطن شمس حق  
 تو ذره بر آوی خوا به زر کے و ترف  
 گر مراد او نباشد تو بخیر اهی صدر و قدر  
 نایستیم است دست عمدان با کیدگر  
 گر چه ستم قان باز دکر از سلطان وقت  
 هم باقبال تویی پایز سلطان جهان  
 گر چه گل ناز چون شکفت خود تازه بنود  
 اسی زبان است گویت هم شد عیبت  
 تا بود مقدور رسد و بخش گردون خیر و شر  
 پایہ قدرت مباد اگر دش گردون فرد  
 عرض پاکست سجودات عقل امین از فساد

از آن جهت که در این کتاب به بیان و تفسیر این مباحث پرداخته شده است.

فلسفه میثاق تو همچون قطره آب است  
 اوز بهر خدمت اوزندگان تو آب  
 در بر کتونا باشد او نخواهد چاه و آب  
 دست جور او در هر ریخته آید و صواب  
 هر حدی که بگوید نزد او باید جواب  
 است طوق و جامه فرمان القاب است  
 تا ز کیش آن خدای می بخشد و تری سحاب  
 وی خیال است بنیت بهنشین حی است  
 تا بود مجبور سر دیگر گشتی شیخ و شایسته  
 عالم جااست مباد از آفت گیتی خراب  
 سال عمرت بهود و خرج بیرون از حاکم

اعوذات —————  
 بدیگالت در دو کیتی در سفر باد و سقر  
 نیک خواست در دو عالم درینا و در غذا

چون وقت صبح چشم جهان شیرین خواب  
 بنمود روی صورت صبح از کنایه شب  
 چشم ز جامی خواب و چشم بخانه در  
 باشد که بنیم از رخ نسرین او نشان  
 کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم  
 اول را عا بکردم بر حسب حال خویش

三

آب است شاد ز خیمه شکیب  
 چون جویم بر طوف نیلگون سرب  
 یک سینه ز کشتش و یک سینه دیر  
 باشد که یابم از لب فشین و جواب  
 والوده کرده نوک مسلم را بشکنا  
 گفته هزار فصل و نمازم هیچ باب

[illegible]



که عذر و گدای است و گدایان را که ناز و گدایان  
کامی نوش جان فرمایند چون نصیحت  
در خانه فراق تنم را کن اسیر  
بادست بر لب من و آبست در چشم  
هر صبحم که موج زند خون دل مرا  
جغ جغ بلند را در هم از لبت سینه آب  
گر هیچ گونه از دم آگه نیوی تقین  
بودم درین حدیث که ناگاه در زد  
از غم زبانه ز گس او بشمار  
چون دایان ز جامی سبتم و میش  
آوردش بجا نشاند و دست میش  
خبر و چنان شدم که چنین میمان مرا  
چندان در گشت که گفتم خدایه بشرط  
میخواستم ز دل بر خود عذر در خوا  
القصه بعد از آنکه پیر سید مرا  
گفتم بگوئی گفت من را بگفتای خود  
نابی ملاست این را فردا کنی ادا  
آخر نهاد میش من آن کاغذ می  
کامی کرده بخت را بر آبادی ارشاد



از عدل کامل تو بود ملکات و انفس  
شدنیستی چه قدرت عظمایان از آنکه  
گر یک بنجار بحر گفت بر موارود  
بوسند اختران فلک مرا عنان  
افلاک را زانده اقبال تو ندیم  
اندر حریم حرمت تو دیده چشم خلق  
تا بر بساط مرکز خاک ز روی طبع

از محبت شامل تو بود محبت انصاف  
جود تو کرد قاعده نیست خراب  
تا مستخیر نهاله زین و در حساب  
گیرند سروران جهان مزار کاب  
اشرف راستانه والای تو آید  
السی گرفته فوج غنم ملج و آب  
ز روی زعفران نشود شیرینی سدا

بادا اہل ان حضرت تو مرجع حیات

گرفته حادثه زخواب تو احسناب

گشت از دل من قرار غائب  
دل غم خور و دلفریب شادان  
بر صفت تنم نقش ماکل  
افلاک بر مح طعن طاعن  
مایم و شکایت اجناس  
آشفته دل از جهان جانے  
بر چه دلیل شمع سوزان  
آسیب عوائق از چپ راست  
هر مستوفی ز وصل مغلوب  
شاخ گل عیش با عواصی

کارم نشود به از نو است  
 غم خالصه در غمک اعراب  
 بر سوز دلم فتدزمیو الجب  
 ایام بسیت حبه ضارب  
 ما نیم و ملاست اقرار  
 آسید سر از سپهر فایب  
 بر دیده ز شیل و مع ساکب  
 آشوب حسد لائق از جواب  
 بر مقتضی بحسب واجب  
 برگ گل انس با فواید

شہر



با این همه فتنه شوق مفتی  
 معشوق تپی که هست پیوست  
 با شمس و قمر به رخ مساعد  
 از نوشش بگل درش لالی  
 چینی کله عقیق چینی  
 رخساره چو گلستان خندان  
 با روح و دبدش معاشر  
 از تو به بر آمده زخاش  
 چاشش بدان دو چشم عیار  
 شیرین لطفش از نوادر  
 زیبا بود آن سخن که باشد  
 صدر الزور را موبد الماک  
 در یاس که م نهانی صافی  
 مبدوح المسه سلاطین  
 چون باد صبا بخلق نیکو  
 مسموم بکشتش او تا لیم  
 از خون محال فان ظاهر غنی  
 آلوده هنر بر را برایش  
 بکشوف بکشش و پخشش

اندر بی گنجی  
 معشوق  
 عجب درختن چینی  
 معشوق و معشوب  
 که نفسش در آتش  
 با خن شمع است  
 معشوق و معشوب  
 مصیبت از آنست  
 نثار و حبیب است  
 که باس صدای  
 را سوز الماک است  
 و معشوق با دماغ  
 حمید و مطلق  
 مضامین مندرج  
 اشعار تریسده

با این همه غصه عشق خاطر  
 عشقش چو زمانه پر عجب است  
 باشد و شکرت لب مناسب  
 و ز رشک بگل برش عیار  
 تیر قره بر کمان حاجت  
 زلفین چو رنگیان لاعتب  
 با عسل و زرشک معاشر  
 هر روز هزار مرتبه تائب  
 قلاش بدان دوزخ تائب  
 زیبایی و صفش از عجب است  
 و سپاچه آفرین صاحب  
 دست دول و دیده مرآت  
 خورشید فرح فرامی صاحب  
 مشهور مشارق و مغارب  
 چون ابرین است و ابر  
 منصور بدوشش کتاب  
 در معشر محاربان عیار  
 اندوده عتاب را خاطر  
 مشغول بقا و دم و نیا











چرم رکاسام و عنان نفاذ دوست  
 خورشید سرنگنده و نه خویش شناس  
 آنجا که کرد و فرست بخون قهر دوست  
 کلکش چه قابل است که صاحبقران او  
 صورت صبر بر رخسار از روی غایت  
 کاکون فراخ خلد اعم در محاسن  
 است صابری که نظم جهان را بساط تو  
 در شمع ملک است فرمان تست پس  
 در نسبت ممالک جاه تو ملک کن  
 در آستین دهر چه عیش و نین نهاد  
 از خوش خیز پریش و چون همشت  
 آن از تو است تست که خاشاک بلبل  
 برداشت رسم میباید باران کوسین  
 تنگست بر تو سکنه گیت و کبریات  
 وین طوق ترک هست بر اعدای نیشک  
 خود در جهان که با تو دشمن شد چو ریساک  
 ترفند و ترش نشود زانکه بخت او  
 دشمن گزیز گاه فنا را پست کرد  
 ضد امر القیوت جاه تو خاطر است  
 محاط به یمن است

از حسن

ق  
معاذ  
تو باقی

دفعه  
بسیار

مهر ابرو  
چاه بزم نام چاه است کردان جانیت را که در دوزخ

ز اندم که در ریاضت گردون توین است  
 مرغ نرم گردن و دیوان فردین است  
 نصرت سلاح دارد گمانش و اوست  
 یعنی که نفس ناله در خیش الکن است  
 در صورت خیال چنان صورت افکن است  
 ده گوش و ده زبان چو نشت است  
 چون آفتاب بر د جهان رهین است  
 نفی که به تکلف بران برین است  
 نه کلخ و نیست مشعل و چار کمن است  
 نه فلک و نه جفت تار و نه کمن است  
 دست فضا که آن در تار کرد است  
 نیرنگ هست نه چو مرغان اوزن است  
 مایع عمارت و نیشاک و بهین است  
 دین مختصر نمونه کنون شک شمع است  
 در حب کبرای تو این خود چه بین است  
 پس چاه یوسف است گر چاه بنین است  
 کاکون همه جهان نه بر چشم سوزن است  
 کاکویت نیک شهر و لیکن که بزن است  
 کاکجانه دیده بود که با جانش شمن است  
 کاکند زای فکر است و برق کودن است

از حسن

ق  
معاذ  
تو باقی

دفعه  
بسیار

مهر ابرو  
چاه بزم نام چاه است کردان جانیت را که در دوزخ

عنه از ان دم  
 که چرم رکاسام  
 عنان نفاذ دوست  
 در ریاضت توین  
 گردون است شیشه  
 میگذرد و نیشاک  
 آینه و نه خود را  
 شش که من چو  
 حقیقت دارم  
 اینجا نه گردن است  
 نیشاک و بهین  
 است کاکون  
 ملک خدای نشود  
 شد که دیوان  
 چشم و دوزخ  
 نیشاک و بهین  
 کاکجانه دیده  
 کاکند زای فکر  
 کاکودن است



و آنجا که در معانی مدحت بجاوش  
گویند مردمان که پیش هست نیک  
در بوستان گفته من گرچه جایجا  
در خیزرمانه شیر گریه است  
با انچه چو بگری آید شوق شعر  
باری مرست شعران ز جنت است  
کس را نم از اکابر گردنشان  
تا جلوه گاه عارض و رست لفت  
دور زمانه لازم عهد تو باد از آنکه  
این آبگینه خانه گردون که روز و شب

نخل

نازنین

ملون

گوئی جهاز خانه دریا و معدن است  
آری نه سنگ چوب همه لعل چند است  
با سر و یاسمن مثلاً سیر و اسن است  
گفته نه یک طبیعت گردون کیش است  
اکنون با اتفاق بهین شیوه من است  
گر نامرست است دگر نامردن است  
گورایر سحر خون دود لیوان بگردن است  
این تیره گل که لازم این سبک گلشن است  
از دست روز هر که درین عهد روست  
از شلهای آتش اوان نرین است

باد احیای غار و آتش عا به تو  
تا هیچ درستی غور شد روشن است

ای که چنین کن بر ملک زیر است  
کلک است که در نظم جان غاصه مالک  
کلک که بگوید بصر بر آنچه نویسد  
منعج لعلش چو نیچی است گرد ملک  
اقوال خرد نشود و راز نداند  
در رجم شیطین مالک چه نه است  
است حکمان هدایت او همچون نغم کرد

نخل

بخواند

ببیند

کلک که فلک قدرت و سیاره منیر است  
تا عدل و تم هست بشیرت و نذیر است  
وین سملترین منجر آن ملک حریر است  
یکسر همه بر صورت فردوس سیر است  
زین روست یقین شد که هیچ او بصیر است  
کا ندر سر او نامه صد جرح آید است  
هر چند بر خ نذر و تراز برگ زریه است



بازیت که صیدش همه مرغان و ماهی  
 چون بچشم موج زندگشتی جوت  
 ابریت کرد گشت اعلی تا دوه و سبزه  
 لی فی خوجن در لگهی شاخ نبات  
 این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک  
 دستور خداوند خراسان که خراسان  
 آن صدر جلال الوزرا که وزیر است  
 هم طاعت او مرز و ضلع است و نیست  
 با ابر کفش عالمه ابر عقیسم است  
 جایشش باندازه بالا و نشیب است  
 عفویش ز بی جرم شود عذر میویشان  
 قهرش بدم خصم شود سمع که جویان  
 کو خواجه کمالیکه بی لاف علی زد  
 ای بار خدا که زرامی تو جهان را  
 انگشت اشارت که حالت نرسد آنکه  
 در ملک کمال تو چه چیز است  
 در ملک ای تو صیبت گیشی کرد  
 بر در که عالیت بنده است کمری است  
 اینجا که نه فرمان تو میراد و تقدیر است

شایسته که بارش همه مهنون صیبر  
 چون گرد بالا نشکر کند ابر صیبر  
 تیریت نزد کار جهان است تیریت  
 پس به جوا افعال هنوز نسیم شمس  
 جایتش سرنگشت گمر بار و وزیر است  
 یافت بیکروزه ایادش خیر است  
 چون آنکه زانجم بشکل بد نیست  
 هم خدایت او حسن صیبر است و کیر است  
 با سحر و دیش و سطره سحر عذیر است  
 جودش به بسیار قایل است و کثیر است  
 علمش که عفو چنان عذر نیر است  
 غرضش که قهر چنان کم شده کیر است  
 باری عمری که بهر صد جو مجیر است  
 آن صبح برآمد که ز خورشید کنیز است  
 از پاد او هر چه نه قدر تو قصیر است  
 آن چیز که آن نیست ترا عیب فکیر است  
 خورشید از آن چشم مرغ امیر است  
 مرغ از آن وای اعمال خطیر است  
 اینجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است



بر ملک فلک حکم کند دست مستور هر کار که گردون و بفرمان تو سازد از مملکت گرفته برون تو برون شد تا دی مثل او مثل موزه و کل بود از شیر فلک دی گردان که حواد دین طرفه که چون دایره بر سر آید تا مجلس دیوان فلک راهمه تفتی در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشا	ملکی که در و کلک بهایونت وزیر است مهیات که ناساخته چون برین سیر است ملکه تو کنون در کف او فتنه امیر است اکنون مثل او مثل موی و خمیر است بر خضم تو آموخته چون بوز و نمیر است دین نقش بنزد همه شان نفس حریت نا بهی زن مطربه و تیر دیر است تا تمام صریت سلم دنا له زیر است
---	--

بیدار و جوان باش تو هم دولت و هم بخت  
تا هیچ جوان شیفته عالم پیر است

ای زمان شهریاری روزگار است ای ترا پیروز و شاهای مسلم ای بجائی کاسمان منت پذیرد هر کجا راس تو شد راضی کار به هر کجا غم تو شد جنبان بختی خنده خنجر ز فتح بقیاست دماغ طاعت بر سرین با خوش و بخت در مقام سمع و طاعت هر دو یک حق و باطل را که پیدا کرد و پنهان	تا قیامت شهریاری یادگار است با و بر پیر و زری و شاهای تواریت گر دمی جالش کجا اندر جوارت جنبش گردون طغیال اختیار است بر سبزه مفرات اندر انتشار است ناله دریا ز بدل بشمار است مهر سبیت بر زبان تا مورد و یارت شیر شاد دروان و شیر مرغ زارت خرم پنهان و نفاق و آشکار است
---	---



دنی و فردا رہسم پیش تو آرد  
 ہر مراد کے کاسمان و حبیب آرد  
 نقش مقدوری نیار دست گرد  
 بر در کس عنکبوت چو چہر گز  
 پردہ شب در گشت اپردہ گشتی  
 پارہ در ہم نیار و گرد گشتی  
 افنی بجان نشد در روز ہجاست  
 از دل غار انیا بدست آتش  
 کج رالا غرکت بذل ہمینست  
 کلکت از دریا کمال خویش خواہد  
 لازم دست چو دریائے توزان شد  
 تابش خورشید نتواند گزشتن از  
 چادرش او نام نتواند رسیدن  
 در درون پردہ افتا بزبون نے  
 ہر فلک و وز و بطنازی در آندم  
 روز میجا کاسمان سیارگان را  
 رخنہ در کوہ اسکن چہ کروفت  
 شہر یا بہجت یارت باد نے تنے  
 در غد و افزون نماید در عمل نے

بر در اہر و زامر کامگار است  
 باز پائے گرجہ پائے در کنار است  
 خرباشہ تصواب رای ہو شیار است  
 کے متذتا عدل باشد یار غارت  
 اگر اجازت یاستی از پردہ دار است  
 شایست ارکان تر ز خرم استوار است  
 تیر دندان تر ز مرجحضم خوار است  
 فتنہ سوزنی را چو تیغ آب داری است  
 ملک افزہ کند کلک بزار است  
 داندین منے دل دریا عیارت  
 کلک آبتن بدر شاہوار است  
 کشوری در ملک و جاہ میکنار است  
 تا کجا تا آخسدرین صفت روزگار است  
 شیر و گاداسمان روزگار است  
 حکم بدر ایلیک گردون گزار است  
 در تن یا بدر کردگار زار است  
 لرزہ بر چرخ اسگند چہ گیر و دار است  
 آنکہ او یار سے نداد و باد یار است  
 گاہ کوشش دہ سنوار و صد سنوار است



بر سوار از لشکر دشمن دو گرد  
 خوف و فرح پرستد قدرت بیکدم  
 سایه از تهر تو گرا آگاه گردد  
 جز و جزوش بار و یگز جمع گردد با تو  
 پشته چون هامون کند هامون پشته  
 بس که بر سیم مرغ در ترم بذر گشتی  
 تا دوام روزگار از دور باشد  
 گشته بهرام دزد از وی ملکست از تو  
 خسرو این گونه شعرا زبده یا لبی  
 شاخ دانش مثل من طوطی ندارد  
 گر چه از این بنده یادتی نباید  
 اصل ماتم تیغ هندی در سینه  
 مرغ دست از هر چه گوید سهل و مشکل

نترسد از خنجر چون ذرات انفکارت  
 گر جدا افتد ز عفو بردبارت  
 بگسلد حائل ز خصم خاکسارست  
 کشته را کا پید اندر زینهارست  
 پوئیه جولان حرص را بهوارست  
 گر بدید در مصاف استعدیارت  
 دور دوست باد و دایم روزگارست  
 باد چون امر و زودی لسان یارست  
 هم تو دانی اے سخندان شجارت  
 من نگویم اے چه طوطی صد هزارست  
 باد صد دیوان سخن زویا و دگارت  
 فرخ شادی جام زرین در یارست  
 گر یکے گوید و گر گوید هزارست

اے قوی باز و سخیفت مدین و دود  
 سر باز و باد حفظ کردگارست

گر محمول حال جانیان نه قضا است  
 بے قضا است بهر نیکی و عیان <sup>گرداننده</sup> کس  
 هزار نفس بر آرزو زمانه و نبود  
 کس ز چون و چرا دم نمیتواند زد

چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است  
 بدان دلیل که تدبیر مای جمله خطا است  
 کس چنانکه در آئینه تصور هست  
 که نقش بند حوادث در آچون و چرا







سپهر فتح ابوالفتح طاهر انصاری

بنای نامت و پشت به کمال صر دین

جهان خواجگی آن خواججه جهان بجای

زمانه کلک کر کلک خانش در ملک

ز بار علش در جرم خاک استیلا

ز قدر اوست که نارسه پربا پود

قضا بگفت بدست دهم ز نام جهان

سجده طاعت فرما درش و خوش طیو

آیا پهنوالی که پیش صدق سخات

به پیش گفت تو چرخ کونیا است

تو آن سیکه ز بهر ثنا و بدست تو

برگره تو فلک را گزیر پائے ادب

غبار قدر تو آن او جهان که برگردون

ز سوز مجلس مست آنظر که در زهر است

نوال مست ترا موج بحر و بذل سحاب

از اعتدال هوایی که دولت دارد

فلک جو تو سازد لطیف نای وجود

گفت جو اوترا دهر خواست گفت سخن

جهان بطبع گراید بدمت که تو

بهای

ز بهر نوازی

شوق

که بر سپهر کمالش سپهر کم ز بهاست

که دین ملت از وجبت نصرت

نخواجگان و امیران برش علو و علالت

هنر اربند و کشاد و هزار برگ و نو است

زلفت قهرش در طبع آب استسقا

ز عدل است او که ناز زمانه با خرسا

زمانه گفت که او خود جهان مستوقا

بزیر سایه عدل اندرش جال است

سخای ابر دروغ و نوال بحر و غایت

بجای دانش تو عقل کونیا شیدا

بماح تو باز روزگار مرغ و فضا

بجانب تو قصار نظر بعین رستا

عیال است تو آن مویا که در دریا

ز بهر خدمت است آن مکر که بر جود است

میسر از ترپا برق و پای صبا

با درا چون بات انتهای نشو و نما

مگر که منبع جود تو مصدر ریشیا

سپهر گفت مجوانش سخن که عین سخا

ذرات کل جهانی و کل او آخر است



وجود خوف در جافرع خشم و حلم تواند  
 نسا چو ذات ترا دید و گفت نیست عجب  
 اگر فنا در هستی بگی در انداید  
 و گر بقا نبود در جهان ترا چه زیان  
 نبار که اندازان آب سیر آتش نعل  
 بوقت رفتن و طی کردن ساکن ملک  
 نشیب بالا کیان سپار و از پی آنکه  
 همان نوزدی کار و زشت از بر انگیزد  
 سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد  
 نه صاحب ملک از ناز و نه خدمت تو  
 و یکای مدغم نیست مکن از پی آن  
 ای به پشت چو گشتی سفر تیارم کرد  
 چنان بدان که تغافل نموده باشم از آن  
 شب گناه نبرد گشت اگر چه عذری هست  
 ولیکن از بدن ملک یک نیست چنان  
 بمن سوال و جواب امور دیوان را  
 بودا لکی ست درین حالت ز غایت  
 ز غایت کرم لست یا ز حامی من  
 بدین دقیقه که را ندیم که آن کردید میر

لانی

نایب عالم است

بجای

که ختم و علم تو حاصل فرج خوف در جات  
 جهان گذشت و هنوز اندرون تنهاست  
 ترا چه پاک نه ذات تو مستعد فناست  
 بقا ذات تو باقی نه ذات تو مبقا است  
 که بار کاب تو خاکست با عنا هو است  
 هواش خنود و در با سیرت که صحر است  
 بجام او بجهان نه نشیب نه بالا است  
 بعالمیست رساند که اندر و فردا است  
 برش چو صورت اسی بود که بر دیت  
 دلم قرین عذابست و غایت بجا است  
 که ختم بمرین و ختم بقفاست  
 که راه دادی و شوار و غیره چون یا  
 که بر کماهی حال من این تصدیق است  
 که اگر بگویم گویند بر تو جای دی است  
 که خدشت تو که خد جان باز اندر کجا است  
 تعلقی نبود کان شوار و رسم شاست  
 گمان من نه چنین سنگان ناز است  
 که با گناه چنان منم که امید عطا است  
 به بنده که چه گدائی شریفیت شاست











جهان محبت محمود و محمد رسد  
 کمال یافتت زو عالم کہ با  
 زمین بخششت متواثر یا نہ  
 یکے در حقہ نقصہ سہار است  
 بہداؤ کہ دائم باد و ہمدش  
 طبع کے گربہ در انبان فرود شد  
 چنان رسم سوال از دہر برجات  
 سوال اریکند او سہی کند پس  
 نحو ہم کلکسا در انال ازین پس  
 مثال چرخ و خاک بارگاہ شش  
 چو گرد و نت قدرش نے کہ آنجا  
 بحمد اللہ از ان جنس قدرش  
 چو خورشید است رایش نہ کہ آنجا  
 معاذ اللہ نہ زان نوعت ایش  
 خداوند اگلو لبیک ہر چند  
 توانی کر پیہ سران حدت  
 کہ شمعیت مت آنکہ دائم  
 من ابرویم تناور نہ تو فوائے  
 زینکو نہ گفت مالش بی نیاز است

کہ برسند جهانی از جلال است  
 جز اندر بحر و کان نقصان خال است  
 کہ دایم با تو از ایشان وصال است  
 یکے در صرۃ جوف جبال است  
 کمیۃ ثروت آمال مال است  
 کہ نخل امر و زباں در جوال است  
 کہ پنداری زبان حرص زلال است  
 سوالی کا نغم از بہر سوال است  
 کہ دریای نواست آن نہ مال است  
 حدیث تشنہ و آب زلال است  
 نہایات جنوبست و شمال است  
 کہ در ذاتش نہایت را محال است  
 کہ اورا در اثر تنیسیر حال است  
 کہ اورا در اثر تنیسیر حال است  
 کہ بر خلقان خداوندی و بال است  
 میان چرخ راجوزا و بال است  
 زینگیۃ التفاتش را ملال است  
 صبار اکثرین دانہ نہال است  
 کسی را کا سمان نیکو نخل است



غلو سده موج ثوان نیست کے در سخن گنجید که بدشت چو آدراک تو بر خاطر حرام است کمال است چون تن اندر لطف ندر ترا گردون سفال آید ز تربت مرا از طبع رنگین آنچست زراید پس آن بهتر که خاموشی گزیم الاما سال مسه را در گذشتن بد اختر خضم و نیکو فال باوے بلایے را که برگردون نیست	که باز فکرے را پرو بال است نقش نه در انداز کوه هم و خیال است گرفتیم شهر من کسره است چه جاسے حرف و صوت نہیں تھا اگر چه اندر اقتباسے کمال است صدای صطکاک آن کمال است که اینجا از من این خیرصال است بد اختر در قیاس نیک فال است ہے تاکون دور ماہ و سال است ز تو امید صد جاہ و جلال است
--	--

د دوران در تزیاد با نورش  
الاما بر فلک پرو و جلال است

تیرستم فلک خدنگ است گردون مخور و غمت که شوخ است بر کشتی عمر یکسہ کم کن در گوے ہنر مباحش کان کوی با جہل مبارز کا نذران باغ منصب بطلب کہ ہر کجاہ است بر گردون اختیار جسہ رار	شدیشہ جہان شریک است گیتی مخور و غمت کہ شاک است کان نیل نشین نہنگ است اقلع قدیم شالہنگ است با بید ہمیشہ با دنگ است ہر خوارے ہمین دوتنگ است اکنون نذر و انت یا لنگ است
--	--



درخچہ موش حسانہ سن  
 تا چہرہ آرزو بدینم  
 بویے نسیم بے بشادی  
 زیر قدم ہم ہمیشہ گونے  
 ماسن کہ زمین کماشتی نیست  
 سن روبرو پستین بگا زر  
 گویند زنگ و ہنگ و دوس  
 تاثیر و شدہ است آہم از سر  
 پہنان گریم ز مردم چشم  
 درخچہ ہم از خروش مستور  
 ای صبر جان پیرس کز چرخ  
 تا دست شکستہ پاسہ ہم  
 دریاب مراد زود دریاب

درخچہ

از صوفیہ نیردای بیخاک

اینست کہ ز خن یلناک ست  
 بر آستہ امید زنگ است  
 باز اینچہ گلیسم و اینچہ زنگست  
 کز زلزله خاک بسد زنگست  
 اینست کہ آسمان بجنگ است  
 دین گر سہ شیر شزدہ خنگست  
 دانی کہ نہ جای سنگ و ہنگ است  
 اشکم بخلات آن چورنگست  
 زیرا کہ جان نام ونگ است  
 شدہ نالہ زار وزیر جنگ است  
 در موزہ بخت بن چہ سنگ است  
 در جہن ناگنیر یلنگ است  
 کین دست شکستہ تنگست

در زمین مراد با درخشت  
 تا ریش سپہر تنگ است

تا وقت حقیر است اگر غرہ ماہ رخبت  
 بقدرت ابرو از و برگ و نوای طربست  
 یہ کند نامیہ عینین طوبیت غزلت  
 مدتی شد کہ بر آفتاب سبزش درخت

لے نوب از آن شیر و شیرین

روزی خوردن شادی شاد و طربست  
 برگ رزان ہمہ حال فرو باید بخت  
 تا درج شتون شتون شدن بگذشت  
 دختر رز کہ تو بر طاریم تا کش چپست

لے نام گماہی کہ از درس بے یافتہ



موی بر خاک میدہ ز صدف زین است  
 گرد صراف خزان کی نشان شد از زمان  
 وین عجب نیست بسی که از لاله و فوید  
 یار با لباس پیش باز که گرد و شبنم  
 اینهمه سکنه صحراست که گفته ز سہم  
 خیز از سعی خان بین و ز تاثیر هوا  
 روزان این ہمہ پر زده زرین زره است  
 لعل سکنه کا نون شدہ بر خود بیجان  
 زود و معلقہ شدہ در سطح ہوا خم در شہم  
 شعلہ آتش ازین رو کہ گفتہ ام گوئی  
 ہر زمان لرزہ بر آب شرافت و کبرش  
 صاحب دل ابو الفتح کہ در جنبش فتح  
 طاہر آن دات مظهر کہ سیہ رش گوئی  
 آنکہ در شہت از فضلہ خوان کرش  
 آنکہ از نہ جہت از برق کمانے بجہد شکست  
 ساحت بارگش ہو لد ملک عجم است  
 ضبط ملک فلک اندیشہ ہمیکہ و شکی  
 صاحبانہ ملک ہمہ چرا و آنکہ ترا  
 نام سلطان نہ بد است کہ تا خوانندش

ما بجلوت لب خم بر لب نیست  
 چون چہنا ز دہانش ہمہ کیست  
 گفتی آہو بردہ میاشم و سیاہ لب است  
 بینی اسے گنبد فیروزہ کہ چون جواب است  
 تربت این خرف رستی آن خطب است  
 تا درین ہر دو کیوں چند رسوم است  
 عرصہ آن ہمہ پریشہ سیم سلب است  
 افنی کاہ را بایکہ و مر جان عجب است  
 سطر بایست کہ مکتوب بیان است  
 در مقام دیر کتابت علم منتخب است  
 در مزاج از اثر ہیبت مستور تب است  
 جنبش سائت عاشق تو تیر سبب است  
 صدر عالی گہ و طاہر عالی نیست  
 بیج دل نیست کہ از آذر آن دل گزشت  
 ہمہ از بارقہ خاطر او مکتب است  
 عدل فریاد رسش و اور دین عرب است  
 زانش را و مہمان فلک و جہت است  
 مدحت از وصف بروست چہ جا نیست  
 بل بر شرف سکر و فخر خطب است

وین عجب نیست بسی کہ از لاله و فوید  
 یار با لباس پیش باز کہ گرد و شبنم  
 اینهمہ سکنه صحراست کہ گفته ز سہم  
 خیز از سعی خان بین و ز تاثیر هوا  
 روزان این ہمہ پر زده زرین زره است  
 لعل سکنه کا نون شدہ بر خود بیجان  
 زود و معلقہ شدہ در سطح ہوا خم در شہم  
 شعلہ آتش ازین رو کہ گفتہ ام گوئی  
 ہر زمان لرزہ بر آب شرافت و کبرش  
 صاحب دل ابو الفتح کہ در جنبش فتح  
 طاہر آن دات مظهر کہ سیہ رش گوئی  
 آنکہ در شہت از فضلہ خوان کرش  
 آنکہ از نہ جہت از برق کمانے بجہد شکست  
 ساحت بارگش ہو لد ملک عجم است  
 ضبط ملک فلک اندیشہ ہمیکہ و شکی  
 صاحبانہ ملک ہمہ چرا و آنکہ ترا  
 نام سلطان نہ بد است کہ تا خوانندش

وین عجب نیست بسی کہ از لاله و فوید  
 یار با لباس پیش باز کہ گرد و شبنم  
 اینهمہ سکنه صحراست کہ گفته ز سہم  
 خیز از سعی خان بین و ز تاثیر هوا  
 روزان این ہمہ پر زده زرین زره است  
 لعل سکنه کا نون شدہ بر خود بیجان  
 زود و معلقہ شدہ در سطح ہوا خم در شہم  
 شعلہ آتش ازین رو کہ گفتہ ام گوئی  
 ہر زمان لرزہ بر آب شرافت و کبرش  
 صاحب دل ابو الفتح کہ در جنبش فتح  
 طاہر آن دات مظهر کہ سیہ رش گوئی  
 آنکہ در شہت از فضلہ خوان کرش  
 آنکہ از نہ جہت از برق کمانے بجہد شکست  
 ساحت بارگش ہو لد ملک عجم است  
 ضبط ملک فلک اندیشہ ہمیکہ و شکی  
 صاحبانہ ملک ہمہ چرا و آنکہ ترا  
 نام سلطان نہ بد است کہ تا خوانندش



گوشت باشد تو حییت کله گوشه ملک  
 مسند برتر از است که در یک زبان  
 مرض از کون تو بودی که ز پروردن کل  
 آسمان دگر زانکه بهست جنبه  
 مه بخل هم آب تو تشنه می جست  
 گر و جیس تو بشو بر همه اعصاب  
 رخ چون کوز شایسته است از آن کوز  
 خصم اگر آن تقابل زند از روی حسد  
 که مقابل نهش نیز یک وجه رو است  
 زینت شکرست قدرش نشود بازم از آن  
 آخر از رابطه قهر کجا خواهد شد  
 در کشد سد سکندر شکا اگر و بقاش  
 عقل و اندک چو متاب زند دست تیغ  
 همه در ششده رخزند و تر داد و پیشت  
 تا که تبدیل شب در دریا و مه است  
 پتو مرتب شب در دریا و مه است

تو در دهم ز نسبت فست هم از نسبت است  
 چرخ را کج تنها و مجال طلب است  
 گر چه از خاک گذشت غرض هم طلب است  
 جنبش چیست نه از شویست و نه از غیبت است  
 خاک فریاد بر آرد که ترک ادب است  
 تا که اجربست و آنکه همه سالش جربست  
 پیر چون چهره بادام همه ثقیب است  
 حق شناسد که بوالقاسم و که بولبست  
 تو چو خورشید براس و چو قمر و زربست  
 دارا و از شب و تحت تو هم زربست  
 آن مهندس که در افعال مرامی نیست  
 رود منش نه با آنکه از دوع فست است  
 ضربه بتان و وزن زانکه تمامی نیست  
 تا که ترکیب و سال بر دوز نیست است  
 که ز سر حمله آن مدت تو تربست است

بمی مطرب خوش نغمه شغف پیش شب  
 که ز انصاف تو اقطار جهان شغف است

روز عیش و طرب بتا است  
 روز بازار گل در میان است



توده خاک پیر آمیز است  
 وز ملاقات صبار و سغیر  
 لاله پر شاخ رزم و بیتابش  
 تا کشیدست صبا خنجر بند  
 فلک از باله سپر ساخت  
 میل لطیف آن نبات از پی قوت  
 ده کنون ابر و پدر و زری شان  
 باز در پرده الحسان چیل  
 کز یک شینت نور و زری  
 شاخ پیر باغ ز شاخ طبع  
 چیده باغ ز نقاش بهار  
 ابر آبتن گریست گران  
 بکف خواجه یا ماند رست  
 میغم اندر کف این دنیا رست  
 بکثرت این سبب استغنائت  
 بذل آن که بکه و دستوار است  
 گر چه پید آنکس کان کف گیت  
 کف دستی است که بر نامه زرق  
 محبت دین بوا کس عمر آن

هر

ماجر

مال

ادب

استماع

صدر

دامن باد عبیر افشان است  
 ریست چون آژده سوهان است  
 قدحی از شیشه و مر جاش  
 ز کوزه گلزار پر از پیکان است  
 باز من شان سجدل بیان است  
 سوی گردون به طبیعت زانت  
 هر که نفس بجای جان است  
 مطرب بزنگه لسان است  
 باغ را باد صبا همان است  
 عنبر و اندر گهر الوان است  
 به نگوئی چو نگارستان است  
 وز گریش گهر از زبان است  
 که این دعوی و آن برهان است  
 مدغم اندر دل آن باران است  
 کثرت آن مدد طوفان است  
 جو داین دمی دم و آسان است  
 کس ندانم که بر دینان است  
 نام او تا باید عنوان است  
 که نظیرش و عمر بیان است

۹  
 در مدح  
 کرامت  
 فیروز



فلمش همچو دم تپان است  
 بود و تارکش از احسان است  
 که بر او اوج زحل نادان است  
 که بر دام سخا بهتان است  
 سخطش علت صد خذلان است  
 سایه حشمت او خفتان است  
 خاتم قریب چو گل شیران است  
 زخمه زهره مثل گیوان است  
 نفع صبورے نه که در قرآن است  
 بر سر کوی اجل شهبان است  
 کشته حادثه دودان است  
 چو کمال تو همه نقصان است  
 چرخ عبال ترا دیوان است  
 ماه برور که تو در بیان است  
 جور از عدل تو در زندان است  
 عدل تو نایب نو شر و ان است  
 جور عبید الملک مردان است  
 گرگ با عدل تو بی دندان است  
 وان نه گرگ است کنون چوپان است  
 در دامن خیر

آنکه در سر که ز سحر بیان  
 طول و عرض دلش از کبر است  
 چرخ با قدر بلندش داند  
 ابر بادست جوادش داند  
 نظرش سدر صد اقبال است  
 جای ایام دانه گردون را  
 در آخر بهر مراعات دیش  
 بر فلک بهر مکافات عدوش  
 نفع صورت صبرش  
 کان نشورے وید آنکه تنش  
 دین جاتے وید آنکه دلش  
 ایستگی که بین از ذات خدا  
 شیر دیوان تراستونی  
 زهره در مجلس تو خنیاگر  
 فتنه از امر تو در زنجیر است  
 بالتمار با صبر انصاف شوے  
 چون ازین در گذرے کل وجود  
 شیر باباس تو بے چنگال است  
 آن نه شیر است کنون رو باه است

منه تو از  
 که از فیض خود  
 دید ۱۲  
 بے نیکی که  
 دست سده  
 انوری یا خود  
 میگوید که  
 او خود می  
 بانسی تمام  
 با خود و  
 است

بادشاه عبد الملک



هست جسمی که در شیر فلک  
 تسلیم است که چون کلک  
 از پنهان خدمت تو گوئی فلک  
 در بر سایه تو ذات عدولت  
 در سرائی اهل و آزار خوانست  
 زالتش غمخت بخوان تو قیسم  
 هر چه در لوح تو گویند رویت  
 شو جزندخت تو ترویر است  
 رمزی از نطق تو صد تالیف است  
 پس مقالات من و مجلس تو  
 وصفت احسان تو نتوان کردن  
 من چه دایم شرف و رتبت تو  
 از تو آن پایی ندارد حسرم  
 اسی جوادے که دل دوست ترا  
 روز نور و روز اندر حسرم با  
 کس دگر باره دین دم نرسد  
 بخند ارباب حقیقت نگرے  
 همه بگذار که داین گنه است  
 در جهان حسرم و آبا و نیری

خبر  
 یعنی علم

همه پویشیده

آزادانایه مازمور

همه پویشیده و او عریانست  
 ایمن از دست و آزار طیان است  
 نه بصورت نه بصفت چو کان است  
 نه بجنه به صور اسنان است  
 سفره در سیف و دیوان در خوان است  
 بر فلک ثور و حمل و خیران است  
 جز و دکان یمن نزل سجان است  
 شعل جبر طاعت تو عصیان است  
 سطره از خط تو صد دیوان است  
 راست چون زیره و چون کران است  
 من کیم در شعل جان است  
 عقل در مائیش خیران است  
 که ترا حسرت تو توان دانست  
 صحن دریا و دامن کان است  
 همه شیاره از حرمان است  
 پس بخور گر چه همه شعبان است  
 مه شعبان و فتنه کیان است  
 که فزون از کرم نیردان است  
 زانکه آبا و جهان ویران است

نظمی



تا که نه دانه ویران را تا زید چار و نیت با ویناه	حسرت کرد چهار ارکان است آنکه بر چار و نیت فرمان است
تا چه بدست جاویدان است	تا چه بدست جاویدان است
باز آمد آنکه دولت وین در پناه او مود و دشت مودیدین پهلوان شرق گردن غبار پای تخت بلند او سیر ستارگان فلک نیست بر قبح چشم محب بران ظفر نیست بر قدر ای بس بهای بخت که پروازی کند هم سبز شک چرخ تلکین بار گیر او بر آستان چرخ بنست قدم بند انصاف اگر گواه دوست لاجرم روزش چنین که هست همیشه بکامم	دور سپهر بنده درگاه جاه او است کامروز شرق و غرب جانی بیاه او خورشید عکس گوهر بر کلاه او است بر گوشه های کنگره بارگاه او است رسمیت ظیل رایت گرد سپاه او است در سایه که در عقب نیکوخواه او است هم دستگاه جبر کین دستگاه او است گردمی که مایه قدش خاک راه او است انصاف او بدولت دالم گواه او است کان اینی تخت به روز گاه او است
کاین عافیت در نصرت تشویش گاه او	منصور باد رایت نصرت فراست تو
زمانه گذران بس خیره و مختصر است بجل و عقد جهان را زمانه نیست گر کف کفایت و را صواب راجل	ازین زمانه دون در گذر که در گذر است که بشکار قضا و مدیریت در است بجل و عقد جهان را زمانه در گذر است



صفی ملت اسلام و صدر دین خدا  
بلند جنب صدر که دست طبعش را  
بجنب همست او برق گوی بازمی آید  
بقدر سبب چو گردون اگر چه در جهت  
بر سنایت او حسی چنین ناشکور  
چو لطفش آید سنایه زمانه هست  
زلطف او مگر اندیشه کرد کاکشگر  
ز بهر خدمت اندیشه که در دل است  
ایا زمانه مثالی که از سیاست او  
توئی که معده آزار عطا نشانی است  
سحاب دست ترا جو دگرترین یاران  
آتش اندر آتش عنایت تویم است  
چو جویم شمس همه عنصر تو از نور است  
سپهر بر شده رازی ندارد از لطف تو  
چو القصال سود و نموس خسب کبود  
پیران خندنگ حوادث همی بریزد از انک  
ساک نام اگر نیزه بشکند چه عجب  
توان جهان آمانی که در حمایت تو  
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرم

تضایع اورد

تضایع اورد

عمر که دارش عدل صلابت عمر است  
قشایم دهمست و قدیر پیام بر است  
بجای خاطر او خبر گوئی است  
برای هست چو خورشید اگر چه سایه را  
بر عطیعت او ملک و بهر خطیر است  
چو قمرش آید اقبال آسمان پر است  
از ان قبل که بنا و دلش همه شکست  
ز پامی تا بسترش صمیمان با کمر است  
چو عالمی ز زمانه زمانه در خطیر است  
توئی که دیده بخت از رخا بی بخت  
محیط طبع ترا علم گهرین کمر است  
باب و زرموم سیاستش شمر است  
چو ذات عقل همه جوهر توان بهر است  
که نه صلابه خرم ترا از ان خبر است  
رضا و خشم ترا در جهان بهر است  
همای قدر ترار و زگار زیر پر است  
کنون که پیش حوادث حمایت پر است  
تدرو پاشم و در و باه ماده شیر است  
سپهر قدر ترار چون فرد و صد شمر است



ز خواب من تو در کون کس نشان ندی  
عروج خوابی ست از قریب کین تو نیز  
اگر چه پای خواب از رطوبت طبع است  
شبِ حدود تو شایست بیکه آن چنان  
همیشه تا همه چیز ز روی پایه و سبق  
چو چار عنصرت اندر جهان تصرف می  
بقدر و جاه و شرف در جهان هم باد  
مباد جسم تو خالی ز جانت گزنی آن

که خبر بدید و بخت تو اندر دن سهر است  
بدان دلیل که بیدار و گنگ کور و کمر است  
خلاف نیست که آن از حرارت جگر است  
که زور خیز ز صبحش بگاه خیر تر است  
چار عنصر و نه چرخ و ماد و پذیر است  
کزین چهار چو نه چرخ هست ز بر است  
که داد و دین و دور جهان ز تو سهر است  
که جان ز جان تو دارد هر آنچه جانور است

در مجموع  
مستعمله شده است  
که در هر یک از این  
و اختلاف و حال خود  
دوم نیز مستعمله  
از این طریق به این  
نقشه مبارک را

بکام کاف بباط زمانه را سپرد  
که یای همت تو چون فلک فلک ستر

شاه زمانه بنده درگاه جاهدت  
پیر و شاه عادل و بردوام ملک  
گردون عیار پایه تخت بلند تو  
هر آیت از غنا و عنایت که هنرست  
سیر سارگان فلک نیست در بروج  
چشم مجاهدان ظفر نیست بر دست در  
قد تو گفت چرخ هنم را که کیست آن  
رای تو گفت خرمن منم که چیست آن  
ای خسروی که واسطه عقد روزگار



<p>ماہ نویت فلک شده آہم نفس شده          با خاک بارگاہ تو من بنده انوری          قسم تو خدمت تو چرا دوری او قتا و          گفتم که آب جیون گفتا حقے مکن          گفتم لب لعلم خللے هست گفت نیست          یوسف نه وزیرن از نه بگفته          گفتم تو وقت من ازین جملہ بیست          زان اعتماد است که چون تو چون          گفتا صمان تو که کنای شنب قرا          تا کہ با چو دست تصرف برد بکاہ</p>	<p>با نوبت است گفته که خورشید خواہ          گفتم جو زنده جان تر ندیم یا نیست          گفت انوری بہانہ یہ انی گناہ          بگذر کہ حالے ہمہ آب و گیاہ است          عیب ان خیالماے دماغ تباہ است          کا تذر از اے مجلس بلخ جاہ است          اے خضر تے کہ عرش نمودار کاہ است          بر دست کشیدہ و روزگار کاہ است          از عدل شہ خطاب سد کاشن کاہ است          از عدل شہ خطاب سد کاشن کاہ است</p>
--	--

پیروز شاہ بادشاہ از زمانہ این  
 پیروز شاہ احمد بوکر شاہ است

<p>شہر چہ رفتہ و چہ خروفاست          دیر شد ویر کہ خورشید فلک روی نمود          بارگاہش بزرگان و زعمیان پر          دوش گفتند کہ رنجور ترک بود آراستہ          پرده دار اتوی کی در شود احوال سین          ورترا بار بود خدمت ماہم بریان          در تو دانی کہ رہے باز کنی بہا</p>	<p>سید و صدر جهان بارند دست گجا          چہ پست امر و ز کہ خورشید جهان پست          او نہ بر عادت خود و نہ ان ہیرا          بار نادانش امر و ز بران قول گواہ است          ہا چگونہ است بہش بہت دلہا و دا          مرضی کن کن مکن این کا کہ این کا          تا بر انیم و سلامی یکینم ارتہا است</p>
--	---



در چنانست که حال نیست بر وفق مراد  
 که تواند که بانهیشه بر آرد ز جهان  
 و آنکه باقی ببرد و دادن جایش بود  
 و آنکه برخاست از درسم بادی بچون  
 آفریده چه کند گرنه کشتد بار و قنای  
 وای یا که سپهر نیست ولایت هود است  
 اجل از بار خداست اجل اندر نگذشت  
 ای زاد و لادیمیر و سید عقد میر حسن  
 ای دو قرن از کرمت برزخون که نوا  
 برد خات تو جهان ماتم اولاد رسول  
 از فغانی جو توئی گشت میرهن مارا  
 با تو گیتی که جفا کرد و قبا که گشت  
 دایه دهر نه پرورد که را که خورد  
 گرچه خلق ز جفا ای فلک محروم اند  
 دهر در هیچ جفای جو وفات تو نبود  
 رفی و با تو جمالی که جهان درشت پیر  
 که دهد کار جهان نور تو غائب جهان  
 تنگ بودی ز بر گیت جهان و معنی  
 دین عجب تر که کنون بشو از ان تنگتر است

خود مگر برگ نیشین انجبال که است  
 که جهان آنکه جهان یک است بود جد است  
 نعمت است اینی امروزه در حال بخت  
 دین عمر بنیثاند و یک و برخاست  
 کافریش همه در سلسله بند قضا است  
 وای کاین وای سوزنده بغایت وای  
 که تو گویی که زمین در گذر و این سید است  
 که ز ذاق تو بر اولادیمیر چه عناست  
 توبه وای که جهان بشو چه در گشت  
 تازه تر کرد مگر سنج رجب عاشور است  
 که تر و خشک چهار زاده سیلاب فضا  
 دین عجب نیست که خود عاوت و جبار فضا  
 بتی اید و شب که این دایه چه پیر و جفا  
 اندرین دور که شب جلال تشویش و ملا  
 آفرای و در فلک قوت بدین بیخ فضا  
 که جهان را پس زمین ناقص خیم مشر است  
 شب و خورشید هم هر دو کجا آید است  
 داند آنکس که با سبب بزرگی دانا  
 ز آنکه از دور تو خالی نه خلا و ملاست



گرچه در هر جا که می دردم و غمت بیخ خود است  
چه توان کرد برون شازده قضا ممکن نیست  
گرچه با قدر تو هرگز نتوانیم ششماخت  
کیست با این همه کز نامه زرش هم شب  
ما چه دانیم که از ما چه سعادت بگذاشت  
کیست ای نبود چه دور یا دور بگذاشت  
تا بخاک اندر آرام نگیری که سپهر  
تا جهان را نگذاری ز چنان جا به تیسیم  
ای دریغاکه ز تو درد دلی ماند به دست  
وی دریغاکه شب هجر و غم فرستد تو  
وی دریغاکه شاها بد عاباز افتاد  
یا ریش و کف لطف و رضا خود دار  
خور یا بندی ازین فقر قضا جمعی کن

که شبانه روزی چون ذکر تو در نشود  
چون چنین است همین کار به سلیم و رستا  
وان تصویر نه با نازده اندیشه است  
سقف گردون نه پراز دلو که صد و صد  
سال حالت بگذاشتن نسیان گشت  
کز فراقش شمره ابر و کنارش دریا  
همچنان در طلب خسته است توانا پیر  
که یتیمی جهان گرچه نه طفلیست خطا  
وای این درد نه در دیت که در انش و آ  
نیست آن شب که در هیچ امید و آ  
چون چنین است خیال کن که کار و دست  
کامچنان لطف که او در خور آنست ترا  
با که با ایل عیاز آنکه هم از ایل عیاست

در کیت نظر می کرد بر دستک گیر  
که جهان دجله شد و ماهمه استقامت

صدر که از دولت دین جنت نبات آن عقل مجر که وجودی بکاشش از نبات او دولت دین هر دو خمید اوصاف بر گیش چه اصله و چه نبات	آن خواجه شرعت که سلطان است هم قاعده جنبش و هم اصل نبات این داند آن ذات که داند که چه داند کام ترا به سبب فلک فاع و زکات
--	--



گردون بگفتای گفت آرد در کاش  
طوفان حوادث اگر آفاق بایر  
ای آنکه جبهت پایت جاده تو نیاید  
ای قبله احرار جهان خدمت میمنت  
تو مبتلا آملی و در قافله شکر  
گردست بطیخ خلاف تو برویج  
در خدمت میمون تو کو راه و فازد  
ای ملک نیر تو موصوفت بوفتی  
آتش که بر آتش شود چیر میسیر  
فرخنده قدم تو که کمتر اثر بر تو  
پوسیدن دست تو در آوردن جان  
اقبال مرا زان دست نشو دست داد  
من بنده چنان کوفته حادثه بودم  
سما مقطع دوران فلک ابجهان بحر  
باد ابراد تو چه اقلع چه دوران  
دین خدمت که در جلوه انشاد

آری چنانکه گشت و کار کفایت  
برسد و او باشد چو دی سنجاست  
بجاه تو بهانیست که بیرون زجاست  
بر زخمه اسب زار می دم و چه صلاست  
هر جا که رود ذکر تو گوئی عرفاست  
در بازی اول قدمش گویا راست  
آنرا که بر سیلی اجل بهم وفاست  
کان معجزه جمله اوصاف و صفات  
گرچه فلککش و جابه دنیاست قیامت  
تکمیلین دلالتش مراعات و رعایت  
در قلزم دست تو مگر آب حیات  
برست قدوم تو که اقبال نبات  
گفته که عظامم ز لکد کوب فاست  
هر روز تو قیام در گو نه بر است  
تا بر اثر نفس فلک دور نباشد  
دو شیرازه شیرین حرکات و سکنات

خزانات نام نہن منزل مست کہ در کدہ واقع است کہ در اینجا یک بیگونیہ بیسی یعنی در اینجا کفر و کفر با بنیاد بیگانیہ اسی یا مذہب است۔<sup>۱۲</sup>

زبان راوی خوشخوان ترسانید و بخت است  
که شعر غرض شکر نه آواز رواست



مرصه ملک غورچه تا محمد دوست  
 رونق ملک سیاهان پیس بردارد  
 چشم بدور که بس منتظم است این دوست  
 ای برادر سخنی راست بخوارم گشتن  
 عقل داند که متا بود و کس است  
 از یک باز و اسلام همه ساله قویست  
 که هر تیغ ظفر پیشه این افرنج است  
 مردی و مردی از هر دو جهان منتشرند  
 بر تمامی حد حاسد اگر بیند کس  
 فتنه مجلس ایشان چه بنما دادند  
 هر چه در ملک جهانست چه ظاهر چه خفی  
 تیغ شان کز افق صبح شود غوطه خورد  
 حشم را دوست چون غودسیه سوزند  
 نیست القصه کما که نه حاصل دادند  
 با خرد گفتم ای غایت مقصود جهان  
 کیستند آن دو خدا و تبعین نمای  
 گشت ازین هر دو یکی خرد که شایسته است  
 گفتم غلطه مرده اینچه دوی باشد گشت  
 ویران ای کجاست که ز آغاز وجود

نام این است که در صورت و است

سوی

در این

خوار

که در آن غمسه چنان لشکر نامحدود است  
 عرق سلطان چه عجب کز نسب داد  
 آری این دولت را می نمود است  
 راستی بهتر تا فاسد استم از بر بود است  
 هر چه از نظم و ترتیب در و موجود است  
 در درک طالع دولت ابد است  
 هست دست که گستران از بود است  
 که شعاع از ده و زکات کل و بار بود است  
 جریح را این به بقا دان بملو محسود است  
 گفت رضوان بر پایست همین موجود است  
 هر دو در نسبت این هر دو ظاهر و بود است  
 در زمین ظل زمین این کما بود است  
 کار و دولت چه عجب خسته که چون حود است  
 خرقه م زاکه قدیمی نیست مبود است  
 نیست چیزی که بزرگتر آن بنفقه و است  
 که فلان غایت این شهر و فلان است  
 گفتم آن دیگر گفتا حسن محسود است  
 دوی عقل که هم شایه و هم شهود است  
 بر وجود چه توی راه روان بود است



ملکی از حضور برون باوت و عمری واحد  
گرچه در عالم محصور بقا می رود است

خالی از وز دشمنی تو به بادا دست

تا قلم را چون در زبان مورد دست

<p>ملک مصنوعت و حسن ملک طبع است شعله یاست هر چه عرصه ملک است خجسته پیش بانیام نصیحت است جام سپهر افقا در روز و تم رحمت است خواب که در چشم فتنه هست و غمت آب که در جوی ملکهاست تنه است عاقله آسمان که نزد و تو نش هر که گوید که اعتصام جهان را دور زمان دارد آنکه وقت متک شاه جهان سخر آنکه بسته امرش شیر تکار یک داغ طاعت و رض نام ترا در کنار سکه صحیفه است آنکه ز تاثیر عین غسل بمنش آنکه یارش به بزم حل کربست بحر ارمیج و الا تب و لرزه تیغ جادش کشیده دید و ظفر گفت</p>	<p>منت افروند ایر که چسبید است سایه عدست هر چه ساحت دین است خانه انصاف با قرار بکین است ملک جهان کو که دور ما معین است بلکه بخونابه سر شک عجمین است بل زر وانی که در دوام قرین است نیکی و بدر روزگار حسه یقین است از مکان کیت آنکه حل متین است عروقه نفی خدایگان زمین است قیصر و غفور خان و را و کین است شیر فلک احواف لوح سرتین است نفت ترا و اقرینه خطبه قرین است قلعه بدخواه ملک خنچه چوین است و آنکه میش بر زم جمله گزین است گرد غم آسیب آن یار وین است آنکه بدو قائم است ذات من است</p>
---	--



راه حوادث بزور زانت ریش  
 باره نخواهد چنان سیم که جهان  
 عمر نیاید ستم ستم که ستم را  
 شکست او سپی برد بجای اگر خند  
 نفیشتش از مستحق گریزندارد  
 با کرم ادا الفت که هیچ ندارد  
 اے بنر اسایه خدای که دین را  
 قهر ترا زبسته که در شب فلش  
 حکم ترا روزگار زیر رکاب است  
 تا شرف مذمت رکاب تو یاب  
 خطبه ملک ترا که داند یارب  
 با تسلیم خود گرفت خازن همت  
 بی شرف نه مشرفان و قوفت  
 مرد یک چشم جور آبله دارد  
 قدر تو جانی زدست خیمه که تقدیر  
 تا چه قدر است دراتی که شیر علم را  
 عکس نشان در کف تو مگر که سوزا  
 کوب فنا که نور و کمال تو کورا  
 لازم از اینست ختم مهنرست را

عقل چه داند که آن چه رای زمین است  
 اسن کنون خود نگاهبان این است  
 روز نخستین چو روز بازیمین است  
 در رحم مادر زمانه جنین است  
 گر همه در طینتش لقب طین است  
 در سرش اکنون هو از دشتین است  
 سایه چهرت هزار حسن حسین است  
 روز سیه را هزار گونه کین است  
 رای ترا آفتاب زیر کین است  
 تون ایام راستن زمین است  
 کیست خطیش هر آنکه غش نشین است  
 هر چه قصار از سر غیب دین است  
 کتم عدم را کدام غث و دشین است  
 تا که در ابروی احتیاط تو حسین است  
 بره را چون طایف ک نشین است  
 دصفت زرم تو سلسله شیر عربین است  
 چشم زره در بر تو حادثه بین است  
 سده ساحت برون زرخ برین است  
 آنکه جیش تفتاش جبین است

بقای  
 گوش



حوت آفرین  
 بجهت غیبیست  
 و بعد ازین  
 زمین را از  
 من در کسب  
 آفرین می  
 طاعت می  
 است و است  
 در زمین  
 بجهت کسب  
 است و است  
 است و است  
 دیدار است

دو فرخ قبر تو در عقوبت خضمت  
ببند درین مختصر غرض که تو گفتی  
قاعدۀ تنبیه است همه نهند زانکه  
گرچه هنوز از غریب لولش که خضمت  
در چرخ مبارزان سپاهت  
چو تو صاحب قرآن بذکر میرزد  
که تو با ذکر کردگار گشتم زانکه  
بر و از خطبه باز پرس ز سکه  
که بآمدش دشو و وسین در  
اومی و عمر تو ما دین و وسادات

٢

آتش خشم را و دیو لعین است  
آیت تحصیل آن چو روبرو بین است  
ضم نه فغفور حین و غوره حین است  
جبهه کوه پر حسدای این است  
سنگ بخون مخالفانست عین است  
دین سخن الهام آسمان برین است  
نام تو با نام کردگارست دین است  
هر که لعینش به شک ریب زین است  
نطه شدن عمر شادمان و غین است  
مصلحت کلی شهروستین است

ناصر جاہت خدا عزوجل باد  
کوست کہ او خیر ناصر است و یقین است

گر چیزی را درین حرکت بیج مقصود است  
فرزانه که بابت گاهست یا نشست  
بایند دست بخشش را و بر مغل است  
از عزم او طلبان نقتد بهر منظم  
چون حرف آخر است را بگوید گو سخن  
تا ملک را اتمام تو بید برافست  
ای سروری که حرف تو نقتد بهر ملک

چشم

بخش

1.

از خدمت محمد بن نصر احما است  
آزاده که در خور صد رست و مند است  
بایس برق خاطر او برق عقد است  
بارای او زمانه خورشید اسود است  
وزرستی جوهر نختین اکبد است  
نقل ملوک و کار ماکه نشین است  
بنگاه دفع حادثه بید بسوز است



از عادت حمید تو هر دم نیاز کے  
تا دست تو کشاده شد اندر کاس است  
چشم نیاز پیش گفت تو چنان بود  
خشم ترا بفرق برست از زان دست  
اسپ فلک جواز غمان تو شد چنانکه  
بصل جهان توئی و از ویشی آتچنانکه  
تا شکل گنبد فلکے رخ آفتاب  
تسخ فلک پرتخ تو اندر میام

ماہ و مہر  
نورین

چشم

رسیت در جهان کہ جهان محبت است  
از خجالت تو دست عطار و مقید است  
گوی که چشم افغی پیش من مرد است  
تا پای تو ز مرتبه برفرق ذوق است  
ماہ و مہر اسب ترانسل و مقود است  
کشان اہل مدوی است ولی نامدد است  
چون دور تو ککوب و درع فرود است  
تا ز فلک حجرہ چو تیغ منہ است

چشم بدار تو دور کہ در روزگار تو

چشم بلا دنتہ ایام ارادت

بلک یوسف ای عاقم طے غلامت  
خدا وند خاص و خداوند عامے  
ہبان کیست پروردہ اصطاعت  
بر خیزدل از شہر یاسے مراد است  
رخ خطبہ رخشان ز تعظیم ذکر است  
جل پر تو شعلا سے سناکت  
احزان گردون غبار سیاحت  
رن برد ضروری کوس کسرے  
ہے فتنہ و عافیت را ہمیشہ

راحت

لمو کہ جهان جملہ در اہتمام است  
از ان بندگی میکند خاص و عام است  
فلک چیست دروازہ آفتاب است  
نہ خبر عدل و پادشاهی امام است  
لب سکہ خندان ز شادی نام است  
ظفر ماہے چشمہا سے حیات  
درا و تا د عالم طاب خیانت  
کہ ز دہے نیاز سے علم کرد ہاست  
مقود و قیام از قعود و قیامت

چشم نیاز پیش گفت تو چنان بود  
خشم ترا بفرق برست از زان دست  
اسپ فلک جواز غمان تو شد چنانکه  
بصل جهان توئی و از ویشی آتچنانکه  
تا شکل گنبد فلکے رخ آفتاب  
تسخ فلک پرتخ تو اندر میام  
چشم بدار تو دور کہ در روزگار تو  
چشم بلا دنتہ ایام ارادت  
بلک یوسف ای عاقم طے غلامت  
خدا وند خاص و خداوند عامے  
ہبان کیست پروردہ اصطاعت  
بر خیزدل از شہر یاسے مراد است  
رخ خطبہ رخشان ز تعظیم ذکر است  
جل پر تو شعلا سے سناکت  
احزان گردون غبار سیاحت  
رن برد ضروری کوس کسرے  
ہے فتنہ و عافیت را ہمیشہ



سلامی ز کتے بسوی تو آید  
 تو آن ابر دستی که گزشت دریا  
 عطا دام نهی عجب آنکه دامنم  
 گروپ نهند از کرام ملکوت  
 من اینها ندانم همی درانم دلس  
 اگر لای تو حید واجب نبود  
 منافع رسان در جهان دیر ماند  
 چو از دست نفع مقیمان عالم  
 جهان تو گوئی که هرگز ندارد  
 چو در رزم رانی مرا کب فروخت  
 بفر دوس نزم تو کو تر آور آمد  
 چو از دوس معنی بهشتی ست بهشت  
 فلک ساغر از ماه نو پیش دارد  
 بی بیم اسے آفتاب سلاطین  
 که خاتم بیانی شود در مینست  
 تو خورشید گردون ملکی و خیرت  
 عجب آنکه نور تو هرگز نبو شد  
 زین مشرق ز آنکه اسکان ندارد  
 کجا شد رکاب چاد تو ساکن

یکه زان کند باید ادا ن سلامت  
 همه قطره گرد دنیا بد تماست  
 عجب نیست از شکر در زیر دست  
 گروپ نهند از ملوک کرامت  
 که زمیند اینها و آنها غلامت  
 صلیبش بسهم در شکست کلامت  
 بس است این یک آیت دلیل در است  
 جهان تا تقیم است باشد مقامت  
 جهان آفرین ساعتی بی نظامت  
 چو در نزم مانی خزان خطاست  
 برون شد ز در چون در آمد  
 تو گرمی خوری می نباشد حرمت  
 چو ساقی جرج با زری در حیات  
 اگر سوی گردون شود یک میست  
 که گوهر تر یا شود بر ستامت  
 که خیرست از و خرمین منه غامت  
 اگر چند در سایه گیر دماست  
 چو خلق عدم علت انتقامت  
 که حاکم نشد تو سن خیر امت







صفحه گزیند و یواریش  
 جبرئه خنجر فلانش را  
 جبرئه فلانش را که ناقص باد  
 قهر او ترمان آن عالم  
 جود او که خداے آن کشور  
 عدل او را بگو که آمر عدل  
 رای او نور آفتابے نه  
 امر او مالک رقابے نیست  
 آتش اندر تب سیاست  
 اب رافت رعایت اوست  
 ای قدرت در حق که با غرمت  
 جبرئه جام حکم تو دارد  
 عمل از غایت تفاخر گفت  
 کمر خدای تو دوسه شرف  
 سخن ده تر جاسه قلعت  
 لشرا موات میکند بصیر  
 کشف اسرار میکند بر مود  
 وصف مکتوب او هیچ کردم  
 شه گفت آن کمر که می بینے

دوره

از روزگار و محال

اب و ناری

آسمان در متوج نور است  
 چون اجل صد هزار مجبور است  
 چون وقت صد هزار مجبور است  
 که در روزگار مقبور است  
 که از و آستان مجبور است  
 بعد از و هر که هست مامور است  
 که بتقیب سایه مشهور است  
 که بملک نفاذ مغرور است  
 طبع او زان همیشه محمور است  
 سعی او زان همیشه مشکور است  
 زو باز دوسه آسمان زور است  
 باد اذنان در سیر مجبور است  
 تا مراد صفت خط و دستور است  
 سال و مه در میان زنبور است  
 هر چه در ضمن لوح مسطور است  
 مگر کش آفرینش صور است  
 بر موزه که در منصور است  
 بجلالت حیا نیکه مذکور است  
 زین سبب بر میان زنبور است



در حجاب زمانه مستور است هر چه در ملک و هر مقتدر است که در دایره روح و محمد درست	نما که مقدر و حل و عقد قضا درست کند سود و حل و عقد قباد روزگار است چنانکه توان گفت
---	--

هم ازان سان که بواستنج گوید روزگار عصمت انگور است	
--	--

ملک هم بر ملک دست را گرفت بخت اقبال باز نشو نمود در تن ملک در تنزل بود ملک است تاج بخش تاج ملوک آنکه کنج بیک سوال بداد صبح تیغش چو از نیام برفت عکس ز پیش چو بر سپهر افتاد بزم اورا از زمانه یاد آورد رزم اورا فلک تصور کرد سایه سلم بر زمین افکند شعله بایس بر آتش کشید ملک حسد و انداد انداد نه بانگشت عسدر و حصر قضا نه بمیسار گل و خرد در	روزگار آخرت بار گرفت شاخ انصاف باز بار گرفت عاقبت بر ملک دست را گرفت کریم ملک در یار گرفت و آنکه ملکه بیک سوار گرفت آفتاب آسمان حصار گرفت حسانه زهر اود گار گرفت فکر کش رنگ نوبهار گرفت سختش تیغ آبدار گرفت گوهر خاک از و وقار گرفت گنبد چرخ از و شاد گرفت این سه نام از توانخار گرفت چرخ خود بر آستین گرفت بار حکم تراعیار گرفت
--	---



همه عالم شعرا عدل تو داشت  
 پادشاه ملک استوار اکنون گشت  
 روز چشید از سر خطا بینی  
 خجل اینک بسند را باز آید  
 سایه بر کار حضم نفس گند  
 همت بے ضرورتی دوسه روز  
 گوشه از جهان بدو بگذاشت  
 تباها لشکر ستاره خار سپرد  
 روزی بجا که از طعنه رنفل  
 کار از پیران هر رسیده است  
 از نیب تو بشیر کردن را  
 فتنه راز آردوی خواران  
 ای بجزاری فتاده هوشی  
 حضم اگر غنچه شد بستی ملک  
 یاب که در دامن اهل خند است  
 ملک در خواب غفلتش بگذشت  
 خیزد راسه صیوح دولت کن  
 تا در امثال مردمان گویند

ملک عالم همان شکار گرفت  
 که رکاب تو استوار گرفت  
 ملک ازین خطبه سرگنا گرفت  
 سر تخت تو در کنار گرفت  
 اگر چه زانماده پیش کار گرفت  
 الفراوس باختیار گرفت  
 گوشه تخت شهریار گرفت  
 تا بدستش زمانه مار گرفت  
 سوکت شکل لاله زار گرفت  
 صورت قمر کردگار گرفت  
 آب ناخوذه پیش دار گرفت  
 هو بس کوک و کو کنار گرفت  
 کار خیمه تو خنار گرفت  
 چون دماغش ز می بخار گرفت  
 دامن ملک بیدار گرفت  
 ملکه چون تو هوشیار گرفت  
 هین که حضانت را خوار گرفت  
 دس جو بگذشت حکم بار گرفت

روزگار تو باد در ملک



که ز گیتے نذر روزگار گرفت

منصب از منصب رفیع تر است  
این مناصب که دیده خردیست  
باشش تا صبح دولتست بدر  
پایه تشرف صاحب عادل  
در میان خاکپاشش را  
نکر تشرف شاه نتوان کرد  
در نه حق که گفتمی بر تو  
داله از گرد او امن تو سندی  
هر چه من سبزه زین سخن گویم  
سخن آراے و ظلا فی نیست  
من منیب گویم آنچه می گویم  
بر دالم فقطای می راند  
ای جوادے که پیش دست دلت  
استخوان ریز باے خوان تو  
هر کجا از عنایت حصیست  
هر کجا از حمایت حرزیت  
باس تو آسپهان که کاه ربا  
عنصرت مایه ایست از رحمت

هر زمانیت منصب و گد است  
کار گدے هر سغور در قد است  
کین سغور از نخل سحر است  
که جهان را بعدل چون ترا  
خاک بوسیده هر که تاجوست  
که ز سیمین سخن مندی تیرت  
کافر نیش بجایه مختصر است  
هر چه در دامن فلک گهرت  
همه از یکدگر صواب ترست  
خود تو سبک عیانت با جبرست  
تا تو گوے بهاست یا هر چه  
پس قضا هم بین حدیث در است  
ابر چون دود و کبر چون سحر است  
هر چه بر خوان دهر حاضر است  
مرگ چون حلقه از برون در است  
درالم چون شفا هزار ترست  
از ملاقات کاه بر حذر است  
گرچه در طے صورت بشر است



ظرایت ز رستی که بود  
وقت گشتار و گاه دیدارت  
هست با حسانه قو خام همه  
ناوک روز انتقام برده  
در دو حالت که دید یک انگشت  
باسیر خامه تو آمده گیر  
گردش آفتاب یار است  
زانکه دایم هماره قدر ترا  
شوخ چشمی آسمان دان اینکه  
ورنه از شرم تو بخت خدا  
گر کند دست و کمر با کوه  
بگسلد روز انتقام تو حیت  
گر دهم خشم خواب خرگوش  
چرخ داند که رشخندست آن  
یکه این دستبر و بنمایش  
که بسورخ غور کین تو در  
آدم با حدیث سیرت خویش  
بخدائے که در دوازده سیل  
تخت کارگاه صنعت او

چپه خطما به جدول نهراست  
سنگ راسع و خاک رالیهراست  
هر چه صد ساله چپه نگار است  
سیر روز فتنه و خطر است  
که هم اوناوک و هم او پیر است  
هر چه در قبضه قضا نظر است  
زیر قیض که آسمان زبر است  
هر چه در گردش است زیر پیر است  
بر سر آفتاب را گذر است  
کز عرق رو آفتاب تراست  
کیست کز با به تاب سر حلیه است  
هر کجا بر میان او کمر است  
مصلحت را بجز که عشوه گر است  
نه چو آن ریش گاد و کون خراست  
تا به پیشد اگر چه کور و کراست  
بشل موشش ماده شیر تراست  
که نمودار مردمان سیر است  
هفت پیکش همیشه در سفر است  
گر سوادمه از بیا هن خور است

این  
است  
خود را با چپه  
میکنم که با باد  
آسمان غنیمت  
دین زیاده  
با چال شور  
با این روش  
گرفته اند و افتاد  
با چپه  
من خوار نیستم



<p>نه بشب خواب و نه بروز خوراست خاطر مآل آن دخت بار و دراست و آتش شلخ و تیغ و برگ و دراست که شمار تو در جسم آن نمر است بنایت بسوی من نظر است سخنم لاجرم جواب ز راست چار ما و چپ آنکه نه پدر است تا ز چار و نه و سه در گذر است</p>	<p>که مراد و قافای خدمت تو چمن بوستان لغت ترا که زمج و ثنا و شکر و دعا شعر من در جهان سمر شد از آنکه گشته ام بے نظیر تا که ترا آتش عشق سیم نیست مرا تا سه فرزند آخشیا را تا گزیر زمانه باد و بسات</p>
---	---

پای قدرت پیروده اوج فلک  
تا جان را فلک لکد سیر است

<p>که جهان زیرین ملک آرام گرفت که از درسم جم و ملک بجم نام گرفت و من سعیت او دامن هر کام گرفت و آنکه بر منزهان راه بانعام گرفت همه میدان فلک خنجر بهرام گرفت آز دستار گشان راه درو بام گرفت فصل اول از ویشانه آیام گرفت حرف حرفش همه در چهره احرام گرفت کوزه بخت جان مایه از انجام گرفت</p>	<p>ملک اکنون شرف و مرتبه و کام گرفت خسرو اعظم دارای عجم و ارث جم سایه زردان که تابش خورشید بقهر آنکه در معرکه ملک شمشیر بستند لحمه خنجرش از صبح طغر شعله کشید ساقی بهشت از جام گرم جود بر بخت واع فراتش چو یقینده شد از آتش یاس نامش از سکه چوبه آینه چرخ افتاد کوره و فوخ مرگ آتش از آن تیغ ستد</p>
---	--



حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا  
برق در خار و روان گشت خزان جان  
ای سکنه را ترک آنچه سکنه بکشد  
به خیمه ناکرده غم توقضا نشد  
باری عدل تو یک لایه همیشه که جهان  
خانه خشک تو یک در همیشه که خشم  
حرفست تیر تو الفت و اگر کجا کرد قیام  
بر که بکشد نشان تو بیک طینه زبان  
صبح ملکه که نه در مشرق خرم تو دمید  
تا جنین کسوت خفته تو پویشید  
پس چنین خضر عیش ایا دیت گذشت  
ای عجب اعی امان عطا دام نداد  
هر چه در شاخ و هر شاخ سخن طوطی داشت  
دست خست بجزان نشو باز که گل  
همه زین روی سر پرده نماید تواند  
تا خضر یا فکان سترمان را گویند  
عام بادا خلفت بر همه کس در هر وقت

شیر لبیک ز دانه بوبره اجرام گرفت  
چون بکفت تیغ ز راند و لبیکم گرفت  
کار فرمای تفادست بدو مینام گرفت  
هر چه ناچخته خرم تو فتد فام گرفت  
گرگ را در ره از جمله انعام گرفت  
نقطه را در رحم از جمله ایام گرفت  
که در عرض الفت خشک لایم گرفت  
که نه از سکنه جوایش همه کام گرفت  
تا در آمد چو شفق پس می شام گرفت  
که تفاضلی و جع دامن جام گرفت  
لب لب از مهر کنیدن سزا بهام گرفت  
شکر احسانت جهان چون مهر در دام گرفت  
همه ادا عینه بر تو بس دام گرفت  
دستماشان بر رحم در همه در خام گرفت  
هر چه زبان سوی فلک لشکر او بهام گرفت  
که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت  
که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خیر و با چشم چو بادام بهستان می خواه  
که همه ساخت نشان گل بادام گرفت



منت از کردگار دادگر است  
 سعد آفاق صدر دین که ز قد  
 نے مراتب کنون کہ سے بینی  
 باست تا صبح دولت بدید  
 اے جوادی کہ دست و طبع ترا  
 پیش است و دل تو ناخیر است  
 دم و کلام تو در بیان و نشان  
 غیرت روح بیسی است آن یک  
 ہر چه در زیر چرخ دانائیت  
 رانده بر حمان تو آن حکام  
 بیش دست تو ابر چون دود است  
 ذہن پاک تو ناطق وحی است  
 در حصار حسایت خرم است  
 مہ و خورشید شوخ و بے شمارند  
 جود تو آن شنیدہ این دیدہ  
 مابقی راز خوان خود پندار  
 بحقیقت بدان کہ خیل تو نیست  
 آدم تاجدیش تیرت خویش  
 بخدا سیکہ در دوازده میل

کہ ترا کام با نظام و فراست  
 قدمش جیسے تارک قہر است  
 اثر حسد و کلمی مست رہ است  
 کین ہستوز از نمل بچہ است  
 کان دعا گوی و بحر سجدہ بر است  
 ہر چه در بحر و کان یزد و گہر است  
 گر چه بر خضم و دوست نفع و ضرر است  
 خجالت و چوب موسی آن در است  
 راستی پر توے ازان ہنر است  
 کہ خجالت رخ زمانہ تر است  
 تزد طبع تو بحر چون شمر است  
 نوک کلام تو منشی حس است  
 مرگ چون حلقہ در برون در است  
 تاحسبہ ابر سر تو شان گذر است  
 مہ مگر کور و آفتاب کر است  
 ہر چه بر خوان دہر حنہ است  
 زیر گردون مگر کہ بر زبر است  
 کہ نمودار مردمان سیر است  
 ہفت پیکش نام در نہر است



عمل کارگاہ صنعت دوست  
 بے غما سے صفی حق آدم  
 بر قاسمے کہ کرد غنح منکے  
 بر فغامی خلیس و ابرہیم  
 بنما زو نیا: یعقوب بے  
 حرمت موسے کلیم کریم  
 حق داد و لطف نعمت او  
 بسر مصطفیٰ شریف قریش  
 بوفا و صفا کے صدق عتیق  
 بدلیس و مہیبت عمرے  
 سمیا و حیات ذوالنورین  
 بکف و ذوالفقار مثنوی  
 حرمت جبریل و روح امین  
 حق میکان خواجہ بلکبوت  
 بصدا و ندا کے عزرائیل  
 کمال و جلال عزرائیل  
 نسلوۃ و زکوۃ و حج و ہجاء  
 سخن کعبہ و صفا و منے  
 بکلام خدا کے غر و جل

کر سواد مہ از بیاض خور است  
 کہ سر انبیا و پو البشر است  
 کہ در آفاق ہنوز از و اثر است  
 کہ یسیر در جہان سحر است  
 در غم یوسفی کش او پیر است  
 بدیم عیسیٰ کہ زندہ گر است  
 کہ ترا در بہشت منتظر است  
 کہ ز جمع رسل عزیز تر است  
 کہ دل و جان فروش و شمع جزا است  
 کہ مہوش بہر بیت از عمر است  
 کہ حقیقت مولف سور است  
 کہ سحر باندرون چو شیر نر است  
 کہ بصمت جہانشی ز پر است  
 کہ ذکر و بیابان معینہ تر است  
 کہ مہادی و شعی تحت است  
 کہ کمین دار جان جا نور است  
 کہ حاصل سلام ازین جہاں است  
 حق آن رکن شرف و قہر است  
 کہ ہر آیت از دو صد عبرت است



حرمت روضہ قیامت و غلہ  
 بے سبزی حق نعمت حق  
 کہ مراد و فاسے خدمت تو  
 چمن بوستان منت ترا  
 کہ ز مریح و شفا و شکر و دعا  
 و انجہ گفتند ماسدان بغرض  
 خاکِ نعلِ مندر تو بر من  
 زانکہ دائم یہ پیش هست تو  
 سبب خدمت تو از دل پاک  
 پس اگر اعتماد و رستے  
 تو پسندی کہ رو کنی سخنم  
 چکنم باز گیرم از تو مدد  
 چه حدیث است از تو بر کردم  
 چون لبسالم مرا تو نے مقصود  
 پس بگو بندہ را خا خاک  
 اسے جو ادبے کہ خاک بایت را

حق حنی کہ نام او سحر است  
 کہ زیادت ز قطرہ مطراست  
 نہ شب خواب و نہ بر ذر خور است  
 خاطر م آن درخت بارور است  
 دامن شاخ و بیخ و برگ و بر است  
 لب تو کہ جنگلے بدر است  
 بہتر از تو تیا سے چشم تر است  
 آفسریش بچلہ مختصر است  
 جان من بستہ بر میان کمر است  
 حائلے کو قنادگان ز سر است  
 چون منے را چون توئی نظرات  
 بندہ را احسنہ اینقدر بصیر است  
 اللہ اندر چه قول مختصر است  
 از در تو بگوئے کے گذشت  
 مرصعے ریش گام و کون خور است  
 بوسہ دو گشتہ ہر کہ تاجور است

عفو نہ را اگر مثل گنہم  
 خون شیر و شستن شیر است

چلن سزلعتِ تور و نقِ عنبر

نوش لب لعل تو قیمتِ شکر شکست



نوبت چونی زن هین که سپاه خط است  
 نیمه زلف تو بود آنکه بر اطران صبح  
 راه بر و امید را عشوه تو پی برید  
 لعل تو در خنده شد زشت بر دین گشت  
 جرعه جام است یارده پی درید  
 جان من آرزوم جو بیکه تو در گنج  
 مسکن اگر جان کشم پیش غمت چیت  
 با تو نیار و گشتا مهر فلک مهرگان  
 خست و پر ویز شاه آنکه بنرم و برزم  
 تا عید شکرش دستم آرد قضا  
 گرد سپاست بر روز پرده خورشید گشت  
 تیزی تنیش بر در گری آتش بین  
 کرد بشیر علم خانه خورشید دو  
 که بود از روم و چین بیک طرف در سار  
 جوشن چین بر برتن نفیور و دشت  
 وقت هر گشت چو خشم سبز ده از بیم جان  
 کیش نه ابر کشاد را ز بهمان گفته  
 شاه بدان نگر است گفت که در چنین  
 دهم نیار و دشمن آنکه شه از جمل جمل

کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست  
 طره میگون شب خم نخ از شکست  
 خامه اندیشه را غره تو در شکست  
 خج تو بهرست شد ساغر غم شکست  
 لقطه تون شطت خامه آذر شکست  
 کبر تو یگانه دایه بیکه بمن زد شکست  
 تیر شکار بایه آهول از شکست  
 گیر تو چون جو شاه قاعد و زر شکست  
 بدین لشکر فرو و باش لشکر شکست  
 از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست  
 عکس سانش شب لاله آخر شکست  
 نوع چه جنس از غرض نفس چه جوهر شکست  
 گر چه بمثال قهر قدر و دیگر شکست  
 کان دو سپاه گران شایان ظفر شکست  
 مغفور و می بگرز بر سر قیصر شکست  
 که ره و پی ره برید که و گم دور شکست  
 زهره دران رزمگاه خفته ز نور شکست  
 بال مهاجر گرفت حبش پیش شکست  
 در پی اشتر سبزه درسم استر شکست



اسب کند رنج و دشمنش چند گرفت  
 تا سگ فرزند گانش و شوی دبا گرفت  
 آنکه بد و نوبت هر از مند و بند ی بسید  
 ای ملکه کز ملوک هر که ز تو سر بتافت  
 از ملک آن حد تو هر که نخست از بخت  
 خرم تو از دین نگشتی خط پاک خست  
 مرگ ز باس تو بود و اینکه چشم هم  
 ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت  
 پشت ظفر تیغ گشت گرسنگی بشکند  
 کوس تو در روز مکار زخمه با پنهان کرد  
 رزق زمین بوس اگر خشم نبرد از دست  
 از حد فتح تو خشم تو بی کرد اسب  
 حیدر شمع کرم یار و آسان گشت  
 خشم تو که در لب در سپه پیکان ز  
 سده قدرت کجاست سبک آیم غم  
 دست سخن من رسد در تو که از باس تو  
 در صفت آن رزم که ز فرغ کرد و فر  
 شست پیغام تیر خطبه جان فتح کرد  
 حدت ندان رخ زهر دوشش درید

در ظلمات پیشگاه هر از شکست  
 لکه با پیشش خیر افش شکست  
 تا سب من گماشت تو بیت کاشکست  
 سخته دیوار دهر با قبتش شکست  
 نذیب باطل گشت بیت او شکست  
 غم تو از پیش تاب شاخ ستم شکست  
 در شد و چون دست یافت یار او شکست  
 تا کله خطبه رافت تو بر شکست  
 شعله یوستو گشت پشت سمندر شکست  
 گریه خشم از نسیب زخم جگر شکست  
 ز آنکه ترا جام محبت رب کور شکست  
 به جو جی کز خدیوک چرخه مادر شکست  
 کاین در روزی کشادان و شیر شکست  
 تیر تو در خشم و دل نبرد و تر شکست  
 درین بوسید گشت جاده شهر شکست  
 تا که سخن رنگ زد رنگ خود شکست  
 زلزله ز که گوشه محو شکست  
 دست با بامه گز ز منبر شکست  
 صد نه آسیب گز تا که بند شکست



گویند خنجر چون شد لعل بخون گفته  
 تشنگی خاک زرم دردی بود و این خورد  
 سکه تو تنگ کرد و عمره موقوف چنانکه  
 هر چه از آن پس بدست می شد برید  
 بی مدغم و زید جز تو یک چشم زخم  
 زینده اند گذر با سخن خواجه کس  
 صاحب صاحب قران جز تو سلیمان  
 باز در ایام توازی تسکین ملک  
 دین بمرشد قوی گر چه پس از عباد  
 خواجه بتدبیر و راس سدی دیگر کشید  
 معرکه مکر و توکل عمر بست کند  
 تربیت خواجه کن زانکه نیار و زیم  
 آنچه بکمال او کند خنجر از آن عاجز است  
 گر چه ز بس موج جود بحر محیط کفش  
 تا که در افواه خلق هست که انچه طبع  
 آتش اندامی فوج شوکت طوفان نشاء

لعل بود بر سر اسباب خاک و شکر است  
 برکت ارواح مست در کس چو ساق است  
 به پا چنمان چنان یک یک با یک است  
 هر چه از آن پس شکست که ز کبر شکست  
 لشکر چون کوه قاف کس بخدا شکست  
 که ز بخش وحی راز شد و ز شکست  
 که صفت او صفت دیوانه بود شکست  
 خواجه چه صفهای دیو یک یک شکست  
 باقی ناموس که خنجر خنجر شکست  
 رخت یا چون بست سد سکن شکست  
 چرخ که نظاره بود و دید که شکست  
 بیعت تدبیر او چرخ بدو شکست  
 از دورا کس بکمال صفت شکست  
 به نسبت خنجر شکست که شکست  
 غل فساد جهان فرع که شکست  
 گردن کفران عادی صر شکست

بیتی شاه باد دست جهان که جهان  
 دست تم عدل شاه شب شکست

بر هر زان آتش خاک و هوا عالم هست  
 راستی با یلغیل آب خاک دم است



باز هر کانه دوام جزو کلی دست او  
 کر کسی قیاس کنان کبیت بی بال است  
 نیل المهر آسمان هم داند از خواهی پیر  
 بادش سیرت خداوندی که در تدبیر ملک  
 آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دم  
 ای ازان برتر که در طی زبان آیتات  
 حرف را چون حلقه بر در بسته ای بسجیم  
 ای بخت تو حاصل نماند ویرستان شود  
 اگر بخاطر در گنجیدم تو شکست ازان  
 قدرت اندیشه بر قدر تو شکلی شکست  
 مستقد رتوت در خیز دوران نداد  
 خواستم گفت آسمان گفت گدنا گو  
 تو دوران اندازده از کبریا که در وجود  
 با در شارع حکمت ثانی دایم است  
 ایمنی باشد جاهدت خود ساز گرفت  
 تا در انعام تو بر آفرینش باز شد  
 فتح باب است تو شکلی است که تا شیر او  
 فتح شادی میزند جان جهانی از گفت  
 بعدا کبریت گو گاه رود که مقنع تر

در آسمان

برنجی آدم قوی تر بهترین عالم است  
 معنی دارد معین گر عبودیت مبهم است  
 ناست گویا این سخن در صفوة الدینیم است  
 هر چه را دوست را بادشاه عظم است  
 مشورتها ثوابش اخوان خاتم است  
 طوطی معنی منم اینک زبا غم اکرم است  
 من چگونه چون نعمتها از حرف مجسم است  
 کا و تادش علم الافسان عالم عیلم است  
 هر عقلش در تواند یافت از قدرت  
 دیدن خورشید بر خفاش کار می غم است  
 زان تا سفت آسمان اندر لباس مسم است  
 کاسمان از جمله قطاع مایک رزم است  
 هیچکس دست بر نتوان بخاندن گویم است  
 خاک را از فضله جلالی محکم است  
 فتنه را گفتند ایمان تازه که کجاست  
 از راه پیوسته دریای نیازی در جم است  
 دود آتش را میان چون بر نیاید بر جم است  
 نیست غم گرگان دریا را از آن دی  
 آن سعادت دنیا و دینی در جم است



در این دیوانه  
باز تو بر بام قنات دادی که زو

مشتی افر صردوسی گز عمامه علم است	۴	کز روی پنج گردون ده کیانی ان خاست
بایطالع صبح شاد و دشتام او هم است	۵	تا که از دوران دایره نرم شفت فلک
آن سعادت باد و داکم کز برون این بخت	۶	آتش جو در کز دو دست قانع است
طرح شب نیز نوج زانرا پرچم است	۷	رایت غم تو بر بام قنات آدرگشت

می نیارم گفت حرم با وعیدت کوچرا  
زانکه خود عیسید و گیتی از وجودت حرم است

یا غم و در میت معبود است	یارب این بارگاه دستور است
مصرع قیصر است و غفلت است	یا سپهر است و ماه سورع آن
جام زمین و آب انگور است	یا بهشت است و حوض کوثر او
ماه و خورشید است و خورشید است	بل سپهر است بکا درو شب و روز
باد و کش هم فرشته هم حور است	بل بهشت است کاندرو همه سال
دائم اندر سیر فلک شور است	از صد اسم و نوا به مطرب او
گوش چون هیچ و در منشور است	وزاد اسم و روائت شاعر او
که از و چار فصل مجبور است	غایت و اداعتدال هوائل
زان برج سببات رجبور است	فستق را آن هوائل سازد
در او گر نه نائب صورت است	مروه رازنده چون گشت بصیر
صحن او گر نه ماسه طور است	بے تجلی چنان باشد هیچ
که از و راز روز دستور است	دامن ساینده کشته اوست
شعله آفتاب مندور است	مصرع صبح اگر بد و زرد



<p>سایه را گذاره نور است دست آسب شباز و دست که جهانش بطبع مامور است که بر و صدر ملک مقصور است هر چه در ملک دهر مقدور است هر کجا راستیست منصور است خاک معروف و باد مذکور است کیسه مرطوب و کاسه محروم است فتح معمار و تین مزدور است سعی خورشید سعی مشکور است</p>	<p>بر باطنش اگر چه نیم شب است کز تباشیر صبح راس و زیر صاحب عادل افتخار جهان صدر اسلام و پدر دولت دین آنکه در ملک او مرتب شد آنکه در دار دولت از ریش آنکه با ذکر سلم و رافت او آنکه ناست حرص و درمان را قلمش تا مهندس فلک است تا که در جلوه عروس بهار</p>
--	--

شب و درخشش بهار دولت باد

تا بخورشید روز مشهور است

<p>مانا که ز اعتدال مزاج بهار یافت از راستی معدلت روزگار یافت اطراف خاک ازان گهر آید یافت سیم قرار می دوزر کامل عیار یافت بر شاخسار بارز احسان سار یافت بلبل نقشه را چو زغم سوگوار یافت کین خاک تیره و ناز و شک یافت</p>	<p>ای رستی که در دل لیل منار یافت بار و زگار کج روشن این طبع متل یافت از دست شاه ابر تو سر پای گرفت در موسمی که از گل زرد و سپید باغ با نغم نوای باریدی کامل خوشدست یافت برید پیر بن گل سوز و نوحه کرد ز ترکتناز باد صبا گشت روشن یافت</p>
--	--



چشمت سراسر از چه نشان بخاریا بهر خستایش ملک کامگار یافت	بزرگس نشد که از عرق جام آبست ماند بنده سوسن آراوده دونه زبا
--	--

آن مشتری بقا که در انشا دین ل  
راوی نرم او نظر زهره یار یافت

چشم زردی خوبتی چون لاله زار یافت تو ماه گل غمی و ز سودای تو چو من زیست عشق تو که دل شوخت من باشد خیال قد تو در چشم من مقیم پر شد دلم ز خون جگر چون انار لیک بیش از هزار بار در خواب ز در خیال بادام تو بخون دلم سعی کرد لیک یازلف تو خوش است سرم زانکه تو گیتی ماهی کفر حامی اسلام کن دین فیروز شاه شاه که فیروزگون پر من خسروی که آتش شمشیر آیدار اختر ز گرد موی که کل چشم یافت از نیزه چو باز و سپاه چو موراد اسفند وار شد دل بدخواه سوخته بر بست دست او که نهال حید خلق	حاکم ز تو چو حال گل لاله زار یافت بای در آب سینه یار ز خار خار یافت انجا قطار ز غم بر قطار یافت زیر آینه سهر و تازگی از جو یار یافت پیوسته دشم از تو منی چون چار یافت تا در سحر و ضل تو یکبار یار یافت از لطف پسته تو بجان زینار یافت از خاکبای شاه جهان یار یافت کایام کن ملکش استوار یافت همواره بر سبیل هراوش مدار یافت بدن بار چشم را بدین خاکسار یافت گردون ز نعل که گوشتوار یافت ایام خان و مان عدد دار یافت زمین بزم که شاه توست اسفند یافت دربو که کمان دل ز من گویار یافت
--	--



<p>بر فرق خضم به گهر الماس با نیت در رزم جان شیر دلان را شکست گیت ترا عروس ظفر در کنار یافت نعل زراز هلال چرا چکار یافت بیار منوطه خور دلی کم گذار یافت تعبیر آن بدیده بیدار یافت زیب فراز عنایت پروردگار یافت در عالم حقیقت ازل مستعار یافت از نظم بنده عقد در شاهوار یافت دیر است که نوشتن شمار یافت وین شیوه عقل فاتحه روزگار یافت زیر ازمانه حکم ترا حق گزار یافت</p>	<p>بر قیمت تیغ ادا که سنا پیش بر خورب باز لیت تیرا که بنفت را آمین وی شاه تاج بخش که تحت ملک گرفت نقره خنک فلک نوبتی تو اندیشه در سوا حل دریای جاده تو در خواب دیده خضم تو خود را بلند بی شاه جوان پیر جو بخت جوان تو اکنون می طلب که دل حیات را بهر عروس می تو چسب زهر جبهه تجراست از تنای تو ام گرچه کلک من شد در دهن ز غایت اخلاص می تو از حکم تو گذر بسا ادا زمانه را</p>
---	---

<p>از طلعت تو دیده عالم تسبیح بر باد که زنجیر تو عرصه عالم قرار یافت</p>	<p>ساقی بیار داده که خور در عالم است در جسم خاک تعبیه کرده است باد میج شکر شکبوی صحن چمن از دم صبا قوت گرفته نمیه از غم عیب بد جام جهان نمای شمر خورشید لاله را</p>
--	---



در نوبت چنین که قدم دوم ریح را  
 بر خشتگان پنجه زخم سمنبران  
 گر خلم چرخ نیست بر آزدگان چرا  
 از فضل گل چو موس سورت باغ را  
 بگذار این حدیث درین باب دم مزن  
 آن لعل می ز خاک سیه درده و بگو  
 می اشک چشم دختر تا کست یا مگر  
 ماه است جام باده که دورش ام با  
 هنگام خرمیست نه ازا اعتدال طبع  
 فیروز شاه کعبه اقبال رکن دین  
 شاه فرشته خوی که ناشن مانه را  
 نالنده نیست هیچ در ایام عدل و  
 گفتم زمانه را که زمین زیر حکم اوست  
 بر پیل اسپ نوبت بارگاه او  
 در زیر طوق طاعت و سیر آسمان  
 اندر حریم پرده دوشیزگان غیب  
 کار جهان بواسطه تیغ گوهرش  
 زخم زبان نیزه خطیش روز جنگ  
 ای خسرو که قاعده کبریاست تو

در زبان خلق همه خیر مقدم است  
 در چارسوی یاسمین تازه مرسم است  
 هم سرو پای بسته دهم سوسن اکبر است  
 آخر چراغش نشسته بآتم است  
 کین فصل وقت طل شرابا دم است  
 کین آن کیت که از مثل او هم است  
 خون پیر حکیده ز شمشیر است  
 در اذیت از چه خطایش محرم است  
 از عدل شاه عرصه آفاق خرم است  
 که خاکیاے او اثر آب خرم است  
 از بهر رفع دیو ستم خزر اعظم است  
 درین فرست پرده زیر است یا بزم است  
 گفتا برو چه جای زمین آسمان هم است  
 از مهر آینه است و زنده است و بزم است  
 گردون نهاده را چه کلب است  
 رایش زده استی که در گاه محرم است  
 پیوسته مثل عقد تر یا منظم است  
 در کام بد سگال چو دندان رنم است  
 چو ناله که قصر پوشش فلک محکم است



<p>بشت ملوک رو زمین جمله در خم است بدخواه خاکسار بهیم تو درم است کشش ششپایه برتر ازین سبزه طایع است زبان رویی بجز در کف ادا تو بد عجم است خورشید کو نکینه نیست ز خاتم است گویند جمله محاسن عالی سلم است چون فاخته همیشه عزیز و کرم است با آنکه ایققات تو سوی ری کلم است بسم خودت اگر در جهان کرم است</p>	<p>در پیش جذبت تو چو آب و دلبران چون از نسیم باد سوزفت نیکوان ای درم جو جو دهمانی است هست بجز و کف تو هر دو ز یک جنس آمدند از رشک چرخ لعل تو در تاب می شود قدرت بر اختران چو برغت بل زند ز و یک من ز غایت اخلاص می رخ تو خواهم که پیشتر سپیدم راه بندگی تو شا در نمی مقیم که از سر دوست</p>
--	---

فرمان تو چو آب و ان باد در جهان

تا جرم خاک را شرف از نسل آدم است

<p>میدان خاک تیره کنون سبز گلشن است شدر خنبه چون راهوس تیغ و جوشن است گویی که گاه حوسریر ملون است قمری نگر که شیوه او باز شیون است زبان باده که طره گر بوی چیدن است در هر بدشت با عجم صد جانین است بگذرانین حدیث که یک سحر و کیم است کان دورا که می بخور و عقل دشمن است</p>	<p>باقی بیا که وقت می لعل روشن است از تیغ آفتاب همه جوشن غییر هر جزو در خیال من از کل بوستان سوی بری گرفت باغ ز دور فلک لیک ساخت در حیت عود و مطرا شد بار صبا در خانه تن من که ز دوستان عین لب خیز از می تقدیم مرا سپید کن طریل رو دو ستگانی آرد غل غم دشمنان</p>
---	---



جاست با دود در ترن مجسم من بکن  
 جفته که گشت بهارست طلفشان  
 چون گل بنبار برگ چمن باز بهر انگ  
 غافل غیبت دین که بیک تن که دغا  
 فرمان ده زمانه محمد شاه که ملک  
 موسی سخن شعی که فرمان جاو او  
 افراسیاب عهد که این عالم فراخ  
 عدلش گواه دعوی ملکست چش  
 از خرم شه گلین مشکین نگر از انکه  
 در جای ساخت در دل بدخواتی  
 اسی کرده مومنان بجناب تو التجا  
 شهباز دوستی و سلاطین کیوت  
 تا طهر عقاب عتابت بود در زم  
 شمشیر تو ز خون عدو را ندر و دمل  
 زیر زمین زیم چو قارون فرو رود  
 هر کس که سرکش بود از امر منم تو  
 در چاک حبیب صبح چو می لول  
 از اعتماد عدل تو در راه سگشان  
 ایوان تو چو منزل کیوانست

در این بیت  
 از این بیت

در جان من فرست که در خور داین است  
 بر خست روی که خاکد رشتن تاج بهمن است  
 بلبل بیا و مجلس عالی تو از این است  
 از بهر قند جان عدو صد تهنیت است  
 از برای او جور و عروسان فرین است  
 بر خوان خاص عام کنون سلو می است  
 بر دشمنانش تنگ تر از چاه بیزن است  
 با آن گواه عدل جان را بهمن است  
 با سیم و زربان بیابانش مسکن است  
 لشکرت از انکه جای که رنگ آهمن است  
 کان جانب از حوادث ایام ما من است  
 و از طوق طاعت همه از یک دین است  
 پرورده دشمن تو چو مرغ سمن است  
 لیک آب نیل نیست در خواب و بیدار  
 که در نبرد خضم تو باز و در قارن است  
 بر سر زده همه چو حروف مژگان است  
 که خون حاسدست فلک لوده دامن است  
 با سیم بهمن باد که از راجه خرم است  
 شتری که بر حقیقه شتری مدون است



هر دزد بهر گفت و شنود شنای تو سوسن سخن گفت گراز شک من چید هر دزد که بنده را تو دران آتجان کنی گراز دعا بسوی دعایت روم رود	فده گوشت ده زبان چو شمشیر است من بنده تو ام نه هر آزاده چون است پنداری از کمال گرییم و رین من است کان مرز از موده هر مرد و هر زن است
--	---

پاییده یاد سایه تو بر حباشیان  
اکثر آفتاب رای تو آفاق شست

بیدار از رویت آینه جان آمده است چون نسیم زلفت تو بویند گویند از فرج گرچه خوان حسن و میشت بهر بلخ را از گل خیار تو ای خا عشت سینه را صوفی نیست سیارات یعنی مشرقی زاده جو رشید در تابست از خضای تو رزق تو ماه است و دل از مهر خاک کوی تو عارض من مان زمانی باز آبی کونه شد خون زخم خاک می افتاد از دلاشیم کز زلفت را ز من ندان تو سر گردان چو گوشت کینه دل بیت سحر خلعت اطمین زد بی خیالت کن بود و کرد کنج آسما مقام بی قدر چون تیر تو شخم کمان تنال کرد	وز لب دندان تو لولو و مرجان آمده است فروده ای گیبان که را از مرده جان آمده است زان لب شکر فشان بر و نکبان آمده است خارخار در دل گلهای لیسان آمده است بهر تو چون زهره بسترش بخوان آمده است تا از زلفت بران گلگون بکوان آمده است همچو عکس مهر و منه در آب لرزان آمده است تا لب لعل تو چون با قوت در مان آمده است تا ما سودا آن چاه ز رخسار آن آمده است گرچه گردان حال گوی ز زخم جان آمده است تا خیالت اندمان دیرانه بها آمده است زانکه مسکن گنج را دکنج در مان آمده است چون کمان وقت کشا و تیر نالان آمده است
--	---



اینکه در میان کلمات  
و کلمات در میان اینها

جنج من از عشق لعلت برخ بجا و ده بگ  
اصفت ثانی نظام الملک ستور جهان  
صاحب عالم قوام الدین محمد کز شرف  
هم این غرض منش گشت هست است چون  
قطره از جام نقاش حصه قطران رسید  
نقه دولت اندر الفاظ کلمات منضم است  
مغ کلمات را گذر بر خط من می افتد  
تا بر قاع کمر گشت از خط منش و ن  
تا چشم غمزه نشانی که خلق خواهد است  
پیش چشم کیمت عایش از روی قیاس  
از تن دشمن بر خم تیغ گوهر دار باو  
گرچه برش مار بجان است لیک از کین  
ابر نصرت خوان کمانش اگر از تیر آ  
عطره دل شنان را تنگ تا یک است لیک  
صاحب آن شه نشانی کز دیگران  
گوهر آل جنیدی و زکراستهای تو  
هر که سر بر خاک ایوانت نهاد و کرد  
وانکه سر بر دشت آید پای تو دور و دشت  
تا تا که در دگر دگر دگر بیاست خوشن

چون سر کلمات بر شنه در فشان آمده است  
که کمال کار مکاری چون سلیمان آمده است  
چون محمد زبده تبرکات کمان آمده است  
هم سلامت لازم صدرش چون سلیمان آمده است  
لقمه از بخوان عقلش لقمه لقمه آمده است  
گوئی آن الفاظ را اعجاز قرآن آمده است  
لاجرم منقار ویراب حیوان آمده است  
رج مسکون جهانش زیر فرمان آمده است  
از غلامانش یکی در بلخ ریای آمده است  
هست چرخ سدا بی چون سپیدان آمده است  
خاک هیچا غیرت لعل خندان آمده است  
دشمنش بر خویشان چون مار بجان آمده است  
روز و شب برفق دشمن تیر باران آمده است  
تیراوی را هر آنجا چون بیکان آمده است  
نام تو بر نامه اقبال عنوان آمده است  
مالک دنیا شد هر کوه خندان آمده است  
پایش از تحت شری براوج کپور آمده است  
چون سر کوه بر رویان سپایان آمده است  
در فراج خلقت افلاک در این آمده است



که از آن لذت او را نبردند آن آمده است  
 گرنه باز آنی سیرت هم گریان آمده است  
 یوسته مارافرا خود چون رستان آمده است  
 باز گویم خج را با من چه نیایان آمده است  
 رست چون لعل نگارستان پشیمان آمده است  
 تا مگر نسیب کو اکب جمله بهتان آمده است  
 در حریم این ممالک حصه حرمان آمده است  
 از علو قدر شاهش چون جان آمده است  
 این خوان بی نصیب از جور خوان آمده است  
 بنده چون یقیوب سکه بیت آن آمده است  
 بنده سوی این یار از جذبه آن آمده است  
 گردیدادی بر ابل فضل طغان آمده است  
 گوش دار این نکته کرد نامی یونان آمده است  
 نه ستم برین ازین گردون گردان آمده است  
 تا بمیزان هنر سوی که نقصان آمده است  
 نظم و نثرم بین که بر آب جواسان آمده است  
 هر می بر صحن این فیروزه میدان آمده است  
 که زو غش نور بر خورشید تابان آمده است  
 که تو سر سبزی ابل شرح فغان آمده است  
 درین عالم

که میانی خون ضیمان شد زبان تیغ تو  
 چون فشانده این پر نور بر چرخ آفتاب  
 دشمنی از غایت سر که در افعال او است  
 یا تو ای سپاه عمر حدود پر شده  
 تا مخالفت گشت بخت ساز و دام کار من  
 شکل طالع سده و عالم بخش شکل لست  
 سالما شد بنده را اگر لطف هر آزاده  
 خان مان گنیزاشته بر بست شهری فربه کو  
 خوان جودش بر چرخ کاشه گل اراست  
 یوسف احسان چو در چاه جفا مجوس شد  
 بی خیانت هست مقناطیس در بایست  
 کشتی نوحست در گاهت چه پاک آید مرا  
 قسم دونا نشت که بجا دوان بی چشم  
 کار من گردان بگردون بسود حاسد م  
 از کمال خود مراد حاسد م را وزن کن  
 مولد و منشا بسین در خاک پندتوان مرا  
 تا چو فصل فقر جنگست جرم زرین هلال  
 ماه ایوان تو تابان باد از اوج ظفر  
 باد چون لاله ز خون خشم تنیت سرخ زد



عمر نوح با دشت خست فایغ از طرفان غزل

اگر چه اخلاق ترا اخلاقی کنعان آید

رغم بدخواهان نگویدا بعوضت کارین

گرچہ نیکے و بدی از حکم نیردان آید۔

گر لب لعل دلم بر شکر است  
تا زبان یاد کرد آن لب  
عسم اواز دلم نمی گذرد  
عرصه دل که نیک ویران است  
سیم بارم زابر دیده که باز  
مے بلزم چو آفتاب در آب  
در جهان آتیه شدت خزش  
کاروان نفسیه از دل من  
شاید از رین پس شرم نگند  
چون عمر عادل و محمد آه  
استان کرم نصیر الملک <sup>رحم</sup>  
شاه تخت هنر که روز و عشا  
گر نه از بخت او نمودار است  
کوه قاف ارجه پس گرانگست  
همت عالی تو قانونی است  
نفقه دولت کلام تست مدام

باز خبر عشق عقاب جان شکر است  
کام من چون دہان نیشکر است  
گرچه کار زمانہ برگذشت  
غم اور ہمیشہ مستقر است  
گرچہ سنگین دست یمبر است  
من بران مہ کہ آفت جگر است  
لبک از حال خویش بنحیر است  
بر سر راہ او نفر نفر است  
کہ زمان وزیر دادوگر است  
صدر عالی محمد عمر است  
کاف تا ب صدر و جبر و بر است  
تیش آئینہ رخ طغیر است  
دیدہ نگرس از چہ در دست است  
پیش حلمش چو کان بخیل است  
کہ ازان جو معنی مخفی است  
چشم اقبال را بتو نظر است



<p>خط و لفظ تو سر بسجده گمراست          خاک باغی تو سر زده بگمراست          هر چه در گنج دهر سیم و زر است          زانکه بخت بر آستان دوت          هر که ابر میسان چو نی گمراست          زانکه با نیر تو سر بسجده است          شام رنج عدوت بے سحر است          که قضا قسم او همین قدرت          کاین زمان طر اوت هر است          که ز بد حال من بے تبر است          دل من که سپهر در جگر است          ماه چون ناخ است و چون سیر است</p>	<p>گمراست خاندانے یک          عقل را با کمال بیائے          پیش چشم چو خاک بے آست          خیمه بر بام چرخ زو قدرت          گمراست تو خواهد بست          سر بر خواه دانی از چه خوش است          سحر راحت تو بے شام است          چکند خضم تو که غم نخورد          لیک شاد بد در دولت تو          نیک ناما تو نیک میداست          طلب افزای و بچ گاه شود          تاکه در اجتماع و استقبال</p>
--	--

ماه جاست چو مهر تابان باد

که حسودت چو سایه بی سیر است

<p>مشرقی طلعت و مریخ نبرد          محاسن و معرکه را مردم مرد          دولت سایه ازان سان گسترده          چرخ بے خار سپی زاید در ده          با هوای تو کزان نیست مگذرد          بر تو ان خواستن از در رخ برود          نسل را روئے چو زر گردد زرد</p>	<p>ای بشای ز همه شاهان مرد          آسمان مثل تو نادید و خواب          بر جهان ای جهان قدر تو بیش          که دران سایه کنون مادر شاخ          بار هست کاین نه با نازده است          با تو ان آمدن از در یا خشک          باست از سوسه معاون نکرد</p>
---	--



چرخ را گفت بر دانه کرده کرد  
 ز انگبین موسم کجا گشتی رفت  
 دامن اندر فلک باد تو در  
 کشور شخص مرا واسه درو  
 پله برون شو شده چون مهره نرد  
 تن سپید در مرا می از زد  
 چون در آمد نرد درم برد ابرو  
 که تو هم ز سید پیشش بگرد  
 شره بی داد که چون منبره بخورد  
 وان بغارت شده باز آورد  
 زندگانی بدو جان خواهد کرد  
 کره گنجد دولا بے گردد

شرع حکم تو صد بار قرون  
 گر نه از عشق نگینت بودی  
 اے بجای که کش خاک درت  
 مری بود که میسر و خراب  
 من محنت زد و در ششدر غنجر  
 تا کی روز که در بدن جان  
 وار و حضرت عالی بر سید  
 ناسکالیده از انسان بگرینت  
 منبره را پیشش جان بر در تو  
 جان فودادشش را حاله  
 پس ازین در کف خدمت تو  
 تا که برگرد زمین میسر و د

در حبس داری و کشور بنحی  
 چون سکندر همه آفاق بگرد

جادوان چشم باز جاده جلالتش دور باد  
 تا که نوز و سایه باشد سایه باد و نور باد  
 تا نزول آیت نصرت بود منصور باد  
 بر درش دایم رسول مقصود و فقور باد  
 در کاوش اختران پیوسته صد مذکور باد

آنسهمین بر حضرت دستور و بر تو بیا  
 ملک از مایت اقبال دای روشنش  
 رایت در پیش در نظم مملکت آتی است  
 من بگویم که بے تقوین مملکت مومنین  
 گویم از بهر نظام مملک سلطان سپهر



تیغ زنگ از آب گیر و ملک نقصان خود  
 هر که چون دانه انگور بار او شد و دول  
 در زوایای عدم گیر خلاش و آرد  
 هر چه در الواح گردون است از اسرار غیب  
 آسمان از نیک بد هر تیه کا ملا کند  
 در براسه یاسان قرار و بینی زحل  
 مشتری از شرف دولت سر خضرش  
 در کنار بارگاهش در صفت حجاب بار  
 آفتاب ز کلبه بدخواه او روشن کند  
 زهره گرد مجلس نش نباشد بر بطن  
 منشی ملک فلک هر چه منشوری شونت  
 گرد زیر آفتاب و خورشید گردن کشد  
 ملک معموریت تا سمارا و تدبیر است  
 ای بتدبیر آصف ملک سلیمان دوم  
 در عمارت های عالم که تو خواهی شد تمام  
 نعمت جا به تو عالم را مهیا نمیشد  
 فتنه را بخت بد اندیشست مگو بهنجاریست  
 هر که با گنج هند در کان و دریا آفتاب  
 که بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود

در وصف  
 ملک

در وصف  
 ملک

در وصف  
 ملک

در وصف  
 ملک

در وصف  
 ملک

زمین سبب ایش بکاک بهانه تا مغرور باد  
 ریخته خوش چرخ دانه انگور باد  
 همچنان در طی نظیر نیست مستور باد  
 در در قهای و قوش سبز و لاسطوری  
 شان و بر اقتضای رسم او مقصود باد  
 در نه اقلیم فلک تا روز هر شب رباد  
 چون کلیم القدر اخلاص سر طوری  
 والی عقرب کمر بسته چون زنبور باد  
 روز دوران از کوفت کل شب بچو باد  
 در میان اختران چون ادنی الهبورا باد  
 حکم رای صایمش توفیق آن منشور باد  
 از جباله کا فتایش سبب به مجبور باد  
 تا جان قیامت این معاد آن معمور باد  
 جبر امرت چو انس و جن ملک مجبور باد  
 هر که با رایت هند در آسمان مزدور باد  
 خط بر خور داری عالم از و مود نور باد  
 هر دو را امکان پیدا گنج مصور باد  
 آنکه بیت المال و دار و تر انگور باد  
 شب غریبه نه مستغفور قدر کا نور باد

در وصف  
 ملک

در وصف  
 ملک

در وصف  
 ملک



بهر تو در سمرقند از پیام: خجالت شبی است  
 خواستم گفتن جهان مامور است با دوزخ  
 و بهمن باد و صفت تو خورشید خفاش است  
 خشم بخت که گدازد ملک را بستم گشت  
 در نه دارم و پایش زخم یکبار است  
 شاعران از دین مدوح چون حی گشتند  
 بنده سگ وید مبادش مرگ بل عمر و از  
 لیکن از جابه تو هر دم زیر بار غصه  
 باغ دولت اگر آب و لعاب بکشت  
 دین چار آزاد سر و شکر اگر کشین  
 تا که بر بهشت کشد سایه شان شامل بود  
 تا که المند و در دکان شمره کار عالم است  
 پیش صدر رسد مالیت هر عیدی چنین  
 را که از سیراب عدل تو تا عیدی دیگر  
 بارگاه است کعبه مال و درگاه است محرم

جانش زور و جلال با جودان محبوب باد  
 گفتم آن مامور و نگه گویش مامور باد  
 در چنین حضرت گزین سحر و دوزخ و ریا  
 اگر کند خدمت پیش جان یا دوزخ مامور باد  
 بر در قصاب از اندر سبزه مامور باد  
 رسم را گویند که قمر اجل مقهور باد  
 همچنان مغرور این دارالغرورند و ریا  
 کا نذر راحت شمار و مرگ از جور باد  
 بانای عهد نسیان حاصل با جور باد  
 از جمال هر یک چشم دولت سرور باد  
 تشویر بلخ و بهرات و مرو و نیشابور باد  
 حکما فی ایت کار ساز کاین و مقدر باد  
 از غول شاعران سد شاعر مشهور باد  
 گردن و گوش جهان پر لول و تشویر باد  
 مجلس خرم و سحر و کثر جام و ساقی جور باد

احتیاجی نیست با بهت را بسوی زور کار

ور کند نو ع بود از بندگی مشهور باد

ایام است از حوادث ایام رسته باد  
 در انتظار محاسن تو دستان رسته باد

ای عید دین دولت عیدت خجسته باد  
 گلزار باغ خج که بر مرد گیش نیست



بازار مصر جامع ملک از مکان تو  
 الاز شست غم تو تیرت در قضا  
 اگر نشوینج اسن بود جز بیای تو  
 در آبروی ملک و در جز بوی تو  
 در هیچ کاری تو فلک امسا و خمن  
 کیوان موافقان ترا اگر حگ خود  
 در مشری جوی زهواس تو کم کند  
 میخ اگر بخون عدد تو کشته نیست  
 در دیر شود بر وزن بدخواست آفتاب  
 در زهره جزیم تو خنیا گری کند  
 در نامه دیده پیر و اند تو تیره  
 ماه از خوابه آنکه بود فصل کبریت  
 و نذر هر آنچه رای تو کرد اقتضای آن  
 تا رسم تنیست بود اندر جهان بید

سایه یمنم ز جوان رسیده رسته باد  
 بر پشته نشاند که زنده باز بسته باد  
 از شاهنش در بر گرفته دست باد  
 زاب مناد کل درق کون شسته باد  
 پس را بود نخست رستا تو حسته باد  
 لشکرین جیح را جگر جدی بسته باد  
 یکبار مر غزار فلک خوشه رسته باد  
 زنگار خورده خنجر و جوش گسته باد  
 گرد کسوف گرد جالش نشسته باد  
 جاوید رفت در دیده و بر بطل شکسته باد  
 شغلش فرو کشاده و دوشش بسته باد  
 از ناخن محاق ابر چهره خسته باد  
 تقدیر جز بعین رضا ننگه بسته باد  
 هر بار داد بر تو چو عید خجسته باد

بادام و ارچشم خود تو اثر ده  
 روز ناله باز مانده و بان همچو بسته باد

ایام زیر را بیت راے امیر باد  
 روزش بفرخی همه نور و عید باد  
 میزان آسمان را عدلش عدل گشت

ایام او همیشه چو ایش منیر باد  
 نامش بخیر همه نسیان و تیر باد  
 سلطان اختران را ایش نظیر باد



و بارگاه جعفر تش از احترام و جاہ  
 آنرا کہ دست حادثہ از پای می‌کند  
 و آنرا کہ راہ در شب ادا بر کم شود  
 بہر نظام عالم سغلی بسوی او  
 و اینجا کہ از احاطہ علمش مثل زئبد  
 لے دولت جوان تو فرماندہ زمان  
 آنجا کہ ظل دامن بخت جوان گشت  
 گردون بہمت تو بیا یہ بلند گشت  
 جو تو فتح بابت در خشک سال از  
 حلم ترا چو مرکز وارکان بوست  
 گرم و ترست وعدہ و صلت چو ریح  
 سردست و خشک طبع ستا چو طبع کر  
 یا دیو دولت تو بدیوان ملک  
 دان راز ہا کہ در سر فلک انجم است  
 آن خاصیت کہ از پی نشر خلائق  
 تازیہ کان ز تیر زمانہ مثل زنند  
 از رشک شکاسد تو چون نفہ شدہ  
 از جنبش سپہر کیے باد بقرار  
 تیر تو بر نشانہ اقبال و کار تو

در حق  
 قصائد انوری

میخ قہرمان و عطار دد بسیر باد  
 دست عنایت و کرش و ستیکر باد  
 خورشید راے او بہدایت شیر باد  
 ہر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد  
 بحر محیط باہمہ و سعت حدیر باد  
 گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد  
 از جاہ حبیب پیر ہن چرخ پیر باد  
 در پای ہمت تو معیہ و عسیر باد  
 زان فتح باب دست تو ابرمطیر باد  
 حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد  
 امید مکن تہمت شد و سیر باد  
 در طبع بد گال از در منہ بر باد  
 کلاک ترا مناج شہاب اشیر باد  
 از سعد و نحس را ترا در منیہ باد  
 تا نفع و صور کلاک ترا در صریر باد  
 دایم ز چرخ نالہ خصمت چو زیر باد  
 از رخ روی دشمن تو چون زریر باد  
 و ز نفرت زمانہ کیے را نفیر باد  
 دایم بر بستی و رواے چو تیر باد



وزیاد تو چو تیسر و کمان تو جانِ حصم  
دایم چو در گمان فلک حیرم تیرا

الکون که ماه روزه بقتضای او فتا  
همچنان ماه روزه پیام وصال داد  
گویند بخت روز دیگر نفس طبع را  
آن شد که از تقرب مصحف چستیار  
آن مرغ را که بال پر از شوق تو به بود  
عشق دهر و دهر او در نهاد دست  
آکس که از دو کون یکبار دل شست  
فرمانده زمین و زمان مجد وین که مجد  
آن طهارت ملوک سلاطین که شخص را  
بر دست ممالک جایش گواه شد  
چون کین او ز مرکز علوم سفر کند  
وز با ختر سیاست او چون کمان کشید  
ایضا جی که صورت جان سید ملک  
در یاد لے و غرقه دریا سست  
جائے که عرضه کرد جهان با تو نقد  
روزیکه عنف دشمن شد از باد چرخ را  
رگ از زبانه دادن دار و طبیب شد

آه از حجاب حیره دل بردار و فتا  
اینک نیش و بجهان اندر و فتا  
دیدم که رسم توبه ز عالم دار و فتا  
از دست و پای مرد و طربا غرا و فتا  
هم بال بخت از غل و هم پرا و فتا  
سودا جام و باد مراد و سر او فتا  
آزاد و چشم برد و رخ و لب و فتا  
با طینت مظهر او در غور و فتا  
از کار و عبادت او خوشتر او فتا  
صیته که در زمانه ز خشک تر او فتا  
از بیم لرزه بر فلک اختر او فتا  
تیرش سپر سپر شد و در خا و فتا  
از قهر تو در آینه خنجر او فتا  
از اعتماد و تو پر و عیب او فتا  
افسار در مقابل افسر او فتا  
آتش کار و بار تو چنبر او فتا  
بیار هیبت تو چو بر لب و تر او فتا



در موضعیکه چو تو بر و از کرد و زد  
 در درج گوشها بنظاره عقود را  
 منحصبین ماه و رخ آفتاب گیر  
 در بایه انتقام تو آنجا که میج نر  
 از یک صریح کاک تو در نوبت خبر  
 اقبال تو بحشم رضای روی ملک  
 پیغام تو بفکر در افکنده اضطراب  
 از نسل آدم آنکه یقین بود محسوس  
 از شایخ حدیث تو که طبعی است بیخ  
 الحق مجال نیست که بنده چو دیگران  
 اورا که شکر با سه شکر نیز شعر است  
 از حضرت شریعتش جان فر آورده  
 تبارش از تعرض بر تنبیه فرود  
 بشنود که در عذاب چگونه رسید  
 بانکه ان عقل درین خط کار او  
 کافور در غذایش با نظار هر شب  
 از بسکه بار داد و ری این دآن کشید  
 تا آگست عقل که از خاسه قضا

در پیش زائران تو ز بر زار و قنار  
 از لفظ تو فطنت هر چه میگه هر وقت  
 حرفیکه از میج تو بر دست براد قنار  
 از کشتی حیات و بقا لشکر و قنار  
 از صد بهر اسیر بفرع منفرد قنار  
 خورشید بر سر اداق نیلوفر و قنار  
 از مرتضی نه زلزله در جنب براد قنار  
 بر خدایت تو بر شکم ما در او قنار  
 هر سوره نجاییت دیگر او نیست  
 از عشق خدایت تو بدین کشور او قنار  
 زهری است واقعه در شکر او قنار  
 نادیده مرگ در فرخ محبت او قنار  
 دستارش از عقیده صدحسب او قنار  
 بنگر که در خطاب چگونه خرا او قنار  
 داند همه خدا که بس منکر او قنار  
 از جور او بمومن و بر کاسه او قنار  
 اورا سخن بحضرت این داور او قنار  
 نقش وجود قابل نفع و ضرر او قنار

باد اهیست طالب آرم نو پهر



اگر چه از و عدو سے تو در آذر آفتاد

اسے نمودار سپہر لاجورد  
ہم سپہر از رفعت سقفت جہل  
اشکس این چون آب شنگرت صرخ  
آسمان چون لاجورد و حل شدہ  
ساکنے ورنہ چہ مابین است فوق  
جنتی در خاصیت زان چون ملک  
رستینہا سے تو بے سبی بنا  
بلبلت رائیت استعدا و نطق  
باز و کبکست بی تحرک در شتاب  
پردہ آہنگ منظر ب راصد است  
آسانی آفتاب و صاحب است  
آفتابی کا سامان ساکن شو  
آفتاب سے کرکوت حادثات  
گفتہ ریش در شب معراج جاہ  
دست راوش کردہ در اطلاق زرق  
فاضل روز بقبضہ ہسم برد  
تا نباشد آسمان از دور و دور  
با و همچون آفتاب و آسمان

گشتہ این چون سپہر از گرم بود  
ہم بہشت از غیرت صمغ بدرد  
روی آن چون رنگ زرخ تو زرد  
در مر شک از غبن سنگ لاجورد  
از تو تا این گنبد بگیتہ نور  
و شط طیرت فارغند از خواب خود  
جملہ بابرگ تمام از شلخ و برد  
ورنہ دایم با شہی در ورد در  
میش و گرگت بیداد و ت در برد  
کرده ترتیب از طریق عکس و طرد  
آفتاب کا سامانے چون تو کرد  
گر نفا و حکم او گوید مگر  
و امن جاهش پذیرفتہ است گرد  
آفتاب و ماہ را از راہ گرد  
آرز و راستے از پیش خود  
ہر کر آن دست باشد یا میر  
تا نگردد آفتاب از نور نہ  
در نظام کل وجودش ناگزیر

ع  
حسن مرشد  
نام خانیہ  
مطلب شعر  
انیت کا نظریہ  
و بعد تو صدمہ  
تردست است  
سے  
سینہ خانیہ  
آفتاب سے  
کرکوت کا نظریہ  
بدر اس خانیہ  
نشد بیدار  
آب و زینت







یاسین را به بین که تا دو سه روز  
 دهن لاله چون دہان صدف  
 لاله گوئی کہ بر زبان ہر روز  
 ناصر الدین کہ شاخ دولت و دین  
 طایر ابن مظفر آنکہ خدا سے  
 آنکہ گیتے ز شکر ہستے او  
 و آنکہ از عشق نام و صورت او  
 پایش اندر نظام کار جهان  
 کلمکش اندر بیان باطل و حق  
 دستش از وہاب حیات نشد  
 اثر سے پیش ازین بود کہ درو  
 کسوت قدر اوست آن کسوت  
 در نہ تسلیم آسمان حکمش  
 ز دہ پشت پاسے ہمت اوست  
 از آتش باس اوست آنکہ ہوش  
 سد اکسیر کہ از مساوت عام  
 ہر شش ز آسمان پیر رسیدم  
 گفت شاگرد را سے دستور  
 اسے بجائے کہ رایت از خواہد

بار فیکان سپر سفید دارد  
 ابر پیوستہ پر گشتہ دارد  
 مرج دستور داگر دارد  
 از مالیش برگ و بردارد  
 ہمہ وقتے اش باخند دارد  
 یک دہان تالبر شکر دارد  
 خاک سح و چوایبہ دارد  
 از قضا سح بیشتر دارد  
 گسترین مستمع قدر دارد  
 در جاد است چون اثر دارد  
 کلمک لطق و نگین نظر دارد  
 کوہنم چرخ آستر دارد  
 کار داران خیر و شر دارد  
 ہرچہ ایام خشک و تر دارد  
 روز و شب شبکہ شر دارد  
 خویشتن در جهان سمر دارد  
 کز چہ این اجتناف صر فرد دارد  
 بس بود کوہنمین منہبہ دارد  
 ر سہ شب از مایہ بردارد



نایب اندر کشته نظر است  
 کعبه از جهان جاو تو نیست  
 چشم بخت تو در جانیانی  
 فتنه زانوسه خوابگاه قتاد  
 عرصة ساست تو پست پسر  
 رونده مجلس تو پست بخت  
 حیرت لغت تو چو جذبه  
 مهر تو از بهشت دار و دست  
 عقل آزاد در تو می نوب  
 مرغ فکرت کجاست که نه  
 بهم ازین سوی سده درست  
 پدر اول آدم آنکه وجود  
 قبل آسمان زانست  
 در دریای دهر گیت توئی  
 گوهرت زانکه زبده بشر است  
 آفتاب از زبردست چشد  
 جرم خاشاک را از ان چه شرف  
 دید چندان علم زنده کنی  
 بتجسس چو تو نگرود خضم

جانور  
 حرم

هر چه گفتدیر منتظر دارد  
 فوق و تحت که این دو در دارد  
 سال و سه سوره سحر و ادب  
 روز و شب کشیده غدر دارد  
 کاخ و برج و ماه و خور دارد  
 که فنا از برون در دارد  
 یک جهان عقل گنگ و کردار  
 قهر تو صولت از دست دارد  
 که جهان جسد زیر پر دارد  
 رشته در دست خواب خور دارد  
 هر ولایت که این مکر دارد  
 نه زادن از پدر دارد  
 که چو تو در زمین پسر دارد  
 دین سخن عقل معتبر دارد  
 جایی در پیش پسر دارد  
 کار گوهر نه مستقر دارد  
 کاب در یاش بر زیر دایره  
 که سبب سبب عمر دارد  
 خود ندارد و بسه مؤثر دارد



چون کلیسم و سچ کے باشد خصم چند ان ہوسن بزد کہ ترا با خلافت تو دوست گیت کیے نوح چنیں برستے کہ بر آعدا شکر این در جهان کہ یار و کرد کاب در جوئے شت چرخ چو گل تاریکوار و در چنبر چرخ روز عمر تو باد کز پست بر کران باوی از خطر کی جان	ہر کہ چوب کیسم و سحر داز علم بر عفو و صبر داز کہ نہ یک پاسے در سحر داز قمرت اعجاز ملا تذر داز آنکہ توفیق را بہر داز دشمنان را کہ سیر داز بر جہان خیر و شر گذر داز کہ شب انس و جان سحر داز ہو داز و اگر خطر داز
--	--

چون گل از خند لب بند کہ ختم دوغ چون لالہ بر جگر داز	
--	--

تا ملک جهان را مدد باشد سلطان سلاطین کہ باز چرخش آن منور و نشان کہ شمش آن سایہ یزدان کہ تاج اورا آن مشاہد کہ در کان عشق پیش در خطبہ چو تخمید او بر آید تنہ کہ نہ ہنرمان او فرازد تا بجے کہ نہ اندسام او فرزد	منہرمان وہ آن شہر یار باشد دوسر کہ سلطان شکار باشد در مرتبہ گردون عیانہ باشد از تالش غور مشید عار باشد زور و شوق انتظار باشد دین در طرب افتخار باشد ماشا پیر عمر دار باشد کے گوہر آن مشاہد اور شد
---	--



تا تیغ چاقو شش نمود کارے  
گردی که بر انگشت موکب او  
نفسی که بینگند مرکب او  
در مجرعه فراش مجلش را  
آرے عرق ابرو بهارے  
لیکن چو بهار از خرچش آرے  
شاهان پے آنکه شاعران را  
گفتم که حدیث عراق گویم  
چون سلک صفائی نظام دادم  
الهام آگهی چه گفت گفت  
چون سایه مارا مدح گوید  
حشر و بستر تا زیاده بخشد  
اے سایه آن بادشاه که ذاتش  
روزے که ز آشوب صف بهجا  
از دلزله حمله سواران  
وز نوک سمنان خضابشته  
یک پای علم بر بوم حرب  
چون رایت منصور تو جنبید  
میدان سپهر از غریو انجم

از جیمه ذوالکمنار باشد  
بر عارض غنم را عذار باشد  
بر گوشش فلک گوشوار باشد  
مکتون جبال و بحار باشد  
در کام صدف خوشگوار باشد  
در دیده خورشید خار باشد  
این واقعه گفتن شعار باشد  
در خود همه بیتے سه چار باشد  
تا زبان سخنم آبدار باشد  
آنرا که حسن و بیج یار باشد  
با ذکر عراقش چه کار باشد  
چون ملک عراقی از هزار باشد  
آزاد و زهر عیب و عار باشد  
صحراے فلک پر غبار باشد  
اودا د زمین بهیستار باشد  
اطراف هوا لاله زار باشد  
یاران کمان بے بنجار باشد  
آن فتنه که در کارزار باشد  
پرو تو که ز نیرسار باشد



چون شعله که شد از ترش سناست  
چون سایه رحمت کشیده گردد  
چون لاله تیغ شگفته گردد  
در دست تو گوی که خنجر تو  
خون او را جگر خور و لاله بخور  
تا چشم زنی بر جگر بسته  
از چشمه شریان غصه بینی  
عذر ایت تو کسوتی انداز  
اسحق طغی و شمع کم نیاید  
تا دایه قندیر آسمان را  
ملکه چو جهان پایدار بینی  
باقی بدو اسمی که امتدادش  
روشن بود بر سر که مملکت او  
آن صاحب عادل که کار عدلش  
آن صدر که در بارگاه جاهش  
آن طاهر طاهر نسب که پاسکے  
طاهر بود آن گهر که نشو و نش  
صدر الملک صاحب اتوانی  
تبریر تو چون کار ملک سازد

پروین در حساب شمع دار باشد  
بر منزهان مسایه بار باشد  
در عالم نصرت بهار باشد  
در دست علی ذوالفقار باشد  
گر رستم و اسفندیار باشد  
کام سلام ترا رگزار باشد  
دشمنی که بر از جویبار باشد  
کش فتح و ظفر بود و قار باشد  
آن را که مدد کرد و کار باشد  
من رزنده جهان در کنار باشد  
خود ملک چین پایدار باشد  
چون عمر ابدی کنار باشد  
از حب و پیر یادگار باشد  
در دولت و دین گیر و دار باشد  
تقدیر حجاب بار باشد  
از گوهر او ستار باشد  
پر فیروزه پر در و کار باشد  
کست ملک بجان خویشار باشد  
بر باد و بسلیمان سوار باشد



تمکین تو چو حکم مشیع زاید  
 بادست بدست ستم ز عدالت  
 خونت دل فتنه از لنگر هست  
 عفو تو ز پی جرم کس نرفت  
 خدمت بمر و رسم راز داند  
 رازے که قضا رنگ و نه بیند  
 گردون پذیرد غبار نقصان  
 خویشید کسوف فغانه بیند  
 ملکه که در و سزم کردی  
 در حال برادر کهنه بجنبند  
 دبلیس سر پرده رفیقش  
 جنبان شده بنی بسوی آن  
 گر سائر آن چشم میگردانند  
 زان پس همه وقتی بیارگاہست  
 دانی چو سخن در عسراق مشغول  
 هر نزدیک و دایم کان سپر زاید  
 تقدیر چنان کن که روی غرمت  
 غزم تو قضا نیست مبرم آری  
 بے لایستی غزم تو در ممالک

بر دوش سیخاخبار باشد  
 چونانکه بدست شکار باشد  
 چونانکه دل اندر انار باشد  
 نفس تو چنان بر دبار باشد  
 راس تو چنان بهوش یار باشد  
 نزد تو چو روز آشکار باشد  
 تا عدل ترا یار غار باشد  
 تا قصه ترا پرده دار باشد  
 گر باره چرخش حصار باشد  
 گر چون که قافش و قار باشد  
 تار و سوس آن دیار باشد  
 چون مورچه کاندر قطار باشد  
 در ساکن آن مور و ماه باشد  
 و فدی ز صغار و کبار باشد  
 کان چشمه ازین مرغزار باشد  
 چونانکه بران اعتبار باشد  
 در محکمت فتنه بار باشد  
 مسار قضا استوار باشد  
 پہلو سے مضامح نزار باشد



بی شایسته صطد ار باشد  
 درین گردون مهار باشد  
 نیروان بود حق گذار باشد  
 از باد ابل خاکسار باشد  
 گردت عمرش دوبار باشد  
 کازانه مهسانا ساز باشد  
 پیوسته چوباغ و بهار باشد  
 بردست عطار و نگار باشد  
 هر سال جوان تر زیار باشد  
 مردیکه چنین کامگار باشد  
 کشش حیح برین بر جوار باشد  
 از غیرت او دلفگار باشد  
 صاحب سخن روزگار باشد  
 نیک و بد در شمار باشد  
 چون آنکه بدان اعتبار باشد  
 الا که ترا اختیار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت  
 کاغذ که مرادت عنان تبار  
 و اسب که قضا ما تو عهد بند  
 هر چند چنان حیرت ترا که هست  
 میثاقش از بهر غصه خوردن  
 صدر ارجبان درین طبع  
 که میوه یقین لفظ و معنی  
 چون کمال گفت که بدست گیرد  
 دزد دولت تو همچو دولت تو  
 صاحب سخن روزگارم آری  
 کاند که گفت خاک بارگاه  
 درین وزیر می که خان آصف  
 عمری سخن عذب بخت اند  
 تا زیر سپهر کبود گشت  
 هر نیک و بد که سپهر تراید  
 امکان نزولش مباد بر کس

حسن بر تو مدار جهان مبادا  
 تا ملک جهان را مدار باشد

شب رفت در مشرق عالم صبح بر آمد

خیزد که هنگام صبحی و گراما



نزدیک خردس از پی بیدارستان  
 خورشیدی اندر افق جام نکوتر  
 از می حشری به که در آیم بپایس  
 آغاز نهید از پی سبب بخت را  
 بدول فتی آمده گیتے بسر آید  
 ربوب و مکر عمر گرامی مگذارد  
 ایسا قی مہ روسے در انداز و مراد  
 بر من شکن پیش که من تو به قسم  
 از دست گم کرد و ستور شمشاه  
 دستور جلال الوزرا کن و زرا اوست  
 اسد ریکه تر و خشک جهان باقی و فنا  
 هرگز چو فلک اہ سعادت نکند کم  
 جز بر در اوست و روزی نکند کنت  
 بے نعمت او بچ بقا خشک ای و فنا  
 از بہت او شکل جہا نہ بکشند  
 امی شاہ جہا نے کہ ز عدل تو جہانرا  
 عدل تو ہمایست کہ چون سایہ تیرو  
 نام تو بے تربیت نام عمر کرد  
 سرمایہ دریانہ بہا زوسے دلت جو

ویریت کہ پیغام نسیم سر آمد  
 چون لشکر خورشید با فاقی بر آمد  
 و از اندیشہ چو بر خواب ہماری شمر آمد  
 کن ما در گیتے ہمہ کسین بہ خیر آمد  
 گیرید کہ گیتے ہمہ یکسر بسر آمد  
 خود و محنت ما جملہ ز پوک و مکر آمد  
 زان می کہ ز رشیش با در و لہوش پیدا  
 زان دست کہ صد قلزم از ان یک شمر آمد  
 دستے نہ محیطے کہ نو اسش گہر آمد  
 آن شلخ کہ در باغ جلالت بر آمد  
 برگوشہ خوان بنفش با حضر آمد  
 آزا کہ فلک سوی درشن اہر آمد  
 آرسے پکند چون در رزق بشر آمد  
 باہمت او شلخ حسن یار در آمد  
 در نسبت او کل جہان مختصر آمد  
 در وصفت نیامد کہ چہ بختے بسر آمد  
 خاصیت خورشید در ان بہ خطر آمد  
 زانروے کہ عدل تو چو عدل عمر آمد  
 زانرومی و فینش ز کران پر حذر آمد



کان در نظر اے تو اندر ز حقیر سے  
 بیدست تو کس انزاوے نزد دست  
 در شان نیاز آیت احسان ایادیت  
 بر تو قریب است چنان کز ره تقدیر  
 غم تو چو غم نیست کہ بی منت تدبیر  
 عالم کہ زینہ پرده بخت کئے کرد  
 گردون کہ پی وہم مندس نیش  
 اول قدم قدم تو بود آگہ چو برداشت  
 اخصیفت کہ ز سر قلمش تیغ سکون یافت

اوصاف تو در نسبت آوازہ ایشان  
 در امر تو امکان تغیر نہ یافتند  
 در کین تو امید سلامت نتاوند  
 و شش من مکر کین تو از بیم تو بخت  
 از آتش باس تو گارد و دند بخت  
 باس تو شہا بخت کہ در کام شفا بین  
 خضم تو چو پروانه شود صانعہ را  
 تو ساکنی و خضم تو جنبان و چین بر  
 منتقا کہ ز نازک منشی جاسے نگدشت  
 بر سر زرد روی سر چو فرد کرد بر جا

کان چنیت کہ آن زای ترا در نظر آید  
 بوسیدن دست تو از ان معتبر آید  
 چون سپر من بر سعت و جہم پا بر آید  
 نزد ہمہ در گو کہ خواہے خود آید  
 در ہر چہ بکوشی نفیبتش نظر آید  
 ترک کلفت بر ترا آسترا آید  
 اندیشہ تدبیر ترا پیہر آید  
 عالم ہمہ زیر آمد و قدرت زیر آمد  
 حاکم کہ ز دست کمرش کان بسکون آید  
 وصفت نفس عیسے و آواز حواء  
 گوئی کہ شالے ز قضا و قدر آید  
 گوئی کہ نشائے ز سعیر و سقر آید  
 نے راز پیہر حملہ صرصر کمر آید  
 کز سادہ دلش آرزو شہر و شہر آید  
 با حرقش آتش چو شہاب کہ آید  
 کور از فلک دوزخ تر شر آید  
 زیر آگہ سکون حلیہ کل سیر آید  
 ہرگز طرقت و امنش از عار تر آید  
 یکسال ز من مادہ و یکسال نزار آید



ای ملک ستانی که ز درگاه تو بر آید  
 من بنده کزین بیش نزد خرم درستی  
 در مدت ده سال که این گوشه و سکنه  
 هر نور نظای که در آمدن در من  
 گردون جگر دم داد که حسان نزل کرد  
 همه را تو خداوندت بدینی مرایی  
 اقوان مرا ز رطخ بیشی تو دادی  
 از خدمت فرخنده تو باز نداشتند  
 انعام تو بر اهل بنر گریه بجایست  
 نظمی که براحوال من آمد همه فتنه  
 جانم که در نقش سپهر تو گرفتار است  
 اقبال ز توقع تو نقشه نبودش  
 از تو نگرید که تو در قالب عالم  
 تا در مثل آرند که اندر من سر عمر  
 یکدم ز جهان جان تو خبر شاد سباده

هر مرغ که در عرصه لایک میر آید  
 گردون که نه احوال من او را سپرد  
 در قبه اسلام مرا مستقر آمد  
 از جو و تو آمد نه ز جاسک دیگر آمد  
 احسان تو آن بود که آن بچهار آمد  
 آنرا که بنهر لایک من او را شمر آمد  
 زان در تو سخن شان همه چون آب  
 هرگز که ز تشریف تو شان بر اثر آمد  
 کز شکر تو کام همه شان چون شکر آمد  
 از فضل تو آمد نه ز فضل و سبب آمد  
 پائیده تر از نقش جگر بر حجر آمد  
 هر خطه که بر من سر فتنه و نظر آمد  
 جانی و یقین است که جان ناگزیر آمد  
 جان مرکب دوم زاد و جهان گداز آمد  
 کز یک نظر برگ چنین صد سفار آمد

مقصود جهان کام تو باد که بر آید  
 زانکه از تو بر آمد همه کاسی که بر آید

خدا یگانا سال نوت بهایون باد  
 بگرد طالع سعادت که کعبه فلک است  
 همیشه روز تو چون روز عید میون باد  
 هزار سال طواف سعود گردون باد



چنانکه دمی تو براس عدل منتیون  
 جهان عمارت و تسکین بر عدل نشیون  
 چو بارگاه ترا پر شود ورق زحر و  
 منال بختی کز باغ دولتت بهر بند  
 اساس ملکی کز بهر دست نهند  
 اگر نه لاف سخا از دولت زنده دریا  
 دراز مراد تو بے باز بیند گردون  
 ز نام تو دهن سکه گریه بند و چرخ  
 ز ذکر تو ورق خصم گر بشود و دهر  
 قدر چو دفتر توجیه روز قها شکنند  
 بر روز مگر که سودا المذاج نصرت  
 چو بار چتر تو سیل طغیان را بگیرد  
 بران که نیست ز فرج تو فوج حادثه را  
 اگر قضای رخ گردون زفته زرد کند  
 در قدر شب فکریت بروز دبر برد  
 همیشه تا بجهان در کمی و افزونیت  
 ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی  
 ز روزگار بهر هستی که ریس منی  
 خدا گمانا از غایت سمود عملی

زمانه بر تو دبر دولت تو مفتون باد  
 همیشه هم تو مهور باد و سکون باد  
 دران ورق الت قد خسران تو باد  
 چو شل خشک نامکان نشو بیرون باد  
 ز فعل سپ حوادث این ایامون باد  
 بجای در و گهر در دل مشغول باد  
 با ضطرار چو گردون مار کش دون باد  
 وجوه ساز معاون مسترین رون باد  
 سلام جمیع بکسیر صدر مقرون باد  
 محرران فلک اکثرت تو قانون باد  
 ز خون حشم تو مطبوع باد و مجنون باد  
 از و کینه کائنات و حیون باد  
 زبان زبان ز کین قضا بشیخون باد  
 ترا چه عجب تراروی بخت گملگون باد  
 اذان چه باک ترارور و شب یون باد  
 عددی ملک تو کم باد و ملک افزون باد  
 هزار اجرت و هزار عریسه ممنون باد  
 هزار خدمت و هزار خدمتی دگرگون باد  
 همه ندانم گفتن که دولتت چنان



دعا سے بندہ زہر تو سبجا بوج

کہ در دلمش سخن مجبور کنون است

بدان دلیل کہ ہر دم سپہر میگوید

ہم این زمان دہم این سخت دہم اکون با

خسرو اجنت ہمنشین تو باد  
خواجہ جنت راں غلام گوشت  
خاتم و خنجر قضا و قدر  
آسمان و نمبرہ و خورشید  
چون قضا دیگر طوالت پزد  
چون قدر نقش کائنات کند  
در بر این رویت ایزد  
رونق ملک و استقامت دین  
از حوادث گریز گاہ جہان  
ابر باران منیع و سبیل عطر  
سبز خنک سپہر پیوستہ  
آفتابے کہ خازن کائنات  
شکلے کان کلیم حل کند  
مبہرے کان مسجی بی نبرد  
در وقت ساع گزشتہ امو  
تا کس از آئین سخن گوید

مستتر می و قرآن قرین تو باد  
عصہ آسمان زمین تو باد  
در بار تو ویدین تو باد  
تخت و تیغ تو و نگین تو باد  
ناظرش خرم پیش بین تو باد  
دفترش صفحہ یقین تو باد  
برترین جتے حبیبین تو باد  
دایم از قوت مستین تو باد  
حصن اندیشہ حصین تو باد  
از کسان تو و کسین تو باد  
نوبتے دار و پذیرین تو باد  
نائب خازن امین تو باد  
خبرہ دست و استین تو باد  
راہ تحصیل آن رہین تو باد  
راے رایت کشش رزین تو باد  
سخن حقایق آئین تو باد



سجده و خمیس مدبر آن فلک چرخ را در مقام کون و فساد دست بے نهایت ابدی	بهر دو موقوف مهر و کین تو باد جمله بروفق بان دهن تو باد از شهر گود و سنین تو باد
---	--

همه دستهای خدا را بر غرض

حافظ و ناصح و معین تو باد

خراب کرد و سیکار بخیل کشور بود و بال گشت نه فتنه علم و احسان برفت یا در موت بکشت خاک و فنا بخت فتنه و بخت بخت بخت فلک بهر نشد یک زبان یلوع خرد دریده گشت بزوین ناکسی لطف بند بر بستانم نسیم سبیل عدل بصدق نیست درین حق بخت نامر جا لال گشت عتاب اهل زر گشت چرا فروغ نماید هوا که سال امید وجود وجود عدم گشت و نیست هیچ شکر کنون که صبح خاست بشرق بخت و بید سبیل عدل نتاید بگرد قطب شرف درین مهوس که خرابان نگار من سپید	نماند در صدف مکر مات گوهر خود شریک گشت همه نوشم شه دشمن خود به لبست آب ثروت میسر و آذر خود نماند نیت و بشوے ماند و تخر خود جهان بکام نماند یک زبان سخن خود بریده گشت قلمشیر مسکله سر خود نمیرسد بد باغم بخار غم سر خود یلوع نیست درین عهد ملک و محو خود مگر نماند برج شرف که تر خود گر آفتاب بر زلفت در دو بیکر خود که در جهان کرم کس بد نظر خود درون پرده شود آفتاب در خود سپهر ملک نگر دو بیکر و محور خود نشانک غم سریده برین کشید خنجر خود
--	--







شده است نام تو بحسب موعده وجود کم  
بدین صفتا شدی در زمانه سر وجود

<p>خدا می جل جلاله ز من چشبین دانم چو از دریکه گوش اندر آیدم بدین حواشی ظاهر و باطن که میماند که پیش خدمت او از دوپایه نشیند زهی بنای عقیدت که روزگار از مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا خداست یعنی که سپید تراست و اقبال سجودا حکیم رسانید بخت موسی این سجایماند کمال تو بدست قبول چو بدست تو بر انگیزد آسپ فکرت من چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو بنفست تو که گرد مصاف گاه اهل مرا و گر نه هرکس نیست اینچه میست نه در مناصب اقران سدید یار و خرد چو کان هنر دید خاطر پر سید چونام دولت اکت الکفایت بر دم تولی که ابر ز تاثیر شمع باب گفت</p>	<p>که هر که نام خداوند بر زبان راند دل هست نیاز از دماغ لبستانم کیک ز جمله هر دو گروه بتواند ز دل برادر و دو بر چاک جانش نشاند به خنق اجل خاک هم نریند برات مسیحه توبیع او سست راند خرد و ران تجیه همه فروماند که روزگار مرا بنده تو می خواند طرائف محنتم را پی می راند ز جوی قدرت ادراک عقل بهمان عنان بدست من چرخ برنگرداند قضا بزور تمام ز زمین سبب اند که هر که بود از مردانش گرد آمد نه در صد و نبرنگان طمع بر خاند که این که دادست خبر سیت نراند بکار دولت اکت الکفایت میماند تواند از همه آب حیات باراند</p>
--	---



از زمانه با تو می ماندی ماند

بسم نام نکومی خرمی زبان کنی  
 عثمان با بقی ایام دو که انصاف و  
 غبار موکب میبویت از بسط زمین  
 ز سحر تکیه او گرد نه فتح غم کند  
 قوت ما بر ملک شکوه تدبیرت  
 جهان بآب و فاروی عهد میشود  
 زمانه مهر تشویش باز چید و دید  
 تو در زمانه بی از زمانه از دنی  
 همیشه تا که ز تاثیر حیرت و گریه

برین جهان که ز مردم همین همی ماند  
 سنا و نیت که در سوکب تو می ماند  
 سو محیط فلک چون عثمان به بماند  
 سپهر گوشت مسند زمانه بفتاند  
 ز با هم گیت نقد برید می ماند  
 فلک بیت نفس بعد ملک می ماند  
 گرفته با تو بی تاز و دوش می ماند  
 اگر زمانه نداند خدا که می ماند  
 دمان غنچه گل رخ اصبا بختداند

لب نشاط تو از خنده هیچ بخت مباد  
 که خضم را بسز اخند تو گر بماند

در دین چه اعتصام بجل متین کنند  
 دین پروریکه داغ ستورش و عریان  
 از دلح اینها بمقتام مغاخرت  
 از شرم راس او رخ خورشید بکند  
 اطراف بدشش زبان صدا چو  
 خورشید گشت چاکر لیشیل زمین سب  
 نقدیت نکتهاش که دارد عیار رخ  
 اسی تلج با که که نداشت شریعت است

از زمانه با تو می ماند

از زمانه با تو می ماند

آن به که مطلع سخن از دین دین کنند  
 از هر کس مرتبه نقشش بگین کنند  
 بدست و کلام زانی او آفرین کنند  
 هر که که بر سپهر حدیث زمین کنند  
 هر شب ز کربش مشهور و شنین کنند  
 بر باد او شایع ایام زمین کنند  
 در کج خانه خردشش او زمین کنند  
 در شرح از طریق نهادن زمین کنند



<p>صاحبقران شریع بجائی توان شدن          محاسن بدوش گرد شماران پر آشوب          یکا لغات اوز تو گر منقطع شود          لشکر مشو از نیکه درین پوست نیستی          امی نایب محمد مرسل روان مدار          حیدران ثبات باد که تاثیر طبع</p>	<p>کاخجات باغش و مطرب قمرین          چون نسبت بخدمت شیرین          زان التفات که بعد از خیرین          کما زادگان بخیره و استغین          تا با من این رکاب و شتاب ز راه کین          از برگ املس و زکیا امین کنند</p>
--	--

	<p>شرع از تو سرخ رو چو گل نازده شود تا          تشبیه چهر با بگل و با سیمین گشند</p>	
--	--	--

<p>صاحب جشمن تو هیاون باد          طالع اختیار مسودت          صولت و سرعت زمین زمان          در زوایای طل رایست تو          دفع سور المزاج دولت را          خار و خاشاک منزلت ز شرف          از ترا کم غبار مو کسب تو          وز پله غوطه خوادیش را          کرد جیش که متصل بدوست          روز خصمت که منفصل عقیب است          تن که سید رنج طاعت زاید</p>	<p>عبود نور و زبر تو میمون باد          زبدۀ شکلهای گردون باد          یار کباب و عنایت مقرون باد          نخستنه بر خواب اسن مقتون باد          لطفت هدیه بر هات معجون باد          طور سینا و تین زیتون باد          حصن سکان ریح مسکون باد          موج فوجیت چو مرج جیون باد          مدد و کمک و کود و هاون باد          متکلف بر در شش بیون باد          از مرعات لشکر سیر و ن باد</p>
--	--



زر که همیشه خازنت رود یار  
 گر نه لاف از دولت زبدریا  
 بر حواشی لوح بارگمت  
 ورنه بر امر تو رود دوران  
 دست مر و ارد عا می تو کند  
 در کس بر بخت بست بند  
 وقت توجیه رزق آدمیان  
 چاودان از ترز و س عدلت  
 در مصاف قضا بخون عدوت  
 در کمین عدم گریخت خشم است  
 در جهان تا کی وافر نیست  
 بخت این خستینه دارا بد  
 اجراء اعمال صالح بسنده  
 وز قبول تو پیش آب سخن  
 و رشفت شود به شرفی  
 صاحبانده را اجازت ده

قسم میراث خوار ستارون باد  
 گوهرش در دل صدف خون باد  
 الف است خضروان لون باد  
 همچو گردون بارکش دون باد  
 الف استقامتش لون باد  
 نیشکر آبش آب فیون باد  
 آسمان را کف توفاتون باد  
 حل و عقد زمانه موزون باد  
 تا شبی برید گلگون باد  
 و هر در افتقارش اکنون باد  
 کمی شمنت در استون باد  
 عز و عسرت همیشه مخزون باد  
 از ایادیت غیبه ممنون باد  
 خاک در چشم در مکنون باد  
 قصبش پای فر داکسون باد  
 تا بگوید که دشمنت چون باد

خار در چشم و گلک در ناخن  
 تیر در ریش و کیر در کون باد

صاحب سعید بر تو خرم باد  
 گل گیتی ترا سلم باد



از تو آ باد طلم ویران گشت  
 صنم و غرمت چو بر جواب سوال  
 خدمت چرخ حسد بدرگه تو  
 خطبه تقظیم یافت از تاست  
 از بلند می سهرای قدر ترا  
 و ز غرمد می بحشم بد خوا هست  
 و ایم از فتح باب ابر گفت  
 در بین توحش آصف  
 خواستم گفت ملک بهشت نیست  
 آسمان گفت اگر منم چو کنیش  
 انچه در ملک حسد نبود ترا  
 موکت روز اگر نهفت برود  
 دست سگیانت چون قلاوه کشد  
 چرخ اگر بارگاه تو نبود  
 زهره خیاگریت اگر نکند  
 فتنه پیش زبان خامه تو  
 لبش بشکر تو تا زبان سنان  
 گرد خیشش تو در دماغ ظفر  
 حبس حسد تو بازوال خلاص

بتو آ باد عدل محکم باد  
 بر قناعت در مستدم باد  
 چون تیمم با حاصل یح باد  
 همچنین سال و مه منقسم باد  
 با تم افلاک سقف طیارم باد  
 شب روزگار ادبم باد  
 شک سال نیاز زانم باد  
 در بار تو خاتم حسد باد  
 همه زیر نگین حسد باد  
 اندران رقه نام من حسد باد  
 همه زیر نگین مسلم باد  
 شب روزگار او حسد باد  
 شیر گردون سگ مسلم باد  
 تا قیامت شکسته طارم باد  
 تا ابد سوز زهره ما حسد باد  
 چون زبا نهاسه سوسن اکم باد  
 شاه راه حروف معجبم باد  
 چون دم آستین مریم باد  
 چون نهان خانه جنسم باد

ده

میان

در خطه نوری



چشمه میمون همت عالیت  
بر رنخه کز تو حال عقیانست  
در میان جنبه نجات بند  
تا کم و بیش در ستمه آید  
قرمان تو موسی دست است  
همه سحر تو چون تشرین عون  
همه عون تو چون عنایت حق  
هند از کمالات و منبر تو  
فقدش سپید از تو زین است  
از همه فلکها سبب ازل دور  
در خلافت و رضای تو چه سیال  
رحمت از جنش محسن موسی  
دست سحر و آه و غای تو کند  
در تبت باز ما ده هم آواز  
دست ای صدف ز ایدول نبو شاد  
جانبت اسکه صدر نیر جانان فلک  
حسادت را چو پاست در گل ماند  
جنبش شمع و آرمین بن ملک  
عدل تو شب یوروز روشن کرد

ساینه دار سپهر استم باد  
 همه کارش را چو زلف در هم باد  
 بنشکر در فراز او سیم باد  
 دولتت بیش و دشتت کم باد  
 تر جان تو میوسد دم باد  
 در مراعات نظم عالم باد  
 در ماست نسلی آدم باد  
 چنین سال و مه مکرر باد  
 طلبش در بر از تو مسلم باد  
 با همه رانیات حق مسلم باد  
 سعد و محسن زمانه غنیم باد  
 مرکب از نوع خوشتر استم باد  
 تماشش چون نقشه پر خم باد  
 راست چو نانگ زیر پا بم باد  
 مادی در راست بعینم باد  
 نادیده در تن است خشم باد  
 از غم ورنج رست بر دم باد  
 همه در جنبش تو باد غنیم باد  
 روز تو بس چو عید خرم باد



چشم بر جیس اگر غمخیز دهرت | چشم بر جاس نازک غم باد

گردم مست و تو مدام

درد و چشم عد و تو برسم

چشم بر من نه کردن دریا و کان رسید  
 هم و هم من بمقتضای خرد و بزرگ تافت  
 این دو دود و شکر که جانشست مجزش  
 اخذ و بهره و مسندیت او ز دل گذشت  
 رنجور بادیه بفقیرم ارم گر سخت  
 بلبل فصیح گشت چو بوی بهار یافت  
 پرواز کرد باز هوا سے تیار و مدح  
 محبوب شد جهان که در تسلیم پیش  
 محنت او و چو مدت عفت از زمانه رفت  
 عالی سخن بضرست عالی نسبت یافت  
 دستور شمس بر یار جهان محمد دین که دین  
 محمود جاودان علی ابن عمر که عدل  
 آن شه نشان که قدرت شمشیر نشان  
 نقش بقا چو جلوهر گری یافت از ک  
 در کار کرد و کمالک تو خیر و چو قست کرد  
 بر خوست چرخ و طلب کبریا سی تو

از جوی

نظم تحفه دادن کون و مکان رسید  
 هم کام من بمعبود پیر و جوان رسید  
 بدرید آسمانه و بر آسمان رسید  
 شادی نبرد و شغفت او بجان رسید  
 مقهور بادیه هوا سے چنان رسید  
 گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید  
 از فرا و اثر زمین و زمان رسید  
 از چهره و سخا و سخن کاروان رسید  
 دولت رسد چو نوبت لطف جان رسید  
 صاحب نظر بدید که صاحبقران رسید  
 از جاه او بشفقت جاودان رسید  
 از رای او بر ویت نوشیروان رسید  
 در عهد او بنماه عبقرشان رسید  
 منشور سبقت او بابد آن زمان رسید  
 حالی بسایه علم کاویان رسید  
 میویش این گمان که بد و در توان رسید



از کبریا که قو خیر بے هم نمیرسد  
در منزه که خضم تو منزل ماند خورد  
دولت وصال عمر با حبت سالها  
در اضطراب دیده لشکین کشتا پشته  
در کرده خدای میا و در حدیث بد  
ای جزو بارگاه بلار از کام تو  
سلطانی از نیاز در خواجگی زند  
لقد وجود چرخ عیار از در تو برد  
تقدیر اگر چه رزق حکم خدا بے بود  
در عشق نال آرزو آن شد یسوی تو  
مرغ قضا چو بر در حکم تو راه یافت  
صدرا بر روزگار خزان دست طبع من  
گماند بر منج تو بطراوت اثر نمود  
شخصم بجد و جهد بفراوان نسو جان  
سی سال در طریق تجسس و دلم حجت  
آخر فلک مقدم من در دیار تو  
نی بی یسوی صدرم از لطف کردگار  
کس از سرکشان زمانه نگاه کن  
نیت بس که از قبل نیت مست گشت

آسجا که مرغ و گمان گمان رسید  
از سفت عضو خضم تو یک استخوان رسید  
دیدم که از قبول تو آخر همان رسید  
چون التفات تو بجهان جان رسید  
کام تو لاجرم خمین خالدها رسید  
اینک ز صندل ارتر که نشان رسید  
چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید  
چون در علو بیار که امتحان رسید  
توجیه رزق از تو بانس بجان رسید  
هم در نخست کام بدریا و کان رسید  
چشمش بیک نظر بهمن آشیان رسید  
در باغ میح تو گلزار غوان رسید  
دین طرفه تحفه بین که مرا از خزان رسید  
از آسمان گذشت و بدین نشان رسید  
اکنون بخدمت در تو بر گران رسید  
آوازه در مکنه که جای زیان رسید  
آمدند که بار و گر قلستان رسید  
تا خاتم قلستان رازی میح غوان رسید  
وز بادیه محبت تو سر گران رسید



نما و خیمه خلق مگر دوزخ امر حق	از نزدیک هر ضعیف قوی با امان رسید
دشمنش جاہ باشد که از فیض کرمست	از باختر بیاض تو تا قیروان رسید

در سبزه زمانه تو بادے که شاه را	
از دولت تو بهره دل شادمان رسید	

عید بر پدر دین مبارک باد آنکه شنبل نظام عالم را وانکه قصیر خراب دولت را برق تیش چو برق روشن تیز سنگ حلس برده هنگام خاک در شجاعت بر وز حرب منان همتش آینه نماند از سر بحر پایه چون بر فلک نهاد و ز قدر ابے قرار ام گشته هر تو بس بندہ را اگر نہ حشمت بودے که کشادیش در زمانه ز بند کماندراطراف خاوران آرد گر نہ عدل تو داد او دادے چکنم از شه جهان بجهان همست چون کشادوست بعدل	سنقر آن آفتاب دلست در چرخ از عدل او نہد بنیاد دہر از دست او کند آباد ابر جو دشمن چو ابر مدھے و باد سیر حکمش ر بوده گوسے از باد آنکه شاگرد او ست هست او ستاد امر او را زمانه دست کشاد عدل او را زمانه دست کشاد وے ترا بندہ بودہ ہر آزاد کا نذرین حادثہ شفیع افتاد کہ رسیدیش در زمین منیرا ہیچکس را سہجے نیاید یاد آہ تا کے برستی از بیداد این خمیتین جفا بود کہ زاد ستدر تو بر سپہر پائے نہاد
---	--



سام بود از اختلاف جنبش چرخ | یکے اندوهناک و دیگر شاد

روز شادیت را بپاد و زوال

شب اندوهیت از زمانه مباد

گردل و دست بجزوگان باشد  
شاه سنج که کترین خدش  
بادشاه جهان که فرمانش  
آنکه باد غ طاعتش زاید  
آنکه با مهر خازنش روید  
عدش از بازیمن بخشیم شود  
تهرش از سایه در جهان فکند  
مرگ را دائم از سیاست او  
هر کجا خطبه شد بنام خاش  
هر کجا سکه شد بنام دانش  
اے قضا قدر تیکه با خرمیت  
رایت آیت که در حرفش  
من نگویم که خبر خداے که  
گویم از اے و رایت شب و روز  
راے تو را ز ما کند پیدار  
رایت فتنها کند پنهان

دل و دست حیدایگان باشد  
در جهان بادشاه نشان باشد  
بر جهان چون قضا روان باشد  
هر که ز ایناے انس و جان باشد  
هر که ز اجناس بجزوگان باشد  
امن بیرون آسمان باشد  
زندگانی دران جهان باشد  
تپ و لرز اندر استخوان باشد  
نطق را دست بردمان باشد  
بخل بے نام و بے نشان باشد  
کوه بے تاب و بے توان باشد  
منع تفسیر و ترجمان باشد  
حال گردان و غیب دان باشد  
دواثر در جهان عیان باشد  
که زلفت بدید در نهان باشد  
که چو اندیشه بیکران باشد



لطفت از مایه وجود شود  
 بایست از بانگ بر زمانه زند  
 بنود خط روزی مجسمه  
 نرسد کار عاقل بنفام  
 در جهان و از جهان سبب  
 اندرین بر تو کافزیش را  
 روزی بجا که از درخش سنان  
 در تن اثر دایه رایست  
 شیر گردون چو عکس سیر در آب  
 هم عنان اهل سبک گردد  
 هر سبک را جل شکسته شود  
 هر کسین که قضا کشاد شود  
 اشک بر در عمارت سیاه  
 چون بجنبه رکاب منصور است  
 هر کراشد یقین که حمله رست  
 روح روح الامین در آن ساعت  
 بودی چو کس بحسنه نصرت  
 مصافحه که اندر و دو نفس  
 مد قران و حشر طیر را پس ازان

جسم را صورت روان باشد  
 گر گرا سیرت زمان باشد  
 گرنه دست تو آتش متمان است  
 که نه پاس تو در میان باشد  
 همچو منی که در بیان باشد  
 هر چه گوئی چنین چنان باشد  
 گر در اکسوت و خان باشد  
 باد را اعتدال جان باشد  
 پیش شیر علمستان باشد  
 هم رکاب اجل گران باشد  
 بر لب چشمه شان باشد  
 از پس قبضه کمان باشد  
 لشکر را دکمکشان باشد  
 آن قیامت که آزمان باشد  
 راه بهتیش در گمان باشد  
 نه همانا که در امان باشد  
 که دمی با تو همسان باشد  
 تیغ را با کف دستش باشد  
 فلک از کشته میزبان باشد



قبضه خنجرت جهانگیر است  
 خنجر و ابند را چوده سالست  
 کز ندیمان مجلس ار نشود  
 بخرش پیش از آنکه بفروشد  
 چه شود اگر ترا درین سودا  
 یا چه باشد که در ممالک شاه  
 لیکن اندر بیان مع و غنزل  
 ناشود پیر همچو بخت عدوت  
 تا هوای خزان و بهمن و دے  
 باغ ملک ترا بهارے باد  
 خطبهار از بان بذر تو - تر  
 سکه بارادمان بنام تو باز  
 مدت لازم زمان و مکان  
 همت ملک سخن و ملک شان

اگر چه یک مشت استخوان باشد  
 که بنی آرزوے آن باشد  
 از مقیمان آستان باشد  
 و انگشت رایگان گران باشد  
 دست بوسیدنی زیان باشد  
 شاعرے خام قلبان باشد  
 موی و مویش زبان زبان باشد  
 همدین دولت جوان باشد  
 زرگر باغ و بوستان باشد  
 نه چنان کز پیش خزان باشد  
 تا مسمر سخن زبان باشد  
 تا زرد در جهان نشان باشد  
 اما زمان لازم مکان باشد  
 تا بگیتے ده و ستان باشد

در جهان ملک جاودت باد

خود چنین ملک جاودان باشد

ملک هم نام تو بنام تو باد  
 خواجسته اختران غلام تو باد  
 همه حشمت و احترام تو باد

ملک مملکت بکام تو باد  
 ساحت آسمان زمین تو گشت  
 جنت از حشمت تو محشم است



هر چه دستا کم نبات جز اول  
 مشرق آفتاب ملت و ملک  
 روزی خورون تو باد و هلال  
 تیر چون تیر در هواست  
 اشب روز و او هم شب را  
 گر به کان قنانه بکشد  
 ز به کان مت در نفر ساید  
 هر چه درخت از دست  
 اے چو عنقا ز دام دهر برودن  
 ای چو کیوان ز کام خشم بری  
 وز بے آنکه تانگ و دو کند  
 وز بے آنکه تا گیسر دزدنگ  
 چشم ایام به اشارت تو  
 در جهان گریخته نیست مقام  
 تا که در جام صبح و شام بود  
 در حطام زمانه باقی نیست  
 و هر چه کاری از وقار و نبات

همه را قوت از قوام تو باد  
 شرف قصر و طرب با م تو باد  
 خوان نفل تو باد و جام تو باد  
 طرفه چون طرف بر ستام تو باد  
 پیشه لیسیدن لگام تو باد  
 خنجره دست استام تو باد  
 خنجره تیر از تنام تو باد  
 همه در دست کلام تو باد  
 شیر گرد و ن شکار دام تو باد  
 اوج کیوان به بر کام تو باد  
 نفل تقدیر در حاسم تو باد  
 تیغ مسیح در میان تو باد  
 گوش افلاک بر پیام تو باد  
 در ره مست در تو مقام تو باد  
 صبح بدخواه تو چو شام تو باد  
 منت فضل تو حطام تو باد  
 پخته روزگار حطام تو باد

هر چه در خبر اجل سریت  
 همه در قبضه حسام تو باد



هزار سال نیادت بقای خاتون باد  
 جهان فتن و غرور جلال عصمت  
 بر آسمان کمالش بهر زمان که کند  
 بر آستان جلالتش بهر قدم که کند  
 هزار سال بمنیران عدل انصافش  
 ز شرم ناکرت او روشمش گلگون است  
 اگر تصرف گردون بکام او نبود  
 اگر تقاضا خرد دنیا بدست او نبود  
 ایاسخای تو توجیه رزق را قانون  
 ز رشک سست دریای طبع پر گهرت  
 بیارگاه تو در شیر فرش ایوان  
 بروزگار تو گر هست فتنه فتنه بخواب  
 زمانه حمله چو بیاروس هم حادثه اند  
 خزانهای تو از پنج عهد دولت تو  
 تمیینه که باقبال روزگار است  
 ایایدست تو در گوهر سخا تضمین  
 اگر نه از شکرت که تو همیشه تر است  
 خزان که ضرورت در بیاضین  
 بدشمنان تو در هر شب از کمین قضا

میر مبارک دزد بر او همایون باد  
 که غرور عصمت بر جانش هر دو مفتون باد  
 هزار سال لطافت سحر و گردون باد  
 هزار چمنش اندر زمین چو قارون باد  
 امور دولت و اشغال خلق موزون باد  
 ز خون دشمن آتش چرخ گلگون باد  
 در انتظام وجود از وجود بیرون باد  
 بجای دروگر در دل صد خون باد  
 برو مزید نباشد هموش قانون باد  
 کنار دریا از آب دیده جیون باد  
 بخاصیت شرف و فرشت گردون باد  
 برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد  
 ز لباس دامن تو شان یاده معجون باد  
 ز رسمهای تو پر درج در کمون باد  
 در انتظار قبول تو یاده و اکون باد  
 بیای قدر تو بر اوج چرخ مضمون باد  
 مذاق بنده لعابش چو آب فیون باد  
 ز بس عمارت عدلت چو ربع بسکون باد  
 سپاه حادثه چرخ را شبنون باد



وصفت میکردم ستمدش اشبی با اهل  
 لغت می ریتخ گوهری بود پویان گشتی  
 ماه بشنید این سخن آسید بر منطقه  
 یحیوان دولت خداوندی سوی حلت  
 ما غم از یکجا به پیوند تو حیشه یافته است  
 تم شد بر گوهر تو بهر مودے مرے  
 دور نبود کین زمان در مجلس حکم قضا  
 لغت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر  
 چشم بد دور از تو خود دور است اگر لب یاق  
 دانی از بهر تو با چشم بد گردون چرخ  
 تا عروس دزگار اندر شبستان سپهر  
 وقت باد ابر حال جا به عمرت دزگا  
 صاحبیت یارب سپیدار که در میدان چرخ

چشمی از زردم در دلت شود افغان

گفت این قنار بین کان آسمان میزد  
 آفتابستی که سو سے ابتدا بعد میرود  
 گفتش آ یا با حدیث لعل و مقود میرود  
 دولت من سر و قد و یاسمین خدی میرود  
 کز کمالش طعنه بر عیش محنت میرود  
 در تو این سخن بصد بر بان موکد میرود  
 نیر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود  
 رستی باید سخن در صد مجلس میرود  
 فتنه اکنون مجو یا حج از پس میرود  
 آنچه آن چشم افنی از زمره میرود  
 در حریر بهمن و در شعر اسود میرود  
 زانکه در اوقات احکام موزد میرود  
 خرم را پیوسته با تیغ مهن میرود

سانی نر بست من سانی که در زمره سپهر  
 لهورا همواره با صرف موزد میرود

خسروار و زرت همه نذر و زباد  
 افسر پیر و زشاهی بر سرست  
 چون قضا می گنبد پیر و زه گون  
 پیش قدرت پست در وی قناب  
 دز طریقه شش بهای عمرت روز باد  
 آفتاب آسمان اسر و زباد  
 همتت بر کار با پیسر و زباد  
 همچو اشکال هلاکے کوز باد



شیر گردون پیش شیر رتبت سلک کز شست میبونت رود آتش کز فیل یکدانت جعد یوزمانان ترا دقت نمکار خضم را بر گنبد گردون قرار	سخره چون آهوی شست موز باد چون اجل جوشن گسل لدر باد چون شهاب سپنج شیطان باد جام شاهان کاسه یو تر باد همچو برگسند ترا رگوز باد
---	--

تا شب و روز جهان آیند هاند  
روزگار است روز و شب روزی

ظفر لستکین بیتیج جهان افظام داد چیش خراج خطه چین و خطاست ناموس جو رد کینه بنجر قوی شکست جودش کفایت عمر بخورد و بزرگ برد از خردوان بسیج و بطاعت جواز یافت کوسش بجز گاه چو تکبیر فتح گفت چون سدا یمنی لکه سپنج رخنه کرد از عکس تیج شعله بر آتش دبال گشت دید آسمان که غره هرا د جشن اوست یارب دام دولت و ملک بقاش داد	زد و بیشتر گرفت و بکتر غلام داد منش قرار ملکات مصر و شام داد آرام ملک دین بیت تمام داد عدش حیات تازه بخاطر بیام داد در هر مسم هر که از ایشان پیام داد قصه شش نماز جزو سلامت سلام داد آن رخنه را بیتیج و برای التیام داد وز نور اسه نور بخورشید دام داد زین رو ماه که شبیه مشکل بیام داد چونانکه ایمنی را دورش دام داد
---	--

ای خوب نعمه مطرب خوش خوان بخوان بخوا  
ظفر لستکین بیتیج جهان را فظام داد



این جایون مقصد دنیا و دین معمور باد  
در حرم او خواص کعبه هست از این  
از سر چاروب و فاشان او هر بار  
و نصد که پاسبان بام او هر شب  
آفتاب از به اجازت بگذرد بر بام تو  
فصل که ز خاک دیوارش بیارن جل  
استنا و کنگرش اماه باد انیم دست  
چار دیوارش که از هر چار کارکن برتر  
خط مونورست احتیاج این عمارت از جن  
ای سلیمان دم چون آسنی صفت  
هر که چون دیو سلیمان در شما عاصی شود

ساختش چون بیت معمور از حوادث  
دایا اس استوار و ثبات طور باد  
سقف گردون پر غبار بفضله کجا نور باد  
در دماغ آسمان از نغمه خوش سورا  
بروز روشن از کسوف کل شب یچو باد  
در خواص منفعت چون فصله زنبور باد  
و اندر دیو پیوسته عالی مسند و ستور باد  
از جمالش جاودان چون فلک معمور باد  
خط بر خوردار صاحب اند و نور باد  
تخت پایش تالاب بر هر دو تالاب مقصور باد  
در سر دیو محنت دایا مژد و در باد

نظم و ترتیب جود از رایت در آشیماست  
سالی و در این رس و رایت صاب و منصور

اینها و نیکه هرگز طاعت سر بر کشد  
گره سوم قمر تو بر موج دریا بگذرد  
در نسیم لطیف تو بر آتش و دوزخ وزد  
روشن عالم نصر فداست ملکیت بد  
بر سر کلک تو ترتیب عالم و ارباب  
تیر گردون کبست با در همه روزین

رو ز کارش خط خدایان تا ابد در سر کشد  
جاودان از مقر دریا با دو خاکستر کشد  
دلو خج از دوزخ آب مرم و کوثر کشد  
در نه تاثیر حوادث خط لجام در کشد  
تا با تحقارش اندر سلک نفع و ضرر کشد  
گوید یوان قضا یک حرف بر دگر کشد



<p>گزر بهر تیر شه گلشن کند چکان روست          صاحب اگر بنده را تشریف خاصیت آرد          کیست آنکه خونخواهر کز به تشریف تو          آسمان را که نوید جامه سکنان میسر          تا عروس پوشان ز دست انصاف بها</p>	<p>بید باری کیست که در بانج خنجر کشد          نمایدان دهن و جیب آسمان بر کشد          ذیل تاریخ شرف در عرصه بخشش کشد          در زمان دراعه پیروزه از سر بر کشد          از ره مشاطگی در حله و زیور کشد</p>
--	---

رونی لبان عمرت باد تا این شعر هست  
 کابر آذاری سخن در بوستان لشکر کشد

<p>فرده عالم را ز عالم آفرین آورده اند          ناصر الاسلام مستقر کطوق طاقش          جبهه فداک اگر چه سراسر دهنست          شادی ماست در شهر اینکه بهر شهر یار          خلعت یارب چگونه چون عروس رسیده          مرکب کاغذ ردای آفتاب را ماندردان          قصه کوتاه نه برافت لکن بالمشکال          امر کی زمینان مبارک خلعتی میون چنین          شاه شمس الدین دنیا اگر روز زم زم          حامی آفاق لشکر غم و حسرت او          ملج بخش حنودان صاحبقران عهدنگ          خیر عایش از بحر خضر گردون نیشار</p>	<p>زانکه شه را از خلیفه آفرین آورده اند          ز آسمان در گردن ابله نین آورده اند          ز استین پوشش طراز استین آورده اند          خلعت خاص امیر المؤمنین آورده اند          رست بر بالا شاه زاستین آورده اند          تا که باد صبار از زیرین آورده اند          از سر زلف دراز حور عین آورده اند          از برای طلوع و غروب زمین آورده اند          آفرین بر روز عالم آفرین آورده اند          گرد بر گرد جهان حسین جیس کی صده اند          بخت را با تحت میونش قرین آورده اند          از کوکب بیکران درخشان آورده اند</p>
---	--



همچو راسه پیر از نزد یک باب بر خود  
 طینت پاکش آب فخر چون کرده اند  
 دست در پیشانی شیران چه برزد در دغا  
 پیش درگاهش مکر فغفور و قیصر بسته اند  
 بامینش بحر که بار دزدان لای از دیا  
 نفع و ضرر دنگال و نیکو آهش اہم  
 جینہ ملک ترا از امن پسنداری مگر  
 راستی بر یک بدخواہست چو بیباختی  
 پا چرخ زبر کہ دزد و بداندیش ز خلق  
 نقرہ خنگ چرخ با نین و ستاسختی  
 یا مثال ملک طغرای اوزیت گرفت  
 تیر تو مرغیست کہ سمش عقاب نقشه  
 ارغوان رست خیمت ازیر گسلان چشم  
 خسرو از رشک صورتی کہ برالوانست  
 صحن در گاہت نیرست گلستانی شد کرد  
 شہر را از شہمت در زوز لور بسته اند  
 چرخ را با آنکہ دارد قرص زین در کرا  
 الطرب کہ چنگ غم در پرده تقدیر  
 بر سماع خسروانی جام می صیوش از آنکہ

دید و سخت جوانش دور بین آورده اند  
 خاک زرم از خون حشاش غین آورده اند  
 سروران زمین رو بر پایش چین آورده اند  
 بہر در بانش ز راز خان و کین آورده اند  
 چون یسار اہل عالم زان بین آورده اند  
 در سر زبور زہر و انگبین آورده اند  
 جاسے زیر شہر روح الامین آورده اند  
 در کز می مانند نقشش از نگین آورده اند  
 موسی را برگردنش جلالتین آورده اند  
 لاجرم داغ ہلاش بر سرین آورده اند  
 نامش فح تو حینا بعد چین آورده اند  
 رست چون زاع کمان گوشت نشین آورده اند  
 ذاکہ تفت را بر نگ یا سین آورده اند  
 چین در ابرو نکور دیان چین آورده اند  
 خار خاری در دل حسد برین آورده اند  
 قبا مسر بر پھر تین آورده اند  
 در میان خوان جنت ریزہ چین آورده اند  
 خشم رازہ زہ نواہاے خیرین آورده اند  
 نیست می گز کثرت یا معین آورده اند



روح تو در جیم خلق عالمین آوردد اند	وز بقا جیم بی شکت که روح دو لست
در دل اجاب و اندام و کین آوردد اند	تا ز نیک و بد رسد در سالم کین و منان

حسینه ساز و ختم سوز و ازده و کشورستان

ز آنکه آئین جاندار رسد چنین آوردد اند

مگر شاه جهان و آدم و دهر داد	ببندید آدم اینجا بفریاد
که شیطان سیرتست و آدمی زاد	ز دست آن سگ ربوبه و ستان
جسده اینها دیده دشمن بسیناد	چگونه اینجا من دیدم از ان جتن
بشاگردی چون نماز اید استام	مرا که لطف جسم و محافل
ز من شالسته تا و رود اما د	عروس بکر منی را زمانه
هر آن نوشین لبی کا پد ز نو شاد	شکر چسبند ز الفاظ و خط من
که یارب این عطار و راجه افتاد	جو بر لبتر قدام مشتری گفت
سر دتن لبش کند چون زلف شمشاد	چسب را با پیکه چوب هنر نیم
روم زمین خاک خون آشام پیراد	اگر دادی نیایم این ستم را
تقایم حبله دیگر به لبنداد	ز آب چشم امیر المومنین <sup>علیه السلام</sup>
اگر او بهم نخواهد داد او داد	از و این ظلم را انصاف خویشم
کنم چون زیر و بم زاری و فریاد	روم در پرده کعبه زخم جنگ
که هم عادل شے داریم و هم راو	ورس و انتم بدین حاجت نباشد
اگر شاه جهان آرد من یا د	شود این محنت و خشم فراموش
که ملک از وی گرفت احکام و بنیاد	مرا عسل رکن الدین و دنیا







روی موی است از بهر نبرد عاشقان  
 زان صلیب است کافران نشانی دیده  
 دان نبات بسته گرد چشمه حیوان تو  
 بازده جانان دلم بپذیر این مبدی  
 قامت اگر الف خوانم بران مقصودست  
 هم معبود و یک جایش نیست لیکن کعبه  
 اگر چه در یک پیشه ذکرش است گفته اند  
 لاله و شمشاد را مشاطگان صحن او  
 بهفت مینا خانه برشع منیر اختران  
 که کمر شمشیر جزا گوهر درخت تبار  
 قاصد را کا نظام حال به جوید چون  
 آن سلیمان قدردان صفت را که نیش زنت  
 غل ممد و دست حاکم در پناش خلق را  
 خضر و انرا گوش از لطفش مقرر دیده اند  
 در شام روح می آید ز خاک و گش  
 صورتی قبالت ان ذات یگانا تا ابد  
 در مقامی که بجای خون و از گردن سپرد  
 جان سپارنش بدان خارسان آبدار  
 برایش از برائے نصرت انصار حق

خنجر و در عیادت قبول فرزد کرده اند  
 سوسنان صبا نام خوش مرید کرده اند  
 بهر نفس طلقه شلیخ طبرزد کرده اند  
 زانکه در سودا از زمین قلب رو کرده اند  
 تیر محمد و کابروی تو چون مرده اند  
 خانه او خواند و محراب و معبد کرده اند  
 لیکن از تیر و صفش اموجده کرده اند  
 باغ زیبا و بازلف مجده کرده اند  
 در سرش روزا زد و در صعد کرده اند  
 بر سر ملک توام الدین محم کرده اند  
 راه درگاه نظام الملک مقصد کرده اند  
 خانه دیویش چون صبح مرده کرده اند  
 در پشت او عده طلح مقصد کرده اند  
 سر درازا گردن از لطفش مقلد کرده اند  
 روح آن عطری که ناش غنچه کرده اند  
 فرق نتوان کرد کایش از دو فو قد کرده اند  
 چشم مینا سپهر از کحل آمد کرده اند  
 خاک از خون دل مردان مورد کرده اند  
 دامنات مید ز دانه موی کرده اند

این قصیده را در  
 کتابت این کتاب  
 در سال ۱۲۸۵  
 در شهر تبریز  
 در روز ۱۵  
 در ماه ۱۲  
 در سال ۱۲۸۵  
 در شهر تبریز  
 در روز ۱۵  
 در ماه ۱۲  
 در سال ۱۲۸۵



دین تازی را ز بیم ترکنا ز چینان  
 هرگز از تیش از فعل غناص آمده است  
 و شمش مطرود و نازیباست از تنزیر پاک  
 صاحب از سهم اتمام تو تیغ فتنه را  
 گر که لازم کند بر خود خلافت امر تو  
 رخ دهد بر تو بخت ضیاع رستا  
 عدل و ان تر ایا که افتاد جلع  
 گر قلم پیش تو از اخبار بر یک نده  
 از بر که دفع کید خضم بر تو بخت را  
 بیشک از الفاظ من یک نکته مع ترا  
 شعری بر صفحه شعر می ندون کرده اند  
 عرض میدارم بفرمان تو بر شاهان فطم  
 که قبول افتد از قبالت قدرباشد رستا  
 تا برین فیروز جامه سبز پوشان سپهر  
 تا ابد دولت طراز جامه عمر تو باد

ماده مطرود  
 زاده شده  
 مع طوفانی  
 برین رستم  
 مقلد منی  
 کرده شده  
 همه نیکو  
 کرده شده  
 نام بر یک  
 و پنجان است  
 که معنی  
 شین در کاف  
 ز یک شین  
 استی در یک  
 شین لوح  
 اجد

چون حریم این بان تیغ همد کرده اند  
 در شماران سپاهش هم مفرد کرده اند  
 لیکه ره بیجا سرش از تیغ منظر کرده اند  
 در اقلیم جهان منقلیل و منهد کرده اند  
 قول در اهل این دوران مردود کرده اند  
 شاه انجم را که چارم جرخ مست کرده اند  
 ظلم و فقر آنجا طریق خویش مست کرده اند  
 پیش قرآن یاد کردن لوح اجد کرده اند  
 عهدشاک با تو هر روز می گوید کرده اند  
 اهل معنی در ازای صد مجلد کرده اند  
 شرم بر چه بنشسته مجلد کرده اند  
 این عروسی که دل انامش سرقد کرده اند  
 بیشترین روسته ابیات نمرود کرده اند  
 خط ابیض اخذ از خط اسود کرده اند  
 کا استقام ملک ز جا بهت موند کرده اند

دیده

چون جواد بنشیر باد العزت آن کرده

کاصل ایمان از بے قوی مجلد کرده اند

زلفت که بزنگ غم بر آمد  
 یوز دل خسته میجو شبگرد  
 زلفه میوه مشک اذ فر آمد  
 ای حق که قوسه سیه کر آمد



در دم ز صفا چو منکر او شد  
 آری چو سیاه بود لونش  
 آن سیمبر من که در فراقش  
 در پیشش من که از هوایت  
 مکنشای دهن که آب حیوان  
 کاشکم ز طریق در نشانی  
 چشم تو که پہلو آن عشق است  
 سپرخ دل من اگر چه گیر است  
 تا چندی غمت خورم که غمزه ات  
 اینک سنگ که خون آن رگ  
 روی تو منور و مبارک  
 دستور جهان مویا الملک  
 محند و م نظام دین محمد  
 آصف صفتی که حسدوان را  
 منزله جاری قی قدرش  
 شکرت گفت او که رشک بجز  
 جاپیکه نکت سایه ریش  
 اے ابرو دلی که خط دست  
 لغظت که چو در آید راست

در دطر دم مکدر آمد  
 آن گونه حجاب من در آمد  
 حاصل ز جسم همه زر آمد  
 بر عقل موان بے مر آمد  
 در کج لب تو گفتن <sup>بیا</sup> <sup>آید</sup>  
 با عقل تو نیک در جور آمد  
 در لشکر عشق صف بر آمد  
 با باز غمت کبوتر آمد  
 اندر رگ جان چو نشتر آمد  
 از دید ه من مقطع آمد  
 چون راس وزیر کثیر آمد  
 کش کل جهان محشر آمد  
 کش دولت و بخت چاکر آمد  
 خاک در او چو انس آمد  
 از سپرخ نهم منر اتر آمد  
 در کام سخن چو شکر آمد  
 خورشید چو حلقه بر در آمد  
 در بحر هنر چو گوهر آمد  
 برگردن فضیل ز یور آمد



ذات که بحق عظیم مثل است  
طبع تو که تر جهان غیب است  
منکر شدن از او امر تو  
از حکم تو هر که سر بتابد  
نفس خست ز تیر احداش  
از سر سواد روئے کلک  
تا پشت بصر عدل داد  
هر چند که شک معن بودم  
لش تو سخنم که ز حمت من  
افزون کردی مواجبت من  
زان روئے که وضع گشت یکن  
فرمای برات بنده کامل  
صدر اچو درت جهانیان ا

از بر تو که م مصور آمد  
استغفار تقاضا کش از بر آمد  
در زبیب عیش مثل منکر آمد  
از خبیر فتنه بی سر آمد  
بر زخم چو شخص محسوس آمد  
حراره ملک احسوس آمد  
پهلوی ستم به بستر آمد  
در مریح تو شکر من تر آمد  
در حضرت تو مکرر آمد  
لبس کن نقصان مستر آمد  
بے آبی روئے دفتر آمد  
چون لفظ تو بنده پرور آمد  
از بهر ثبات مستر آمد

گفتم که وزیر ده قران باد  
آمین ز منم فلک بر آمد

کرد عالی بنای این محدو  
از برای تو ول می غمید  
آنکه خلکش دهر ز روئے نفاذ  
به فکر شود به سر فلک

جست رسد و طالع مسعود  
صدر دنیا ضیاء دین بود  
آتش و آب را نزل مسود  
تجسس رسد بوجهم مسود



دل او برده باز نامسّم بحر	گفت او کرد کارنامه خود
نیست بر راس او غلط ممکن	نیست از عقل او خطا معهود
هست فراتش رهنمای قضا	هست احسانش نقشبند وجود
اسے ز حزم تو در حواسے ملک	دولت و منته در قیام مقبوض
دے ز عدل تو در لواسے دهر	جور و انصاف در صدور و درو
پیش ذہن تو برده غیب جو	پیش کلام تو وحی کرده سجد
بکمال حد اسے اگر کج نژاد	هست کامل تراز تو یک موجود
تا کہ افلاک را درین حسرت	نیست کون و مصاد خبر مقصود

باد عمیر تو در حصول مراد

همجو دوران حیرت نامعدود

ای در بند حیرت کرد روزگار	وے کرده دست تیغ کجبت روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان	معمار عدل تو در دیوار روزگار
واضح به پیش زای تو امکان جا	آسان بنزد غم تو دشوار روزگار
رای تو از درای در تھا آسمان	نیکار کرده دست اسرار روزگار
زان سوی آسمان بصورت بردن شد	گرفت در قدرت تو شد یار روزگار
قدرت بردن بماند چون کائنات	بنیاد اساس دائره کردار روزگار
در در درون دائره مایه ز رفعت	چرخ هم نیامد سے خط پر کار روزگار
بعد از قبا سے قدر تو تر کیست	این هفت پشت یارہ کلہ از روزگار
بزوی تو ملک جاہ تو اقطاع خیر	نوع رسم خود تو آثار روزگار



باینه و دتونه همانا وفا کنند  
پیش تو بر سبیل خراج آوردن  
زانهانی که هست تو چون ملک کثیر  
ای قفت کرده دولت موردت بکسب  
تزویر این و آن نه همانا بد کنند  
زیر که روزگار ترانیک بنده است  
تا بنگیت عام شد از آید کس نماند  
جودت چو در صمان به بهای وجود  
طبعست بچار سوسه عناصر چو در گشت  
ای در حوال عشوه علی و از باشد  
تیغ جهاد از پی تمید آتش  
روزی که زلفت پرچم از آسب که  
باشد ز بیم شیر علم شیر بشیر را  
در و در غایت تجمل گشته کپ  
و اندر گزیده گاه هر بیت بیای در  
تو چون ملک باب فرو برده از ملک  
ترجیح داده کهنه مال خلق را  
زور تو در کشاکش اگر بفلک خود  
بیرون کند چو تیغ تو گلگون شود و چون

این مختصر خزان انبار روزگار  
هر چه آورده ز زانک و بسیار روزگار  
بن در دهر به بخشش دادار روزگار  
بر تو قضا و بسته است روزگار  
استرار روزگار با بخار روزگار  
احسنت ایچا سئنگه دار روزگار  
الاکه سر و سوسن از انبار روزگار  
بکشا دکاروان مستدر بار روزگار  
آوینت نخل اعدم از دار روزگار  
از حصص اندک گاه بگشت روزگار  
ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار  
پنهان کند طراوت ز سار روزگار  
دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار  
ز انگشت پای پاچه شلواری روزگار  
از بیم سرشان شده دسار روزگار  
بگذشت خشم را نیک زار روزگار  
از دناک سنگ خرخ تو میار روزگار  
ز اسب گشته شود تار روزگار  
دست شد ز پاسبان طغیان روزگار



در نظم این قصیده ادب انگفته ام  
 هر خدایت و لغبت نیست اندر و  
 دانی که خبر بحال تو لائق نیاشد این  
 اگر تو بود ز حذر اصم که پیر سیش  
 در دست که زبید و گوید بصد زبان  
 تا از اختتام بیج و شرای مناد و کون  
 باد همیشه رونق بازار ملک تو  
 دست دوام دامن جا به تو دوست  
 در عرصه گاه موبک مسمونت کبریا  
 در زینار عدل تو ایام و بس ترا  
 در دهر جز خرابی و سستی نیافتمند  
 چون باد حمله تو بدشمن خبر ده

بدر  
 بخت  
 بخت

القابست انخلاصه اخبار روزگار  
 اسے بدکرده نام ترا عار روزگار  
 کاسے در بنر وحیدر کرار روزگار  
 کاشال این قصیده ز اشعار روزگار  
 تاج الملک صفدر و صفدر روزگار  
 باشد همیشه رونق بازار روزگار  
 تا کاین است و فاسد ازاد و ار روزگار  
 بردن سپهر بهار روزگار  
 کسرت جیش ابلق رهوار روزگار  
 حفظ خدا سے داده بنهار روزگار  
 زاندم که هست عدل تو معمار روزگار  
 کان جان و تن سپرده بنهار روزگار

کس ابروزگار دگر یاد کے بود  
 وز گرم دسر د شادی و تیمار روزگار

البشر وایا اهل نیشا پورا ذابا لبشیر  
 موبکی کز خوا و فردوس دیگر شد زمین  
 موبکی کز طبل غرضش منقطع گرد و کمان  
 موبک صبر جهان پشت هر سی رو ظفر  
 ناصر و نیا و دین بولفتح کرد و وجود

کاندر آمد موبک مسمون منصور وزیر  
 موبکی کز گرداد گردون دیگر شد اشیر  
 موبکی کز موج فوجش منظم گرد و ضمیر  
 صاحب جنس و نشان ستور سلطان دیگر  
 رتیش افتخ لازم گشت نصرت گزیر



طاهر طاهر بنصب صدری که حکم شرع را  
آنکه آمد روز با شش ایض ایام تند  
هر کجا خورش کند خلوت زبانه پرده دا  
کرده هر چه آن در نفاذ حکم گنج جز تم  
آن کند با عاقبت عدلش که باران بابت  
چیت از فخر و شرف کان صفاتی نیست  
وجه باقی خواست عمر او ز دیوان مستر  
وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قضا  
گر ز دست او بفتد بر فلک یک فتح باب  
ای ترا در صیقل است هم وضع و هم شرف  
سایه عدلش شامل بر فراز و بر شیب  
در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود  
ز آبرویش بخت شد نان وجودش لاجرم  
هر که در میان نوده نه نیاید چون بیاز  
تخت کرد از آسمان پرچار ارکان نگیند  
چون نکردهی التماس در سفرش سال ما  
بنفسر در هر صفت قدرت بگردون بگذرد  
دوشن ندان یان قدرت امیدیم بخواب  
گفتم اینچه گفت بود در پیش صاحب کرده اند

چند  
چند

در ازای عرق پاک او محیط آمد غدیر  
و آنکه شد بخت جانش حامی گردون بر  
هر کجا غمیش بدزدان قضا فرمان پذیر  
یافته هر چه آن باسکان اندر آید خبر فطیر  
دان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر  
دان ز داوید کر نظام فخر دارد خود دیگر  
بر جهان نبوشت الحق بود قطاعی حقیر  
بر ابد نبوشت و الحق بود مقدار حقیر  
دود آتش همچنان باران دیدگار بطیر  
ای ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر  
منی غم تو آگاه از قلیل و از کثیر  
عنصر تو ورده تا اکنون بماندستی فطیر  
صلح از خاکش بردن آورد چون از خمیر  
انتقام روزگارش آورد و لورینه سیر  
زابتدای آفرینش تا مات ابد باشد سیر  
تا بادار الملک حدت بکوزد سازی سفر  
انتساب از شدت او همچو آب از زهر بر  
مرگ را دستار در گردن می برسد سیر  
ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر



شکل درگاه رفیع او گفت آسمان  
 رنگ خاص غیرت آتش گفت آسمان  
 صاحبان بنده را آیدست باشد سخن  
 که تو اثر در شناسی تو نیاسایدش  
 اینکه رحمت کم کنی نوعی تشویرت از آنکه  
 گرچه در شکر تو چون سوغاتیرم نیز  
 عشق اینجاست مرا همراه جان شد تا کبش  
 نماند آسمان را هیچ مانع از دراز  
 در بد و تنگ آسمان را باد درگاهش  
 شکست خواهرت دور آسمان همچون لقم  
 چشم این دایم سینه از آب حیرت همچو قاق

شکل از شد فضل الاشکال و هوایست  
 رنگ و شد حسن الالوان و هوایست  
 ای بودست وزارت چون سپهرت  
 خاطر من از فکر خامه من از صریح  
 نقد با بن نقایه است این و ناقه بن صیر  
 دارم از انعام تو کاری تمام از دجوتیر  
 بدانکه آمد زابتدایا گوهرم همراه شیره  
 تا نباشد آخر از هیچ قاطع از سیر  
 در کم و بیش اختران را باد فرانت  
 روی بد گویت ز حور اختران همچون  
 روی آن دایم سیه از گرد محنت همچون

قامت این از حوادث کوش چون بالای چنگ

ناله زان از نوا سب زار چون آواز زیر

ای بخوبی خوشتر می چو بهار  
 سر صحرای تو بهشت هوا  
 ز سپهرت بر رفت آمده تنگ  
 نشسته باطل ز عکس دیوارت  
 بر تو از مشکلات موسیقی  
 بر دماغ فلک صدای خمت

گشته در دید ما بهار نگار  
 ذر و سقفت تو سپهر عیا  
 وز بهشت بهشت آمده غار  
 آن دورنگی که داشت لیل فتنه  
 هر چه بقتدیر کرده امو سید قار  
 کرده تالیف سخن می به سیقار



کرده زان پس مکران صد  
 مستزل عالمی که در تو یلوه  
 بوالعجب عرصه که در تو دوش  
 گرگ تو پیش گشته تبارک  
 شیر و گاو تو بے نزاع غضب  
 حجام ساقی بزنگاه ترا  
 تیغ ترکان رزمگاه ترا  
 موج در جوی تو فلک بهرعت  
 با تو رضوان نهاده پیش بشت  
 عسرها در عمارت بوده  
 رحمة نقش ترا نموده سجود  
 بزنگاه ترا اهلال مسبح  
 و یلم ترک رزمگاه ترا  
 مسبح این چون شهاب آتش سوز  
 وحش و طیرش کارگاه ترا  
 سایه تو چنان کشیده شده است  
 پای تو چنان رفیع شده است  
 آسمان زیر دست سایه است  
 باغ میوه نیت رانسته مدام

هم دران پرده سالها تکرار  
 هم سبب هم ساکنند و هم طیار  
 هم سبب هم ثابته اند و هم تیار  
 باز تو کبک حسته در منقار  
 ابد الدهر همانده در پیکار  
 آسمان کرده امین از رنگار  
 می پرستان نه مست نه بیار  
 مرغ در بام تو ملک منجبار  
 چند کثرت عصا و پایش را  
 دهر مرز و رو آسمان معمار  
 مردم دیده با همسرا هزار  
 همه وقتی پر آفتاب عقار  
 هیچ کاره دگر نه خبر پیکار  
 تیغ او چون مجسره گوهر دار  
 خامه بے اضطراب داده قرار  
 کافالبش نمیرسد بکنار  
 کاسمان را فرو و دوست مدار  
 در نه کردی ستاره بر تو شمار  
 همچو مرغان فرشته بر دیوار



رستنیاش چون نبات مهشت  
 یک دم از طغیان لغزش خالی  
 بچرخه سرو او بخت بید  
 سایه بید او بچرخه روز  
 سوسنش همچو منیان گویان  
 صدق انگشته موج بر که او  
 فضل صبح بید او مرجان  
 پوشش طارش چو گردون نه  
 در عایش بر زبان سیر  
 نام بوده در روز باس وزیر  
 ناصر دین که شاخ نصرت دین  
 طاهر این المنظر آنکه طغفر  
 آنکه لبند و دکلک ارونق  
 آنکه حنر باس او نزار و زرد  
 دست رایش کبونت حلقه بیاب  
 آن قدرت درت قصایمان  
 آنکه امرش دهر بخاک سیر  
 آنکه هرگز هیچ وجه نبید  
 مکتش را چو چرخ استیلا

قارغ از گردش خزان و بهار  
 دایه شیر را نبوده گنار  
 بے گنه بر دریده سینه نا  
 بی سبب در کشیده چادر قا  
 نرگش همچو عاشقان بیدار  
 هم بر اطراف خویش دریا و آ  
 لولو سنگ ریزه و شوار  
 چمن ساحتش چو ارکان چا  
 مر حبا گوے زیر آن هموار  
 سر زلف نبفشه دست چنار  
 ندید بے بهار عدش بار  
 همه بر درگش گزار و کار  
 و آنکه بشکت تیغ را بازار  
 فتنه های حبیم را رخسار  
 بر کشیدند از برون مسمار  
 آن ملک سیرت ملوک آثار  
 و آنکه نیش دهر بیا و قرار  
 فلکش جز در آب و آئینه یا  
 بهش را چو بحر استظهار



کار غرزش بساختن آسان  
 کرده چرخش بسروزی تسلیم  
 نه معالیش با پمال فتناس  
 دست در ویش همیشه بر خلق  
 ایستاد و به جنبش اندک  
 رتبت کلک دست او نفوذ  
 چه عجب زانکه خود مری نیست  
 روزگارش بطوع گفته مگیر  
 داشته شیر چرخ را دائم  
 بجز گیشش کاینامن کان  
 کرده دوشش بود در اتندی  
 تا جهان لاف بند گیشش ده  
 انی عجب لا اله الا الله  
 اے قضا بر در تو جو یان جا  
 سریع حکم تو زمانه تو روز  
 کوه را باطل لایه حلیت  
 جیش عزمت دلیل نبوده بسی  
 رایت آتیه ست حق گستر  
 صاحبانه چرا از انکه فلک

۱۳۸  
 ۱۳۸

غور خرمش بیا فتن دشوار  
 داده دهرش به بندگی اقرار  
 نه ایادیش زیر دست شمار  
 پای خشمش مداوم بر دهم مار  
 خانه پر داز فتنه بسیار  
 تا جهان را مشیر گشت و مشار  
 کلک را در جهان چو دریا بار  
 هر چه زایش بحکم گفته بسیار  
 سایه شیر را تیش به شمار  
 داده یک عزم و یک زبان اقرار  
 احتساب سیاستش بنبار  
 سرو مانده است سوسن از اصرار  
 چون کند آفتاب را انکار  
 وے قدر بر در خواهان باز  
 شعله با شش تو ستاره شمار  
 گشته قائم خبر نیای و تار  
 فتنه را در مضیقهای فشار  
 فتنه معجز نیست باطل خوار  
 دار و آرز من باین سخن آزار



اندرین روزها بجا دت خویش  
 بیکه چن دے ترا شنیدم  
 منشی قنکر تم جو از دو طرف  
 گفتمت صاحب فلک بشنید  
 این نداء هیچ در سخن نشان  
 آنکه تو متوج او گشت قییین  
 و آنکه دارند در مراتب ملک  
 آنکه از روی کبر یاد لبست  
 تحت خاقان بگوشه پایش  
 صاحبش خوانی اے کذا و کذا  
 اسی دربان پایہ کز بلندی بہت  
 نیست از تیر چرخ ناطق تر  
 بحث دے اردین مقام رسد  
 من دیسری ہمیکہ گنم و نہ  
 هیچ صاحب سخن نیار و کرد  
 تا بود بزم رہر دے را کل  
 فلک مجاہست نر زہرہ رخاں  
 دور سرمان دہیت ہچو اپہ  
 داعیسان دوام دولت تو

مگر اندر میان خواب و حشر  
 زین شتر گریہ شیر ناہوار  
 گشت منعی ستان و لفظ سپا  
 گفت بان اے سلیم دل نہا  
 دین سخن پیش بر زبان گذار  
 ضرر و صاحب وسیعہ سالار  
 بند گانش ملوک رتیمہا  
 نہ بیون سپاہ و عرض سوا  
 تاج قیصر زبیشہ دستار  
 بان گرت دے بنجار استغفار  
 از در اے ولایت گفتار  
 دست از لطف عمر و زید بدار  
 کہ شود بے زبان تر از سوار  
 بر بابط تو از صفار و کیا  
 این چنین بر بخنورے اصرار  
 تا بود تیر عفت ربی را خا  
 باد چونانکہ بشکفد گلزار  
 پایے بیرون ہنساوہ از قدار  
 امن و جان با عشق و الا بکار



جاست از حسر و حفظ استغنی

جاست از عمر و مال بر خور دار

اے زراے تو ملک بن محمود  
 حاصل حسر زانہ امرت  
 دولت تو چو ذکر تو باقی  
 ملک تو ملک شمع را مفتی  
 کرم از فیض دست آورده  
 شد خرم ترا امتات قاف  
 شا کر حفظ سایہ عدلت  
 حسرم حسرت تو شاید بود  
 هر کجا صولت نشده قدم  
 داده از روزگار دشمن دوست  
 فتنه را از کلاه گوشه جاہ  
 پیش راسے تو روز نامعز  
 بود آنجا کہ ذکر حاصل تو  
 آسمانے کہ در عناد علو  
 آفتابے کہ در نظام جهان  
 نقصانے و در مصالح ملک  
 حسرم تو توانا و مستیست

وز رسوم تو مکر مست مشهور  
 صابر و دوار و صبا و دبور  
 رایت تو چون نام تو منصور  
 دست تو گنج رزق را گنجور  
 در جهان رسم روز می مقدور  
 نور راسے ترا تجلے طور  
 ساکن و سائر و جوش و طو  
 بگر مقررے بود ز سایہ نور  
 زور بازو سے آسمان شد زور  
 روز و شب را جان ماتم و سوز  
 کرده در دامن فتنه مستور  
 با وقوف تو راز نامستور  
 همه آیات شان تو مشهور  
 هیچ حضم تو نیست جز مقهور  
 هیچ شمع تو نیست جز منقور  
 تیشے راز تو دہد منشور  
 کہ نباشد در و مجال فتور



اگر دهر در دیار آب و هوا  
جوشن کینه بر کشد ماسه  
هر چه در سلک حل عقد کشد  
تا بود گشت منکرت خسرو  
موقت خسرو چیت بارگشت  
کز عذم کشنگان حادثه را  
وامنت گر سپهر بوسه دهد  
بجند اگر بملک کون زند  
گرچه همسایه عالم جا هست  
لرجه اندر سیای حضرت تو  
نشود هوشش تو سلیمان و ابر  
نشو طوبی نه آن هوا دارد  
طبع غوره است آنکه رنگ خورش  
نفس تو مستدل مزاجی نیست  
و که کامل ترا از تو مرد نژاد  
افت مردی زنده خود و لیک  
مستدل جا به بادی از پی آنکه  
سے نفا و ترا خواص دوام  
آنکه من بنده بوده ام به کام

مردی عدل تو شد از امور  
کمر حیل یگانه زنبور  
گلکلت آن عانی بدان سمو  
تا بود سپهر سینه دستم  
در او در صبر بر نایب صوم  
به تسلل ہے گشت منشو  
نیشیند بر او غبار غرور  
مستلزم همت تو موج سحر  
گیرد از ملک دیو و دزد و در  
باد و دیو نند سرع و مزدور  
بچینان بارنا مها منور  
که قیث شری پذیرد از با حور  
تبعیدی بگردد از انگور  
کز لقب کبر یا شود محسور  
مادر دهر در سراسر سرور  
نام رنگی ہے بود کا فور  
به بهت اعتدال شد مذکور  
دے عطاے ترا لزوم و فور  
مدتے ویر ازین سعادت دور



دینک در کج کلبه ام روز  
تا بدانی که اختیاری نیست  
بخدا سیکه از مشیت است  
که مراد همه جهان جانیت  
از چنین محله نفیر از بخت  
اے درینا اگر بضاعت من  
تا از میان که فرط اخلاص است  
تا زعمه آن قدر که مایه بود  
گر چه زانجا که صدق بندگیست  
چه کنم در صد و اهل زمان  
سخنم دلپذیر تر ز لقا است  
حال من بنده در ممالک است  
چون صدق تا که یک نفس تنم  
از چه برداشتم حساب مراد  
هر درے نیستم چو گریه روس  
سگ قصاب حصص اارزد  
حیرت حرام خود اگر بخورم  
دشمن دباش اے حمیت قانع  
پادشاهم بنطق دور مشو

بر من راق تو ام چو سنگ صبور  
هیچ مختار نیست جز مجبور  
رنج مشر در و شاد و مسرور  
وان ز حرمان خدشت بخور  
تا چیرا دارم همیشه نفور  
عیب قلب نذار دے و قصور  
خط و سبب بیایم موفور  
کنی بر شنای تو مقصور  
نستم نزد خویشان معذور  
اے بباط تو برده آب صدور  
غیتم خوشگوار تر ز جنور  
حال آن رخ فروش نیشاپور  
با کلامی چو لولو ز منثور  
کان نشد چون حاضی بکس  
شاید از نیست چون سکم ساچور  
استخوان رتبه بر قضا سا طور  
نگنم در دمنستم رنجور  
خاک خود را طبعیت آزد در  
رو بپرس از قضا ندو ستور



از جوال شدره بردن طنبور همه با شکل و با شامل حور وز ملاقات انبساط حسدور همه بفتش سایه تو غیور مکن از اتفات شان مجبور شدره بر اوراق آسمان سطور تا بدان تربیت شوم منظور بذراع سنین و شدره شور طول ایام و استدا و دهور جاودان فایغ از حجاب ظهور چون شب نیم کشتگان دیو	آدم با سخن که نتوان کرد دشت بر انداختم را بیکر در شبستان روزگار غریب همه را غر و نسبت تو جهان در نگه که کراے خطبه کنند اے بجائے که هر چه گفستی تو نظر کن من چنانکه کنند تا فلک طول و هر پیمانند از مشور و سنین دور تو باد روز اقبال تو چو دور سپهر شب خصم تو تا بصبح ابد
--	--

سخت حجت و قضا المزم  
تسلیمت آمر و جهان مامور

چرخ در جنب نعت تو قصیر ایسے بحد و حسن اعدیم نظیر پیش قدم تو پست چرخ اشیر یہ بطبع تو در دو سپر تیر سخت علم غیب زلفشیر حجر با بحر خاطر تو عنبر	اے بہت درانے چرخ شیر اے بقدر شرف عدیم شبیر پیش و رسم تو کند تیر شہاب یہ لقب تو در گمان جبریس تسلیمت راز چرخ را تاویل برق با برق منکرت تو صبور
---	--



بکشایے کہ سوال و جواب  
 خدمتِ حضرت رفیع و رفیع  
 اسے جو آن بخت سرور کیہ ندید  
 بندہ رہنم اگر پیش تو کرد  
 ماش آن لبیک تا بشار جانند  
 مبر امیدش از عطاے بزرگ  
 زانکہ خبر دست جو تو نکشد  
 مادر بر دارد و دوسه طفل  
 ہمہ گریان لقمہ از امید  
 کرده از حسرت بنزدیکہ کنند  
 عنیم دل کرده بر رخ ہر یک  
 دست اقبال آرنہ بکشاید  
 گام و دو شاسے عمر او ندید  
 پایے من بندہ چون زجا گرفت  
 من چگویم کہ حال من بندہ  
 تا بود چرخ را جنوب و شمال  
 شخت بادت ہمیشہ چرخ بلند  
 اشک بدخواست از حسرت چو لقمہ

شکلات فلک بہت ضمیمہ  
 درگت قبلہ ضمیمہ و کبیر  
 چون تو منہ زانہ چشم عالم پیر  
 نقشش عنوان خاصہ ندید  
 ہیگنہ ست شربت نشویر  
 اسے بزرگ جان مجسم حشر  
 یاے ظلم و نیاز در زنجیر  
 از جان نفور حجت نفیر  
 ہمہ عریان جامہ از تدبیر  
 دیدہ با وقت روزن لقت پیر  
 صورت حال ہر یک تصویر  
 بندہ اربابین معیصل فقیر  
 زین پس از خشک سال حادثہ شیر  
 کارم از دست من برون دگر  
 حال من بندہ چون کند لقت پیر  
 تا بود ماہ را مدار و سیر  
 تاج بادت ہمیشہ بندہ میر  
 روے بدگویت از غنا چو زیر

قامت و شمت چو قامت چنگ



ناله حاسدست چو نمش زير -

ای در بهر مقام اعیان روزگار  
 مانده چو نتواختر در هیچ شاعر  
 آسمان بر نفاذ تو دشوار اختران  
 علم ترا گمانه همیگردان گمان  
 اخلاق تو سواد همیگردان لطف تو  
 با عقل ترسان ترسان گفتم که در زمان  
 لقمان روزگارش گفتم چه گفت گفت  
 گفتم که چیست نام عددش یکی بگوی  
 چشم زمانه کس بهتر من مثل تو ندید  
 با آنکه مهر نفع تو اندر سفینه شد  
 دست قضا ز کاسه جان نغمه حیات  
 طغیان نطق صورت معنیست میکنند  
 سلطان هواد و دین که ز تمکین را در  
 چون در تو دید آنچه که هرگز ندیده بود  
 زودت بخود گرامی و از روی همین منور  
 بر تیر کرد دست حوادث ز آتینست  
 ریشیت دست باز مبدان بکند چرخ  
 روزگار از آن تو شد هر که بخت را

ناله حاسدست

در نظم و نشر خط و حسان روزگار  
 تا بود و چو نتواند گوهر در کان روزگار  
 پیدایر ضمیر تو سپاس روزگار  
 بگست هر دو پیکه نیزان روزگار  
 پر شد بیان دهنست و دیوان روزگار  
 آنرا که هست دیده اعیان روزگار  
 خزانوری که زید لقمان روزگار  
 گفتا اگر ندانم کم دان روزگار  
 ای گشته در فصاحت سببان روزگار  
 این شود ز عنبر و طوفان روزگار  
 کرده مخالفت را همان روزگار  
 پیوسته شهرت به بستان روزگار  
 در حل و عقد و قدرت اسکان روزگار  
 زان صدیکه ز حمله سلطان روزگار  
 خود هرزه کار نبود سلطان روزگار  
 چون دامن تو دید گریبان روزگار  
 تا چون خوش آمدی تو بندان روزگار  
 گفت آن کیست تو گفت آن روزگار



با این همه نگشتی هرگز غافل  
 لے بہر دفع سحرہ فرعون جل  
 در آرزو سے ردیو عمر سے گذاشتم  
 آخر بدین تو دلم کردشادمان  
 اسی خواندہ مر ترا خدا زانتہا لطیف  
 از روزگار غد زمر باز خواہ از آنکہ  
 ترا احسان روزگار غرقیم ولیک نیست  
 آنکہ نیست ہمت تو آن کفیلی است  
 زین رو سے روزگار جان ارم و ہی  
 دادند مہتران بقیم النوری ولیک  
 ای خسوارہ پیش کسے لاف میزنی  
 فی فی بیج باز شود پس بگوی زود  
 گرد کمیت و ہم ترا در نیافتند  
 در چشم ہمت تو نسخہ بنیم جو  
 خبر وی زراے لت چونیکو نظر کنند  
 بے جوہر وجود تو در رشتہ وجود  
 بر چار سو سے محنت ہر دم عذرا  
 گشتم خموش از آنکہ در نفس ناظمہ

چون دیگران بگریہ در انبان روزگار  
 کلکت عطا سے موسیٰ عمران روزگار  
 پنهان در چشم و گوش بدوران روزگار  
 اسی صد ہزار رحمت بر جان روزگار  
 در باغ لطف دستہ سبحان روزگار  
 گشتم غریق رحمت احسان روزگار  
 برین جوی زمست اقران روزگار  
 کہو سرگران شدہ است بہمان روزگار  
 ہستند بر سپہر شادمان روزگار  
 چرخم سے چہ خواند خاقان روزگار  
 کوشد سوار فضل میدان روزگار  
 کامی ثابت از وجود توارکان روزگار  
 نہ ابلق زمانہ نہ گیران روزگار  
 نہ کہنہ سپہرہ خلقتان روزگار  
 این روشنی کہ ہست در ایوان روزگار  
 معلوم بود زینت دکان روزگار  
 آر دقتنا بقوت دستان روزگار  
 ماند مصون ہمیشہ ز حرمان روزگار

صدیک ز میج تو تو تا غم تمام گفت



## صد بار اگر بگردم پایان روزگار

ای نسبت با تو هر چه اندر خمید آید حقیر  
ای وزارت را جمال آفرینش رکال  
صاحب مشایخی خواجہ سلطان نشین  
رفق امیر فکند خرابند گزایا میر  
کمر بازگام آمدند بر پیشه قهرت نفیس  
در زمین دولت و زطلوع غرضی سما  
داده سرشکان انصاف دویکدیکر  
طلوع حاجت را باز کوئی تو گویند مقام  
بادل دست تواند عرض دل گشت اندر  
آستان دیگر سے کے قبلہ عالم شود  
بیس بود در معرض آرام و آشوب جهان  
گرچه قومی از نام کار با دست کشند  
عاقلان داند کاندل و عقد و خوراک  
زیر قمر منیان خرم تو امر و نه نیست  
نام امکان گرچه منے در جهان واقع شود  
ضمیم اگر گوید که من همچون تو ام کو آب  
لیک از ناہید گردن پریشاں بر هر دو  
که دوامه متغیہ ہجوماہ آسمان

پایہ است آنکہ ناید از بلندی و خمیر  
ایچا از صدر و دین را بعد و دست و مجیر  
راستی بی مذاہم بادشاہے با وزیر  
انگشت جو دعا خیز ورت افتادگان از دست گیر  
ارغوان گون آمد اندر مرغ فصاحت و پر  
جو آسانی طویل عمر دشواری خمیر  
کرده شایگردان دیوانت عطار و ساہ  
کشت روزگار را بخیر دست تو گویند پایہ  
آب از مرغ و سرب بحر از خیمہ سل غیر  
در جهان نامر جا گویان دست از صر  
کار داران تفاوت ہم بشیر و خیمہ غیر  
کامان زبان گذارست زین ان  
کارکن بہت جوان نہ گردن دیر  
ہرچہ در فردا نہ است از قلیل و دیر  
کان بیابی گر تجواری خبر یکے یعنی نظم  
بسکہ بند چون ہوا صبا بشو و نقش حیر  
ہیج تا غلبوت اند طینت شد جو زیر  
گرچه کوتاہ دیدگان از خیال نہ خمیر



چہرہ صبح سود تو ز شام آہستہ است  
 بخت تو ماند زیر ران کسب یا  
 آفتاب آسمان درعی نہ کو کج چشم  
 صاحب صدر اخذ اندا کر بماند در  
 احتیاج او کہ ہرگز بدر گاہست مباد  
 گر کمان التفات از رہ فرو گیری دست  
 نقد صدق اوست اندر خدمت نیکو  
 عرضہ کن بر آ خود تا بچ غشابی در  
 دہ زبان چون سن وہ دل پر سیر کن  
 گرفتاری در تنوری بستم آن دوران بہت  
 تاکہ باشد آسمانی را کہ خاک حدیث  
 تاکہ باشد آفتابی را کہ عکس بہت  
 تابع راے تو باد آسمان اندر مدار

اگر نہ ہرگز خود بر آمد هیچ روشن ہو تیر  
 گو جس چندان کہ خواہی میکن ز پیش فہیر  
 از سپاہ دی کے اندیشد تیر و ز مہر تیر  
 تاکہ باشد بہت از جن مست چہ از جان گزیر  
 در اضافت بہت با انعام تو چون طفل  
 در ہوا تو بجا آمد دے دارم چو تیر  
 چند برنگش زنی خود تا قدمی اری ہمیر  
 بعد از ان گر کیما داری بخیلی برگیر  
 آخرم تا کی دہی بجرم در لوزینہ سیر  
 چرخ ازان سہوم بدن آورد چون چہر  
 شغل ذاتی حسن الاشغال ہمہ مستدیر  
 لون ذاتی حسن الالوان ہمہ مستدیر  
 مسرع حکم تو باد آفتاب اندر مدار

طاعت را بخت پیمان ہم وضع دہم شریف

خدمت را نرم گردن ہم صنیر و کبیر

نور راے تو آفتاب اگر  
 دے تو مختار حسن صوم عام بشر  
 برترین با ہم گشتہ جد حسن  
 چرخ در خدمت بستہ کمر

اے برفت ز آسمان برتر  
 اے تو مقصود جنس و نوع جان  
 کمترین آسمان در گشت  
 دہر در خدمت کشادہ زبان



نزد عدل تو ای بجزو مثل  
 تیران بر دنام تو شروان  
 در هوا ای تو عیش خوش مدغم  
 یک نسیم است از رضا تو خیر  
 ایجان لفظ و تو در آن معنی  
 چرخ در جنب رفت تو حقیر  
 دست را و تو ابر بے نقصان  
 طبیعت آرد ز راز چرخ نشان  
 کار بند و مستعد و منتقاد  
 چون بخوانی خلافت چرخ پیا  
 یاسبان سرا ای قدر توانا  
 نوبت ملک بیج کن که شده است  
 چون تو گرد لب در خدمت اگر  
 ای زمین علم و آفتاب لقا  
 ای نیرنگی که از نیرنگی و جام  
 کردی بیرون ز دست محنت پیا  
 بگذشت از فلک بمرتب آنکه  
 بنده تیر از حکم امیدی  
 ساخری بود کرد با تو سپاه

در

و بهت

در

روز بار تو ای بجا شمس  
 نتوان کرد یاد اسکنر  
 در خلافت تو تخت بدست  
 یک سموم است از خلافت تو شر  
 هم از ویش و هم از و اندر  
 عجب در نزد خاطر تو شمس  
 طبع پاک تو کبر بے بهر  
 خلعت آرد ز سر غیب خبر  
 امر دست تیرا قضا و قدر  
 چون بر آنی قبول سخت پیا  
 نه فلک چار طبع و هست اختر  
 دشمن تو چو مهره درشت در  
 ریشه لولوشو در عرض جوهر  
 ای فلک بهت و ملک مخبر  
 هر که برخاست تو یافت نظر  
 بر دوازده دولت بکیوان  
 کرد در دز سبک بر که تو گذر  
 خدمت گفت از و عجب شمس  
 از بد روزگار بد گذر



ملے بود دامن تو گرفت  
 طمش بود کز خنده زانو بود  
 گردد از دست بخشش تغنی  
 بر پد از خوشت انجم  
 مدتی شد که مابدان میسد  
 هست بنکام آنکه باز کند  
 حلقه برگوش چرخ کرد هر آنکه  
 بنده را گوشمال داد بیه  
 صلہ دادن ترا سزاوار است  
 بچ کارانش اند دست قضا  
 نیست مادر ز خاندان نظام  
 نورنا در نباشد از خورشید  
 تا بود تیره خاک و صافی آب  
 عالمست بنده باد و دهر غلام  
 عمید فرخنده و سترین اقبال  
 چون منت صد نزار مدحت گوید

از جنای سیه روی پرور  
 بے نیازش کنی بجامه دوز  
 باید از منبر دولت تو خطر  
 بجنب از مساحت کشور  
 چشم دارد در راه و گوش پدر  
 بر سر او چای چیت پور  
 کرد بر دوس غنایت تو که در  
 بعنایت کی درویشگر  
 ز آنکه آن دیده ز جسد و پدر  
 شاخ آن جسد کرم نیار و پدر  
 دانش در او وی و ذکا و هنر  
 بوسه نادر نباشد از عنبر  
 تا بود با دستند و تیر انداز  
 آسمان تحت و آفتاب منور  
 ملک پایسته و معین داد  
 چون جهان صد تبار فرمان بر

مان

دیرزی شادمان و مست یاب

کامران ملک دار و دولت خور

بر من آمد خورشید نیکو ان شکیر  
 نقد چو سر و بلند و برج چو بد شیر



هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش  
 کشاده طرء او بکین جا نهاد  
 بدین صفت بوشاق من اندر آمده بود  
 نه در وقتش رحمت رقیب و نه  
 نه در وقتش رحمت لعلی که در  
 لب لعل طیفه بیا لیلین من فراز آمد  
 بلعنه گفت زهی بی شات جبینی  
 هزار توبه یکر دی ز سیه هنوز زبیه  
 چه چای خواب و غارست چه شبی  
 امیر عادل مودود و دایم عصمه  
 بزرگ بار خدا یکدگر قیاس کنند  
 ز آستانه قدرش قضا نیار گفت  
 هر آنچه خواسته در دهر کرده خبر که قسم  
 در بر نیست بملک اندرون چنان مسا  
 ایام امن جا به تو در سپهر نمان  
 سنگنده راس تو در خاک او را  
 لذت طاعت طبع تو حشر را چنان  
 ز رشک قدر تو آشک فلک چنان  
 اگر دیکه بشنوی بجا بست بی بخواب و

در وقتش

در وقتش

در وقتش

در وقتش

در وقتش

در وقتش

هزار دل سز لعلش کشیده در بخت  
 کشیده غمره او در کمان ابر و تیر  
 چنانکه آمده سبب اختیار و بی تدبیر  
 نه در مقدمه پنج رسول و کنج سفیر  
 خبر نمودم ازین عالم از قلیل و کثیر  
 را چو در کف خواب و غمار دیدم  
 رغبت تو فغان و ز عادت تو نفیر  
 ز می حد افشوی بهینا که از سیه  
 پذیره شو که در آمد بشیر و کبیر  
 که عدل دست هر نیک بد بشیر  
 همه جهان ز بزرگش نیست غشیر  
 که جت باد کمان پشت کف و فیمیر  
 هر آنچه حسیه ز اقبال دیده خبر که نفیر  
 که در جنیت تدبیر آورد و تقدیر  
 دیا بدیده جود تو در وجود تیر  
 نوشته ملک تو را آب جواست تیر  
 دهر شامل حیل تو کوه را تشویر  
 ز بیم قهر تو رنگ اجل چو برگ زیر  
 همیشه هیچ نه بیند بجز سر در و سر

در وقتش

در وقتش

در وقتش

در وقتش

در وقتش



هزار بار برفته است بر زبان قصدا  
 بیارگاه تو مستی حاجب درگاه  
 که بود با تو همه پوست دروفا چو پیا  
 صریح کلام تو در شکرش گمان نیار  
 حدیث خاصیت فسخ صورت قصه آن  
 قیاس باشد ازین است تر در زمین  
 که گشتگان جای زمانه را مست  
 زبانه بیان تو اسرار غیب احاک  
 اگر مقصود اندر ثبات معذورم  
 سخن بیاید درت غیر مدون  
 هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا  
 که بان و بان مبلین شعر پیش من  
 برد که فکرت تو نیست مرد این معنی  
 ولیکن ارچه چنین بود داسه شوتم  
 که این شرف اگر این بار از تو فوت شو  
 اگر چه هست بضاعث بضاعث جا  
 خلاف نیست که دارم شمار خدست تو  
 ولیکن از تو چو تشریف تیر یافته ام  
 مرا بگو س که چه باقی بود ز رونق شغل

که بر زبان شان تو را ندش تغییر  
 بحضرت تو عطار و خرطیه دارد بر  
 که روزگار بلورینه در ندادش بر  
 ز نفع صور زیادت میکند تاسیر  
 سلم است در زو نیست اندران تغییر  
 لیل باشد ازین خوبتر دران تاثیر  
 معاینه نه خبر زنده میکند بصیر  
 خیمه بنان تو آیات جود و انیس  
 که خاطر است پریشان فکر نیست تقسیم  
 بقدر قوت و قدرت نیست کم تقصیر  
 خرد که کل جهان را مدبر است و مشیر  
 که نقد های نقایه است و ناقصیت نسیر  
 مکن که خاطر تو نیست مرغ این انجیر  
 همیگر است بخون جگر چو ابر میطر  
 بجان تو که درین جان بر آیدم ز زحیر  
 بر بی نیازی خود منکر این زمین پذیر  
 بدین ولایت ازین شعریچ خورده گیر  
 و گر چه باید زحمت چه به چه به  
 چو در معاملات از اجل گذرد و توفیر



<p>که ساقش ابا شد شرف پیر خ آتیر زبان حال باز من همی کند تقریر بر وضع و شریف و بر صغیر و بزر بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر نه دام خود تو قطار داده فی قطیر عتاب و خشم ترا طبع آتش است حیر در شک روز بداندیش تو سیاه چو تر چرخ ناله این زار همچو ناله زیر</p>	<p>باز غرض شریف بارگاه عالی است بشرح حال همانکه هیچ حجت نیست همیشه تا نبود پیر بر قیاس جوان بطبع تابع راسے تو باد بخت جوان نه اوج قدر تو خاک دیده نه آب هوا کین ترا حکم طاعت و گناه ز آشک دید بدخواه تو سفید چو قاف زد بر قامت آن کوز همچو قامت چنگ</p>
--	---

گرفته موسی ز دنیا بر خون کشیده اجل  
خود جاہ ترا همچو موسی راز حمید

<p>ابر نور و زری علم بفراخت باز از کوه سا وان چو پیلان جو اهر کش خرامان در که مرغ سنگ کوه از ابر مر و اید بار روی باغ از لاله و نسرن چو نقش قند بار حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار باد اگر شیدا نشد چون من چو شادی تو را چهره گل با فروغ چشم نرگس پر خمار بوی خطشان گلستان رنگ رخسار لاله میر وید ز خمار گل همیر وید ز خار</p>	<p>باد شب بگیری نیم آورد باز از جوب این چو میکان بشارت بشتابان در که سطر خاک دشت از باد کا فوری نیم بوی خاک از زنگس سوسن چو مشک تمی مرحبا بوی مکه عطرش نباشد در میان ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گردیده ست اگر بیل خنده آ از خوردن بل بستر روغن بازار گل دیان لب زدی که برود باده خور باله و گل ناله اندر کوه و دشت</p>
--	---



باده خوردن خوش بود در گل بهنگام صبح  
 بر گل سوری صفا حلاست و مبلج  
 مجلس عالی علایقین که از دستخاش  
 خاصه اکنون که طرب هر سبب خشنی کن  
 عالم علم و جهان جو محمود آنکه هست  
 دست جو د آسمان از دست جو د آسمان  
 عقل پرورده است گوی شغل در دراز  
 رستماری پیش کرده است از برای آنکه نیست  
 که بود عالم از دخیالی که از بهر قیاس  
 زاب آتش بر در و آد پاکه و نو  
 خواستند از علم در آ آوزمین و آسمان  
 چو د آخون زان سوال که بشد اندر د  
 امر جو دیش که بنیان قطره بار دیزین  
 ای جنب بریت تو بایه جبرام است  
 دارد از لطف تو جبین تو قهر تو ز حال  
 در بنیاد در که اقبال و بام قدرت  
 در که گوید نشاید بود گویم بین جزا  
 فضل نردان هست ای همه تیار و کین  
 هر قبالی که نشین پوشیده شغل و دست

توبه کردن بد بود از می بهنگام صبح  
 خاصه اندر مجلس همه در جهان خشنی کبا  
 در زکاتان خوابد امان و در زریا زینهار  
 در میان بیغ و بستان افتخار روزگار  
 افتخار روزگار و خوش تیار شهریار  
 نقد جابه اختران بر سنگ قدش کم عیا  
 روح پرورده است گوی شغل و راد کنا  
 در قیامت بیکین چون استکار آن بنگار  
 کرد از در و ز مولودش فنا را سلسار  
 چون زباده خاک طبع و علم و طاعت  
 هر یک در خود و خود چهره بر بخت  
 کوه این غلغله خورشید آرایا دگار  
 نایب است با ورم آید برون دست چنا  
 می پیش طاعت تو چشمه خورشید تار  
 این است مستفاد و آن شغل مستفاد  
 هفت کو که بر سرین و نه سپهر اندر د  
 این نه آرایا سبب این هفت آرایا د  
 راسی سلطان است و زو شب غنیمت  
 رفته است بوده ای و دوشین و دشت تار



گر شود در سنگستان شست همچو شست  
 عزم تو از سنگ بیرون آورد و او را سبک  
 هست گوی منم از رطاعت عقیقت  
 مادحت اگر معانی هست لفاظا است  
 هر که در بند صور باشد بمعنی که رسد  
 نیک از یک و زبرد نگاه تو باشد یک  
 طبع گنگش بیزبان گویا شود چون کلک  
 اگر چه نه هیچ دیارین زمان مقبول نیست  
 سبب و باشد مر و زانکه منکر بود و  
 سازند باد و خزان بر شاخا ز و درم  
 شاخ اقبال چوبانغ از ابر نیان  
 حیرت خواست از اندر چو آب با در

ور شود و در خاک ستواری حسودت همچو  
 عزم تو او را جوهر در کشد از خاک زار  
 نام دنگت خیزد شد و مهر و لطف و خرد  
 زابل معنی لاجرم کسیت او را خواست  
 مرد کو صورت پرست آمد بود معنی گذار  
 پایگاه یابد از اقران خردن در روزگار  
 اگر چه کلک تو کمر بند و به پشت بند  
 گردد از اقبال تو صاحب قبول  
 طاعت او آرد سال که عقیقت کرد  
 تا کند باد صبا در باغها نقش و شکار  
 شمعین خواست چو برگ از باد و زار  
 سینه بدگوی پر خون از نقش کرد

شادمان در دولت عالی و جاه بیکران

کامران از نعمت باقی و عمر یکنوا

بغال نیک آمد بشهر مرکب میر  
 بارگاه بزرگ نشست باز بکام  
 بهای ملت اسلام و فخر دین خدا  
 بنان جاه محمد محمد آنکه بجد  
 یان پیش بیانش چو پیش محرم

طلعت که بحدش همی برد تقید  
 جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر  
 که داد و فخر و بهای ملک الصبر و سیر  
 نمود کار دل و دست است او را بر طیر  
 یقین نبرد گمانش چو نرو حق تیر و سیر



بدست قهرند قتل چشم بر احوال  
 نه با عمارت عدلش خرابی از نیست  
 همه نواحی کفرش سحر است و طبع  
 ز بنگ خار به برادر زلفت همیت خون  
 زمانه نه و بر ابر و زمانه زمین  
 از زمانه بتا به عنان بزم و درشت  
 زمانه کیست که در نمش کن کفران  
 ایای بقدر و شرف در جهان هم شبیه  
 نموده در نظر قدرت تو دزه بزرگ  
 دیر درنگ کاب تو خاک طسیره  
 نمیتپاسی گفت را نموده کوه عظیم  
 هند کمال ترا عقل بر فلک تقدیم  
 بیارگاه تو مرغ حاجب درگاه  
 به پیش قدر تو کیوان بود بیا نه ترند  
 فتاده نور عطا سحر تو بر و فیت و غیر  
 بعبودت آیت عدل تو شست هر وقت  
 تا اوج قدر تو افلاک و یزد نه جسم  
 مگر ز جوهر صورت مایه سلامت  
 پسر کلک خمیر تو گر بدست آرد

بدست عدل کشد پای ظلم در بنجر  
 نه با حمایت عفو ش مخالفت از تغییر  
 همه حوالی عدلش بهشت است و تذر  
 ز شیر شرزه بدو شد بدست و شست  
 سپهر و برت در او سپهر  
 از و سپهر نزار و دهنان قلیل و کثیر  
 سپهر حسیست که در خدیش کند تقصیر  
 و یا بگوید و کرم در زمین عدیم نظیر  
 نموده در نظیر هست تو خود حقیقت  
 و بدشتاب عنان تو باد را تشویر  
 لطیفها که دلت را نموده بحر غیور  
 اگر وجود ترا بر زمین است دنیا خیر  
 بحضرت تو عطار و خرطیه وار و دبیر  
 به پیش طبع تو دریا بود و بحر عبیر  
 چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر  
 ز شیرایت تو شر حرج هست ایسر  
 نه و ام وجود تو قطار را داد نه قلیس  
 که آن بصورت کند مرده زنده البصیر  
 کند آب روان بر عطار و شش تقصیر



<p>شهاب ملکات تو بادید دولت تو نسیر زلف آتش چشم تو بدینکالت اگر که روزگارش اگر پاسه بر زمین آرد عد و نجواب غرور اندرست و چرخ بدان بزرگوار گفتیم چو شتر سے بر جوع لبون بخت و کج بخت و بختی نه ان یا بفسر دولت تو لا اله الا انت ازان ضمیر ثواب آن اثر پیغمبر بشرح حال ریخال هیچ حاجت نیست همیشه تا که بود آستان انجم را زیر انجم و اقبال آسان باد صلح رای بلندت همیشه چرخ بلند ریشک لشک بپا اندیش تو برنگ بقیم</p>	<p>ایمیکند که بدیوان شهاب چرخ آتش آب عفو پاید بخدشتش سپید شفیع هم تو خواهد شدن که دستم گیر که بر زبان سنان تو اندرش تعبیر زایح اول نیران شود بخت نه تیر برستی همه کارت شود چو قامت تیر چگونه لائق تقدیر آمد آن تبیر که مثل آن نگذشته است هرگز ضمیر زبان حال از من همیکند تقریر نه مانده ز مدار و نه قاطع ز منیر سجاده و دولت تو بهر زبان زمانه شیر سلام بخت جوانت عالم پیر زینج روسی بد آموز تو نظیر زریه</p>
---	---

مواظقت ز سعود سپهر جنت مراد

مواظقت ز جهان نفوس جنت نفیر

<p>نامه اهل خراسان بر خاقان بر نامه مقطع آن درد دل خون جگر نامه در شکنش خون شهیدان مضمیر سطر عمو انشراح ز دیده محرومان تر</p>	<p>بمقصد اگر بگذرے آس باد حمر از مطلع آن ریخ تن و آفت جان مهر بر نقشش آه عسند زیران پید نقش شمشیرش از سینه مظلومان خشک</p>
---	--



زایش کرد و در صوت از و گاه سماع  
 تا کنون حال خراسان رغایا بوده است  
 نه نبود است که پوشیده نباشد بر کو  
 کارها بسته بود بیشک وقت کنون  
 خسرو عادل خاقان معطش گر چند  
 و امیش فخر پادشاه که در پیش ملوک  
 باز خواهد ز غران کینه که واجب باشد  
 چون شد از عدلش سراسر توران با  
 ای کیو مرث بقا باو شده کسر عدل  
 قصه اهل خراسان بشو از لطفت  
 این دل نگار جگر سوختگان می گویند  
 خیرت هست کنین زید و زبیر و غران  
 خیرت هست که از هر چه در و چیزی هست  
 بر بزرگان زمانه شده خردان سالار  
 بر در و نمان احرار خیرین و حیران  
 شادالا بدر مرگ نه بنی مردم  
 مسجد جامع هر شهر ستوران شازدا  
 نکند خطبه بهر شهر ستام غراز آنکه  
 گشته خیزند گرامی و اگر ناگهان

خون شود مردک دیده از و گاه نظر  
 بر خداوند جهان خاقان پوشیده گر  
 ذره نیک بدنه فلک هفت هست  
 وقت است که را ندو ایران لشکر  
 پادشاهست جهان از هفتاد پیر  
 پیرش خواندی سلطان طین سحر  
 خوانستن کین پدر بر پسر خوب سر  
 که رود دارد ایران را و ایران یکسر  
 و منوچهر قاضی و فریدون و فرز  
 چون شنیدی زرد لطفت بر ایشان بنگر  
 کامی دل دوست و دین از تو شادی و شرم  
 نیست یکس که خراسان که شد زید و زبیر  
 در همه ایران امر و زمانه است اثر  
 بر کریمان جهان گشته لیسان مست  
 در کف زندان ابرار اسیر و مفسر  
 بگر خرد شکم نام نیای به دختر  
 پاچا بیت که نه ستفشین پیدا و نه  
 در خراسان نه خطیب است کنون بنهر  
 بیند از بیم خروشد بنیاد و داد



آنچه را صدره غزاست و باز در وقت  
بر سلمان آن نفع گشتند استغاث  
ست در دم و خطا من سلمانان  
خلق رازین غم فزاید و ریشاه نزار  
سجد ایکی بیارست بیاست و ریشاه  
که کنی فلغ و آسوده دل خلق حد  
وقت آنست که یابند ز رحمت پادشاه  
زن و فرزند ز رز و جله یک عمل چو بار  
آزاران که از دبود فردوس بشک  
سوی آنحضرت که عدل گوشت است  
هر که بانی و خرمی است بحیلت بگرخت  
رحم کن رحم بر آن قوم که جویند جوین  
رحم کن جسم بر آنکه نیاسند غم  
رحم کن رحم بر انقوم که بنود شب و روز  
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند  
گرد آفاق چو اسکنند بر گردان  
از تو زرم ایشه و از بخت موافق نهرست  
همه پوشند کفن چون تو پوشی خفتان  
آن سرافراز جانی که ز نایت فضل

آنکه داد دار و آن جنس که گویش خرد است بزر  
شکل که سلمان نکت مدیک از آن با کافر  
نیست بگذره سلامت بسلمانی در  
ملکات زمین هم آزاد کن لای پاک کمر  
دنیا بجدائے که بر اخلاص بفرقت شهر  
زین فردمایه غر شوم بی و غارتگر  
گاه آنست که گیرند ز تیغ کین  
بر وی امسال مرد انسان بدگر حلقه  
وقت خواهد بود تا حشر برین شوم حشر  
دور ازین جا که از ظلم غران شد چو حشر  
چکند مسکین آنرا که نیایست نه خیر  
از پیر آنکه نمودند از ناز شکر  
از پیر آنکه از اطلس شان بوری بتر  
در مصیبت شان جز نوحه گری کارگر  
از پیر آنکه مستوری بودند سحر  
قوی امر در جهان را بدیل کنند  
از تو غم ای ملک از ملک العرش ظفر  
همه خواهند امان چون تو بخوانی مغفر  
حق سپرده است لب تل جهان را سحر



بهر د باید از عدل تو نیز ایران را  
 نور خورشید و شمع و هست خراسان خلایک  
 هست ایران مثل شوره تو ابری او  
 بر صیف قوی امروز توئی داور حق  
 کشور ایران چون کشور توران چو ترا  
 گریز از پادشاه تو باین غم رکاب  
 که بود که که از قضا خراسان آید  
 پادشاه فضل صدر جهان خواجه عصر  
 شمس سلام فلک مرتبه بران آید  
 آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش تو  
 یا در شرف دایم غرور و جلال در همه کار  
 چون قلمم گردد این کارگران رزگر  
 از تو ای سایه حق خلق جگر سوخته را  
 خلق رازین حشر شوم اگر بر ما نی  
 پیش سلطان جهان خنجر کو بر در دست  
 دیده خواجه آفاق کمال الدین را  
 نیک انی که چه و تا کجا داشت برو  
 هست ظاہر که برو هرگز پوشیده بود  
 روشن است آنکه بر آنگونه چو خورشید در آید

جمله

نور

نور

گریه ویران شده بیرون جهان شمر  
 نیر اطلال تابید چو بر آبادی خور  
 هم پیشانی ز شوره چو بر باغ مطهر  
 هست احب غم حق ضعیف بر داور  
 از چه محروست از رخت تو این کشور  
 غریب بر کشد پادشاه و عثمان تا خاور  
 از قبح تو تبارت بر خورشید شهر  
 مایه قدر و شرف قاعده فصل و منبر  
 آنکه مولاش بود و فلک آن بر  
 و آنکه بر چهر تو خفته است چو بر سر و قمر  
 مادرین کار بود یا تو هست یا دور  
 نیر که در آید بند و پیمان کار کمر  
 او شفیع است چنانکه است و غم  
 کردگارت بر ماند ز خطر و محشر  
 این چنین باد و شعله دادگر حق پرور  
 که نباشد بیکان خواجه ازان کاظم  
 اعتماد آن شبه دین پرور نیکو محضر  
 هیچ ز اسیر ملک چه ز خیمه چه ز شهر  
 بود ایران را رایش همه عمر اندر خور

نور



و نذران مملکت و سلطنت آن دولت  
 با کمال الدین ابنای خراسان گفتند  
 چون کشیش خداوند جهان از سر نو  
 او کمال و کرم و لطفت تو زید بشا  
 زوشنومال خراسان عراق ایشه شرق  
 تا کشد راجی تو چون تیران قوم کمان  
 آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنکه  
 خضر داد در همه انواع هنر دست هست  
 که مکر بود ایطاسه درین قیاسم  
 هم بر بگوئی که شاه سخن عمیق گفت  
 بیکان خلق بگر سوخته ادریا بد

یہ اثر بود از وہم لبس ہم بخت  
 قصه ما بچند او ند جهان خاقان بر  
 عرضہ این قصہ و بیخ دل اندوہ بگر  
 کہ کمال الدین دارے سخن ما باو  
 کہ مراد است ہمہ حال جو بحسب نیاز  
 خوشتر پیش چین حادثہ کردہ است پیر  
 بسلط ملک تو سے خواہند جاہ و خطر  
 خاصہ در شیوہ نغم خوشن اشعار غر  
 چون ضرورت تہا پردہ این نظم  
 خاک خون آلودای باد با صفا بلین  
 چون زرد دل شان یابد از نیخان خبر

تاجان را بفروز و زور گردون چپایے  
 از جہانداوے سے خضر و عادل بر جو

چون پر کز چرخ مژدہ نور  
 در سپہ از فلک رنارہ نمود  
 چو تیغ ناختے بر لوح میستا  
 در اجسام زمین سیرشش مؤثر  
 و ہیرے بود از و برتر ز سکر  
 بے اسرار جزو سے کردہ معلوم ہنر

نہان شد جرم خورشید بنور  
 نہ پیدایے تمام و نہ ستر  
 چو شست مایے در بحر خضر  
 در جسم ارم فلک ز آتش مؤثر  
 چو فکر تہا بے یاز از کلک دفتر  
 بے احکام کلے کردہ از بر



هزاران پیکر خنجر وانی  
 تبه بر سر تو دیگر خزان  
 ز زلفش تا قدم در ناز و گشته  
 پیشش بر بلبل با صوت موزون  
 بر از و سحر و دیگر بود خالی  
 گمان آمد مرا کاخ جانیست  
 حسد گفت این جریم بادش  
 چنین کمال که نه گرم است و نه سرد  
 ز عدل او بی بار و دوام  
 ولیکن دیدن او نیست ممکن  
 و زود بود دیوانه و دور  
 بر در جنگ بادستان رستم  
 در آرد از عدم غنا بنا و ک  
 بر از و سحر و خواجه چنان ممکن  
 ز عیشش در عنایت چار عنصر  
 غنی و نعمت او دانش وین  
 و زود بر سر دیگر بود میند  
 که دانش داشت بر آرام بیش  
 و فاق او صلاح اهل عالم

ز نور پیکر او در دو پیکر  
 چو بت چنین زیبا و لب  
 ز پایش تا بر سر در زرد و زبور  
 پیشش ساغر پر خمر احم  
 چو لشکر گاه بے سلطان و لشکر  
 بطن هزار مسافر یا محبا و  
 بشا بے برتر از خاقان و قیصر  
 چنان عادل که نه خشکست نه تر  
 ز فیض او بی زاید زمین ز  
 که شب ممکن نباشد دیدن خور  
 دلاور قهرمان ترک اشقر  
 پیشش خصم با پیکر حیدر  
 بر خاصیت زان شب یا خنجر  
 چو که تمکین بودش از تمکین سخنر  
 ز سیرش با سعادت منت کشور  
 سخی و بخشش او خمنت و فر  
 بزرگ اندیشه و چو نمان معشر  
 که زادش بود با بخشش برابر  
 لیساق او فساد کردن چو هر



خیالات تو است در خیالم  
که اندر چسبنی کمانی که تیر  
شهاب تیر زد چون بدین تیر  
مچند گفته تیغ گیسو بار  
بشاخ ثور بر شکل ثریا  
بنات التمش گرد قطب گردان  
چو کرده مرکز را سے خداوند  
وزیر ملک سلطان معظم  
جهان حمد محمود آنکه از جاه  
سوز عهد و در دانش مستم  
بجنب رایس اجرام سماوی  
زاوج قدر او راجع پیست  
بارد عقل بیدش هدایت  
یقین چون گمان او نباشد  
بهرش قوت آن است که در  
بقدرش قوت آن است که بهم  
کنش بحریت موشن و دوشش  
اگر نه سنی که دوستی زامیرات  
زافراط سخا سے او شدسته

از ترکی

چون

چستان آمد همه بید و بید  
هزاران در و مر و اید و گوهر  
گذاره کرده از سپر و زه مغفر  
نهادستی بزنگار سے سپر  
چو مر و اید گون بار صنوبر  
نگه از جسم زیر و گاه از بر  
قضا سے ایزدی داد داد  
نصیر دین یزدان و میسر  
جهان حمدش گرفت از پاتی سر  
مقدم عقل و در تربیت خوش  
چو با خورشید اجسام مکدر  
نه بحسب طبع او را هیچ مبر  
نگیرد باز سے سعیش کبوتر  
نباشد دیده احوال چو اعور  
بگرداند بد و نیکی بهت بر  
کن پیش قضا سے سکر  
خمش تا ریت پودش شکست  
خدا را نمی اندخی است سکر  
جهان در ویش و در ویش تو اکر



سموم قهرش اندر جنبه بحر  
بر آرد از مشام ما ہے آتش  
نه با آرام حلمش خاک را صبر  
بجنب این خفیت انقال مرکز  
گرش بهتان نهد خشم بازیش  
لعاب این شود چون آب فین  
اگر نه کلک او شد ناف آهو  
چسب ابار و خلیق این در دریا  
درین جنبش اگر چه قوت نفس  
نظام کار او باشد که او را  
ایا طبع تو بر احسان موافق  
توئی آنکس که گر خواهی بر آری کوشی  
توئی آنکس که گر خواهی بر آری  
نیا ورده است فرزندی به از تو پری  
تو عقلی بوده در بد و ابداع  
که خبر نذر تو تا اکنون نبوده است  
زمین پیشش و قمار تو محض  
سند و جز در داغ تو شمشیر  
تو پیشتر از عاقلی گر چه درو

عزیز

تو

تو

تو

تو

تو

صبا می لطیفش اندر شوره و بر  
بر آرد از غیب سار تیره و غریب  
نه با تعجیل امرش باد را بر  
پیش آن کسل اعجال صبر  
درش عصیان کند چرخ ستمگر  
بخوم آن شود چون جرم حسگر  
و گر نه طبع او شد ابر آذر  
چرا ریزد بنوک آن مشک ذفر  
فلک را سلبت یا بست دیگر  
همی از باخت آرد نجا و  
و یا بخت تو بر اعدا مظهر  
بقهر از صبح عالم شام مش  
بلطف از جوف دفرخ آب کوش  
ایست را چنان لایه و در خود  
میوای را بصورت هیچ بر  
جهان پیش کمال تو محقق  
سخن خبر در شناس تو فرو  
چو عسل منوس در نقطه آیه



<p>چنان چون با سمند در طبع آذر چنان چون با پست سیم آذر نزدیکی کس از ایشان گفته را کسر که رخ سپد کند خورشید از پناه حلم تو بکشته و سنگ نزد دور این پیر و زه چادر دور روز از خدشت مجبور و مضطر بیک جرم من چون حلقه بر در چنان چون بوالفرح را بوالنظر اگر کفران کنم چه من چه کاسه درین مدت که نتوان کرد باور که مجبور فلک نبود و مبین بسرگردانی بود دستم اندر زبانم اندک کرد می شکر بود گستاخ تردیرین سپهر همیشه تا بود دسے بعد آذر همه امروزی از دسے باد خوشتر تیکه ارسے که نثر ناید مکرر ز کان باد دست رادت مرجع ز</p>	<p>کن با لطف او دوران کردون بود با تو بدروسو اس شیطان حواش چون برگاهست رسید که شب را تیرگی چندان بماند چنان از فتنه طوفانست و درو اگر پیر و زسے بپی ز خود دان و گر من بنده را حرمان همیشه است چو دارم حلقه عهد تو در گوش تو محنت و دم قدتے انوری را مراد رگاه تو قبل است و درو بنیگویم که تقصیرے ز فتنه است ولیکن خست یار من نبوده است ازین بے پا و سرگردون گردان که گر تفریر آن بودی در امکان با براسے که دادم تنو کن زانکه همیشه تا بود دسے پیش از امروز همه آدرست بادی باد مقرون صاحب عمر تو چون دور گردون بنان چون مرجع اجزا شوئی کل</p>
---	--



<p>چو از کائنات مباد اینج نقصان          ز محش گویا افتد از شوق است          و پیشکش گوای در مقام          نقصان و میل بس او نداند          مستدر تقدیرت را و ندارد          بر از گردون تاسخ کرد مغرور          ایای آرام حاکم در نوا ہے          بیان از وصف انعام تو عاجز          بر درگاه تو گوئے مجرور است          گر از جود تو گیتے دانه سازد          ز چرخست باد عمرے در زائے          بر احکام قضا حکم تو قاضے          سعادت بهشتت در مجالس          ترا در شرع امرے باد جاکر</p>	<p>چو گردونست مباد اینج خس          بدیویش درون انکار منکر          رگ و بے بر مجورم و فاجبر          حریف خویش بناسد مقام          مفت در کے بود هرگز مقدر          زست را و خرد گردون عاشق          و یا تجبیل بادت در او ام          زبان از شکر اکرام تو قاص          ز سیم سائل و وز زائر          بایام او در آید منسربا          ز بخت باد غرے بر تو انور          بر اسرار قدرت علم تو قادر          هدایت هم حریفیت بر منابر          مراد شعری طبعی باد ما هر</p>
---	---

<p>چو عیدے بگذر دما عید دیگر          بعیدے دیگر ت هر شب عیش</p>	<p>اقبال را بوعده وفا کرد روزگار          و از اقرین نشو و نما کرد روزگار          آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار</p>
--	--



بار و صفہ ممالک و ملت کہ تازہ با  
 محتاج بود ملک یہ پیرایہ چنین  
 نظم جهان نہاد ہی بیش ازین بجل  
 ای مجاہدین صاحبایام و صد شرف  
 از آستین کہ زبدہ تائید فتح است  
 وان گوهر ہے کہ واسطہ عقد دہر است  
 کجاست در زمانہ ہی کرد آسمان  
 سوی قولے رضا تو حشر شد حیات  
 اینجا کہ حکم خراج و نفاذ تو کرد شد  
 اینجا کہ ذکر صاحب ہی رفت ذکر تو  
 ہر سر کہ از عنایت تو سایہ نیافت  
 بر تن کہ از کرامت تو بہرہ نذیر  
 در بیج خدمت تو کہ آمد کہ بعد ازین  
 رہنما گیت صادق دست ہر گیت  
 ہی انوری را بہت ہر چون کنی  
 نرد عمار و دولت دین اشنائیں  
 بن کام دل علیت تائید جاہ است  
 یروز شد کہ پیش من فریبہ دیش  
 ن آسمان محس کہ زبس خراج جوڑ

سعی سحاب لطف مہا کر در روزگار  
 آئندہ مرا و ملک واکر در روزگار  
 آخر طریق محسب را ہا کر در روزگار  
 دیدی چہ خدمتے بہ منرا کر در روزگار  
 در شان ملک خلیفہ داکر در روزگار  
 از دست عیب نیک جدا کر در روزگار  
 تا خاک را بزرگ دنا کر در روزگار  
 دائم نظر بعین حق کر در روزگار  
 بر حکم پسند چون و چرا کر در روزگار  
 بر عہد دولت تو دعا کر در روزگار  
 موقوف آفتاب عنا کر در روزگار  
 کل مہر نقشاے بلا کر در روزگار  
 در من نہ پذیرستہ بہا کر در روزگار  
 دین بندگی نہ صدق صفا کر در روزگار  
 این سے کے نمود و کجا کر در روزگار  
 کش خدمت خلا و ملا کر در روزگار  
 بے عون جاہ اورہ عطا کر در روزگار  
 پیشا نے ملوک قضا کر در روزگار  
 خورشید را چو سایہ بگا کر در روزگار



آن کز برای خدمت میمون گشت  
آن کز برای آن خطبه ایام و گشت  
دست چنان دولت قزاق و گشت  
پشت نبشته خدمت میمونش خم نداد  
شاهی که در اصفاف قدش چشم عقل  
در موفیق که بیکش از حبس کش است  
چون از دایه نیره به سجده گشت  
ای خسروی که فضل از خشم خلقت  
جم دوستی که در لطفه کلبه مرا  
با من تو کردی آنچه تا خواندش خرد  
در خدمت تو عهد میخوانم کنون  
است پایه کمال تو جای که در غلو  
من بنده را ز عاجزی اندیشه نثار تو  
دست زدای من کمال تو کی رسد  
تو که ترا چه نام فرودان شای من  
تا در سرای شادی غم دربان  
اندر لقا و صاحب خسرو نهاده ما

بهرام را کلاه و تاج کرد روزگار  
بر جیس از و بار و طاق کرد روزگار  
زانش مهریاد صبا کرد روزگار  
زان پیش چون خودیش و تاج کرد روزگار  
از قلاب سپهر سار کرد روزگار  
بر شیر برشته حبس افت کرد روزگار  
در دست خضم نیره عصا کرد روزگار  
آن بایه کاغذ خلخوف مرجا کرد روزگار  
از نصبت تو عرش سار کرد روزگار  
با دیگران دغانه سخت کرد روزگار  
زین پیش با من ارچه جفا کرد روزگار  
اول حجاب او ز ما کرد روزگار  
تا حشر با ناله حیا کرد روزگار  
گیرم که گوهرم زد کا کرد روزگار  
پیام فراد خود نام تو چون حمد و ثنا کرد روزگار  
کز نیک بد صواب خطا کرد روزگار  
هر گاه قرین غصه کرد روزگار

در دولتی که پیش دو کس محل شود  
دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار



خوشا نواهی بغدادیای فتنه  
 سواد او مثل چون سپهرینازنگ  
 بنجاصیت همه سنگش عفتق لولو خیز  
 عباس سرشته بجاکش طراوت طوی  
 کنار دجبله زترکان سیمن خلق  
 هزار ذوق خود شید شکل بر سر آب  
 بوقت آنکه بوج شرف رسد خورشید  
 دهان لاله کند ابر معدن لولو  
 بشبه بلخ شود آسمان بوقت غروب  
 بوقت شام همی این بان سپارد گل  
 برنگت رض خوبان خلقی در باغ  
 شگفته ز گیس بویا لطف لاله ستان  
 ز برگ لاله فروزان بان صفت که نو  
 نواهی طوطی و بلبل خروش عکس سار  
 درین لطافت جایی من از بر آید  
 نماز شام ز صحن فلک نمود مرا  
 بان صفت که شود غرق کشتی ز زین  
 بگرد کند خضر اچنان نمود شفق  
 ستارگان همه چون لعل آن سیم اندام

که کشتان زهر در جان چنان کشور  
 هوای او بر صفت چون نیم جان پیر  
 بمنفعه همه خاکش عبیر غالیه بر  
 هوا نهفته در آبش جلالت کوا  
 میان رجه ز خوبان ماه رخ کشم  
 بران صفت که پراکنده بر سپهر اختر  
 بگاه آنکه صحرای کشد صبا لشکر  
 کس از سبزه کند باد مسکن عبیر  
 بشکل سپهر شود بوستان وقت  
 بگاه بام همه آن باین دهر آید  
 میان سبزه درازشان شود گل احمر  
 چنانکه در مستح که هرین می صفر  
 ز مشک غالیه آگنده بسیدین مجمر  
 همی کنند خجل بختها می خنیاگر  
 بقال نیک گزیدم سفر سجا خضر  
 عروس چرخ که بنفت زد در چای  
 بطرف دریا چون بگسلند از لوتگر  
 که گرد خیمه بینا کشیده شوشه زر  
 بسوگ مهر پافت کننده نیلگون سحر



بنات نش میگشت گرد قطب چنان  
 بدان مثال همیت یافت ادها کاشان  
 ز تیغ کوه تابانید نیم شب پروین  
 سپهر گیتی نقاش نقش مانی گشت  
 ز برج جدی تابانید پیکر کیوان  
 می نمود در فتنه مشتری در حوت  
 ز طرقت میزان یتاقت صورت یخ  
 چنانکه عاشق و معشوق در نقا کیان  
 بر رسم لعبت با زبان سپهر آینه رنگ  
 فلک بلبیت مشغول من تبوشه را  
 دورین هوس خزان نگار من برید  
 فرو گشته بعباب غنبرین سبیل  
 همیگرفت به لولو عیق در یاقوت  
 سر شک ز گسادی نمود بر زلفش  
 ز بسکه بر رخ خورشید زود دست سحرم  
 به طنه گفت که عهد و وفا عاشق من  
 نبود هیچ زمان مرا که دشمن و ا  
 مجوسه هجر من و شاخ خرمی مشکین  
 بجای علم صبی مننه هوا بالین

چادر

که گرد حقه پیر دزه گوهرین زیور  
 که بر نقشه سنان بر کشیده صفت عیور  
 چنانکه در قوسح لاجورد هفت در  
 که هر زمان به نگار و هزار گونه صور  
 به شکل شمع فرو زنده در میان سحر  
 چنانکه دیده خوبان ز غنبرین معجز  
 بدان صفت که می لعل رنگ در ساع  
 یافت تیر در فشان و زهره از بهر  
 زمان زمان نمودی عجایب دیگر  
 جهان بازی مشغول من لغزم سفر  
 بدان صفت که بر آید ز کوه پیکر خور  
 فرو شکسته بخوشاب بدین شکل  
 همی هفت بفتنق بنفشه در مرمر  
 چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر  
 گلشن چو شاخ سمن گشت برگ نیلو فر  
 به طر گفت که مهر و هوا دوست لکر  
 بدین حال به بندی به هجر و دست کمر  
 متاب رخ زمین و جان خوشه لشکر  
 بجای طلس روحی کن زمین بستر



خدای گفت حضرت بر شال مهبت  
 کجا شوی تو که بی سرو من نیابی خواب  
 درین دیار حکمت نه بنیت، عمتا  
 کمینه چاکر علمت هزار افلاطون  
 ز شکلهای تو ما خبر هزار بطلموس  
 تو آنکے کہ بفضل تو فاضلان حراق  
 جواب دادم کاسے ماہر کو غالیہ مو  
 قرار گیر و ز سامان روزگار مگرد  
 ہونکہ دین من درین فراق زلہا  
 و لیک حکم چنین کرد کہ دگار جهان  
 بہ صبر یاد فلک در جنبہ ترانما صر  
 دواع کرد بر نیگو نہ چون برفت جهان  
 بشکل عارض گلبرگ ادھے تابید  
 غلام دار کہ ہنگام کوچ قافلہ بود  
 پلنگہ ہیبت غرق فادم و گو زن تن  
 گاہ پوید ہوا در دپاسے او مدغم  
 قوی تو اعم و بار یکدم فراح کفیل  
 بوقت جلوہ گری چون ہمد و خوش قیام  
 خروش او بشندی زردم تا کابل

جو نام و گون  
 جو نام و گون

رسول گفت سحر سبت بر شال سحر  
 کجا روی تو کہ بے روی من نہ بینی خود  
 درین سواد بدانش نیامیت ہمسر  
 کمینہ بندہ فصلت ہزار اسکندر  
 ز طہمہای تو قاصر روان معشر  
 خاک پایے تو ز دشمن جہکینہ نصر  
 یاب دیدہ خرن بر دل رہے آذر  
 صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر  
 رضا داد دل میں باین قصا و قد  
 ز حکم ادنی توان یافت ہیچگونہ مضر  
 بیون باد خدا در سفر ترا پا در  
 بہ سیم خام بیند و گنبد خضر  
 فروغ خسرو سیارگان بشرق و  
 سوار شتم بر گرہ ہیون پیکر  
 عقاب طلعت و عنقا شکوہ طوطی پر  
 بوقت حملہ صبا در چو دست استمر  
 دراز گردن و کوتاہ سم میان لاف  
 بگاہ راہبر کے چون کلاغ حلیہ کہ  
 مثال موسے بیک زمیند در شمشیر



برین نوید رسیدیم درین یارون  
 ماحضرت عالی تقریب فرمود  
 هر فصل و درو لفظنا به مکش  
 بدان امید که شاه جهان شرف هم  
 بهر دو ماه بسیارم ز عالم تعین  
 بر پیشال بود تاز فادتا عقیقه  
 پانزده نام سکنه رفرار و مقصد سال  
 جهان بخواست است ایست و ساعه فرمود  
 ز بحر خاطر من صد طویل در رسید  
 بدین فضاحت شعر که چشم دارد کور  
 بدان حد که از من خوش بآلت  
 بذات حلم که مردم بدو گرفت شرف  
 بفیض عقل مجر که اوست منج خیر  
 بنش ناطقه کورست ییل گردن نه  
 بانتهای وجودات اولین کیب  
 به چوئل جنبش محشر حق مصحف مجد  
 یا عتقا و ابانی بکرم و دولت فاروق  
 بزور ستم دستان بعد از شرف  
 بخاکیا س جهان شهر بار طلبا بدین

گوش حضرت شاه جهان رسیده خبر  
 براسه شاه پیر در اتم سیک دفتر  
 بنزار عقد و در فرمها به دیس  
 شوم بدولت او یکجنت نیک اختر  
 براسه دولت منصور خضر و صفدر  
 برین نهاد بود زنده نام محشر  
 مصفاست از طوبی نام سکنه  
 که هیچ عتسل نیکو احتمال اندر  
 بدخ شاه جهان چون مسموم چرخ  
 بدین عبارت تقسیم که گوش دارد کر  
 بیا فرید بدین گونه چرخ پنهان  
 بحق علم که دانا از و گرفت خلط  
 بلطف نفس مفارق که اوست و نفع  
 بروج عاقله کورست شیر فراتر  
 با بندهای مقولات آخرین جوهر  
 بذات ایندی چون بحق بقیه  
 برستگاری عثمان و بیست حیدر  
 بجاه خضر و ساسان و حاتم نوذر  
 که هست مخبر سوگند نامهای کس



کہ ہر زمانہ مذائم کسیکہ وقت سخن  
 از فضل خویش درین فصل شرح میرانم  
 اگر چنانکہ درستی و راستی نند  
 ہزار سال بقا پادشاہ عالم را  
 پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال  
 سرم ز خواب گران شد نمود خوابی  
 بلطف گفت کہ حالت چگونہ میگردد  
 گفت کہ مکن بد بجای صلیت سن  
 جواب دم کاے ماسر و عنبر سوے  
 و لیک شہ تیغ بلاد مشغول است  
 جواب داد کہ چون طاقت فراقت نیست  
 بہ یک قصیدہ غرا بخواہ دستورے  
 بشرم گفتہ طبع نمیدہد یارے  
 بنام دولت نمود و دشاہ بن رنگے

بجاست

بجاست

بجاست شمع مناظر نشینند ہم ہم  
 ہر آنکس کہ نذر دوستیہ زمین با  
 خداے باد حبشہ بنیان ماد و  
 کہ بہت گردش گردون ملک امو  
 ہمیر ساند بار و اح بوسے عنبر  
 خیال آن بہت شمشاد قیاسین بر  
 نبود گوش دست نصیحت کہ تر  
 کہ بہر کس کہ کند بد بدی کشد کفر  
 مرا جہنم شہ بہت ہر چہ نیکوتر  
 بتیک پیوستہ گان خویش نظر  
 درین ہوس نشین و زکار خویش  
 ز بار گاہ حسد و انتاج و نیست  
 ز گفتہ تو اگر بدستے بود در خور  
 بیار موی و دوستی بجای آور

مدح شاہ بخواندین قصیدہ غرا  
 ز نظم خویش تن آن شک لعبت

خسے لقامی تو بتان عدل از یو  
 بہ بزم گاہ تو چاک ہزار چون تعمیر  
 نشان دولت این تاج دولت خیر

زہے بقاے تو دوران ملک امختر  
 بار گاہ تو حاجت ہزار چون خاقان  
 مثال ملک آن خیر ملک سلجوق



زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدل  
 کشیده خست تو اقبال بر نفاق محل  
 زامن گشته غم تو پیش خفتستان  
 با حشام تو بنیاد خود آبادان  
 زوصفت حلم تو باشد زبان من قاهر  
 زناج تو شود دگم گاه خشم شیربان  
 شرف بلطف همی پروردتراد ملک  
 دوشا هزارده که هستند ازین خست  
 گزیده سیفا الدین اختیار ملک  
 ای سرناج چون گشته زنده یی است  
 بنزدیک خورشید خیر آنرا طوق  
 سخای آن شده آیام عدل اقبال  
 رفیع همت آن کرد با اشاره قران  
 کمال یافت بدوران ملک آن بهیم  
 بوقت کینه تضاد و خلاف این ناچ  
 همیشه در شرف ملکشان دامن باد  
 خدا یگانا امید داشت منده همه  
 ببارگاه تو هر روز بیشتر آید  
 ز دخل نیست منالی و خرج او بحیاء

سان رخ تو پیوسته در دل کافر  
 نهاده سخت تو افلاک بر بساط قمر  
 ز قرم ساخته عدل تو پیش ظلم سپهر  
 با احترام تو آثار بحسبیل زیر دربر  
 زلفت عدل تو باشد روان من مضطر  
 ز خیر تو کنند وقت کینه پیل خذل  
 من نیاز همه پروردتراد بر  
 مبارک و هنر کامران و نام آور  
 ستوده عبدالدین افتخار عدل و هنر  
 مطیع خجیر این گشته شیر شیره  
 رسد ز شهر سپهر خیر تیر این رابر  
 عطا این شده فرزند دهر را مادر  
 بدیع دولت این گشته در زمانه سمر  
 شرف گرفت باقبال علی این  
 بگاه خلمت در در نیام آن خجیر  
 غلام وار که بسته پیش تخت یار  
 که در تنای تو بر سر روان شود سر  
 کفون برسم رسن تاب میشود بر  
 زلف نیست نشانی و دام او بجز



گر چنانکہ دہشت سربار دستورک  
غلام دار و دیو سہ آستانہ در

بیوی خاک گراید زبان بکسر و تننا

بیاد ملک حسد او نکرده دامن تر

دوش دو بجران بت عیار

ہمہ با ماہ و زہرہ بودم کش

نہ کے یک نشن مرا منوش

ہمہ بستر ز اشک من رنگین

رخم از خون چو لالہ خود رنگ

بر در دیم ز زخم دست کبود

رخم از رخ زرد چون نارنج

نفسم سر و سینہ آتش گاہ

گاہ چون شمع قوت آتش تیز

دست بر سر زنان بیگنہ تم

نہ بفرسود چند ازین محنت

کی این جور کردنت پیوست

بر کذا را زہرہ حیف با و مرا

طاقتم نیست از خد آتیرس

این بیگنہ تم دہم ترسم

یار چون نالہا سے من نشینید

تا بروزم نہ بود خواب قرار

ہمہ با آہ و نالہ بودم کار

نہ کے یک زبان مرا منخوار

ہمہ کشور ز آہ من بیدار

اشکم از غم چو یو یو شہوار

دل و جانم بہ تیر حجب رنگا

دلم از درد پارہ، بچو انار

دہم نہم شک و دیدہ طوفان

گاہ چون زیر ضبط نالہ زار

کامی فلک ست ازین ضعیف

دل بیا یو چہند ازین آزار

تا کے این نجس بوج و مت ہمار

روز کے چند ہینہم نگہار

پیش از نیم بہت غم سپار

خاک بر سر ز گنبد دوار

گفت با من اسیر دران شب

نہ زبان بکسر



ملک نور بن خروشن خرم  
 بارانده مکشش که با دیگر  
 اندک بشود سپنج تندی باش  
 بتو آورد سعد گردون رو  
 شش زمین پهلوان لشکرگاه  
 خاص سلطان الفی که کشش  
 موسی بر سایمان زبان جزا  
 نظر لطف او بران کافران  
 زیر پیر بهاسی دولت او  
 روزی میا بر اسب که پیکر  
 مرکب ز بهر طبع و غلبه  
 که زمین را کند ز پیوه  
 بر باید شهاب ناوک او  
 پیش او باز در مرغ و صفت جنگ  
 مهره آر در گرفته در دندان  
 سایه رخ و عکس شمشیرش  
 سنگ این خاک گردد از اند  
 ای بیملکت چو دارت داود  
 ای چو چغت پیر از دست گر

برای پهلوان پیر از غبار

کشتن و دیار دیار

که شدت بخت و جفت و دست  
 بر بانیست از غم این دیار  
 راه نمود بخت باک مدار  
 روی زمین دید که خداوند آر  
 پشت اسلام و قبله احرار  
 در نگاهت همچو ابرو بسار  
 طبعش از بحر شمعش وینار  
 باز بست از زمانه عتدار  
 چه بی تن چه صد هزار هزار  
 چون بردن آید از سبکبار  
 که چو باد صباست شش قیام  
 که هزارا کند زمین غنبار  
 انجم از چرخ و نقش از دیوار  
 تحفه و هدیه از برای نثار  
 دیده آر در گشت و رنقار  
 گر بر انت صد بر جبال و بحار  
 آب آن تیره گردد از تیار  
 و سبزه چو حیدر کردار  
 ای چو دمرت هزاره شکار



تا چو تیرست کار دولت تو  
 تو شادی نشین که دور ملک  
 بس ترا پشت و سرت نزدانا  
 آنکه در دیده تو دارد دست  
 رفعت این را هم بدست  
 بنده نیز از حبسکم امیدی  
 عالم را چو از تو کشا کردی  
 در ز اقبال قرست یاب  
 هست از جور عالم جاسم  
 کرد در منزل قبول نزدل  
 تا نباشد رنگ روز و شب  
 شب اعداست را بسا در کنا

بیزبانست خیم چون سوار  
 خود بر آرد ز دشمن تو مار  
 بس ترا یار دولت دادار  
 و آنکه برو که تو یا بدبار  
 دولت آنرا هم بدستدار  
 خدایت گفت از عجیب بار  
 گشت در دایم هست تو شکار  
 پیش تخت تو چون صفا کبار  
 رست از کمر سیگته خدار  
 کشت بر مرکب مراد سوار  
 تا نباشد بفعل نور چو تار  
 روز شادیت را بسا در کنا

پاسد به گوی و حاسدت در شب

سیر بدخواه و دشمنست بردار

دی چو شکست شهنشاه فلک نوبت بار  
 روی بنود میرید بشکست که کشند  
 جرم او کاه برارنده زانچشم تاثیر  
 کاهی از دوری خورشید نمی شد فربه  
 سیر ز قتل و منویش زین و تاثیر

وز سر پرده شبگرد به بان که در  
 قوسی از تر و طلا بر کرده از زنجار  
 سیر او گاه نماینده زار کان آغار  
 که ز تر و سیکه او باز می گشت تزار  
 جرم او قابل و مقبولش از انوشا



پراز بود سبک روح دبیری که کلکار  
 مقمرا تدریجش هر چه قضا و مقدر  
 سنهش غائب چون بخت لیثان خفته  
 کرده در دلو برین منطق بودیت آن  
 باز بر طارم دیگر صفتی سیم اندام  
 از بیم لبش شیش همیشه خسته  
 توانان باوند و خاصه مستقی  
 حضرت بود بر از طارم او سخت برنج  
 ملکه بچو خرد عاقل و بهشیار درو  
 که تکی کرد پی دامن ابراز گوهر کان  
 بر زمینان فلک بود درو شیر و  
 خنجرش گردن ارواح زنده و مرده  
 بیگانه بستانه شست یکی را در حبس  
 صدر دهن سر پرده ادا و جحفیض  
 با در داخل همیاد و بجهت زده  
 خواب بود از اینان همه برتر ز شرف  
 سایه عدل پراگنده و نور احسان  
 عالم غیب همید و نبودش دیده  
 پراز و صومعه بود در و بهند و پیر

معنی اندر ورق روح همیشه در نگار  
 در غم اندر قلش هر چه قدر را اسرار  
 خردش کمال چون چشم رقیبان بیدار  
 کرده در حوت ران اسجد و هنوز دشار  
 بکف بر لب چنگ بدگر حسابم عقار  
 و از اشارت رخ نیکو بشن میگشت نگار  
 هم نمایا و تر و زمره موسی عقار  
 سفت او را نه ستون بود و دیوار بکار  
 نیک مستطهر و زو یافته جال سطلها  
 گاه پر کرد همی کیسه خاک از دینار  
 که از و شیر فلک خیره شد و دیوار  
 و کش نامه آجال در و زو شکار  
 بی سبب خیره همی کرد یک را بر دار  
 آتش و دم کرد آخرا و نسل نه  
 آبرو خرج هر یک و بنوع عمر ز تجار  
 عروسی گفته و عیسی م و دوست یار  
 راسخ و رایش پنهان و شش و پنج  
 ای که وحی همی کرد و بنوع و شش گفتار  
 مدت عمرش بیرون شده از حد شمار



بود بختش او از همه نوعی آیات  
 در همه شغلی چون صبرشتا بشانند که  
 گاه به وقت یکی را بخت بر سر  
 آمد و آنهم بسیار سپهر ششم  
 راست گوئی که ز بسیاری انجم پیش  
 محمد بن ابوالحسن عمرانی آنگه بخود  
 آنکه در هر ش زقرانات فلک را در  
 جرج را با شرفش سنگ قدر در موزه  
 گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه  
 نماند صنایع از ذائق خلایق جودش  
 هست زاستیلا عدلش کما لیکه کنون  
 زانکه مانند شتر مرغ نزار و مخلص  
 تازبان قلش تیر فلک بکشاده است  
 قلش آنکه بر دراه نیاید طغیان  
 هست کمیت اشغال جهان را میزان  
 دخل روح تو دودیده زرضیع و زشریف  
 در گشت مقصد سادات بر در اعیان  
 شادمان باش زهی مهتر با استحقاق  
 باد در موقت حکم تو بود وقت نفاذ

بود در دفتر او از همه وزنی اشعار  
 در همه کاری چون حلم و زکات بسیار  
 گاه می بست یکم را میان برزنا  
 بود چندانکه بر در چهره نیست مقدار  
 در که خواجه زیاری شاهان کبار  
 دل او بحر محیط است و کفش بر بهار  
 و آنکه چرخش زموالید جهان ناردیار  
 کوه را با خطش کبک فتد و شلوار  
 هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد و آفر  
 بود یک بعد طبعیت نفکند اندر مار  
 باز را کبک سیم طعنه زند بر کسار  
 زانکه مانند خفاش ندارد و شکار  
 عقل در کام کشیده است زبان چون فای  
 خردش آنکه بر در غیب نباشد دشوار  
 هست کیفیت احکام فلک معیار  
 چرخ جود تو رسیده بصغار و بکبار  
 مجلس مرجع زوار در در حصار  
 چشم بدو در زب خواجگی شکبار  
 خاک در سایه حلم تو بود گاه و قار



تابش لای تو بیزدن بر دانه ماه  
 خواب من تو چنان غام شد کنیز  
 به بسیار تو یمن خور فلک گشت ترس  
 هسته بانگ برود که نگار ادب  
 تا بر آرد و فلک سر زگر بیان بود  
 هر کجا تیغ تو بکشا و در چون و چرا  
 جز فلک با کف پا تو دود و آستان  
 گر صبا از کف دست تو در و تا آید  
 گر صبا از کف دست تو مسوده آید  
 خواستم گفت که خورشید برایت نماند  
 در رباط همه اجرام فلک پس افتد  
 کنی از تقویت لطفت عرض احوال  
 ای روان کرده بهر هست فلک توان  
 در بزرگ تو نیک نکته نخواهم گفتن  
 عقل اگر از سر انصاف بخواد چو تویی  
 نام من بنده یکانه بهر هست اقلیم  
 گر نیز زو سخن زحمت من در از زو  
 خاطر دادم شقا و چنان کاندرا  
 در ادب گر چه بیاد است چو عفو گشت

گوشتش عدل تو زائل کند از خمر  
 در جهان جز فرد و بخت تو یکس پیدا  
 بهین تو دهم هر چه مرا هست  
 کان بهین را از بسیار تو همه آید  
 جز که در دامن بخت تو نماند آید  
 بر در خانه تقدیر توان زد و ساز  
 جز عنان در کف جو تو نماند آید  
 ورم افشان دمد از شاخ پر و ن  
 جز عنان در کف دست تو نماند آید  
 گفت خورشید که با او سخن من نگذار  
 گر فلک را بشل حکم تو گوید که بدار  
 کنی از تربیت مهرش را بیمار  
 و روادیده بهر شش جنت باز  
 کا پنجه است و گردنه سخن را هم بدار  
 در دیار دو جهان جز تو نه بیند زیار  
 گشت مشهور صفار از تو و معروف  
 هم بخیر خوش بریش بود گل با غار  
 گویدم گیران علم که گویش بیار  
 در سخن هست چو عقلمت که ادراک سوار



مرو باید که میان بست بهداجی او  
 به شب کسب جوهر کن از عالم غیب  
 شعرم اینست و گر کس ازین بگفت  
 ماش الله که من بنده همگیوم از انکه  
 اینهم اقبال تو میگوید اگر نه تو بگو  
 همه کس داند و آزان توان شد منکر  
 تا گشته نشود رسته امروز ازو  
 باد هر سال جبال دگر ت ضامن  
 وایم از روی بزرگ شرف و زانو  
 و این عمر تو از کرد اجل و عصمت

که از و گوهر ناسته ستانده کبار  
 تا دگر روز کند در کعبه پاس تو نشاء  
 گویند رانیکل عیان بر بختان دیا  
 خود چرا این خشم بار بود یا بسپار  
 که چون شاخ چنین میوه چنان دبا  
 روز را بار خدا یا نتوان کرد انکار  
 تا گشته نشود اول سال زیبا  
 باد هر روز بر وز دگر ت بدرفتار  
 و زتن و جاه و جوانی و جهان بزور  
 پایه جاو تو را سیب فلک زینهار

هر دم اقبال نوت باد ز گردون کهن  
 سال تو بر تو جایون چنین سال نبار

دی باد او عید که بر صدر روزگار  
 بر عادت از و نایق بصیر ابرون شدم  
 بر سر خمار باوه و در لب نشاطه  
 پی چنانکه دانی زیر از میان زیر  
 جفت و خیزانده همه راه عید گدا  
 فی نشد بدانکه پیاده شوم ازو  
 ز غبار خواسته بیردن شید بزور

هر روز عید باد بتایید کردگار  
 بایکد و آشنا هم از اینا سه روزگار  
 در جان هوک صاحب ردل قایا  
 از کاهلی که بود سلسک نه راهوار  
 من گاه از و پیاده و گاهی بر سوار  
 از فراط صفت خواسته که برین سوار  
 نه از زمین جسته را شسته غبار



که طعنه ازین که یکا بشع را کن  
 من و اله و خجل متحیر فرو شده  
 تا طعنه آمدید بهدم باز طیر گ  
 شاگردی که داشتیم ازین حی و  
 تو گرم کرده سپ بنهاره گاه عید  
 عید به چکونه عیدی چون تنگها شکر  
 گفتم کلمه حبه به من ده تو نشین  
 القضا ما ز گشتم و آمدت نه زود  
 بر عادت گذشته به نزد یک او شدم  
 درین نظر نکردم چه کرده ام  
 امروز روز عید و تو در شهر تن زده  
 بد خدای اسان نادمی تو تا خلف  
 گفتم چه گویت که درین بدست  
 لیکن از انجبت که درین بهشت بیشتر  
 ترتیب خدای که بسیار نکرده ام  
 گفتم منت ز گفته خود قطعه دهم  
 گفتم که این خشت خداوندی تو نیست  
 پس گفتش که یک یک خند من بخواب

که ناله از آن که عنانش فرو گذار  
 شمشه سویمینم و گوشتی سو بسیار  
 باز ناله که میگندم باز شد مسار  
 گفتم که خیر است مرا گفت باز دار  
 عید تو در و شاق نشسته در انتظار  
 چه تنگها شکر که بخور و ارباب کار  
 وین مرده ریگ اتو با بستگی بسیار  
 در باز کرد و باز به بست از بس شکار  
 آغوش باز کرد که بن بوس آن کنار  
 گفت ای ندانست که چگونه هزار بار  
 فردا ترا چه گوید دستور شهر بار  
 گردنگه به پیش گرفته تو ناچار  
 لای ناگزیر عاشق و معشوق حق گزار  
 شب شراب بود و ام و روز در  
 کمتر بود و زینت بهشتی که به چار  
 مانند گفتن ما تو مطبوع و آ

لای الموزیت بنده و چون نور علی  
 با حبیبیت وزن دقایق چون بر



## داگاه چه روایت چون در شاه پور

ای کائنات را بوجود تو افتخار  
 ای صاحب ملک لعل صد طاقان  
 امر تو همچو میل فلک باعث میر  
 از هست تو یافته افلاک ثلث عرض  
 از سیر حکم تو همه آفاق در کن  
 یکچند بے کتابی حسرم تو بوده اند  
 پہلوی ملک بستر عدل انگه نبود  
 جای رسید باس تو که بهر خواب من  
 از خواب من دستی جود تو در وجود  
 عدل تو سایه است که خورشید را بجز  
 با شرم نکشت نشود آفتاب اگر  
 ای تو بر محیط فلک شعله کشید  
 علم تو بر بیض زمین سایه افکند  
 تسمه تو بر طلا یه بدریا کشد رشود  
 بر یک کمانیم خلق تو بر بشیه بگذرد  
 اینیکه از حقیقت باران سخن رود  
 دیند ابر آب ز دریا بر آورد  
 نه خود فسانه است همین اودین

ای بیش از آفرینش و کم زانیدگار  
 دستور سحر دست و خداوندگان بیا  
 منی تو همچو طبع موجب مسترار  
 در مدت تو یا نسته ایام بود و تا  
 باشد ز عزم تو همیشه ایام و حصا  
 گرگ ستم بین بره عافیت نزار  
 کا قبال کرد باش عالیت آشکار  
 اگر فتنه فتنه راهوس کوک و کوکنار  
 کس نیست جز که بخت تو بیدار و پیویار  
 امکان پیشه کردن آن نیست در شام  
 آید بر زیر سایه عدلت برینا  
 در صفت اود هنوز سفر میکند شرار  
 در طبع اود هنوز و فتن می نند و قار  
 در دهم قلب صدف دانه امار  
 از کام شیر نافه برد آهوتسته مار  
 تقدیر یا که مختصر از روی تقصیر  
 دلنگر به سوت باد کند در جهان شام  
 از نخلت کعبه تو عرق میکند بخار



بی آبروی دست تو هر کسکه آب است  
از آفتاب طفت آسمان محل  
از گفتنهای بنده به بیت از قصید  
آورده ام بقوت نقین درین پیش  
لیکن چون منی است قدستے ردانود  
کامی قدرت تو شکل مرد ز دیده  
قادر حکم بر همه کس آسمان نیست  
در ابر اگر دست تو یک خاصیت نیست  
تا از مدار سپنج و میر ستارگان  
باد افروختند تو اجرام را سیر  
دست وزارت تو زبردست آسمان  
در گوشه خال خضم تو موی سپهر دین

از  
نور  
نور

نور

نور

از دست چرخ بود چنان کاشان چنان  
ای هم ز آفتاب هم از آسمان عا  
سما سخا به معتبر بود اینجا مستعار  
نیز بهر آنکه جنت هم نیست اقتدار  
ایمانی است شرفست بر گروان  
و سے عیست تو حاصل سالها دجبا  
فالقین بجو بر همه کس آفتاب دا  
دست تنی برون نرند دیگر از چنار  
چون چرخ بر ستاره کند باغ را بهار  
دند و فنا و عهد تو افلاک را مدار  
دین با نگاه مرتبه تا حشر یا پدار  
در گوش او ز نقل شنید تو گوشتوار

بر جو بیار دست در تو نشو نهالی دهر

تا باغ سپنج را ز مجر است جو بیار

دوش از دم درآمد سرست و مقبر  
بستم ز جاس و پیش دوید و سلام کرد  
باز گفت تا بار دلا و نیر پیش  
گفت از کجاست پر دم و تو که رسید  
گفتم که عالم از غم تو بس بود تباد

همچون نه دوخته و هر نیست کرده  
آوردش چون جنگ شکست در کنار  
با چشم نخواست به برساند ز چرخ  
چون زمانه گس و چگونه است و درگاه  
لیکن کنون ز شادی رو تو چون کار



با چو چنگ تو کیست ارم نیاید  
 بنشست اجرای ذوق از نخست روز  
 لیکن دست و سبک دیت که آخر چو بر گذشت  
 سنت خدا را که بهم باز یک نفس  
 القصد از سخن سخن شد چو یک مان  
 افتاد در معانی و تقطیع شاعری  
 گفتا اگر چه هست و خرابم سوال کن  
 گفتیم که چیست آنکه پس از دو چرخ اژدها  
 در زبم رفت که ده برد شایع در شنید  
 اصل وجود او نیست که بر پنج و شش  
 گفتا که دست نائب سلطان شترن غرض  
 مودود احمد عصی که زلفا دار  
 گفتیم که چیست آن تن بجان که در  
 زو موج فتنه ساکن و او روز و شب  
 که در مزاج حسنه بند نفس نا طقه  
 گفتا که ملک نائب دستور مجرب  
 مودود احمد عصی که مکان اوست  
 گفتیم قصیده اگر است امتحان کنم  
 بعثت بدان قیام تو اندر نمود گفت

ان کوی

ان کوی

بودم چو زیر چنگ تو بانا الهامی زار  
 آغاز کرد قصه ولسوز اشک بار  
 بیت و حد طاقت من بار انتظار  
 دیار دید بار در گمان درین دیار  
 گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار  
 بر وزنهای مشکل و الفاظ مستعار  
 رجزی درین مطنه نهان نه آشکار  
 گزید دو چرخ زمین است یا یار  
 در بدل شرم خورده از و ابر در بهار  
 دار و جهان نظام که از بهشت پنج و چار  
 آن در جهان گزیده و دستور شهریار  
 دار و زمام گیتی در دست اختیار  
 بوده صبا نش دایه و مادرش جو بیا  
 زو ملک شاه فرید داد سال نه زار  
 که در کنار نطق کند در شاهپوار  
 آن لطفت گاه برو سیاست بر فیا  
 بنیاد دین قاعده دولت استوار  
 در مع این خلاصه مقصود در روزگار  
 کم گوئی قصه خیز و دوات و قلم بیا



بر خاستم دوات و قلم پیشین دستم | آن یار نارنگ زیز و رشیق سخن گزار

بر داشت کلک کاغذ و فر فر و نوشت

فی الفور این قصیده بطبع و آید

کاسه روزگار دولت تو روز زرقا  
ای فکر تو شکل امر و دیده  
قادر حکم بر بنده کس آسمان صفت  
خرم تو کارنامه امر و دیده  
افلاک را بغیر و حلال تو ابراز  
از آب لغت نیست تو بر کشد و خان  
ناشد خرم تو نکشیدند در وجود  
عقل که ذکا و سحابی که سخا  
هم عقل پیش لطف تو شخصی است بیرون  
گر در صبا ز دست تو یک خاصیت  
تا در ضحان رزق خلایق نشد گفت  
امر تو همچو باد و بهر خاک را میسر  
نه چرخ را بسرعت امر تو ره تو درین  
از خاک زور باز و امرت بر و سب  
آنجا که یک پیاده فرد کو در غم تو  
مهر تو دوستان را در دل شکست گل

دی بر زمانه سایه مضل تو کردگار  
بوسه بهمت تو حاصل سال و دیوار  
فالقین تجویر بر همه خلق آفتاب و ابر  
جود تو نقد و نسیم سال داده یا  
دائام را بجای و جمال تو فخر  
وزننگ جذب بهمت تو بر کشد و بخار  
عالم نیافت عاقبت علم را حصار  
بحری که کفایت و کوی که دقار  
هم بطریق پیش کلک نقد است کم عیار  
گوهر نشان ز خاک بر آید کف چار  
ترکیب معده را نه به پیوست بود و تا  
نمی تو همچو کوه دید با در است  
نه و هم را بیا یافت در تو رنگه از  
در آب نعل مرکب غرمت کشد غبار  
ملک تو آن گرفت به شیر و یک سوار  
کین تو دشمنان را در جان خلیه خا

در این نسخه

در این نسخه



چون مور هر که با گر خدست تو نیست  
هم غور احتیاط ترا دهر در جوال  
چندین سوابق از سیه کام تو آفرید  
در نه چو ذات کامل تو کل عالم است  
تا نیست اختران را آسایش از نسیم  
باد اسیر امر تو چون حبسج بی فتور  
هم فتنه را بدست شکوه تو گوشمال

بیرون کند قفای بدار پوشش چو ما  
هم امج بارگاه ترا پسینج در جوال  
از ترود خشک عالم خاک آفریدگار  
کردی با فرینش ذات تو مختار  
تا نیست آسمان را از آسایش انداز  
باد امد از سر تو چون دور بشمار  
هم حرج را از غسل سمنه تو گوشمال

تو بر سریر رفعت اعدا چو خاک پیت  
تو در مقام شمرت و ایشان چو خاک ذوال

زهی دست وزارت از تو دستوار  
زهی مهار انصاف تو کرده  
قضا در مویک تقدیر کفر شست  
قدر در سکنه ایام نگذاشت  
تو از علم ادلی و از نسل آخر  
تو پیش از عالمی گرچه در دنی  
حقیقت مردم چشم وجودی  
سموم قهرت از فرط حرارت  
نسیم لطفت از با او بکوشد  
تواند داد پیشین از روز محشر

چنان که ز پامی موسی پایه طور  
در و دیوار دین و داد و مهور  
از غمت راستی الا که منصور  
از عدلت فتنه الا که مستور  
چه جای حسبت و صدر و دستور  
چو زخم معنوس در کسوت زور  
بنام این در تو چشم بدان  
خزان مرگ را کرده است محشر  
هند و نیش از زخم نوش زنجبوت  
قضا در شر و نشر خلق منشور



بسعی کلک تو کز خدایت  
 اگر چه در ریت خود نکرده است  
 به برودن بهشت سایه فلند  
 تمام است اینکه تا بهیچ ایش  
 ترا این جا قاهر تر نیست  
 حدود را ز بهر طعمه یک چند  
 همان ایام دولت روز روشن  
 جهاندارے کجا آید زنا اهل  
 خداوند از حال بندہ بشنو  
 اگر این بندہ را حرمان همیشه  
 تو دانی که فرود دور گردون  
 بیت خدمتے عاصی ندانم  
 چو مرجع بار صفا خدمت است  
 گرم غفران تو در سایه گیر  
 دگر با من بگرد من کنے کار  
 بیات گنج نشینم رست گویم  
 مرا الحق ز شوق خدمت تو  
 یکے زان کار گیران گفت مید  
 چو اندر منو کب عاصی ز خدمتے

سریش را فراخ صدمت صور  
 بجز خود جز این یک سعی مشکور  
 از وین خستے نادیده نبرود  
 هم اد معرفت و هم خوشنشدو  
 که قهرش مرگ را کرده است محرو  
 اگر ایام منسربه کرد و مغرور  
 برو کرد از لقب شہا می بگوید  
 سقنقورے کجا آید ز کافور  
 بحسبت بیت ده منظوم و منشور  
 دور و زار خدمت محروم و مجبور  
 خیر نیست کس الا که مجبور  
 که در اخلاص ارم خط موافق  
 بهر عذر م که خواہے دار مغرور  
 خود آن کارے بود نور علی نور  
 بطبع بندہ ام در جہا مامور  
 کہ کجے ماتم آر در رستی سوار  
 دل عنناک بود و جان بخوار  
 کہ بحر آباد و دوست از نشاپور  
 مرا در اہست پر ترکان عن حور



یکی بر کف قلع سربال و تازان	یکی بر کف قلع سربست و دیور
منفی الدین موفق هم برقه است	وز آخا حسد نیان چند مذکور
ملاز فسخ آتشیان فسخ شد غم	چو انگور سی که گیر وزنگ از انگور
الامامج مقدور است و کاین	که اندر لوح محفوظ است و مستور
مبادا کاین از تاثیر و ویران	بگویی بے حرا دشت سیج مقدور
سپهر زیاده قدر تو قاصد	زمان بر مدت حسرت تو مقصود

ترا ملک سلیمان باد و جنت	چو هر ده قلمبان چون دیو غرور
--------------------------	------------------------------

رئیس شرق و مغرب و دین منصور	که است شرق و مغرب بذات و تصور
پشتنای دینا است و سنگا و دجور	با قشام پیغمبر و ویا بگاه صدور
سپهر قدری که کا بزراد ای قدرت او	شکوه گردن دوست و زور انجم زور
گرفته یکتا و عزم صیاح و سیا	بر بسته طاعت او گردن سیاه و دیور
لوائت قسکه و در خلافت او عظم	سعادیت اندی بر هوای او مقصود
قصا نیاید و کاری ز عزم او تنیان	قدر ندارد و رازی بر خرم او مستور
فضاله شیطانش شش گشته بر کزوم	ملا دت کز شش نوش گشته بر زنبور
توان گرخت اگر حاجت او نهد مثلا	پیشی حرم حسرتش ز بنای دیور
زهی موافق احکام تو زمین و زمان	خبر متابع فرمان تو سنین مشهور
مسافران نفاذ تو بجز با و بجز آن	خواران و قار تو بجز خاک عبود
بجو اگر چه گفت بجز ابر شه و حر و ش	ملافت هرزه چو رعیت زمان نموده

در این کتاب  
بسیار از  
تسمه انوری  
درج شده است



بجنس جنس هنر در جهان توئی معترف  
 تو آنکسی که کند باس دولت بگردد  
 بنزد برق ضمیرت پیاده باشد برق  
 صفای طبع تو بفرو دآب آب دان  
 اگر نه طبع شد تو بر لطف را و ریا  
 عبارت تو چاشد چو گوهر منظم  
 به تیغ کین تو آنرا که گشته کرد اجل  
 گفت تو قدرت آن را در چه ممکن نیست  
 چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو  
 تیغ قهر تو آنرا که خسته کرد قضا  
 باب رفق تو آن را که تشنه کرد قدر  
 بزرگوار من خادم و توابع من  
 مرانه در خور احوال عادت نیست جلیل  
 مرانه در خور آیام محبت مست بلند  
 زمانه هر چه بزیاید بجزئه توان کرد  
 مرا فلک علی داد و در ولایت غم  
 بخیره غزل چه جویم که میرسد شب در روز  
 من از فلک بخواهم که از تو دشمن و دوست  
 همیشه تا که کند نور آفتاب فلک

بنوع نوع شرف در جهان توئی مشهور  
 ز چشم خانه باز آشیانه محض نور  
 به پیش رای منیر تو سایه گر دو نور  
 مسیلمر تو بر بود کوسه باد و بور  
 اگر نه کلام تو شد گنج علم را گنجور  
 کتابت تو چرا شد چو لؤلؤ منشور  
 خدای زنده نگر داندش بنغمه صور  
 که خلق را بر ماند ز تو زنی مقدور  
 زهی که یم جواد ی که چشم بد تو دور  
 چون و انس نیابد بفتح صور منشور  
 سپهر بر شده بنایدش شراب غرور  
 همیشه جفت نفیرم از جهان نفور  
 همی براز کشودن کتابم دستور  
 همی سپرده در بدن تابم دستور  
 که مادرست فلک بر نبات خویش  
 که دخل او پذیرد سیج وجه قصور  
 بدست حادثه منشورم از پی منشور  
 چو از فلک بمعیت همی رستم دستور  
 زمانه تیره و روشن لغبت و بختور



شبت چو وز جهان باد و وز دشمن تو	ز گرد و حادثه تار یک چون شبت بچو ز
	حساب عمر حسود ترا اگر بمش زمانه ضرب کند باد و بچو ضرب کسور

ز به ز بار که ملک تو سفیر سفیر  
 نهی بنیان تو توجیه رزق را قانون  
 بطل رای تو در سایه سپهر نهان  
 نوال است تو بطلان منت خورشید  
 بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود  
 که لقا و زنی خصم بند قلع کسای  
 کند روان حکم تو باد بر حسب ان  
 که بود جز تو که در ملک شاه و ملک خدا  
 بر استانه قدرت قضا نیار گفت  
 ستموم حادثه از خصیت ار بگرداند  
 ز مقام تو نشکفت اگر قضا و قدر  
 نگند رای تو در خاک راه رایت هر  
 صریح ملک تو در شرکشت گمان نیار  
 بزرگوار و حسب حال آن وعده  
 بوجو رخسار درین شعر بیت که چند است  
 سروز لطف تو گر استماع فرمائی

زمان زمان سو این بنده غریب امیر  
 غم بیان تو آیات جود را تفسیر  
 بچشم جود تو در مایه وجود حقیر  
 بیسج ملک تو عنوان نامه تقدیر  
 ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر  
 که وقار ز بهی جرم بخش عذر پذیر  
 دهد شمال علم تو خاک را تشویر  
 هر آنچه جست ز ایام یافت جز که نظیر  
 که جست باد کمان نشست گرد غمیر  
 بنای چرخ که در جنب قدرت تصویر  
 بهانه جوی بلوزینه درد و دهندهش سیر  
 نوشته ملک تو بر آب جوی آیت تیر  
 ز قلع چو ریه یادت همکیند تا شیر  
 که شد ز عون تو پیرن ز عقده تا خیر  
 که از نال او نیست میگویند گریز  
 بدان دقیقه که آن بیتها کنم تفسیر



از دست آن پدر سخ کن پی تعریف  
 بمن رسید ز هم نام چشم و چشمه مهر  
 چنین نمود که حسد و دودم نمی آرد  
 پای تمام خداوند گز خنایت اوست  
 دیات گنجم و جای دیات بود الحق  
 ملی توقع من بنده خود همین بوده است  
 بلطف تو که نپسند رفت کشتش نقصان  
 همیشه تابند و پیر در قیاس جوان

روین گفتیت او شد ز امتداد و دین  
 بقدر جزو نخست از روح و غنای  
 درین دو هفته بغیران شاه و امیر  
 هزار همچو تو خارج دل از صغیر و کبیر  
 درین مضیق که آنرا جزین بدست  
 چه در قدیم حدیث و چه در قلیل کثیر  
 بسعی تو که می آید و در منش تقصیر  
 مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر

ز رشک دیده بدخواه تو سپید چو دقار  
 ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر

شب شمع و شکر و بوی گل بباد بهار  
 سبزه با گل افشان صبوحی باغ  
 خوش بود خامه کسی را که توانائی هست  
 نو بهار آمد و هنگام طرب در گلزار  
 ساقیا خیز که گل رشک بچرخ خورشید  
 مروه خواهد که بچیند بکفین فضل رجائی  
 کار می سازد که بی حی نتوان گفت بباغ  
 بلبل شیفته مست و گل و سر و چمن  
 باد نوز و ز سحر که چو به بستان بگوشد

می و مشوق و می و در و در و در و در  
 ناله بلبل و آواز بیت سیم خنار  
 وای بر آنکه ولی دارد و آنهم افکار  
 چه بهاری که زد لبتا پیر و صبر و قرار  
 بوستان جنت و می کوثر و طولی است  
 کشته خواهد که رخا ناله کند یا گلزار  
 مست روی سحر چمن تات کند باغ تار  
 نه پسندند که او مست بود یا بشمار  
 گل صد برگ برون است زیر من خا



چربستی فلک بین تو که بیا در رنگ  
 نقشبندی هوای بازنگ کن بر گل  
 شکل غنیم است چربیکان که بود در نقش  
 گل راست درخشنده چو یاقوتین بام  
 طفل غنچه عرقی آورده تبخیر از ان  
 دی گل سخن و سی سرور رسیدند به هم  
 گل می گفت ترا نیست بر من قیمت  
 گل از و طیره شد و گفت که ای مجبوی  
 گوی آن آردم و بربیک قدمی چو پسته  
 ستر و لرزان شد از ان طهره بگل گفت کجور  
 سنا بیا بودم در بارغ و ندیدم رخ شمع  
 گل گریه بار بر پشت وید و گفت که من  
 نه بس از یازده نه بودن من در پرده  
 بهی شمع زنی آن رفتم تا دریا بم  
 باز نش فلک بل تا مردن قتل غشا  
 ای جان بخت شهب پاک دل پاک بخت  
 آن خردمند هنر و پست که کرد دست  
 اکبر و قصاص از آن خوش است و طهره  
 فرخنده ای قدر ترا خوارم گردون کرسی

اگر ده اطراف چرخ با هم پر نقش و نگار  
 که دو صد دایره بر دایره زدنی بر کار  
 برگ بید است چو تینی که بر آرد در نگار  
 دانه ناز چو لوبو و چو در چیست انار  
 مادر ایر بود اشک همی بار و زار  
 در میان آمد شان گفت و شنید بسیار  
 خرد میگفت ترا نیست بر من مقدار  
 دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار  
 و دعوی رخصت نمائی و نداری رقتار  
 پای بر یام و همچون تو نیم دست گذار  
 تو که دی آمدی امروز شدی در بازار  
 بر نیکیال بکیار منسایم دیدار  
 که کنون نیز چو چشم و چشم خوار  
 بزم خورشید زمین سایه حق فخر گیار  
 که برو غم کند بخت پر دوزی بعد بار  
 این بگو صوبت نیکو سپهر نیکو کار  
 بکجرو کان ما گم بزل بختش در بار  
 دیر او قبل از کان بلا و است و دیار  
 زه زه ای بخت ترا صبح منیر آینه دار



هر چه گویم بهیچ تو دگر گویند کسان  
 منکران همه عالم چو رسیدند بتو  
 اقسام تو در خلیت بغایت عالی  
 تو سلیمان زبیر تو فرس تخت دان  
 چو که خضم تو گرد کش اگر شد چه عجب  
 با همه سرکشی تو سگر دون خوشتر  
 نیست جز کلک تو که کلک بود مشک نشان  
 همچو باران به شیب افتد به خواه تو باز  
 دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهند  
 نشود مشک اگر چند فراوان ماند  
 علم دولت تو میخ زمین است زمان  
 در ره از نه فلک آیام شنید بهیچ  
 گر چو فرعون لعین خضم تو در بحر شود  
 باز بزمین تو هر جا که سپرد از آید  
 گرنه بند و کمر هر تو چون مور عدوت  
 تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر  
 باز اخوان نهرمند ترا چه توان گفت  
 سر پاک دلازمین فلک است سر پائے  
 نقد میبایم امروز ز جودت صد چتر

تو از ان بیشتری نیست بران بهیچ انکار  
 به قیصر و خرد و خلق تو کردند اقتدار  
 که نشاط و طرب تاز و نعم آورد باری  
 تخت از معجزه بر باد نشسته جو عیار  
 هم تو اش باز کنی پوست ز تن همچو چنار  
 دست حکم تو به پیش درون کرد و همار  
 نیست جز طبع تو که طبع بود گوهر بار  
 اگر میلا کشدش چرخ بصد و دو بخار  
 نشود مالک دنیا را ملک دنیا  
 جا بر سوخته در نافه آهوسته تار  
 غرت ذات شرفیت شرف لیل و نهار  
 که قوی و واسطه هفت و شش و پنج و چهار  
 موکب موسویت گرد بر آرد ز بخار  
 سرفروزد و بدخواه تو چون بونهار  
 نرو دواز پوست بز و نرودش آید  
 بصفا و بحیات و نبات و بوهار  
 زیرک و فاضل و دشمن شکن کارگر  
 زندگانی ره گشت بغایت دشوار  
 نقد ترا ز همه عالی فرس و دستار



بند گانند فراوان تو در نعمت و ناز  
وقت آنست که خواهی تنگین ملک و دولت  
بر بزرگس که بر اتم پیوسته شاید  
زانکه آن ظالم بیرحم کی حبه نداد  
آن کمالی که چون نقصان می آمد پیش  
به چو کعبه خورشیدش گفت ولی ترسیدم  
بجلش که دم اگر چند که او ظالم بود  
تا جهان ماند اما دو وجودت بجهان  
روستان جمع و ندیمان خوش دولت

بند را نیز چو باشد هم از ایشان آگاه  
بدری پاره کاغذ ز کسار طومار  
بر کمال الدین باری غولسی نهار  
زان زرو جامه کرایس کتان من پاک  
زان ندیدم من از آن هدیه شاهی آفا  
که نه بر طبع ملک راست بود آن گفتار  
باویم پیش ازین نیز میاد او سرکار  
بادی از بخت جوانی جهان بر خورد  
سر قوس بر دولت شاد و منت بی آزار

عید فرخنده و در عید بر سم قربان

سر بریده عدو است چو شتر زار و زار

شبی گزاشته ام ووش در غم و دهر  
چنان شبی بدرازی که گفتی هر دم  
هوا سپاه بگردار قیرگون خفتان  
چو آنکه آنکه هر اختر از فلک بخشان  
نغم زانده جان زرد و جان بر جانان  
بر آرزوی لب شکرین او همه شب  
ی زگریم من پر فزع شدی گردون  
خم ز دیده یار از خالهای شکر فی

بدان صفت که میتمش پدید بدنه سحر  
سپهر باز یزاید همه شب دیگر  
فلک کبود بگردار نیلگون معجز  
وزان هر اختر بر جان من هزار اختر  
ایم ز آتش دل خشک دل بر دلبر  
بدم در آتش دل بچو اندر آب شکر  
گمی دنا که من پر چرخ شدی کشور  
بر از طبایع پر از میثا خجائی نیلو فر



ز زخم ناوک من چشم تلویان شده که  
 بنود و زبیرم کسے در اوسن  
 فلک زانده جهان کرده در ابلین  
 شب دراز و چشم همی ز نوک شده  
 نه بر فلک بنا مشیر صبح ز هیچ نشان  
 بدست عشق گرفته امید دامن دل  
 رسم بروز شکایت ازین فلک بکنم  
 نظام ملکیت سلطان صد دین خدا  
 محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت  
 ز نام خویش بترقیع او سپهر و قضا  
 سپهر قدر دوزمین علم آفتاب لقفا  
 نه از موفقت او قدر بنا کرد روی  
 جهان بسخ احکام او به نیک و به بد  
 یکی از حجت او روز و شب کشاده زبان  
 نعل مرکب او دار و آن بها و شرف  
 که از ان کنند عود و سان خلق را یاره  
 اگر همه و هم خلافتش گذر کند در خبر  
 شود ز رخت این خاک آن بخور عبیر  
 اگر تو بجز سخا خویش همی چه حجب

ز بانگ ناله من گوش سفلیان بشو  
 بود و زبیرم کسے در اوسن  
 جهان ز تش دل کرده در مرانسته  
 عقیق ناب چکانید بر صحیفه در  
 نه دید زمین ز خردش خروس هیچ اثر  
 که آفتاب کنون هم بزاید از غاور  
 پیش آن فلک رفعت و پشیمن  
 خدا یگان وزیران وزیر خوب سیر  
 چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر  
 بنان خویش بقدر اید و داده قدر  
 سحاب چو و فلک همت و ملک نمبر  
 نه از متابعت او قضا به هیچ سیر  
 فلک متابع فرمان او بخیر و بد  
 یکی خدایت او سال همه به بسته کمر  
 عیار نوکب او دار و آن محل و خط  
 دوزین کنند بزرگان ملک را انبه  
 اگر لیس هم رضایش گذر کند در بر  
 شود ز مهیت آن آب این بخار و تب  
 که لفظ او همه دوزاید و کفش گو



اگر سخاوتی مقصور ندیدم هرگز  
 ز بیم و زور و گهر و گنجو کمکشان باشد  
 ایایا بتلش و بخشش ز آفتاب قرین  
 ترا سزد که بود گاه طاعت و فرمان  
 ترا سزد که بود گاه نظم بدست تو  
 ملاز جهان بجهان در اگر کسی باشد  
 تو آن کسی که ترا مثل تافه برید ایزد  
 سخا بنام تو پاید همی چو جسم بر روح  
 وجود و سخا بی کف تو ممکن نیست  
 اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا  
 تو آن کسی که اگر با فلک بخشم شوی  
 چه غم خوری که اگر بد سگال تو بلبل  
 همی کند بعد و تیغ او که بر جسم رخ  
 همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب  
 بقات باد و خاک آب چون آتش

که عطا بکف را و او سبکی بنگر  
 همیشه سائل او را زمین را بگذر  
 و یا بر وقت و بهت ز آسمان برتر  
 فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر  
 بیاض روز و سیاهی شب قلم محور  
 تو آن کسی که از ویشی و بدو اندر  
 تو آن کسی که ترا شبه ناو را بد اختر  
 جهان بفر تو ناز و همی چو شاخ بمر  
 نه ممکن است عرض بے وجود و در جوهر  
 آب عفو تو حاجت قدر عجب شمر  
 ستمو خشم تو نسیرین را بسوز و پر  
 بر آسمان شود از قدر و منزلت چو نمر  
 بیک اشارت انگشت کرد و پیغمبر  
 تو ام عالم کون و فساد را در غور  
 ندیم نجات و قرین دولت و معین

که قول در اے صوابت تو ام عالم را  
 به است زان ز خاک و ز باد و ز آو

است شبانه بودم افتاده بخیر  
 چون اصطکاک قرع هوا از طریق پست

دی در و بساق خویش که دلبر بکشت  
 داد از زده صلاخ و باغ مرا خیر



بر عادت که باشد گفتم که کیست آن  
 جستم چنان ز جانی که جانم جز داشت  
 در باز کرد و دست پوسید و کشید  
 القصد اندر آمد و شبست هر سخن  
 پس در لایمت آمد کاین چیست میکنی  
 یاد رخ خار خفته از صبح تا به شام  
 تو سر بنای و دوش فرو برده و من  
 دل گرم کرده زلف عشق من بست  
 باری ز باده خوردن عشرت چاه  
 صد روزانه ناصر دین ظاهر آنکه ما  
 تا حضرتی به بینی بر سر رخ کرده فخر  
 بر لبه نیش خدمت اسباب رقیبش  
 گفتم که پای مردوسیت که بشدم  
 فردا که ناف هفته در و در سه شنبه است  
 آثار او چو علت ایام بر دست او  
 روزی چنانکه گویی فخرست عشرت  
 بی هیچ شک نشاط صیوحی کند گناه  
 کاری دیگر ندارد می نشین و خدمتی  
 دوش آن پنهان که از رگ اندیشه خیزد

گفت آنکه نیست در غم و شیدا زود گذر  
 کاندوم بیای میزوم از شوق با سهر  
 تنگش چو خرمن گل و تنگ شکر بر  
 گفت و شنید از اندوه و شاد و خیر و شر  
 یزدانت به کناد که کرد است خود تر  
 یاد شراب بوده از شام تا صبح  
 قاشق سرنگنده که بان بوک و بان  
 سحر می کن که گرم کنی همچو دل جگر  
 در خدمت بساط خداوند خواه و غور  
 در شان ملک آیتی از نصرت و غفر  
 تا مجلسی به بینی از خلد برده فخر  
 رضوان میان کوثر و تسنیم را که  
 گفتا که کیست جزو کرم او کس دیگر  
 روزیکه هست از شب قدر و خجسته تر  
 اوقات او چو صورت اجرام بر گذر  
 یک حاشیه بخاورد و دیگر با ختر  
 دانی چه کن اگر چه تو دانی همین قدر  
 بر قیاب کن هم آشت و نمر و آب که بر  
 طبعی چنانکه دانی رفته است مختصر



گزینمتی نباشد از این تا ادا کنم  
 کای در زمانه عدل تو معمور بجز و بر  
 بای روزگار عادل و ایام قتیبه سوز  
 عدل تو بود اگر جهان را نمانده  
 در روزگار عدل تو با خبر خاصیت  
 گیتی فضل دل و دست تو ساخته  
 در مابقی خوان تو ترشیب کرده اند  
 قدر تو کویت که حیاط فطرش  
 گردون بر تاج کلک بود عظیم  
 بر ملک پرده ملک تو دارد نمی گد  
 در ملک پسر گیت که بوده است  
 ای چرخ استمالت و میرتخ مقام  
 حرص ثناء و عشق جمال مبارکت  
 این در زمان خاشاک و سوسن نه کلام  
 از عشق نقش خاتم نیست آنکه طبع موم  
 نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر  
 قهر تو آتشی است چنان اختیار سوز  
 از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست  
 پر کشتن خسود تو موم بل چو آسمان

اهمیت همچنین بهمان صوب پرده در  
 وی در مسیر ملک تو انواع تقع و خمر  
 وی آسمان ثابت و خورشید سایه  
 با خشک لیش خور ملک هیچ خشک در  
 بیاده از فقر من کاهنت بر حذر  
 در آب ساده گوهر تو در خاک تیره در  
 بر خوان دهر هر چه ملک هست جاست  
 بر دوخته است ز ابره افلاک آستر  
 دریا بر لطافت طبیعت بود خمر  
 از راز دهر اگر چه گرفته است پرده  
 زین سوی پرده دار و ز آن سوی پرده  
 وی آفتاب خاطر و ای مشتری نظر  
 گرد تو ای نایب پیدا کند اثر  
 زان در طباق دیده عجز نهند بر  
 با انگبین می نبرد و دوستی لب  
 چون موم نرم سجده طاعت بر دگر  
 کاسیب آن دغان کند اندیشه دگر  
 هستی نیستش بیکار چون شمر  
 کس در جهان ندیده و نشنیده چون



طوفان چرخ جان یکی را چو غوطه داد  
نگذارد در بحر رخ رسد باد قبر تو  
در سایه تغنیه تو بر جهان رسد  
بیند فلک نظیر تو لیکن بشه ما آنکه  
چون زاب تیغ دیده و سلجوق تیغ ملک  
آمد نظام شاخش و صد و شهید برگ  
دست زوال تا ابد از نهر چون تو باز  
ز اول که دشت در تیغ غیب منور  
در خفیه بازمانه قضا گفت غایب  
گفتا چگونه گفت با خبر زمان ترا  
هم در نفاذ امر بود بادشا نشان  
چو حکیم او بشل چرخ کند سیر  
عقل مجبور آمده در حشر حجت  
می بود تا بهر تو بیچاره منتظر  
امر و چون یکام رسید از نشاط آن  
کرد آن بگردگویی زمانه زمانه است  
دانی چو خودهای بقادر هوای دهر  
در نه آن درشت پسند است روزگار  
خود خاک در گره تو حکایت می کند

فریاد ز آخر اش بر آمد که لا تذر  
آثار حسن عارسته بر رخ قمر  
در طبع کوکب رعرع کس نه  
هم سوی تو بیداده احوال کند نظر  
کرد از طریق نشو بهر شش جهت  
وان شاخ و برگ را تو خداوند بارو  
در بیخ این درخت نخواهد زدن نه  
ارواح را مشیت و اشباح را که  
ای مادر جهان بجای همه نه  
زاید وزیر عالم و عادل کی پس  
هم در نهاد خویش بود بادشاه  
با سنگ علم او بمشل کوه تیزور  
روح مقدس آمده در موت پس  
کان عده را نبود کسی جز تو منتظر  
کاخچه از قضا شنید همان دید از قضا  
با یک دهان ز شکر قضا تا لبش  
از بهر مدت تو کشادت بال در  
کور و زمار خویش بهر کس کند پر  
چونانکه سطح آب چکانیت کند منو



کردی سبق مرتبه در جمیع وجود  
 بمن اینهمه ندانم و دانم که چون توفیق  
 در حبس چرخ اگر نشود دست مفتاح  
 تا تربیت کنند سه فرزند کون را  
 از طوق طوع کردن این چار نرم در  
 تا واحد است اصل شمارده از شمار  
 بر مرکز میراد تو ایام را مدار

ذات تو اول آمده پس هر بر اثر  
 در زیر چرخ و کس نرسیده از زیر  
 در طول و عرض دامن آخر زمان  
 ترکیب چار مادر و ترتیب نه پدر  
 و زپای قدر تارک آن نه فرد سپهر  
 دوران بشمار بشادی همی شمر  
 تا چرخ را مدار بود گرد این مدار

جوینده رقص تو سلطان نور بخش  
 دارنده نقاشی تو یزدان دادگر

ناز شام چو کردم پیچ راه سحر  
 زلف آتش دل و ز سر تشنگید شده  
 در آب دیده همگشت زلف مشکینش  
 مرادلی ز غریوش چو اندر آتش عود  
 چه گفت گفت نه سوگند خورده لبم  
 هنوز مدت یک سحر نارسیده پای  
 نهانه سفره غدر رفتن آوردی  
 بودت فرقت و هنگام رفتن سفر  
 را درین غم و تبار و در دل گذار  
 اگر بر غم دل من همی بخوابی رفت

در آواز درم آن شرف قدوسین بر  
 لب چو قندش خشک کن چو ماهش تر  
 چو شاخ سنبل سیلرب در می اهر  
 مرا تنی زود و عاشق چو اندر آب شکر  
 که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر  
 هنوز و عده یکبار دسل نارسیده سحر  
 دولت و صحبت یاران لول گشت مگر  
 حضر کن که جهان بر دلم کنی چو سفر  
 ز عهد و بیعت و پیمان خوشیستن مگر  
 از ان دیار خبر ده مرا دنان کشور



کجاست بمقتضای چند خواهی آنجا ماند  
 چو این گفت ببرد گر فتنش گفت  
 سفر مزی مرد است و آستانه جاه  
 در آن زمین که تو در چشم خلق خاشو  
 درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای  
 بشهر خویش درون بخاطر بود مردم  
 بجرم خاک فلک در نگاه باید کرد  
 ز دست فتنه این خستمان بجایی  
 همی بخد مت آن صدر روزگار شوم  
 نظام ملکت سلطان صدر دین خدا  
 محمد آنکه ز جا پیش گرفت ملت ملک  
 بزرگوار می کند ز بروج طاعت او  
 چو دست او بسجا و چو ابروی نقصان  
 شیر ز تربیت جود او شود دریا  
 بر شمال طمش نموده کوه سبک  
 ز بیم او پخش شیر شده ز طعم و سن  
 سعادت ابدی در هوای او مدغم  
 بابر همین اگر دست جو و نمباید  
 اگر بخشم عنایت کند بشور نگاه

کجا بر سیم و گزمارت که بیکدیگر  
 که جان جان و دستار ولی و نولیم  
 سفر خزانه مال است و آستانه دهنه  
 سبک سفر کن از آنجا برو بجای دیگر  
 نه جور آره کشیدی و نه بجای تیر  
 بکان خویش درون بی بهاب و گوهر  
 که این کجاست ز آرام و آن کجا بسفر  
 زو ام عشوه این آسمان من پرورد  
 که روزگار از ویافت است جاه و خطر  
 خدا یگان و وزیر خوب سیر  
 همان نظام که دین زابتد الفجل  
 بدبران فلک را بهدار کرد و بدر  
 چو طبع او بسخن و ز چو بحر پیغمبر  
 عرض تقویت جاه او شود جوهر  
 بر لبنا نظ طبعش نموده بحر شمر  
 ز عدل او بنزد شور فتنه رنج شهر  
 نو آفت فلکی در خلالت او مضمهر  
 عرق رود بمبامیش بجای قطره  
 و گر ز روی سیاست کند تجاره نظر



شود بدولت او خاک شوره خمر گیا  
 چو دست دولت او بر زمانه بکشاند  
 بود بجزرت او تیر کلک مستوفی  
 چو باز او شکر دصداد چه یک یک چه گریگ  
 ایما بجاه و شرف بر ستاره سوو غنا  
 بپرده نام ز نور شنیده بقدر و بجاه  
 بروز بار تر آن همه باش دوستند  
 کند نسیم رعنای تو کاه را نسیم  
 ز تیر جاده امین شد و سنان بلا  
 بزبر سایه عدل تو نیست خوف غنا  
 حسام قست را جل امیان ز ند و نیم  
 بنیت کردم محنت اگر قصصا بزهد  
 بهیج داند و تریاک بر نخو اهدخت  
 بخود آتیه خاطر تو توان دید  
 اگر ز علم تو یک ذره بر سپهر نهند  
 نسیم لطف تو گر بگذرد بر آتش تیز  
 قدر ز شست تو بر اختران ساند تیر  
 چه باره ایست ترا ز بران بنام ایزد  
 لال لعل و فلک قامت و ستاره سیر

شود ز صولت او سنگ خاره خاکستر  
 کشیده پای بدامن و ران قضا و قدر  
 بود بجلبس او زهره ساز غنیا گز  
 چو اسپ او گذر در راه او چه بجز دیر  
 و یا بجز دو سخا در زمانه گشته ستم  
 بر بوده گوی ز ستیاریگان بجز زخم  
 بر روز حشیش ترا ماه مشرب ساغر  
 کند سموم خلافت تو کوه بدر الاغر  
 بر آفریده که کرد از حمایت تو سپهر  
 و رای پایت تو نیست چرخ زیر و زبر  
 یخان که ماه فلک را بتان نمیب  
 عدوت را که سپهر رو باد دشوم اختر  
 ز خاک جز که با و از صور در محشر  
 زیرا از چرخ نشان در عالم غیب خبر  
 قرار یابد از ان همچو کشتی از لنگر  
 ز شعلماتش کشاید نجاصت کوثر  
 قضا بدست تو در آسمان فشانند در  
 که متزلزلش بود یا ختر دگر قادر  
 زمین نور و دریا گذار و که سپهر



بزرگ سپهر دبار ام خاک جستن حق  
 که درنگ از وطیره خورده پای جبا  
 که تحک او منتفع صبا در بود  
 و بخش فلش سندان سنگ را در حال  
 بزرگوار دریا دلا حسد او ندا  
 ز شوق خدمت تو عمر با گذشت که کن  
 بدان غریمت و اندیشه ام که تابند  
 بخبر هیچ تو ام بر نیاید از دیوان  
 و نظم و نشر مدح تو اندر آویزم  
 همیشه تا که بر دید ز خاکما زویم  
 علو رفت تو همچو ماه باد و جوهر  
 تو بر میان کمر ملک لبسته و جوا  
 جهان مطیع و فلک تابع دستاره شم

بقدر کوه و تن پیل دپویه صحر  
 که شتاب در و خیره مانده مرغ بهر  
 بر تحمل او مضطرب حدید و نجس  
 فروغ و شعاع دهد همچو اختر از افکر  
 ترا سپهر سیریه است آفتاب انفس  
 چو شکر اندر آب و جو عود در آذر  
 قضا بدست جل برنجسم غم خبر  
 بخشنای تو ام بر نیاید از دفتر  
 ز گوش و گردن آیام عقد های گهر  
 همیشه تا که بتاید بر آسمان خود  
 سرشک دیده خصمت چو سیم باد و جوهر  
 پیش طالع سعادت همی بسته که  
 زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر

درخت نجات حصو و ترانه شاخ و سیخ

چو شاخ دولت خصم ترانه بار و بند بر

هست و کز مشرکان کرد حلاله قطا  
 لاله راندن بدم و سوختن اندر آتش  
 هندوانه و عمل پیش گرفت ادب از  
 هندوان را چه اگر گرم مزاج آمده

سوخت از آتش غم جان مرا هندو دار  
 هندوان مست نبردند بدین هر دو کار  
 داری از بهر دغل یار مرا بر خور دار  
 عشق شان در دل از ان گرم تر آمدند



عشق دهند و بنده حال بود سوزان تر  
 اتفاق منکله بود و قضای ازلی  
 دیدم از پنجره محسره نخاس اورا  
 هم برانگونه که از پنجره ابریشب  
 کشی و پاکبش دیدم با خود گفتم  
 لبسون من که بدانگونه مستخر کرده  
 آنکه دلال دو گسوی پر از عطروت  
 ز خوش چسبیت یکی گوی بویین مشک  
 و چه چشم کد است و دوامند کد ام  
 نیک آن حور که اورا دل احراز  
 دیار روی به من اینک آنکه بدوست  
 ن دران صفت او عاجز و حیران مانده  
 ندانم علی کردنی و من غافل  
 جادوی کردن جادو بچه آسان باشد  
 چون بناگاه فرود آمد از آن حجره  
 پای من خشک فرو ماند ز رفتار  
 گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بام  
 خنده می آمدش لبسته همیشه بود  
 گفت اگر ز من بود عشق مبارک نبود

که در انگشت بود عادت سوزانی نار  
 عشق را بر سر من رفت یکایک ز کار  
 او بکاشانه بدو من بمیان بازار  
 رخ شده منده مه بیند مرد و نظار  
 اینست افسونگر مهند و نسب جادو ساز  
 هم بیالای خود از عنبر و اریشبت  
 نیست دلال در انیمه مهست و عطار  
 ابروش چسبیت دو گان سیه کرده بقا  
 حلقه زلف کد است کد است تبار  
 و نیک آن بت که در اجهان غریزان  
 شوند که دار دل و دین خدای صومدار  
 دیده در ونگران و دل از اندیشه گنگ  
 دلم از سینه بر آورده دار مغرور  
 بنود و بطیحه را اشته دریا دشوار  
 همچو کبکی که خرا منده شود در کسار  
 پشت بر خشک من پای بود در رفتار  
 که گرفتیم غم عشق تو بعد مهر و کنار  
 کاینچنان خنده بینی ز گل هیچ بهار  
 که ز زری پای رسد بر سر بخت سیار



از خداوند مرا اگر بخری فردا شب  
گفتم از زر بنو و پس چه بود تدبیرم  
دلم از جای بشد ناگاه و بجزر شنیدم  
نوحه زار همی کردم و میگفتم وای  
دلش از نوحه و بر زاری من زار گشت  
گفت مخروش ترا راه نایم که چه کن  
خواجده عالم و عادل حلف حاتم طے  
آنکه آسان بگم از تو مثلاً داده بود  
و لبی چیل از من بجوی در شمش  
رویندیش که از بجز تو ام نخریدی  
گفتم اید دست بخوراه نمودی آما  
گفت لا حول و لا قوه الا باللہ  
او چو برگشت روانی شد از آنجائی  
در دبی سیم آورد لبون خانه  
در بستم بدو زنجیرم از اول شب  
گفت مشب لبتر بر کس بی سیمی خویش  
اشک را ندیدم که بی غرقه شود گشتی نوح  
هر شداری که بر انداخت دل از رو دهن  
من بین و مدینه نهاد که سیم رخ سحر

بر خوری از من و از وصل من اندوه  
گفت اگر پند پذیری برویش خوار  
جاسه بذر دیدم و شکست از خرگان که قطار  
ایست بی سیمی و با بسیم ہی آید بار  
بنوازش بکشتاد آن دو لب شکر بار  
رو بر خواجده خود شعیه بر سیم نیاز  
معه دهر خلل انور را شمع دیار  
دفعه به از من بکی راه ترانه صد بار  
نه بهائی چو منی بگذرد از چل و نیار  
مثل قیمت من اگر بگذشتی ز هزار  
با خداوند که از هره زمینان گلزار  
این چه گل بود که لبگفت میانشین  
که نخست بکند چرخ بر آنجائی تبار  
چون گنگاری حاشا که بر اندیش سو  
لپشت کردم سو در روی بروی یوار  
تا که صبح نمی ناله کنم زار و زار  
آه کردم که بی خمیر بگفت دی ناز  
بر فلک دیدم رخشان شده با بجم کرد  
بکی جوی پر از شیر فروز و منقار



گرمی و تری آن شیر همانا که مرا  
 نازدم چشم ولی نعمت خود را دیدم  
 گفت ای التوری آخر چه فتاد است ترا  
 پیشتر رفتم و با خواجه بکیار بشیخ  
 خوش بخندید و مرا گفت سیه کار کسی  
 هم در آن لحظه بفرمود یکی را که برد  
 رفت و بخسید و بیاورد و بمن بند سپرد  
 نه ولی نعمت من بود و نه معنوقه من  
 در همه نادیده تر آنکه عطا خواست عطا  
 و یکسای چرخ منم مانده سحر سودا  
 دورا و با تو تا چند بیابان آرم  
 ای کریمی حلیم که ز نسل آدم  
 گرچه از قصه درازی ببرد شیرینی  
 از کریمی و حلیمی است که می میتوشی  
 هم بقدر تو که کوتاه نخواهم کردن  
 بار بنده که کشد جز که خداوند کریم  
 من بر آنم که مدیج تو برانم بر خاک  
 دانگ ز زید هم کار چو ز زو خوب کنم  
 باز گویم چو گفت را دیگر بار تو هست

بر سر و مغز تو گونی که بر آورد و بخار  
 بر نهالی ز زر و بر طشت صفت بار  
 که فرو رفته و غمزه چون بوتیار  
 قصه عشق کینرک همه کردم تکرار  
 گفتم اینجا سیه به بنود رنگ نگار  
 بخیر این برده بیا در به شنا گویی سپار  
 دست دلداری گرفتم شدم انگه بدار  
 رست من باتن خود کفنه چو سکیان چقا  
 تا بر خواب گز از نده گرد شد دستار  
 از جان این سر سودا بمن ایزانی وار  
 دورا قبال اگر هست بیار ادبیا  
 کرم و حلم ترا آمده بی استغفار  
 لغو زانغ کوز غن چون نعم و شوق  
 که بود از پس هفتاد ترش التجار  
 ساخوهای که دمی تا شب قدرم دیدار  
 ناز حسان که کشد جز که رسول افتاد  
 تا شود خاک سیه کن فیکون عیار  
 پیش چون زر بکفم در طلب رخسار  
 منت ز شدن خاک سیاهم تویه کار



آفتاب فلک آرای چه بر جای بود  
تا بنزد یک سر و صدر اطباء ز آفات

جای دارد که جهان ز چراغ آید بار  
عشق بیاری دل آمده عاشق بیمار

دل من باد گرفتار چنین بیماری

تو خداوند مرا داشته دایم تیار

مست باد و سر من خاک از آن کافور باد  
زین قبل چون بادم از دوران گردون خاکسار  
همچو باد تند گاه از روی خاک اندر قنار  
من چو باد از خاک کوی و شوم عنبر غار  
همچو بادم من هر جایی ز در و در و ز کار  
باد را پنهان کنم در خاک من همچون شلوار  
کز رخ باد بهاری خاک کوه از لاله زار  
خبر نسیم باد مدح و خاک پای شهر یار  
بادیقدار گشت و دشمنش چون خاک خوا  
محسوس گین او چو باد و خاک در تیر و بهار  
از دل باد هوا و خاک میدان روزگار  
باد را از خاک ستم مرکش هست افتخار  
گو ندارد همچو باد از خاک درگاهش طار  
همچو باد از خاک دریاها بر آرد او دمار  
بیگمان کردند همچون باد و خاک آینه کار

آب چشم گشت پر خون ز آتش هجران یا  
آب آتش دارم از هجران او چشمم دل  
آب چشم و آتش دل ز بهت جان می برد  
گر ز آب صل او این آتش دل کم کنم  
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق  
ز آب چشم و آتش دل گر نخو احم در جان  
آب چشم و آتش هجران چنان بگیند شعله  
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ وقع  
خسرو کز آب لطفت آتش شکمشیر او  
سبحان کز آب آتش کرد و گل پدید کند  
آنکه آب آتش انگیزند تیغ و تیر او  
بادشاهی کاز آتش صولتش را جاگزید  
آب گردد همچو آتش در دهان آن کسی  
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او  
آب اگر بر آتش آید از نهیب ل او



هست اندر دست آب گوشت آتش در جهان  
 که شد ندی آب آتش در جهان هرگز  
 از وجود آب و آتش اقبال او  
 ای خداوندی که آب آتش وجود و حیات  
 تاباید آبروتی ز آتش اقبال تو  
 نوری از آب محروم آتش درخت کند  
 تابنا شد آب آتش نیکو آه بیدگر

باد تاثیرش سوار و خاک عدلش گوشوار  
 اگر نگشتی باد اقبالش برین خاک آشکار  
 باد را پاکیزگی و خاک را بر در گذار  
 همچو باد و خاک مشهور اند اندر هر دیار  
 باد و دولت بر زمین خاک نصرت بلیسا  
 درج در نظم را چون باد و خاک را انتظار  
 تا بود از باد و خاک اندر جهان گرد غبار

همچو آب و آتش خواهم بقای سمردی  
 تا چو باد از یکسر خاک گشته کامگار

صفی دولت دین خواجه عامر مشهور  
 بکلاف رای بیایست پایگاه هنر  
 بر جهان کمالش جهان نماید تنگ  
 بلطف کند کند نیش در دم کز دم  
 طلسم گر نه شهاب محبت است چرا  
 که بر خاتم ادا گشتگان حادثه او  
 بکنس جنس دراز زمین توانی محروم  
 بگو قدرت آن داری هر چه کنی  
 تو آن کسی که کند پاس دولت بگرد  
 بنزد برق غمت پیاده باشد برق

که مست عالم فانی بذات او معمور  
 بجایه قدر بیفزود پایگاه صدور  
 بر کمان جلالش یقین نماید زور  
 بقهر زهر کند نوشش در سر بنور  
 کند بسیر لیلیا طین ملک را مقهور  
 ز نفخ صور اشارت همید باد منشور  
 بنوع نوع شرف در زمان توانی  
 که خلق را برسانی بروزی مقدور  
 ز چشم خانه باز آشیانه عصفور  
 بر پیش رای منیر تو سایه باشد نور



<p>صفای طبع تو بفرود آب رودان اگر طبع تو شد در نطق را دریا عبارت تو چرا شد چو گوهر منتظوم بر تیغ قمر تو آنرا که کشته کرد اجل بزرگوار من بنده و تو اوج من همیشه تا بخروشد بوقت گل بلبل نصیب شمنت از گل همیشه با دوا حساب عمر بماندیش بد سگال تو با ز بیم سکر خصمت چو پیکر مرطوب سپید نعشیم حسود تو چون تن ابرص</p>	<p>مسیر اغر تو بر بود یاد باد و دیور و گرنه کلکب تو شد گنج علم را بنجور کنایت تو چرا شد چو لولو منشور خدای زنده نگر داندش بنفخه صور همیشه جفت تغیریم از جهان نفور همیشه تا بسلاید پیش تل طنبور مذاق حاسد تا زل همیشه با دود همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب سحر در شک چهره حاسد چو چهره محرو سیاه روی حسود تو چون شب یخور</p>
---	---

ز نرج حاسد بدخواست آسمان شادان

بکام دشمن بدخواست اختران ریخور

<p>ای بهمت بر تراز چرخ اشیر برده حکمت گرمی از یاد صبا ایچو آبخفتی که مثل دشب تو بنده مشب با جال الدین خطیب غم آن دارد که خود را یک نفس دیگلی چنانکه دانی نخته است خانه امین تراز بیت الحرام</p>	<p>وز بزرگی دین یزدان را نصیر کرده دستت دست برابر مطیر کس نیاید در شیم گردن پیر آن برای و کلک چو ن خشید دیر باز دارد از تسلیل و از کثیر بچو دیگر کارها با حقیر شاهدی نیکو تراز بدر شیر</p>
---	--



ز آنکه در مشورت نباشد زوکره  
 چون جفائی عقد و چون دور صیر  
 خشک کرد از خشک سال فاق و شیر  
 و در دوا باشد نیست کاری بی نظیر  
 تیره همچون راسی بد گو یا نیر  
 و ز خوشی و در روشنی جان صیر  
 یا نه باری زرد و چون رنگ نیر  
 از تو گویم با صغیر یا کبیر  
 کای مسلمانان ازین کار نصیر

تا با کنون جبر نری داشته ام  
 از حش روتی و تار سیل که بود  
 گاد و دشا و طرب تا این زمان  
 یک صراحی باره بان ده میشد  
 تنغ همچون عیشین بدخواهان ملک  
 از صفیا و راستی چون عقل و دل  
 دگت و لعل چون شاخ یقلم  
 گرفتاری ای لباشکر که من  
 در نه فردا دست ما و دامن

الوری می خورد کیسه کند  
 و بزرگ کن بر د خوره گیر

فتاد طرح جدائی میان من و یار  
 که روشم شیدا زان روز معنی شتاب  
 برقت کار میار فراق داد قرار  
 ز حیر و دردم آمد هزار نشتر و قار  
 اسیر محنت هجران شدم در آخر کار  
 قرار صبر و سکون گریب است دل یار  
 به ملک خشم ستردن ز روی قافا  
 هزار عقد بدندان کشودن ز نثار

فغان که از حرکات سپهر ناهنجار  
 زمان پیش من و زدا پنهان روبر  
 کسی که بی رخ او یکدم قرار نبود  
 بهر گلی که ز گلزار وصل او چیدم  
 مرا محنت هجران فتاد کار آخر  
 قرار و صبر و سکون گریب است چو  
 بای من نه فتن و طوفان خارش  
 هزار لقمه بدندان بودن از دم شیر



بتعمر حایه قنادن ز آسمان بلند  
 ازین مخاطره گریزد هزار آید پیش  
 ایانیم صبا باب در خاست مگر  
 رسول عاشق مسکین توئی سبک خیز  
 سگان آن سرگور اسلام من سگ  
 پس از دما و سلام پیام بی ملک  
 کجا باشد آن همه پیوند و عده و پیا  
 نگفتی از تو بفرم جدا البصد پیوند  
 زرقه هیچ خطائی چرا ملول شدی  
 خوشا بگوشت خاوت نشستن من تو  
 خوشا که با من تو کس نبود در حق  
 کنون کجائی پاکست گفتگوی پاکست  
 سگ شکاری طوق غزال است  
 بر آستان نایت سر که خاک رها  
 بخلق کیست از آن لف تا بدر کنند  
 که ناز میکشد از سرناز پروردت  
 نسیم عنبر زلفت کز است قوت روح  
 من از تو در دو بدایم که خواند  
 اگر بیاغ روم بی تو داغ دل گرده

بفرق بر شدن از دشت خاکسار  
 به از جدائی یاران هزار بار هزار  
 چرا گذر نکنی سوی آن نجمه نگار  
 نه وقت عذوبهانه است عذر آن بکار  
 سلام من برسان پیام شان بمن  
 بگویش ای همه گمروی و سر کل خفا  
 کجا باشد آن همه پیوند و عده بسیار  
 نگفتی از تو بفرم جدا البصد پندار  
 بگردی هیچ جفائی چرا شدی بزار  
 نه در دسر زرقیب نه زحمت از افکار  
 همین تو بودی من از فغان یار  
 هائی ز کس مست خوش است یار  
 هائی مهرت یا که میرود لشکار  
 بنجاک پائی شریفیت که میند خیار  
 بچنگ کیست از آن کاکل پریشان  
 کز است با سر و سواد طره ات باز  
 شارب ل لب تو کز است دفع خا  
 چگونه است شکست و چگونه است  
 اگر بجل نگر مگل بچشم آید خار



اگر بیست مری نظر کنم بی تو  
گویی چو جاتم بنم چشم خون نشان برود  
بجو د آن در و دیوار گردم و گویم  
که آن نگار سفر کرده را بمن برسان  
بجست چو توام با عشق و الایک  
خوار بار میبزم چو شمع وزنده شوم

بود بر چشم چو گرگ مردم خوار  
گویی چو کاه خشم روی زرد و دیوار  
باه و ناله کنم یادگار لیل و نهار  
از آن دیار بر آرد باین دیار بیار  
بگفتگوی توام بالغد و الایک  
که تا بر وزد سالم شوی بزاری زار

غبار مستم آن سر دق و بالارا  
ز چشم التوزمی دل شکسته و در مدار

زندگانی ولی نعمت من باد دراز  
باده مستوم خداوند که من بنده امی  
از موالید جهانم من و در کل جهان  
در خلافت حرکت مختلف آمد همه چیز  
در بنی آدم چونانکه موالیست و خطا  
این معانی هم مستموم خداوند من است  
زیبدا ز مرذل شیر هوای دل خویش  
اولا تا که ز خدا تم توام نتوان گفت  
خدمت تو چو نماز است ملازم و فرض  
پایم از خدمت فرمان تویدین نشود  
در همه ملکات تو انگشت بکاهی نرم

در مزید نشسته و دولت پذیر می ناز  
نیستم حلقه حقیقت چو نیم حلقه مجاز  
پشت آن کو متغیر نکند عمر دراز  
اندرین منزل شاد می غم و ناز و نیان  
کو در خاکست همه خاک نشیب است و ناز  
چون چنین است مقصود حدیث ایمان  
پیش تو باز نمایم لطیف و عجاز  
که در کس بسلاهی مشلا گردم باز  
بخدای که جزا در آن توان برد نماز  
سرم امیش تو چون شمع بربزد بکار  
تا نیایم ز رضایتی تو بعد گونه جان



نیست بر آ تو پوشیده که من خد تو  
چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا  
در خیال تو نه برو حق مرادت خواهم  
گیرم از روی عتابش نتوان کرد عیا  
وی روز آفتاب که برای من نیست بگذ  
گرهی گشت برابر وی شرفیت پیدا  
نه مراد بهره آن که تو پیرسم کان چیست  
ساعتی بودم و وقت نشدم رفتم دل  
گر تیش لیلن جوابم نکنی آ که ازان  
تا بود پیش و کم و نیک بد اندر بی هم  
روز و شب جز سبب یافت افسان  
داد و بر باد رفتی تو فلک خم من در هر

از برای تو کنم تزیین تشریف و نواز  
بهر آزار ولی از در عفو م بخت از  
صورت ساحت من قاعده کینه مساف  
آخ از و چه نصیحت نتوان گفت بران  
که فلان باز حدیث حرکت کرد آغاز  
از سیاست شده با عقده گردون این باز  
نگه گانی که کند گرد و خمیرت بر داز  
در کف غم چو تیر زوی شده در خنجر ناز  
دهر بر جامه عمرم کشد از مرگ طراز  
تا بود سال و سه روز و شب از کت تا ز  
سال همه جز ندب دولت اقبال مبار  
شسته از آب سخای تو جهان تنه از

نامه عمر ترا از فلک این باد خطاب  
زندگانی ولی نصحت من باد دراز

موکب عالی دستور جهان آمد باز  
جادوان گفت خیر و سعادت باد  
صاحب صدی زمین تا سر دین آنگه  
باز گیر و پس ازین رفیق ملک محمود  
ز آتشین داد و گداز باره کند دوست بدو

بر سعادت بمقر شرف و غرت و نواز  
موبش تا بسعادت شود و آید باز  
اگر بر دزگ عالمیش در فتنه قرار  
دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز  
فتنه در خواب دگر باره کند دست دراز



شعله خوف و خطر باز نهد رخ بشیب  
 گرگ بپیش تقدی نکند در صحرای  
 جنگ در سر کشد از بیم سیاست چو  
 داعی شر که همی لغزه لعیوق کشید  
 ای شده دست مالک آبادی تو پیر  
 دست با عهد تو که دست قضا در گردن  
 دامن جاه ترا جیب فلک برده بخود  
 بیرون باس تو از روی ابل گویند رنگ  
 سید خرم تو اگر گرد زمانه بکشند  
 از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک  
 پایه قدر تو جانی است که از حضرت او  
 با کف پای تو در خاک قار آمده خرم  
 چنین دست مراد دست برون که بکشند  
 هر که اوست تو برداشت بیفزودش غم  
 در کفیت نامده از بیم مذلت بکشد  
 فلکی نه چو فلک باش که این یک تخم  
 زحل غم نمداری تو و مرغ سفید  
 عرض تو هست همه مغز چو بوی لعل باغ  
 ای ز لطف تو نسیمی بر زمین تا تار

رایت اسن امان باز کشد سر لغزان  
 تهنواز باز تماشایی نکند در پرداز  
 چه که دستچه بشیر و چه که در مخدیان  
 پس ازین زهره ندارد که بر آرد آواز  
 وی شده چشم معالی بنبرگی تو باز  
 گردن از مرتبه چند آنکه بخواهی لغزان  
 قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز  
 بدرود هم تو بر کسسم عدم پرده راز  
 مرگ گشته و حیران ز جهان گردید  
 وز نوال تو جهان یافته باریه و شاد  
 چرخ را عقل را برون کرد و بصدق انداز  
 با کف دست تو در چو دو سخا آمد آواز  
 که قناعت نکند دست برون پیش نیاز  
 بزرگ و بنار که در عمر نکردش اعزاز  
 با بچو کز بیم قطیعت بجد از سرگاز  
 طغیان ما تو من تیره نباشم طنان  
 ماه تمام ندارد که تو در غمت غناز  
 جرم او باز همه پوست چو ز کسب نیاز  
 وی ز قبر تو نشانی بر زمین ابواز



حسدت با تو اگر نزد عداوت بازو  
 اجلس در غدا بآول خود گوید خیز  
 عقل عاجز شود از مدح تو با حوت خود  
 نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند  
 یارب نشیب چه شبی بود که در حوض  
 جان مایه تر از طره خوابان ختن  
 عقد ابروی قضا از پی تسکین شعب  
 چون کاب تو گران گشت عیان تو  
 حفظ نردان زمین تو همیکرد انی  
 این همی گفت که من بر اثرم گرم را  
 اینست اقبال که باز آمدی ایدر اقبال  
 تا بھر نفع که باشد بنور روز سب  
 در جهان گر چه مجاز نیست شب روز با  
 تا بد نام عمر تو مقید بدوام

آب دندان ترا زد کس توان آساز  
 دست چون باخته شد جایار آن  
 گر چه اندر همه کاری بنماید اعجاز  
 عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز  
 مستی خرم حدیث حرکت کرد آغاز  
 دل مانگ ترا از پسته ترکان طرا  
 گشته با عقد گردون سیاست ایجاز  
 شد سبکی پیت عالمی از گرم گداز  
 فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز  
 وان همی گفت که من حقتم نیز منت از  
 تا جهانی ز تو افتاد در اقبال توان  
 تا بھر وجه که باشد بنور حق چو مجاز  
 با حق تقدیر بحق بر همه کس حکم جواز  
 در ازل چنانچه عمر تو مزین بطراز

ساحت عز ترا نیست کناری بخرام  
 عرصه جاه ترا نیست کراسه تکرار

ای برادر اولیا فیروز  
 بر یکی جو یافت غالب  
 داد و بی سبیل کرده بی جنبه  
 در مکافات این آن شریف روز  
 به دیگر جا و قاهره ت فیروز  
 دور این مایه بهوز حکومت سوز



<p>قالب روشتانت را دل شیر ای بحق هر دو در تصرف تو وانکه اقبال خویش را دیدم گفتش بان چگونه دار حال گفت دیکم خبر نداری تو خدا نکر درای پای افروز شب محنت با خرا آمد و شد روزم از روز بهتر است اکنون با و عمرش چو جاده روز افروز حاصلش همیشه سرگردان وقف بر آب ریز سبب شاد</p>	<p>حالت دتمنانت را نگه بپوز مالک هر دوئی بد و بدروز بارخی دلکشای افروز زیر این در طتاب حادثه تو که بگو باز گشت آخبر کوز آسمان گشت مرغ دست آموز شب من روز و روز من نفروز از مراعات شمس دین بهروز عمر اعداش عصر روز سپروز غم برایشان ز نخت بد پیروز آنچه گویند صوفیانش کوز</p>
<p>چون مراد خویش را با ملک کردم قیام چون غنیمت را مقابل کرده شد با آن ای طمع از خاک رنگین که حتی در می کشش ایدل از قومی نکرد نماز تو یار اندر حیل تا خداوندی چو خدیوین دولت بود حقین نکه از کهنه کمالش قاصر است ادراک عقل</p>	<p>جوادان از ملک خطا لبش این کای بر اعدا د اولیا فیروز</p>
<p>در خراسان تازه بنهادم اقامت را عقل شش روز و طمع ماهی بود را شاید ای طربان آب رنگین گرتی داری کس دور نبود زانکه از اطوار نشانت بیس خوشناس بنده گان باشد چه غم او نشا خبر است چو نان که کمال عقل او را کجود</p>	<p>چون مراد خویش را با ملک کردم قیام چون غنیمت را مقابل کرده شد با آن ای طمع از خاک رنگین که حتی در می کشش ایدل از قومی نکرد نماز تو یار اندر حیل تا خداوندی چو خدیوین دولت بود حقین نکه از کهنه کمالش قاصر است ادراک عقل</p>



آنکه با جودش سبکساری نماید ز انتظار  
 یا بد ز یک اتنا لش ملک استغنا باز  
 خواست گفتن که دست طبع او بجز ادکا  
 دست او را بجز چون خوانی و انجاء  
 و هر دو در آن در نهاد خوش ازان عاقل  
 در لباس سایه و نور زمان عقلش بید  
 ای نداده چرخ جودت تن کین و شمای  
 ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته  
 عالم قدرت محبت نیست ورنه باشد  
 هرگز بیرون ماند از عالم جود تقدیر  
 بر تو حاجب نیست کس را عین دین  
 انظر و ناقبتس من رفیع کی گفت چرخ  
 ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من سخن  
 دور بود این مان و فقی این عوی که رفت  
 شاعری دانی که این حقم کرد آنکه تو  
 اینکه من چاهم می برد از من اکنون سارست  
 از چه خیزد در سخن جود از خطا یعنی طبع  
 تا بود سیل بیسوفی و سفر دور فلک  
 گاه گردون هرگز اندر خرمن عمرت بجا

و آنکه باندش گرانباری نباشد از سپاس  
 همچنان که کمیای ترکیب ز زیاده نحاس  
 عقل گفت این مع باشد نیز با منم بلا  
 طبع او را کان چرا گوئی و انجا قبل  
 اگر سرخست منجم نشان به پیماید بطاس  
 گفت با خود العجب نعم المبدن عین  
 وی نهاده و خلقت پاتای زان سخن  
 طارم قدر ترا بهندوی هفتم چرخ  
 اندرون بی سطح او بیرون عالم اعمال  
 گر رسدی کشی از خاک خرم و آب با  
 ز آنکه باشد از به کس التماس التماس  
 کافقاب از آفتاب بهمت کرد قباب  
 این سخن روی گردون هم بگویم بهر  
 در غمش خود شهادت را بهمیکرد و عطا  
 ابتداشان امر القیس انتهایان فر  
 ساعی کوتایا بد گوشمال لا مساک  
 از چه خیزد و پرده بر جامه دیار لاس  
 و ندران دوران نظیر گاه و گاه و خرا  
 نامه نو کشت زار آسمان امست در



یادی اندر راحتی کا ترا باشدیم یاس	نامک باشد این مثل گلیاس احمدی الزمین
دزد جای آسمان خصم تو سرانجام	دین عمر تو پاک از گرد آس آسمان

بی سپید و دم شب فذلان بدخوبت چنگ  
تا بر دزد حشر میگوید ادا دام سداس

دی گوهر کان آفرینش	ای شادی جان آفرینش
محبت نشان آفرینش	ای محرم خلوتی که آنجا
در شوره ستان آفرینش	ای بلبل بوستان تجرید
اسرار نهان آفرینش	در جلوه کشید کشف لطف
کای بخت جوان آفرینش	در بدر و بدو گفت تیرت
تیر می ز کمان آفرینش	تا جسته ز فکرت روان تر
ز آسیب گمان آفرینش	آزاد تیرا تب یقینت
نام تو زبان آفرینش	بی فاخته شناسیده
تیزی عنان آفرینش	کم کرده گران رکابی تو
باتاب و توان آفرینش	در سیوه اخترع و ابداع
برتر ز بیان آفرینش	در بے صفتی علو نفعت
فارغ ز بنان آفرینش	در بے جتنی هلال قدرت
پیش تو میان آفرینش	تا بسته نموده تا کبد بود
زبان سوی جهان آفرینش	صیت تو گرفت صند طلا
بر کل مکان آفرینش	ده یازده قبول و ابر



پیش است ز کوفه نایه تو به	از سود و زبان آفرینش
سو گنه بجان تو خور و عقل	یعنی که بجان آفرینش
ای نازده آفرینش را	عیاری آن آفرینش
در تو به مجلس بهار است	در فضل خزان آفرینش
سر کم شده لغره فقر است	بواب فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شمع	مست از توروان آفرینش
نوزینه استعارت است	آرایش خوان آفرینش
نقد سخت چراغ افتاد	در داد و ستان آفرینش
طرف سخن که نقش کل است	بر طرف دکان آفرینش
پسید ز عقل کل که این است	گفتا که روان آفرینش
تا ابلق تند و هیز است	اندر چشم ران آفرینش
در خدمت دور دولت باد	و دوران زمان آفرینش

شیرین ز زبان شکر تیت

تا چشم دهمان آفرینش

ای نهان گشته در بزرگی تو	وز بزرگی ز آسمان شده پیش
آفتاب بختین بود که توئی	آشکار و نهان ز تابش خویش
تو ز اندیشه زان سوی جهان	همه زین سوی عقل دور اندیش
یاد بر سده تو هم نرسد	باو فکر نه باد خاک پریش
و هم را بین که طیره برگشته است	بر بنگینده پای ز آبکه ریش



ای تو بگز تو بسیط زمین  
 بیتو رفت است در نه در زبهر  
 لطف اربای در هند بمیان  
 آسمان گر سلاح بر بند  
 حسان تو داده جانی را  
 این نه خلق است تو خورشید است  
 شاد باش ای بیخبرات کرم  
 ماهتاب از مزاج بر گردد  
 در کند چوب آستان حکم  
 بخدای ارکس این توانی را

وز نظیر تو آسمان در دیش  
 و ز پی نوش کی نشستی  
 گرگ را آشتی دهد پیش  
 تیرتد بیر تو خف در کیش  
 غرق ناکرده اهل مذہب کیش  
 کہ بیگانگان رسد چو خویش  
 مرے از ہزارے پیش  
 گر نخل تو بر بالند خویش  
 شختہ چو بہا شود آذیش  
 بسخ در نشاندی پیش

نانگوئے کہ ستر مختصرست  
 مختصر نیست چون توئی معیش

ز ہی دست تو بر سر آفریش  
 قضیا خطبہا کردہ در ملک و  
 چہل سال مشاطہ کون کرد  
 طرازی نہ چون طہر ابن المنظر  
 اگر فضل گوہر تو بنودے  
 کشاد نفاذ تو گردن فطرت  
 بیاد عدم بردہ کہ بخوابد

وجود تو سر دفتر آفریش  
 بنام تو بر منبر آفریش  
 رسوم ترا زیور آفریش  
 بعد تو در ششدر آفریش  
 حقیر آمدے گوہر آفریش  
 پیرو از دار دفتر آفریش  
 خلافت تو خاکستر آفریش







چو درین لیت پایش را بجای بوسم مگر یکدم  
 بر بیداری ز من بید و جان بید و جان  
 بچا چو گمان لغینش بدل بردن بد فرما  
 اگر چو گمان گواشت و او چون گوی غم اند  
 و کم تا بچو گوی کرد سرگردان و آشفته  
 دل من گوی میکردی اگر چو گمان زلفت را  
 دل دیده بدت سازم کمافی ترا و تیرا  
 بیدم روزی خوردن لعل و بوستان اند  
 از آنکه دل پنجوید پنج ماه سخن گولیش  
 و آتش کرد فعل من عشق باد پای او  
 از آن کم گوید از لعل و بوستان که اکنون  
 بشبها غم ماند غم جد پر آشوش  
 وصال مجلس مخدوم خود گر هیچ و رانم  
 اجل عالم و ناصح رضی الدین پیغامبر  
 گزیده نور دین صدر کفایت که کفن  
 خطابی گر کند مشک با شد جرج متقا  
 شوم مخدوم و مخدوم جهانی از غمت  
 از چون بجز چون کان شد ضمیر او گوهر  
 پذیر آورده بر هر کس صنعت در گردن

چو بوسم گمان از پایش

گر در گذشت دست اندازم چون گریبان  
 بیدم عدوی لم بشکست دل شکست پایش  
 دل سکین من چون گوی باز بر خراش  
 ز صحرای همه عالم بیاید صحن میدانش  
 ز بھر بازی خود را سر زلفت چو چو گشت  
 بدی هیچ آگهی زانگی سیمن ز خدانش  
 که از فرمان او آید بدون انگیش قمش  
 رخ چون ماه گردون قدی سر بیتاش  
 در آن دم جان نخواهد مگر سرو خراش  
 بآب دید جو یا نست خاک فعل بکوش  
 چو بوش بر سر ملکست دمن بیت خراش  
 با حال دل ماند سر زلفت پریشان  
 بگویم اندران مجلس شکایت های چرخش  
 که شد سرد فترت بیان جمله عهد پایش  
 مقرر عجزات کلک او گشتند اقرارش  
 مثالی گردید کس را بوسه خجسته عواش  
 بخندت گر پذیرد حر را فراش در پایش  
 و نعام کز طبع فرون از سجود کاش  
 بر آورده است در هر فن بکمال پایش



در این اس معانی زین سبب داشت باشد	ز انواع کفایت دین سبب بگزیدارش
بوتازند سحر باطل فرعون دینی را	نهاده خامه زیر معجز مژگن عرش
اگر ثقیان مژگنی در کف بضایندستی	بهین اندر کف بهیضا اد چون کلک ثباتش
طراوت داد عالم را با انواع مراعاتش	ملون کرد ششم را کرامات فراوانش
فرزین کرد مستولی مرا تشرف تکلیفش	قوی ل کرد و مستغنی مرا تحسین و حسانش
همی تالاج و وضع شود خورشید الوارث	همی ثابته و راسخ بود گیتی در ارتکاش

ز هر کسبت معاون باد سعی نجات و گردوش  
 ز هر آفت گنجیان باد حکم چرخ دوورانش

دوش سست آه دم بوق	جستیم همه فاد و فاق +
دیده از باد و پری دشمن	شیشه نیمه در کناره طاق
نی چون عهد دوستان لبغا	تلخ چون عیش عاشقان بکنا
هر دو در تاب خانه فرستم	که نبود آشنا هوای رواق
بنشستم بر در عیپ کلکی	که همی دید قوسه از آفاق
در گنیم ز منطلقه احسنرا	دور یارم ز مهندسی اوراق
همه طراوت خانه لمعه برق	زان رخ لامع و می برآ
شکر بزم ماز شکر وصال	جعبه جام ماز خون فراق
نه مرا مطربان چاکبست	نه براساقیان سیمین ساق
غر لکهای خود همی خواندم	در نهادند و راهی عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق	مشرقی کرد خانه از اشراق



بسنخ در شریع هر چه بود  
 ماه را نیکو می گفتم  
 و دش چون شد حید در دایم  
 گفتم آیا کس تواند بود  
 منع تقدیر ادا باستقلال  
 نه از ان طائفه که نشاند  
 از ازان دایره که در تیز ویر  
 ماه گستا که برق و سبب بود  
 در خراسان زراشتش فرست  
 عصمت ایزدی کاب و عنا  
 دانی آن کیست او جلالین است  
 گفتم ای ماه نام تعیین کرد  
 آسمان رستنه که سجده بر نه  
 گشتش بسته با قضا پیمان  
 خلف الصدق قدر اوست خدا  
 مگر تشنه و جود آمد  
 رایش از آفتاب نیست چرا  
 بوی کبریا نیست احمد قدش  
 لغو سبب الماشه تشنه

چون سیه یار موافق و مشتاق  
که در یغما و اجتماع محاق  
قیقه چرخ از رزق رزاق  
در سبیط زمین علی الاطلاق  
کشف اسرار او با تحقیق  
منی اشتراق از آسماق  
تواند زدن نطق ز لطاق  
که برین گنبد آمدی یبرق  
که بود عاشق ست ملک عراق  
بدد سرمدی ستام حنایق  
آن ملک خلعت ملک اخلاق  
گفت مخدوم و منعم ست اسحاق  
آسمانهاش طامع الاغنا  
قدرتش کرده با قدر شتاق  
چون شود در نفاذ حکمش شاق  
راز گردون درو خط الحاز  
سفر آسمان نیا شد شاق  
از عطار دیبرده رنگ لفاق  
گفت نهسان سبع طاق



خزق پوشی هست چرخ اگر نه زدنش  
ای مالیش فائق الاصلاح  
بی نیازی عیال نعمت است  
رغبتش رخم کان و دریا را  
کرمش آزار که فاقه زد دست  
خون کاهنا بر نخت کان بخش  
بکرم رغبتش بدان درجه است  
کم نگردد که کم تیار دشته  
پیش گردد که پیشش رانده  
تا زمان بچو روز باشد شب  
روز و شب جنت کبریا بادا

نعمت بارگاد و خسراق  
دست معطیش عنامن الارزاق  
صدق او در سخا بجای صدق  
چار تکبیر کرده و سه طلاق  
ز امتلا اندر فرسگند بخواق  
کوه ازان بیت اینی ز خناق  
که بنظاره رغبت احد اق  
طول و عرض هوا باستانق  
شرح و بسط سخن باستانق  
تا عدد و محو جفت باشد و طاق  
در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عزت او در از اس عز وجود  
ناز معشوق و ناله عشاق

مقدرش بآلت بقدرت مطلق  
نه خشت و رسته معمار او در و باز  
بگفتی که خلل اندر و نیا بد راه  
حصار بر شد و بی آب و گل و لعل  
نه از فراز تو ان فیت حلیه سحر  
نه بجنیق لبقتش رسد کشتن

کند ز شکل بخاری چو گنبد اوراق  
نه چوب و تیشه سنجار او در و باز  
نه مهر و ماه کشاید در ان بکان  
بگرد او زده از بحر بیکر ان خندق  
نه از نشیب تو ان جبت با نفع  
نه تیر و رخ و نه سامان شکن



در دیکم روان کرده هفت سیاره  
 میان گنبد قیر و زنده بحر محیط  
 بر آنکه مبدع ابداع اوست بی الت  
 چن بری که بخود بر شد آسان بلند  
 نبی نمانش و خلاق شد مباح خلق  
 جزا و بیع که آرد چو عیسی و آدم  
 که بر فراز دهنر باید ارایت صبح  
 که باشد از دهن بر بر صدت و دهن  
 تبارک است از ان قادر حق قدرت  
 گسی ز آب کند تازه چهره گلزار  
 گسی ذلیل کند قوم قبل از طبر  
 تر است ملک توئی ملک ملک است  
 دوست باد تو پوشی به بوستان بند  
 حکم مار دمان بر آری از سوراخ  
 بدفع نه سیه انا نموده تریاق  
 بیاض بلبل بر باد تو کشاده  
 دوات در طلب آب لطیف تو کون  
 نه در کلام خردش امان تو آه  
 ز مار حشره بر آری ز ابر مردارید

ز لطف داده طبع از دهن جو سبق  
 میان آب چنین خاک توده معلق  
 گواه پس بودای شور و خفت خلق  
 گسی گردش او دشمنی دگاه عشق  
 نه بی نگارش در ارق شد بکار و  
 جزا و بیع که آرد چو موسی و علو  
 که بر کشاید هر شب بعد صبح  
 که پوشد از اثر صنع در چمن طوق  
 دمان دیده نماید ز عبهر مستحق  
 گسی ز باد کند تازه لار ایلین  
 گسی بلاکت غرور در انجاردیق  
 ترا سر است خدای بجز ان الحق  
 چشم بر تو آری بدشت استبرق  
 ز بحر طمس را سود لقمه و تون  
 تنوع طبع به بیاض داده سرمق  
 بیاض فاخته از ذوق تو کف عشق  
 قلم زهیت نام بزرگ تو شرق  
 نه در هوا گذر و بهیواتی تو محقق  
 دگاه عبهر سار از آب گل زینق



تو نام سید سادات بگذر ایندی  
 به پیام که آورده کرد و ام تصدیق  
 نه در پیام تو لا کرده ام هیچ طریق  
 نه در خلافت تو بگردم زغم تجلاب  
 نه در شستن عثمان چو رقص بدگوی  
 سر خارج خواهم شگفتا چو انار  
 ز زخم خمصر مفضل آینه گون  
 مینا چو توحید تو کشاد م لب  
 سواد نظم مرا اگر شود ز آب گذر  
 اگر چه حاجت دق نیست انوری  
 چو دریدح امیر و وزیر عمر گذشت  
 منم سوار سخن گر چه نیستم بر زمین  
 یکی جریده اعمال خود نکردم کشف

ز مهنت کشور و مهنت آسمان مهنت طبق  
 بچه طراز تو رسید است گفته ام صدق  
 نه در رسالت تو منکر مبعیج نسق  
 نه در امامت فایز و قوت و مجال و لطف  
 نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق  
 دل در داف خواهم کفیده چو حق  
 ز تیر نادک زهر آفتاب هسته صدق  
 شد ز هدایت فضل تو گفته ام مغلط  
 کنند خسر رشیدی و صابر غنق  
 بدر که تو کند یارب از نشاید حق  
 چه سود خواندن اخبار و بلغه و منطق  
 بر افکنم ملک خنک آبش و ابلق  
 هزار کس را کردم بدح مستغرق

اکنون که عذر گناهان خویش خواهم گفت  
 ز دیده خون بیکد بر بدن بجای عرق

ای گشته نوک ملک قصوت نگار ملک  
 یارب چگونه در سر کلک تو ان نهاد  
 تا ملک در بین تو جاری زمان نشد  
 الا اذان لعاب که منسوج ملک

او بیقرار داده بسیرش قرار ملک  
 چندین هزار تعبیه در کار و بار ملک  
 مهر نگین نامه نزد در لیسار ملک  
 دیباچه قضایان کند پود و تار ملک



عالم فدای پرود قلم ساخت عل و عقد  
 آن درازن بگرد یکبار ثبت حکم  
 فلک ترا که عاقله نسل آدم است  
 ذات ترا که در خطه عقد عالم است  
 عمریست تا که نشو نیات فسادت  
 آن تو ای شکر نزد حق لیب ذکر  
 بر چار سوی پاس تو قلاب مفتت  
 بر شیر مرغ زار فلک شب کین کند  
 ایام است و قفا در ترا به پی  
 تقدیر گرد باره خرم تو طوط کرد  
 از سایه و قوت تو بیرون نیافتند  
 دائم چو خاق ساعه از ابد اوستی او  
 ای بارگاه توافق آسمان عدل  
 چون خوانست وزیر که صد پادشاه نشا  
 یک مستحق نامه کز بضاف تو نیات  
 فارباق حق و باطل بر کز زمین قلی  
 خورشید و دزکی و دوشین از وزارت  
 یعنی که ملک را بوزارت سز انهم  
 چون در نهاد ملک بعبید رایت

آن راز در غیب شد این از دایم  
 دین تا ابد بساخت یکبار کار ملک  
 آورده تا قل طرب از جویبار ملک  
 پرورده دایه شرف اندر کنار ملک  
 یا آفتاب رای تو در نو بهار ملک  
 از اعتدال دور تو بر شاخسار ملک  
 دست بریده باز کشید از عیار ملک  
 گر بگذرد بهجه تو در مرغزار ملک  
 گفتارهای دوام که دارد و داد ملک  
 گفتارهای اساس که دارد و داد ملک  
 گرچه ز نور و سایه بر و ن شده گذار ملک  
 تو نوی خراید خویش و تبار ملک  
 وی ایستان تو رفیع ستار ملک  
 تو جمع تو ز تاجران در دیار ملک  
 معراج تحت و دولت معلق در ملک  
 حسنت شاد باشی هر حق گزاف ملک  
 بزپای کرد تو سبزه در جوار ملک  
 بر نگر فتنه چون همه طفلان شمار ملک  
 شد در نهاد سایه او چرخ و بار ملک



<p>هست از هزار گونه شرف یادگار ملک نه چون توئی که هرزه بروز تهنطار ملک دند لسیط او نیمه او خو استار ملک آندر نهان آست و در آشکارا ملک یکروزه روزگار تو در روزگار ملک یارب خدایاد و شکوه تو یار ملک درزینهار تو نه تو در زینهار ملک</p>	<p>تقدیر گشت خیمه کن بین که آمد آنکه باری کسی که ملک بر دشتار و شت ای ملک در لسیط زمین تو استار تو تا روزگار دست تصرف همیکند ای در تصرف تو جهان تا ابد مباد عهد قدیم باد و بعد تو ملک شاد ملکی که شیر از خم گردون برون زواست</p>
--	--

بر در گشت رکوع و ضیغ و شریف عصر  
در مجلس سجود و منار و کبار ملک

<p>نه یقین بر طول عرض لشکرت و آتش کرده خصل مرکبت عید خنده در پشت ملک هر کجا غم تو جنبان خوش چشیش از ملک روز مهیا انی سپاهت انجم و میدان ملک القتال ای حیدر ثانی که الفرم ملک کالامان افروین ایتاج ملک کا صبح چشمه دیری میان آب آتش و شتر ملک چون با تش در شیش و چون آب اندر ملک ایمنی را تا قیامت کرد بر تیغ تو ملک خشم را گو و فتر تفریه بایه کرد ملک</p>	<p>ای سپاه افکار لشکر کش و دولت ترک بسته گرد و موبت صدر پده بر روی سما هر کجا خرم تو ساکن موج فوجی از ملک چون کاتبی گران گرد و عنان تو سبک قائل تکبیر رخ از آسمان گوید که بین شیر خ از بیم شیر رایت نهان کنان چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است بان با خشم سوزان گذاران روز و شب تقدیر رایت نگوین کن بین که اقرار قضا گمرایزردان بزرگی و اور خنی نیست هم</p>
--	---



عالم و آدم نبودستند کاندید و کار در بریزدان افتد اگر دست سلطان مردود قدر بنده گان نیکو شناسد پادشاه پایه قدرت نشان میخواست گردون از ملک بنشاند در حرمان میبویخت آسمان از جلست ننگدش از روی حسد او بتابع قضا در چون غنیمت در رضا پای چو بنیرم شکسته دل چو آتش به قمار دوستان با یک جگر بر خون اینک معنی آسمان دسال میباید اینستان کند شکریزدان ماک این یکجاست به ستودن انباشد همچو عتقا خاصه در دولت غراب خجسته از تیر سمرغ افگند بر شاخ	رید از ایل روح شد عمر و از ایل در شاه و الابر نه چو حق نیکو گوشت خود تفاوت در عیار زر که دانه خرچک گفتش آنک فرشتش پاره زان شوکر چون خلافت سبلی بود است بی زلف قد ماز ناما کامی نفس در خلق او شده چون زود طایع در جلد کین ولی ان خج و ملک ماند در اطوار و دران همچو ماهی در شبک و دشمنان با یکدانه خنده کانی که باک در دلش باغوشش در در تیر و شش با یک تا کند فارم سپهر از پای برین یک یک تا نباشد همچو شاهین خامه قدرت کرد باد از زان در بر شش جان کجشک از لطف
---	--

ساعتست از شاعران بر خط اول فضل و جریر

مجلس است از ساقیان بر خط اول ای دیک

بج صحن تو همشین سمک  
ساکنانت مقدس حاج ملک  
روی ره دان افتاد و بشک  
راستی بی جلالت تو نمک

ای سقیت تو زار و در سمک  
ای نموده زار ارتفاع ملک  
در زمین میان جنت و تو  
چنگی داشت یک هر و داشت



فلک کو کیت حسنہ الدین  
 دان در ابدانغ امتحان علوم  
 آنکه قصین پایه قدرش  
 کرد تاریخ رسم او شسوخ

آن نه کو کبای اوج فلک  
 رای عالیش کیمیا و محک  
 زافریش بود و فر از ترک  
 سراسم دود و دیرمک

عدد سالها که عمرش باد

مجموع تاریخ یا نص و چل و یک

تجد اکا رخا ابر تنگ  
 صفت از صحن خلده دارد عار  
 داده رنگ تر آفتاب ترکیب  
 صوت قند بار پیش ترشت  
 وحش و طیرت بصوت بصفت  
 تیر تر کانت فارغ است از تابا  
 داعی ز ایران دیرت بصیر  
 حاکی مطربان خست بصدا  
 لب نایت می سرید نامی  
 بوده بر باد خواجہ بگیه و گاه  
 مجددین بواکسن که فتنه کش  
 آنکه عدلش در انتظار است  
 آنکه سمش در انبساط حسود

ای بهار از تو رشک و شک  
 سقفت از سقن جرج دارد تنگ  
 زده نقش ترا قدر برنگ  
 عرصه روزگار پیش تو تنگ  
 همه هموار در شتاب و رنگ  
 تیغ کردنت امین از رنگ  
 هم ز یک خطوه هم نیک فرنگ  
 هم دران پرده هم دران آفتاب  
 رست چنگیت می نواز و جنگ  
 جام ساقیت پر شراب و چونک  
 خاک را فرو برد هو را رنگ  
 شکی پروین و هر بهشت از رنگ  
 نافت آید کند چو کام



تا بود پشت و روی کار جهان

گمشکار در مزاج و گاه شرک

یاد پیوسته از سر شک حسد

روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

ای بیهوشی داده گیتی با کمال  
 صدر و نیائی و هر ساعت بتو  
 چون زارت آسمان گفت شود  
 بخت بیدار تو حق لا نیام  
 در مراتب آفتابست زیر دست  
 اوج چاهت را ثوابت در جوار  
 ملک را خرم تو دفع چشم زخم  
 اصل او تا در زمین شد علم تو  
 چیده گوش از لطف تو در زمین  
 ناله از کلفت بد عوی شد خشم  
 هر کجا امرت سبک باد و عنان  
 هر کجا نیست گران دارد رکاب  
 چون گره برابر روی تو دید  
 نیستی بزدان چه هست العجب  
 عفو تو قیمن کند عذر گناه  
 آن خادای تو که در ایام تو

ملک فرخنده هر روز از تو فنا  
 هست دنیا را کمائی بر کمال  
 هر که را جاده تو افراید جلال  
 ملک نمایند تو ملک لایزال  
 در معالی آسمانت پائمال  
 غور خست را خوار و شاد جلال  
 فتنه را دور تو دور گوشمال  
 زن چنین ثابت اساس آفتاب  
 دیده چشم از کلفت تو سحر حلال  
 کلفت او کو کار خود کردی میان  
 چرخ بسیار در کاب آفتاب  
 کوه بر تا بد عنان احتمال  
 آسمان گفتا کفی الله القاتل  
 مثل بانند ترا هستی خال  
 چو تو یقین کند حسن سوال  
 هست کمتر ثروت آمال مال



از راز کثرت برت گرفت  
 اگر شود محسوس دنیا ای دولت  
 اختران اسعیت ارحامی شود  
 آسمان را نهیت از منعی کند  
 در کند خورشید را می روشنت  
 از سود شب نماند کرد روز  
 اختران که علم شایع رخ نیست  
 جمله اکنون چون بدرگاه نیست  
 ای بجای کن تحت وصف تو  
 چون فلک استگار است جز نیکی  
 چون روان آفرینش قول است  
 طیل نالی سود دارد و اول  
 دزد گز نهان کند روی از شعاع  
 صاحبان شمع و تا پردانه هست  
 بر تخمیز گفتگوی جستجو  
 گوش را از لطف عال این سخن  
 جام بالا مال نوش از دست آن  
 خسته خنجر ادا در و رنگ  
 تا که باشد سمیت میل آفتاب

در طبع اکنون استغفار لال  
 اخترش گوهر شود و مینویش نال  
 قایم آیند از مهب طود و بال  
 منقصل گرد و زمان اتصال  
 سوی چارم چرخ زو بحال  
 آنقدر کا بد خوش زلف خال  
 بر جهان باری که آن بود بحال  
 این ازان میسرند یا نیست  
 طوطی نطق مرا کرد دست لال  
 بد سگالت را بدی کو می سگال  
 قیل او چند آنکه نوای با شال  
 چو با دل آید ندش دوال  
 نام هستی هم برو آید زوال  
 این غرور انگیزد آن صاحب  
 گرچه سوز و خوشیستن را پروبال  
 باز خور کوا ایها الساقی تعال  
 گوشتی را است تمام بحال  
 پر نمی رنگین کن جام هلال  
 که جنوب از رود و دران که شمال



مال و سرور و رانتاندر ملک با جاودان محروم و محظوظ ایم	ای عیسی و در عترت ماه و سال ز آنکه معصوم آیدستی از هال
سزاقالت بروز حسرت تو سینه دشمن بخند چون ندان سیر	باغ دولت از ناله اندر حال بپشت حاسد کوز چون بالاد

مستدل آید بال باری کو چسب  
ز آنکه بنیاد لبست شد حلال

ای کرده در عشق تو شکم بخون برل ای بی برل چو جان بی نیست بر تو هم گشتی بیکدق مثل اندر جهان بکن ترسم که روز وصل تو نا دیده ناگهان در دوا و حسرتا و درینا که روز و شب در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن صدر احم امام طریقت جمال دین صدر که چون سخن بر سخنها می آورد سری بود مشاهد بقیه و سجده روح از نهیب آنکه گردی منزلت بیت فرو کشاده سر پرده فلک در ریح او دیده قضا صدق چوین باخرم و طریقت دین فارغ از فتور	وی ایزد دم شتر عشق تو در زل بر بی برل چگوئه گزیده گسب برل تا من شدم بعباشتی اندر جهان شل سر برزند ز مشرق عمرم شب ایل با صد دریغ و حسرت در دم زین قبل خز کلک خو حبس نکند در زمانه حل لطف خدا و روح هنر یایه و دل ادراک منهرم شود و عقل مبتذل قدرش فرشتگیست کله گوشه ز حل در ذات او شتر قدر علم چوین حل با غم او دیانت داد امیر از خل
--	---



خورشید علو را فلک شرج و بسط او  
ای در دو قاعا ل و اخلاق توزین  
گر تزیینی حسود تو بودی و قاری تو  
صافی تر است جوهرت از روح و صفات  
در بحر علم کشتی نطق تو میسر و ز  
در برق فکر ت زسد نادک عقول  
نی راه همت بزند رتبت خطا  
هکس که بی فاسد عقل از کمال حمل  
گشته عنایت تو همه دیده چون لعل  
نشرش همه نکت شد و نظمش همه مدح  
آری یقوت مدد و تربیت شوند  
تا باو گل نشان گذرد و بر چار سر  
این در جو ارا خاک خرا مان تیز و  
آن بر بسط بارغ گذران غش خلام  
گاه از نسیم این دهر خاک بر عبیه  
در بارغ عمر همچو گل نوشگفته یار

بیت اشرف شده است چو خورشید را گل  
ای در ثبات راوی اقبال تو جیل  
در داشتی ز روی زبانی دت جیل  
عالی تر است منزلت از چرخ و زل  
بی باد مان عشوه و بی لنگر جیل  
در سمع خاطر نشو و نشو اول  
بی آب عصمت بید و آتش زل  
شناخت جز بحیله گری اکثر از قل  
زین پیش اگر چه بود همه پرده لعل  
تولش همه مثل شد و در حش همه غزل  
بامان و برگ گل گهر و طلس و غسل  
تا ابر و نشان گذرد و بر حقیض و ل  
چون مرغ زخم یافته در حالت و ل  
چون بر زمین آتینه گون یافته و ل  
گاه از تار آن چنین بارغ بر گل  
دشمنت چون برگ گل تر درون و ل

پای زمانه در تیغ تیغ تو لنگ

دست سپهر در مد و حاسد تو شل

مرحبا موی قانون اجل

عصمت الدین شرف داد و دل



آنکه بر دست نهانست یابد  
 آن بجا و به پنهان فلک  
 باو فاشش الم و هر شناس  
 ابع حیناس پنهان شده  
 و هر تواندت آورد و فک  
 عصر با جو تو امین ز نسیاز  
 نقش کلکست همه در منظوم  
 با کمال تو فلک یک نقطه است  
 دست عدل تو اگر قصه کند  
 تیغ مرتج کند قمر تو کند  
 از خداوندان برتر تو نیست  
 ای به از گوهر آدم بشریت  
 بنده هر چند بخدمت خد  
 اندین سال که بخدمت برود  
 بنده داشته بیهیچ گناه  
 آتمش هر چه بخواهین دماغ  
 قربا می بود پیش هنوز  
 تا با اول زسد مینج آخر  
 با بولی اول و آخر همه محرو

و آنکه بر دست هدایت بازل  
 و آن بقدر و پیش بر زل  
 با غلانش سد چرخ حل  
 که با انواع شرف گشته مثل  
 چرخ تواندت آورد و بدل  
 و هر با عدل تو خالی ز حسل  
 در لطف چرخ و منزل  
 با وقار تو زمین یک خد  
 روز و روز جهان دست حل  
 مشکل چرخ کند کلک تو حل  
 جز خداوند جهان نگر و حل  
 وی پراز گنبد عظم مجس  
 سهم نیست بتقصیر و نسل  
 آن گذشته است که ان لسان  
 غلبه یافتند به عییل  
 دین همه پوست چو ترکیبیل  
 تا برست از ان ویل و حل  
 تا چو آتش نبود بهیچ اول  
 شب روزت چو شب و روز اول



نوش در کام حسود تو شرنگ ز هر در طبع مطیعت چو گل

پایه دور فلک دوست قضا  
لنگ در تربیت خصلت شل

خدا ی خوست که گیرد زمانه جا به جا  
سپهر خنی مسعود کن دست را ن مسعود  
قضا تو ان قدر قدرت ستاره محل  
بنوک خامه به بند و ره قضا و قدر  
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارو  
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر  
هلال سپرخ معالیش منصف نشود  
سپهر بر شده رارای او بخدمت خواند  
ز هر صفت او سرنگون همی آیند  
دشناخ باوریم آید کف چنار بردن  
ترازوی که بران بار قدر او بچند  
ز هر صفت آنکه بر و سلطان سوال کنند  
ایا مداح تو نقش گشته بر او بام  
خطر ندید هر آنکه بگوید از تو قبول  
نوا بکسی که سپهرت پیر در نظیر  
زمانه سال میاز خدمت تو جوین نام

جمال داد جهان را بچو و خواجه کمال  
نژاده مادر گیتی چو تو ستوده خصال  
زمانه بخشش کان و دستگاه بجز نوا  
بر حیرت مکتبه بد و زولب صواب محال  
بجای برگ زبان برود ز شاخ نهال  
اگر آفتاب امان یابد از کشت و زوال  
از آنکه راه نباشد خسوف استلال  
کبر بخت بجز او چو بندگان بد و ال  
بوقت مولد از ارجام مادران طفلان  
اگر از صفت کف او و زو نیم شمال  
سپهر کف او زبید و زمین مثقال  
همی سوال نخواهد از سلطان سوال  
و با محامد تو وقف گشته بر اقبال  
نشت نیافت هر آنکه بخت با تو وصال  
که آنکه کسی که خدایت نیا فریضال  
ستاره روز و شب از طلعت تو گیر ذوال



تو آدمی همه دشمنان تو ایست  
 بدست خرم بانی همه مخالف را  
 اگر نه کین تو کمتر است پس چرا دارد  
 عدد و حرات بیم تو دارد اندر دل  
 بنزد گوارا شد مدتی که من خادم  
 نه زانکه از دل جان خلعت نبودم  
 در مجلس تو گرام و در داشته ام  
 اگر نه در دوشه مو کشم چو نیش  
 بجای دیگر اگر اقل الحجب کردم  
 خدای داند کس چون خدا نیست  
 شنا قبول بهجت کنند اهل شنا  
 بدین دلیل توئی خواجه باستحقاق  
 نه هر کرا بلقب کسی مشابست  
 که دال نیز چو ذال است در کتابت  
 بزمین که میر مختصری چه خوب می گوید  
 درین مقابل یک بیت از قی لشنو  
 زمره دو گیه سبزه هر دو یک رنگ باند  
 همیشه تا که بود لغت زلف بر اینیات  
 سری که از تو بر پیچیده باد چو لخت

تو محمدی و همه حاسدان تو دجال  
 بداند نیز نه بیند چو تو مخالف بال  
 سپهر خشم ترا خون مباح و مال  
 بدست مردم یکیده زان نه قنیال  
 بخدمت نرسیدم ز گردش احوال  
 گواه دارم و ان کنست یزد متعال  
 نه از فرغت من بودی ز بیم ملال  
 قصیده بات بیاوردمی چو آب لال  
 بدیدم آنچه بنیاد کس بخواب خیال  
 بعد خویش اندید است ازین سحر حال  
 ملی که مرد بهمت پر دو مرغ خیال  
 وزین قیاس قوی هستری بهتقلال  
 شبیه دست چنانچان شین شبیه شمال  
 پیشش صد و نود و شش کنست لال و  
 حدیث هیات مینو و شکل کعب توال  
 نه بر طشتی نه بوجه استبدلال  
 ولی ازین نگین و ان کنند از انجبال  
 همیشه تا که تو دو صفت خال بر امثال  
 دلی که از تو بگرد و سیاه باد چو خال

تو محمدی و همه حاسدان تو دجال  
 بداند نیز نه بیند چو تو مخالف بال  
 سپهر خشم ترا خون مباح و مال  
 بدست مردم یکیده زان نه قنیال  
 بخدمت نرسیدم ز گردش احوال  
 گواه دارم و ان کنست یزد متعال  
 نه از فرغت من بودی ز بیم ملال  
 قصیده بات بیاوردمی چو آب لال  
 بدیدم آنچه بنیاد کس بخواب خیال  
 بعد خویش اندید است ازین سحر حال  
 ملی که مرد بهمت پر دو مرغ خیال  
 وزین قیاس قوی هستری بهتقلال  
 شبیه دست چنانچان شین شبیه شمال  
 پیشش صد و نود و شش کنست لال و  
 حدیث هیات مینو و شکل کعب توال  
 نه بر طشتی نه بوجه استبدلال  
 ولی ازین نگین و ان کنند از انجبال  
 همیشه تا که تو دو صفت خال بر امثال  
 دلی که از تو بگرد و سیاه باد چو خال



هزار سال تو مخدوم و دهر خد متگار  
هزار جاے تو مدوح و من مباح گال

<p>بعد خرقه میمون مان خرم حال خدا یگان وزیران قبال آمال پیشرفت و قدر جهان و جلال روان پاک محراب باز دستعال کریم طبع و پسندیده فعل و خصال کشاده از پی حدش زبان سار حال بجای کافیه پیش زبان حجت لال به تیر نکته بد و ز دل جاب سوال بجای برگ زبان و مد شاخ نال بنور رک تصور کند خیال خیال گر آفتاب امان یا بد ز کسوف زوال بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت مال خدای نامه ارواح و سمیت آجال بقبولش بکند آنچه زو به از رینال تواند از بکند شیر سبج را چکال چو از بخار و دغالی زمین که زلال میان پست جو ز آ چون بنگان بدال</p>	<p>به نیک طالع و فرخنده روز و فرخ سال بیارگاه و زازت بفرخی شبست نظام خلقت و صدر دین صاحب عصر محمد آنکه باقبال او دهر سو گند زمانه بخشش و خورشید را اگر دودن بسته از پی حکمش میان مان زمین بجنب قدر بلندش مدار انجم پست بنوک خامه به بند دره قضا و قدر گرا بر خاطر او قطره بر زمین بار د یکام عقل مساحت کند محیط فلک چو رای روشن او باشد آفتاب فلک بکینش اندر مغر عناد و محنت و رنج حواله کرد بدیوان محرو کینش مگر بجشمش میرود دیده تپه و از شاهین بفر دولت او شیر فرش ایوانش ز بیم او همه شب استخوان و سمن سپهر بر شده را رای او بخدمت خوان</p>
--	---



از حرص خدمت او سرگون همی آیتند  
 و دست بخشش او جاکمی است شکستخا  
 دلش لال ندارد همی ز بخشش و جو د  
 عنایتی بد و مصالح اهل آدم و تو  
 بقدر و جاه و شرف از کمال بگذشتی  
 اگر گدازه براند از عنایت تو نشان  
 درین نقشه بر وید روی خاره صلاب  
 فلک خرام سمند ترا سزد که بود  
 رفلن مرکب از طبل باد تو گیرند  
 به نوی تو بملک اندر از خسوف تر  
 چگونه باید به خواه با تو دست جدل  
 که شیرایت قدرت چو کام بکشاید  
 نهان ازان بنماید ضمیر او که دلش  
 چو باد و نفس انکار کار و دست خصم  
 شد آنکه دشمن او داشت گردید اینان  
 بخیر تو و عا که ده ام همی شب و روز  
 بخت تیره و سرگشته گفتم آخر هم  
 بحال نجاه تو از پرده برکشاید رسو  
 بخدایت تو چنان تشنه بوده ام بخدا

بوقت تولد ابراهیم مادران اطفال  
 و حرم محکم او را ولایت سنگ جبال  
 گرز بخشش و جو دشمن بدل گشت لال  
 تو زان عنایت محضی آدم از مصالح  
 دست شد که کمالی است از وره کمال  
 و گریه بحر بند از سیاست تو مثال  
 در آن شپیره بریزد ز پشت ماهی لال  
 جهان بر زیر رکاب فلک بر زیر لال  
 لال و بدر چرخ بلند بر اشکال  
 از آنکه راه نباشد خسوف را به لال  
 چگونه دارد بدگوی با تو پای جدل  
 فرو شوند هنر بران بگوشه با چو تنگال  
 زلف هبیت او تبر که پوشه مشغال  
 از آنکه دیر نیاید چو آب در غریب  
 کنونیست وقت که با سنگ فروت و بخوا  
 بطبع بر تو ثنا گفته ام همی در سال  
 بکام باز نگردد سپهر خیره مثال  
 هجای قدر تو بر بنده گسترانند بال  
 که هیچ تشنه نباشد چنان یاب لال



<p>کہ بتیو باز نہ بستہ ام سہین شمال خدا ہی بر من بردیگان در اقبال بفرخی فرخ پر سریر ملک بیال ز شک دیدہ بیگومی تو چو ستم حلال</p>	<p>بچو خاتم و کاک قبر شمال و یمن بہ بند چرخ بہ ہم بستہ تا کنون کشاد بایمنی و خوشی در سکر ایمان ز رشک چہرہ بدخواہ تو چو زر عیار</p>
<p>مباد کوکب سعد ترا ہبوط و بال</p>	<p>مباد ختر خصم ترا سعود و شتر</p>
<p>روز مسعود مبارک مہ میمون جلیل سایہ نی کہ بود در بر خورشید دلیل دست کمال قضا دیدہ دین انجیل دوش خورشید و اما رک گردن اکیل چہ مہ روزہ میمون چہ روز سحیل ہمہ چیزش بہاد است مگر عیب عدیل نور خورشید قدم در نہد بی تقبیل در زین در زینت آدم راکب تو کفیل منہی غم تو آگہ ز کثیر دست لیل نہ رخ نمی تو بی رنگ ز تنگ تہلیل کہ در وہج خلا کنج نیسا بہ تقبیل و انسان جانہ خود رنگ ہمیدار نیل بہم جو رسد عدل تو بی هیچ دلیل خوشہ از خرمن حلم تو کن خاک کفیل</p>	<p>سایہ افگند میر و زہ در روز تجوہل سایہ نی کہ شود در رخ خورشید فحل سایہ کز ہمدرد سوادش داد است سایہ کز طرف دامن قدرش دارد ہر دو فرخندہ و میمون مبارک بادند بر کہ بر ناصر دین صبا عادل کہ چہا ثانی آن سایہ یزدان بعالی عیت امی صلاحیت عالم را کاک تو ضمان سایہ عدل تو واصل بوجہ و بعدم نہ سمر تو در پیش ز شرم تغیر چنبر خرم تو چو نان با صابت ملکوت باجبہ ترا نقش ہمی بست قضا بہر ز سر عدل تو بی ہمہ نشان توشہ از مسرع حکم تو کند باد خفیف</p>



نخلت عالم تو داد است زمین را شکین  
 لوه گر عالم ترا نام بردست به تقطیس  
 لوه را زلزله چون یکایک فند و رموزه  
 بض ارجح کند نف به هم سخط  
 شایعات کند صوت صریح قلمت  
 چون بین شرف مولد تو حاصل شد  
 خود وجود چو تویی بار در منتع است  
 ای شد عرصه گون از پی جاده تو عین  
 ای ز خاک قدست ساخته بی بار عین  
 خصم اگر در پس دیوار حسد لانی زد  
 کیش مغرور چرا گاه بهشت هنوز  
 کا صطناع تو دهر روشنی کار قدم  
 خواب خرگوش بداند نش تو خوش چند  
 مویایی همه دانند که اخراج شود  
 انتقام تو نه آن اجگر اختر سوز است  
 مسندت بختی باز ز مجروح وجود  
 تا تو آتش که در تربیت روح نهند  
 باد تا شیر حوادث با صفت با تو  
 حسد انت ز نواب همه پاناله و تا

غیبت حکم تو داد است زمان با تعمیل  
 ابرگر دست ترا یاد کند به تحبیل  
 ابر را صاعقه چون سنگ فند و ریل  
 بی جواز اهل وسطه عسرا نیل  
 قارخ از مشغله صور و دم سرائیل  
 آسمان راه نظیرت برداند و تحبیل  
 در نه نی منیض گسته است نه فیاض  
 از پی مدت عمر تو ابد گشته طول  
 دوش خورشید روتا مارگ ددل ایل  
 زان سعایت چه ترا کم کن از تحبیل  
 باغ نادغ فدا بر نهدش سبیل  
 نور خورشید دهد تابش اجرام ثبیل  
 کاین شیرین قصا دم ز دوش در ایل  
 هر کجا ایشه بهلوزند آیا با پیل  
 که در معارضه مرغ پذیر و تحبیل  
 دین گر با همه ترفین عدم را تحبیل  
 آبیلون را بر آتش و زخ تحبیل  
 آب دریا و کلیم آتش عمر و تحبیل  
 گوش پر دیو و دیو طبل و لی طبل حیل



در مالک اثرت فتنه نشان شهنشهر  
در مسالک عظمت بدرقه سان میل

جرم خورشید چو از حوت در آمد بگل  
کوه را از بد سایه ابرو غم شب  
سنبه چون دست بهم برزند اندر صحرا  
ساعت و ساق عدو سان چمن را بینی  
پیش بیکان گل و خنجر برق از پی آنکه  
بر محیط فلک از تاله سپر سازد ما  
وزیاتی آنکه مزاجش نماند فاسد  
با دبا آب شمر آن کند اندر صحرا  
هر که انصاف می از شغل مانع می داد  
وان کند عکس گل و لاله بگردش که شب  
مرغزار می شود اکنون فلک ابرو در  
میل اطفال نبات از جهت قوت و قو  
هر نماز گری بر اثر قوس مستخرج  
بشالی که بخیریش مثل نتوان زد  
ناصر و دولت دین طاهر ظاهر نسب  
آنکه ریش و بد اجرام کو اگر را نور  
آنکه در اصل بود اندر تنفس صدق و صفا

اشهرت کند او هم شب را بگل  
پر خطر الف شود اطراف چه موی گل  
لاله را پای گل بر شود اندر محل  
همه بر بسته غلی و همه پوشیده غل  
مانسا ز ندگین و ننگان حیدر  
بر بسط کرد از خود زره پوشیده غل  
سرخ بید از همه اعضا بکشتاید گل  
که کند با رخ آئینه بسو هان صیل  
شخصه نفس نیایش در آرد عمل  
عکسش نماند گردن و تنو و منقل  
رست چو نماند تو گوئی همه نماند گل  
کرده گیروی با علی و دیگر بر اسفل  
در گلی پلینی افرشته بر اوج زحل  
جز بعالی در دستور جهان صد اهل  
سبب تربیت دین شد و تربیت دل  
و آنکه کلاش کند اشکال حوادث رطل  
همچو اندر کلمات عزلی نخ و غل



آنکه خارج بود از مکرش روی ریا  
 طبع نامیرد بی خفتش الوان حدوث  
 زاید از دست نمانش هیچ اعمال عیبا  
 نطق پیش قلش لال بود چون اجرش  
 روز مولود موالید وجودش گفته شد  
 بی باجناس شرف در همه اطراف سحر  
 بر در آئینه ذات متوان دید نظر  
 بخدائی و دهد دست تو زرق مقدور  
 هر چه در وصف تو گویم همه دانی کرد  
 حتی کان ترا گویم بتان خطاست  
 شعر نیکو بود حسن بجلست  
 توانم که جهان در گرت گویم از آنکه  
 سبب از سعی تو اندر ز اسباب جود  
 امکان تو زمین مه بود از مفضل فلک  
 هست با جود تو این همه عالم ز نیاز  
 بریا چون گره ابروی عدل تو بدید  
 ست عدل تو کشاده است چنان عالم  
 رتو دهن نشود عقل کل از بیج قیاس  
 ددلی بالش تو صدر وزارت خالی

بر عجز از مغربای نبوی نزق و میل  
 عقل شناسد بی دترش اکثر زائل  
 خیزد از پای رکابش هیچ آرام جل  
 عقل پیش نظرش کج نکرد چون اجل  
 در جیای ز عمل آخر و از علم اول  
 دی با نوازی هنر در همه آفاق مثل  
 جز در اندیشه خوابت نتوان بیدار  
 نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل  
 چیست کان بر تو روانیست که غرض  
 طاعتی کان ترا داد خم عصیان نعل  
 شمع کابل نشود جز به نبی مرسل  
 این جانیت مفصل تو جهانی جمل  
 مدت از خون تو یابد به با فلک دول  
 با کمال تو جهان کم بود از یک دل  
 هست یا عدل تو خالی همه تی ز غفل  
 خاصیت باز فرستاد مرا جش بلزل  
 که فرو بندد و اگر قصد کند و سنت اجل  
 وز تو آیین نبود خصم تو از هیچ قبل  
 بود بی چشمیت تو کار نالاک قتل



خشم اگر دولت گے یافت بعد جهد آزا  
 آخر الامر در آید بسراپ خیلش  
 پس بقا بنو خصم ترا در دولت  
 اسی و حامی و سخا بی کف دست باطل  
 بنده سالیست که تا در کف دولت تو  
 در ده با و فلک آن کرد ازین شرمی  
 گاه با ضربت رمحی ز سماک رانج  
 ریش از غصه ایام بر دشمن دوست  
 گوش کاره شود از قفسه اولاستمع  
 لعل محمد که تا حشر نیاید بست  
 شد ز فر تو همه مغرور و تجوین مانع  
 سخت بیدار تو بود آنکه بر اینخت چنین  
 تا محل همه چیز از شرف او خیزد  
 تا بود فاعل اول ز سلوات اعلی  
 با دشمن تو کم از قایل آخر بیا  
 صد و بالش از تو آرد سینه او بر مجلس  
 و گشت مقصد ارکان بر دبار حجاب  
 پای قبال جهان سکو برایش تو لنگ

روزی که چند نگه داشت به ترویر و جیل  
 تا در افتاد بیک دهم چون خربوعل  
 چه عجب رانحه گل بر در و روح اجل  
 وی تو این سخن بی سرکالت فیل  
 غم ایام بخور دست چه اکثر چه اقل  
 کاش آب کند یا شکر و موم غسل  
 گاه با بکبت غری ز سماک اغزل  
 دوستی چون گل خود در و اثر خوف و جیل  
 هوش و اله شود از غصه اولاستمع  
 در قطار لبش نیزه ناله و جیل  
 گرچه بوی بود همه پوست چو ترکبیل  
 دولت خفته او را ز چنان خواب کسل  
 جاودان بر همه چیزیت شرف باو محل  
 تا بود قابل آخر ز طبایع اسفل  
 با قدر تو بر از فاعل اول محل  
 دست مسند تو افراشته ده و محل  
 مجلس تجا اعیان در و روح غزل  
 دست آسب فلک سکو کاو خواه و محل

روزی پذیرفته در وقت همه فرخنده چو عید



## در تفسیر بسته باد و جل ابد و ج ازل

مومن استعد این اسمعیل	آن بقدر و شرف حدیم و دل
است خورشید آسمان جلان	است مختار مهران جلیل
آنکه در خاک سلیم او آرام	و آنکه در باد حکم او تمجیل
خاک با حکم او چو باد خفیف	و باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدرش قلیله قامت چرخ	و بر طبعش کیم قیاس موم و نیل
استغش علم غیب را تفسیر	تغش از حیرت را تاویل
نیست با طول و عرض نعمت او	چو کبر آسمان عرض طویل
غاشیه همش کشیده می	بر فلک جبریل و میکائیل
بنود در سخا و شرف نیست	بنود در کفایتش تقطیل
ای بری عفو و عونت از یاد او	و ای مصون عمر و تولد از تبدیل
چرخ را رفعت تو گفته قصیر	برق را کبریت تو خوانده کلیل
کوه با چشم محکم تو شبک	ابر با دست بخشش تو بخیل
ای نهاده بجا کسیت ادا دل	قدرت اکیل چرخ را اکیل
فلک از رشک نعمت شرف	در ازل غایب رنگ ماه و نیل
لغات از صبر نامه غلث	خوشتر و قف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد	زرق را چون کعبه تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق	عقل را چون لیل تو هیچ دلیل
و قیامت از رخ تو گیر و نور	و همچو از آفتاب حیرت تقطیل



ای نزاده ترا ز ماته بد ل  
 توئی آنکس که در سخا را بد  
 منم آنکس که در سخن شاید  
 سختم شد چنانکه مینوشد  
 گرچه در هر هنر خدایم کم  
 نیست سنگم بنزد کس که مرا  
 میبازین پیش که کم بود  
 کشته و هر دم و حریت کم  
 مینشورم رسان که دیدستم  
 گفته بودم که گه یه نکتم  
 کرم گفت از آن چه عیب آید  
 تا کند آسمان هم حسرت  
 حاسد ز آسمان مباد غریز  
 باو طبع تو یار هو و لعبت  
 فاده نش از دل تو بیای  
 امین اندر نظاره گاه سپهر

وی ندید و ترا ستاره بدیل  
 پشته تو بچشمم گردون پیل  
 موزة من زمانه را مندی  
 گوش جانش چو حکم تنزیل  
 بر جهان و جهانیان تفصیل  
 سنگما ز زمانه بر قندیل  
 غلم از خرج دبه و زغبیل  
 هست آواز صورا سر فیل  
 بارها گوشمالی عزرائیل  
 اندرین خدمت از کثیر و قلیل  
 چون بود شعر نکر دم و معیل  
 تا کند اختران ساعی تحویل  
 تا بعت ز اختران مباد ذلیل  
 باو خصمت همیشه حفت غویل  
 دیده بخشش از کف تو کحیل  
 گوش جانت ز بانگ طبل رحیل

زنده اسلاف تو جو جو بمن

جدّم اسحاق و جدّت اسمعیل

الکون که تمید دولت خورشید در محل  
 بالآخر والسلامت والا من قد نزل



شد مشتری تفاوت اقدام رود و  
 با تخت بدل در محل آورد آفتاب  
 در دولت و لایت والی نو بهار  
 از بس نبات مختلف الوان که بر مید  
 این چند روز در محراب غم که چینه  
 از پامیرج ساحل تمان شد دست و است  
 چون کرد یار شد بمن باغ فی الحاصل  
 در بر کشد و درج نقش کنون زمین  
 از حبیب و استین و گر بیان و زبان  
 بنشای بر کسی که درین شترین ما  
 دو روز از تی که بر رخ خورشید عکس  
 شیرین لبی که زلف لب لبش بر  
 شمع و سپید و لاغر و فریبش هار چهر  
 و صافه التئیه و صمصانه احتسا  
 فی فی که داد و در از ان لاله رخ مرا  
 صدر ارجل عالم تا صبح رفته دین  
 فرخنده بور خاک رعنای نش خدای  
 چون تمام است سابق و عاشق بنیل دزم  
 ای صدر و مشتری بتو چون بر استخوان

تا که در آفتاب گذر بر سر عمل  
 قائد ویر قد تناسب و الله اعلم  
 بگرفت از شغل نسیم و صبا عمل  
 در سه فکند ساحت هر طایفه حاصل  
 جز بر بساط لاله غزالان محصل  
 در لاله همچون کان بخشان شد ستیل  
 هم شکل غلده طرف راغ فی التل  
 بر سر خند کلاه مرقع کنون قلل  
 گیرد هزار گونه نشان و امن جبل  
 در دست از روزگار محالست بتدل  
 به را خطر باشد و خورشید را عمل  
 خوشبختی از بنفشه و شیرینی از عمل  
 و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم  
 و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم  
 در وصف آن غزال چاکم و غزل  
 آن تا صبح مشاه و آن را سخ عمل  
 اصل نجات خلق جهان کرد و از عمل  
 چون صاحب است و کامل و کافی بعقد عمل  
 و می را خواگی تو چون چرخ بی عمل

و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم  
 و الله اعلم و الله اعلم و الله اعلم







<p>از من آید که تنقص تو زبان بکشایم          حاش شد که مرا بکایه فلک را بنود          و سخنان خاک و دین کار نمی اندازند          اگر خیر سمانت بدست بر جان کنی          بحد آن کن که درین جادو و دروگران          بند و انیت غم جان جوانی و جهان          و چنانست که خوشنودی تو هست مد          کار را باش که گردم ز دل سینه پاک          و دیده می ندیم بین من و قتال و کفن          درگ از آن پاکه مرا از تو بخل باید بود          سخن بنده همین است و چون نظاید          تا که امید کمال است پس از هر نقصان</p>	<p>یار بس این خود تو ان گفت در این خیال          با سب که تو این شهر و یار و مجال          و درین من پاکم ازین پاکتر از نلال          با من عاجز مسکین چه سیاست چه نکال          و در پاشی زده تور که ندارند بقال          غم نیست که میبوده در اضمحلال          کاندین روز و دو عمر که مبینا دوال          خون خود که چه ندارد خطری بر تو طلال          هستی می نهیم بان من جلا د و دوال          و گناهی و نه جرمی و نه قیلی و نه قال          گر نه از این ازین میباید آنکه طلال          بیم نقصانست مباد آن فلک کل کمال</p>
---	--

بچنین جبرم و جنایت که مرا افکنند  
 ای خداوند خدایت منگن در احوال

<p>افرو و باز روی هر مر قرار گل          و دیاه خسروالی بیل بزن از آنکه          چون گشت از نیمم حسره که عبیر یار          نابا رسیم برکت آرد درون کشید          چون عرض کرد عارض کا فور دایم ش</p>	<p>چون زیر یافت ناله هر مر قرار گل          شیرین لقمانود ز هر مر قرار گل          هیچ از کلاب اگر نگرفت اعتبار گل          از خنجه دست بر زر خالص عیار گل          افکنده چنین برابر وی مشک تار گل</p>
---	---



<p>تاشند قمر جواهر گل بر لبساط لطیف          در موسمی که مست طربش جهان ناله          بر اعتماد دولت بیدار شهریار          نو باده حیات شمر باده کس          پرمزده چون بنفشه چه باشی خوش می          آن لاله گون می که خیالش چو شکفت</p>	<p>بست تدبیر روز جزو قمار گل          جز خرم شه ندید دگر پویشیار گل          باسیم وز زنجبخت بدست آشکار گل          کاغذ اند بر چوبان کس نه یار گل          کامسال تازه کردیم راجو یار گل          بشکفت اگر بجان طلبه زینار گل</p>
--	---

زان می دماغ تشنگ مرا یه ده سخت  
 پس بر سماع این غزل تو بیار گل

<p>کای تاشکفته چو نیو درین دوزگار گل          از اسماع شمع مقامات حسن تو          تا آفتاب تافت مانند زخم چون          از رخ نقاب شعر براند از تازشک          در گردن تو تاناشود چون گل زمین          تا نیلگون چو سمد شود گل نغمه          چشم شده است شیفته روتیواز آنکه          بر چشم من گذارد قدم از ره کرم          نور دوزی دگر چو نداری برکاشاه          زیرا که از شاخه برون ملائکه          عادل عیاش دین که حقیقت نخل است</p>	<p>مانند من عشق تو در غار خار گل          قانون عمر خویش کند خضار گل          دین پیش زیر سایه سنبل مدار گل          پیراهن حسد بر کند تار تار گل          بشو سخن منه ز پس گوشتوار گل          بردست و پای تو در خازن نگار گل          از خاک کوی تست مرا یادگار گل          زیرا که در غور است درین بیار گل          باری چون گلشن حنا طرب یار گل          آرند پیش تخت شسته تاجدار گل          نزدیک زیر کان همان ستعار گل</p>
---	---



همیشه روزگار می‌شید آنکه کرد  
 شاهی که در حمایت شبشیر تیر او  
 باغیست معرکه ز خنجر بارسان او  
 ابرست دست او که ز قیض سخاوتش  
 شایه پیش پای تو خورشید نور بخش  
 سازد و نیست خصم ترا ملکیت چنانکه  
 در درم تو که خون چند دکت کند چو بحر  
 از پس بخار خون که در دسک تو آسمان  
 پیکان برگ بید تو بر خاک افکند  
 و تخمین حمله تو شود و میباید از از انکه  
 پر کار کرد و خنجر و تیغ و دست تو  
 باد از خنجر جنگ تو سوی چمن بود  
 عیشی با چراغ گیتیان مرع تو  
 در فوق طاعت به چو شکر بود و لفظین  
 گرس بر دلیت شعر خود از گل بگر دی  
 نانی اگر ز مع تو عیش نیافته  
 بزجاده و همت می نهم کنون  
 بشمار سال خویش ز اقبال آن قدر

بر ذرات او خیزد دولت شعاع گل  
 از هیچ تنید باد شد خاکسار گل  
 در یک نفس شگفت ز نفرت هزار گل  
 بر داد امید را ز کین دیار گل  
 بی آب شد چنانکه ز تاثیر نار گل  
 ابل ز کام را بخود سازد از گل  
 کوپی که هست ریخته بر لاله زار گل  
 از چشم آفتاب کند زان بخار گل  
 از شاخ عصیم نیاورده بار گل  
 با هر صبر خندان نپذیرد قرار گل  
 افتانند آن زمان ز خنجر کردار گل  
 گیر و مران عزیز تر زان غبار گل  
 می شد برای قنوت دل بکار گل  
 از مدح تو باشکرم گشت بار گل  
 هرگز سخن پری بگر دی شبار گل  
 بودی چو غار و تو خیمه باره خوار گل  
 شاید که دست باز کند چون چار گل  
 کار و زمانه باز پریشان شمار گل



گل یز کن بوسه نوز و زنا کند | یز کن فلک ز پست افتخار گل

که جام را به من بلبیب | که در میان سینه کش اندر کنار گل

ای باستحق شاه شمس را قائم مقام  
قدر تو کیوان داد و آشتی در کوکبه  
فتها از نحت بیدار تو در زندان خوا  
ککک تو جذر احم را بشنو اند از ضرر  
گوش گردون بر صیر ککک تو دانی چرا  
راستی به با کف ککک بیرون برده اند  
ککک حبل متین جز در این حالت بود  
تا چنانکه آنی که چرخ مستند هرگز نداشت  
رقبت و قدر تو مقصودست چون شیشه  
در آسمان قرآن تمام آمد هم از بد وجود  
ای ترا در سلک بیعت هم ضعیف هم تو  
لطیف تو از خضر پیدا همچو آب اندر زجاج  
سندت جوهر است از پند نایب آید روا  
ملک بابت چون غرض شد بهر اندر حجاب  
بدر حبل لغت ماه تمام آمد و لیک

وز بقدیم الدهر شاهان پیوسته من تمام  
راستی تو غور نشید و او را آسمان قیام  
تیغها از عهده ککک تو در جبین تمام  
هر چه بر شاخ خواطر از سخن بخت تمام  
زانکه در ترتیب تمام ککک نیست در اتمام  
نام صاحب کفایت و یام تمام از کرام  
لاجرم تنبش اقتاد و بدو کرد و عتفام  
در یکی فرمان میان امر و نهیت التمام  
چون قوی را از وزارت کی قریب تمام  
تانه پنداری که از نده هیبت باشد تمام  
وی ترا در دل غ طاعت هم غرض تمام  
عفو تو در چشم پنهان همچو مغر اندر عظام  
عقل ازین تسلیم هرگز باز پس نماند تمام  
زانکه هست این هر دو را دائم بان تمام  
تو نه آن پدر گجویم تو که امی آن کدام



تو نمای با ثباتی لیک بدر آسمان  
 پایه نبرد ترا از زمینهاستند  
 سبز خنک آسمان ز پر پرین قدر است  
 و ای وجود ترا گفتم اگر خواسته رضع  
 ابر را گفتم چه گوئی یا محیط دست او  
 گفتش چون گفتم هرگز دیدم در ل  
 رعد را بیتی دیگر نیست الا قفست  
 تا چه که دستم بجزوکان بجای دست او  
 صاحبان خداوند آنچه خواهم ترا  
 من نیارم از در وفات رسیدن بر تو و او  
 چه و صاحب حقان طوطی که از انصاف او  
 ملک او را هست رایت چون کند در  
 کعبه ملک چنان بیتی چنین باشد  
 هر گجای تیغ چنین کلک چنان باشد و ترن  
 تیغ او هر ساعتی کلک تر آلوده تر  
 آن چشم که اختیار آسمان بر روشنند  
 و آن کسان که بنا بر ایشان غلامی داده اند  
 آنکه ز رشد در مسام کان بیم او عرق

از دو نقصان در تحریف خلیفان از امام  
 گفت او تن کی دهد هرگز درین خلایق  
 زان پاهش نعل کردند و ز پرورش شام  
 گفت لاری آرزو را نیست ای کائنات  
 گفت بان می کشم یافنی ز امانت بکام  
 فسق و از عیش کرم مفتی ز انجانی لبام  
 برق چون در نسبت و شش تند و غلام  
 انجین کوی کشد زمین هر دو مسکین  
 که عاقل پایه و صفت می نگنجد در کلام  
 زانکه بر توان شدن آسمان از راه بار  
 باز را میوه و او خواست شاهین با حام  
 تیغ او را هست کلکت چون کلکت نظام  
 فتنه جز در خوا بگردد الا اگر ساز و مقام  
 چرخ در فرمان بری حق اگر خایه گام  
 کابین کشو کشادین کار تو دادن نظام  
 داده اند اکنون بدست اختیار تو زام  
 گشته اند اکنون سمع و طاعت یک عیالام  
 سیکه پیشیت کنون تراش عرق دار از سام



و آنکه نشیند ی پیام آیتی در شان  
 و پادشاه رتوبوی در حضرت آن بادشا  
 سکه را لب گشته از شادی تماشای خفته در آن  
 ملک را ی تو اگر افزون کند شکفت از آنکه  
 عالمی معجز خواهد شد ز عدل تو چنانکه  
 صاحبان بنده را بی خدمت میمون تو  
 گرچه پیغام تو عام آمد ادای شکر او  
 نه آنکه بر من همچو روزی انم و بی سابقه  
 گرچه پیوس ده زبان کردم چو بلبل خست  
 از فلک با اینهمه گرد و بهایون خدمت  
 گرد از آب سخن پید کنم سحر حلال  
 ای کمال آفرینش را وجود تو لطف  
 ای زان برتر که در طی زبان آید ثنا  
 تا نباشد چاره هرگز بعد از اتصال  
 منقسم خاطر مباد این هرگز از گردون در  
 از بهشت باد ساقی و در حقیقت باد  
 از آقا کیم نفاذ تو تو قیامت را خروج

می در اکنون عدلت سو مظلومان پیام  
 من بی منیم که زاید تو امان جانم  
 خطه را رخ گشته از تماشای ذکرش لعل فام  
 صیدم کم ناید چو مستظهر بود از دانه دام  
 عول تو بیرون درخت خرابی از دام  
 هیچ شب حال نشد الا بصرم چو شام  
 خاصه اندر نسبت من بنده دارد حکم دام  
 خرد باشد انجمنین انعام و آنکه بر دوام  
 هم نیارم کرد تا باشم لشکر آن قیام  
 بدی یا بم طبعی چون دیگر اقران پیام  
 از بد نیت بر تنم باد جهان با احرار  
 و آنکه شش از لا چو روی سیرک بر خیرام  
 هر چه بدخت اندرین صراع گفتیم و سلام  
 تا نباشد حیل هرگز جسم را از انقسام  
 متصل احرار بادی و انم از احرار ام  
 در سپهرت باد مجلس و نهالت باد جام  
 وز گلستان بقای تو تنهای را از کام

از وجودت تجاوزان سعد و علو پائیده ذات



یعنی از همتیت مسعود و عیسی پائیده نام

اختیار ملک هفت استیم  
 باز بر تخت و تخت کرد مقام  
 صندر ملکین فلک مسلم کرد  
 زود کرد عدل او مباد و یور  
 کرد خانه لشاب گلشن باز  
 آنکه قدرش رفیع در آنکس میر  
 نه خواش در اتمام درست  
 بودش از دایه جان گردد  
 سمش از بانگ بر زمانه زند  
 اگر ستم سیاستش بود  
 در ستم خنایش بخت  
 عقل خواندش حکیم بازش گفت  
 فلک او داد فضل اش نه را  
 نهم او داد عقل شکله را  
 در گز از طبلایه غرش  
 باوقار سیاستش در ملک  
 ای برایت بر آفتاب مزید

تاج دین خدای ابراستیم  
 باز در صدر ملک گشت مقیم  
 تا جهانت به و کند تسلیم  
 بمشام فلک بر ند نسیم  
 فلک ملک راز دیور جسیم  
 و آنکه شبش غریز و مثل عدیم  
 نچو اش در احترام مقیم  
 ابر نیسان شود هوای غلیم  
 خون شود ثاله در سیاه بیم  
 نشو میر و در آب ماهی سیم  
 روح یابد از و عظام رسیم  
 حکمت صوف خوانش نه حکیم  
 آنچه معلوم کس نشد تسلیم  
 آنچه مفهوم کس نشد تفهیم  
 کوه و دریا بود بغیر سلیم  
 آب و آتش بود حرون و حلیم  
 وی بقدرت بر آسمان تقیم



خودے در کفایت و دانش  
 کوہِ جامِ تو خفیف و لطیف  
 نہ بجود اندر عطا ی رکیک  
 بر بقائے تو کند تیغ اجل  
 حرمِ عدلی تو چنان آئین  
 وعدہ وصل تو چنان صادق  
 محبت بر تر از حدوث و قدم  
 نظیر وارث و عباس مسیح  
 نوکِ کلکت چو بحر مشمولست  
 لوحِ ذہن تو کوخ محفوظ است  
 جز با گشت و ذہن و فطرت تو  
 سرور اگر گفت تو بایہ و ہد  
 ہر چه معلوم تو سرود و توان  
 معدہ آرزو بوقت سوال  
 جان بدخواہ تو بروز اجل  
 آب رفیق تو شد شراب بطور  
 تیغ کینت لغو یا سدا ز و  
 تا کہ از روی وضع نقش کند

فلکے در جلالت و عظیم  
 روح بالطف تو کشف و بیم  
 نہ بطبع اندر خصال و بیم  
 با کمال تو حسہ در عرش عظیم  
 کہ جان را از فتنہ گشت حریم  
 کہ قیام را بوحیدر خواندہ لیم  
 فکر ت اگر از جدید و قدیم  
 قلمت نایب عصائے کلیم  
 و نذر و صد ہزار در بیم  
 و نذر و سعد و نحس مفت اقلیم  
 نشود نقطہ و تابل تقسیم  
 بشکند پنج با چار از بیم  
 کیست بر تر از ان خدای عظیم  
 نعمت است لا بد و ز غیم  
 محبت تو سزگون کشد مجسم  
 دانش کین تو عذاب الیم  
 روح را در بدن زند بد و نیم  
 نون پس از بیم و خاف و درازیم



<p>دولت را گسال آباد قرین          پشت خیمت جویم با و جهان          کون قدر تو بر فلک زده کشت</p>	<p>مدت از زمانه باد تند نیم          بردش تنگ تر ز خلاقه میسم          طبل خیمت با نده زیر گنیم</p>
<p>بخت سادات تو چنان مسعود          که تو لا کسر بند و تقویم</p>	
<p>زندگانی مجلس سامی در اقبال تو ام          آذر و مندی بخیمت پیش از آن دایم          هست امید صبح و طشت حق غوا سیم          باد معاش پیش که من جان و دم بشعر بوالعج          شعر خند الحی بست آذر ده ام فیاض          چون بدان قلعه بودستم طلب سارام          دمی بهین معنی بگر بر لفظ من خادم          گفت من ارم بل از استیجاب شعرا و          عزم آن ارم که روزی چند بنویسم که          لیکن از بیکای غرضی بی نکر و شتم سواد          عالی او در خانه دارد و نیک بد کرد است</p>	<p>چون ابدی انتها باد و دولت نام          کاغذ ریخت بشیر آن توان کردن          کاغذ صالی باشد هم یا مجلس شاهی بکام          تا بدیدیم تو و عی داشتیم بس اتمام          قطعه از پدر و عمر و نیکه از خاصم عام          در سفر گاه مسیر و در حضر گاه مقام          با کرم الدین که هست اندر کرم فخر کرام          نسیم و پس بی نظیر و شیوه بنیان نظام          شعرا و برخی که آسان اندرون افتد بکام          هستم امیدم که این خدمت چو بگذارد بنام          نزد من خادم فرستد یا بمنت یا بوام</p>
<p>از سر گشای رفت این سخن آن بخت          تا بدین بی خودگی معذور دارد و السلام</p>	



مرجا نوشیدن آمدن ماه صیام  
 خرم و فرخ و میون و مبارک بادا  
 مجد دین پو الحسن عمرانی آنکه بخود  
 آنکه خرمش ببرد آب ز کار بر حبس  
 صاعد و با بط گردونش بپوشد رخت  
 روضه غلبد بود مجلس انشش ز خواص  
 دولتی دارد طفل و خردی دارد پیر  
 در عنایت جهان از کرم او که زکات  
 هر که را چرخ به تیغ سخطش گرد پایاک  
 هر که را از لغت کنش عطش داد قضا  
 ای ترا گردش نه گنبد دوار مطسح  
 پایه قدر کمال تو بر دون از جنبش  
 کند از رای مضیّب تو خرد فایده باب  
 توفی آنکس که کشید است بر دواق فلک  
 به زود در فلکی زیر فلک رست چنانکه  
 نیست بر تر ز کلام تو مقامی معلوم  
 مستفاد از نظر تست بقای ارواح  
 رست حکم تو کشاد است قضا بر سر

حقید او اسطه عقد شهور و آیام  
 بر خداوند من آن کان کرم فخر کرام  
 گفت و شنش بد میضای نماید بعام  
 و آنکه سمش بر دوزک دوی بهرام  
 اشبث ادم گیش لب بند گام  
 موقوف حشر بود در کربا برش ز عوام  
 شکر دار و خاص کرم می دارد عام  
 عامل از عجب هر طرح کند بر ایام  
 نغمه صو نشورش ندید روز قیام  
 جگرش تر نکند چرخ جز از آب جام  
 وی ترا خواجه هفت اختر سار غلام  
 پایه حکم و قار تو فرون از آرام  
 خواهد از قدر رنج تو فلک مرتبه ادم  
 خطوات قلت خط خطا بر احکام  
 معنی بر ز کلام آمده در سخت کلام  
 بی از پرده ایداع برون نیست تمام  
 مستعار از کرم تست نمای جسم  
 فراغ طبع تو نهاد است قدر بر دوام



حکم بطلاق مراد تو نهادند فلک  
 شرح رسم تو کند تیر چو بر دار و فلک  
 مرغ در سایه امن تو پرو کرد و هو  
 اگر از جود تو گیتی بمثل دایم نهد  
 هر کجا نماند شیهه منی باس تو بر بند  
 هر کجا خاصیت محمد عدل تو رسد  
 بادوام تو دلیل است که عدل تو زمانه  
 اس را باز دی افضای قوی بخشند زور  
 چون نمی بینم باباس تو در پنجم چرخ  
 در بجا خاصیتی داری معجزان نیست  
 چرخ را گو که بقدر کرمستی ده  
 یک سؤالیست مرا از تو خداوند دان  
 از بی کثرت خدام تو بخشند قوی  
 در بی شرح اثرهای تو پوشند نفوس  
 که در حکم فلک ملک جهان آمد پس  
 میرم امروز بتو داد چو شب را بدی  
 ای فلک به بقای تو تو لای برز  
 بنده را در و دوشه تربیت دولت تو  
 لشت در مجلس از کان جهان از اعیان

بهرم در سلک رضا تو کشیدند احرام  
 یا و بزم تو خوردن سبزه چو بر دار و فلک  
 خوش از نعمت فصل تو چو در گردنم  
 طائر و واقع گردونش در آیند بزم  
 بار بردوش گشتد نماند کبک جام  
 گشتگان را دیت از گریخ خواهند غلام  
 بزگر دهند ز بیم ما باید عدل و دوام  
 چرخ را رضای قبال تو میدار و رام  
 تیغ مزج ابد ماند در حبس نیام  
 نعمت اندک آفاق زمین را انعام  
 پس از ان باز یاد از تو در آمو اگر رام  
 راستی نیستم اندر خود تسمیه بد و ظلام  
 نطق را صوت منی همه اندر از حرام  
 حرف را کسوت اصوات می در او دام  
 دان پدید هست که چند است در چیست  
 بهر فردات جهانی و گرش کو و کدام  
 وی جهان را بوجو تو مباحات تمام  
 کار باشد همه بار و لوق و تربیت نظام  
 تا که در خدمت ده گاه تو نبست از خدا



چون گرانمایه شد از لبس که ستاند آتش  
خاشر باطنش احسان تو بگرفت چنانکه  
غم دارد که نخی نام تو هرگز نبرد  
گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال  
چیز در بان شش روی نه بیند پس این  
نه تی بر در این از پی آن سو و آنچست  
وید و در جنب تو امروز که بودند همه  
سخن صدق چه لذت برد از شور و شایع  
ما زمام حدشان در کعبت دوست مقیم  
یا در دست جنیت کش فرمانت روان  
دوست گام دو جهان باد کاندرد و جهان  
آن میچا و مگر سوی مراد تو عنان  
محنت خضم تو چون دور فلک میپایان

چون گرانمایه شد از لبس نماید ابرام  
عرق از وجود تو میزندش اکنون منام  
تا از و در همه فاق نشان نامزد نام  
در مدیح تو برد عیش جهان با و حرام  
نه بهای کان روی ندارد و سلام  
لاجرم ماند طمعش با خرمه خام  
زنگ حلای سر کوفی گیاه لب بام  
مثل است چه قوت و به از قوت لام  
ما عنان دوران در کعبت حکمت بلام  
فلک تیز عنان به ابد نرم گام  
و دشمنان را مرسانا و قضا بر تو گام  
وان متبادر گم سوس ریضا تو زمام  
بخت عمر تو چون عمر ابدی فرجام

بخت بیدار و همه کار مقیم بپرو  
عیش پیرام و همه میل بدامت بلام

ای فلک تو کشت ملک عالم  
هر چه آمد زیر آفرینش  
و قتی که هنوز آسمان طغی  
در سلسله زمان مؤخر

وی دور تو عهد عهد آدم  
زندازه کبریا ی تو کم  
آدم بطغیل تو کرم  
برهنه سبزه جان مقدم



عدل تو بشی چو روز روشن  
 یارای تو چسب رخ در مصباح  
 با غم تو دهر در مسالک  
 صدر تو بپای تخت جشید  
 در موکب تو بیخ پر دین  
 در کوکبه تو طبره شب  
 در عکس طراز رایت تو  
 بر دوش فلک قیاسی کجلی  
 در دست تو کارنامه جو و  
 در شور و رخ یاب وخت  
 بر آب روان نگاہ دارد  
 در گرد جنبیت فنا دست  
 در خشم تو خورهای رحمت  
 سبحان الله که دید هرگز  
 نوک قلم ترا پیاپی  
 اعجاز کف کاغذ عمر آن  
 اسرار قضا نهاده کلمات  
 آنجا که حسیر را دمست  
 تو فتح تو در دیار دولت

روز تو چو روز عید خرم  
 الحان کنان که بان تکلم  
 اصرار کنان که بان تقدیم  
 خنک تو بپویہ خوش ستم  
 مہ بر سم مرکبات محکم  
 بر نیزه بند گانت پرچم  
 آن وقت و نصرت مجسم  
 در چشم قضا نموده معلوم  
 با جاہ تو بار مہ جسم  
 با نامیہ ہم عنان رودنم  
 حفظ تو نشان نقش غاتم  
 ہرگز نرسد قضای بہم  
 با جسم تو مفتہای مرہم  
 در آتش دوزخ آب زہم  
 خاک قدم ترا دادم  
 آثار دم مسیح مریم  
 در خال و خط حروف مجسم  
 در معرض او عطر اودنم  
 تقویٰ ہمی گستہ مسلم



هر صبر در بیا سبب جوید  
در عدل تو آید بر نمودی  
زیر لکد نخوس گشته  
باطل شده قضای قهرت  
کز بیم ملامت نشورش  
گر قهر تو بر فلک بخدای  
تاب سختت زمین ندارد  
تا عرصه عالم عنای  
محنت همه ناک ملک باقی  
شادی و سعادت تو بادا  
و نذر دو جهان مخالفت را  
با سخره سبیل حوادث

هر تحت بنسب و معظم  
معماری کائنات مدغم  
هر صفت فلک شکسته طارم  
حاصل نشود بحشر اعظم  
در منفذ حضور بگسلد و م  
در محور عالم انگشت در خم  
چه جای زمین که آسمان هم  
خالی نبود ز شادی و غم  
روزت همه عید و عید خرم  
ای عنصر امتثال عالم  
با عجز و عناد در نجه در خم  
با کوره آتش جهنم

تا زمان ز تو در صدر رسد و رس

جست و پیر و پیرا در و غم

آفرین باد بر تو تو مخدوم  
ای بصوت فرو و در فلک  
دخل مدح تو از خواص عوام  
چرخ نادیده در حبلت تو  
ایت استاد کاران دیوان

ای مگو سیرت و مجتهد رسوم  
وی یعنی درای سیر نجوم  
خج جو تو بر خصوص عوام  
هیچ سیرت که آن دزد موم  
که دهد آفتاب را مرسوم



هست پشت دست دگان با  
 اگر بودی عشق نقش نگینت  
 تا قدم در وجود نهادی  
 ای عجب لا االه الا الله  
 پاک برداشتی بقوت جو  
 دست فرسود و تو شده گیر  
 پیش دست دولت چهل گشت  
 تو شناسی و قیقه های سخا  
 بخشش کا و نیتی پیش است  
 ای سچمت زبندگان مطیع  
 اگر حسوت لیست باکی نیست  
 خضم را در ازای قدرت او  
 یکا چونانکه دفع بوی بیاز  
 اندم با حدیث خویش مباد  
 بخدای که قائم است بذات  
 که مرا در فراق خدمت تو  
 باز محروم روزگار شدم  
 هر که محروم شد ز خدمت تو  
 غلام کردم ز جیل بر تن خویش

نور شد از بجه خاشاقم  
 ز انگبین که کناره کرد می نم  
 معنی اکبر نشد مفهوم  
 اینچ خاصیت است اینچ ندوم  
 از جهان رسم روزی مشوم  
 شوگر دون دول عالم شوم  
 کار و دریا معا تبانه و نام  
 ذوق دانه لطیفهای طوم  
 صغر پیشی دهر بے بر قوم  
 وی جهانست ز خادمانم  
 جمله باز بین و حیل و بوم  
 شک کن خرما بود مو موم  
 در موازات قهر باد موم  
 گز هزارت یکی شود معلوم  
 نه چو مائل که قائم است بزم  
 جان ز غم مظلوم است و مظلوم  
 تا از خدمت شدم محروم  
 روزگار سنج حسین کند محرم  
 پندم هم چول بود و ظلم



ای درینا که حسن رخ نماید هین که معلوم از جهان جاست باز جز زین غم چه می گویم گرچه در فوج بندگانت نام فرق نیست که خراسانم تا بود در قیصر پشته ایش جانت باد از قضای بد محفوظ گل غر تو بر درخت بقا	زان همه کارهای منتهوم وال چه معلوم صفیان شه حاشا للسامعین چه غم که غوم جز بر این بندگی نه ام موموم باری از مهند بودی دوزوم یا قضای فلک قضای سدموم مجلس از قرین بد معصوموم روزد شب تازه و قنار کوم
---	--

شاخ عمر تو در بهار وجود

سال مه سبز و صحران معدوم

ای بارگاه صاحب عادل خود این منم تا دامن بساط ترا بوسه داده ام تا پای بر مساکین محنت نخاده ام دور از سعادت تو درین روز تا دلم با بر که تورا نباشد بگو خرم یا جان دل شکسته که در عهد من مباد میگفت بی بساط همایون چگونه لیکن بی سحر خدمت میمون صاحب است آن دوست کام خواجه دنیا که عهده دار	که قربت تو لاف زمین بوس میزنم بر حبیب چرخ می پرو پای دانه میوشته بر تنجلی طور است مسکنم که دوری بساط تو خون بود در تنم بار و خنده تو باد نیاید ز گشتم که عهد خدمت تو همه عمر بشکنم گفتم چنانکه دانی جان منی گنم نی از فراق بار گشایش که شدیم بی بند گشیش و شمع خورشید چه دشمنم
--	--



ای سدا آفرینش از قبیل آفرینش  
 با این همه کمال تو در هر مباحثه  
 ز ایندگی خاطر آستینم چه سود  
 از روز روشن شب تیره منفعت اند  
 چون بتر فکر غم به نشانه نمی رسد  
 با جان من اگر نه هوای بزاز گیت  
 طوطی فکر من بکند ذکر این آن  
 یک دژه صدق کم بکنم درهای تو  
 چون نیشکر همه کرم بند گیت را  
 در خرمن قبول تو گاهی اگر شوم  
 گاهی ثمر خرمن اقبال خود مرا  
 اگر سایه عنایت تو بر سرم افتد  
 زین پیش باغبان چو می شیردستی  
 داور و دو حمایت جا بهت بخد متی  
 در بوستان مجلس مهر از خار  
 بیاد در لطافت ازین پس می کنم  
 از کیمیا می خدمت تو ز کار شوم  
 اگر از سر بدیج تو اندر گزشتام  
 تو بر تر از شای منی لا بدم خن

با طبع پر لطیفه جو در یاد معذرم  
 آن لکنتم دید که تو پنداری الکنم  
 چون از منجبت خلعت اینجا ستورم  
 اندازه کمال تو دین هست روشنم  
 معذور باشم از سپهر عجز لب کنم  
 چون خشک باد در رنگ جان بچو رستم  
 کنج شک فیتیم که بدام آرد از غم  
 تا بر خیمه مرغ اجل همه چو از غم  
 از او چند باشم فی سروسوسم  
 گردون برد بکا بکشان کاه خرمنم  
 تار و زگار خوشه چند گو در خرم  
 خورشید و ماه به تعینت آید بر دهم  
 وستان آب دروغن ایام تو ستم  
 اندر چراغ می کند از بیم رخسارم  
 چون در میان سروسوسم سر ستم  
 گر خاک در گه تو نمساید نشینم  
 اگر چه کنون بمنزلت سنگ آهنم  
 ازین سحر هزار خون معانی بگردم  
 ایچون لعاب کرم بچو در بر جی تنم



در چشم این قصیده جگر درج کرده ام در رنگ این قصیده که فتویٰ عید	یعنی حدیث خویش گزینان من ابیات او بحد مباحات کردم
هر چند شرح حال خودم بیشتر قتاد وصف تو آنچنان که تو کی هیچ گفت	از راه قافیت نه زان کین بودم من کسستم چه دادم آخره من منم
این زمین عاقبت عجب خجسته را تا گرد و باد را بود آن مکان که او	تخمی است گز برای شتری بر آگشتم گوید که من بمنصب باز آن بمنم

باد از مکان منصب تو هر که در وجود

در منصبی که باشد گوید منم گنم

منکه این صفت همه یارو نم در نهاد از فلک نمودارم	دایه خاک و طفل گل گمردم
از شرف پاسبان کسارم نه ز سعه جمال محرم	در علو از زمانه سیر و نم
تا قیامت بصد بان همه شکر آنکه آن دارد از زمانه نم	وز شرف بادشاه بامو نم
چنین فرخ و یوسف و جمال چه شود و گر بزرگوار شد	نه بقوت کمال معبودم
تا بفرود گردد از من او مخلص الدین که نام داشت	پایه مرد شد بیدم
آنکه یاد دست گوهر افتا نشر قسمت رزق را چو قانونم	که بقامت الف نخم
	که چو لب لبست مجوم
	ز آنز مده همایونم
	آب روستی جمال میوم
	حوت گردون حوت و النوم
	قسمت رزق را چو قانونم



<p>باکت او عدیل دریا بم صدت پند و تیر مکنو غم وز و گر بحسب نطق موز و غم کز تو دور اتقام افز و غم تا نشد حبس جاے قار و غم نشود زرد روی گلگو غم تو نه گر گے دمن نه شمع و غم تا که گوید مرا که مطع و غم اشنا شونه ناکس و و غم تو چنان بوده که اکنون غم هم تو بینی که در وفا چو غم معتکف بر در شبینو غم تا ز سکان ربع مسکو غم</p>	<p>بادل او عدیل دریا بم آنکه نه اقبال او هر آینه من از یکی کان حسن چشما تم در حق من کمان قصد کش گنج قارون بحسب هم ندیم و دعوتی میکنم که در برهان خود خلافت از میان برداریم تا که گوید ترا که مرد و و تی با چو من دست اینچو بواعت من چنان بوده ام که اکنون گر برین مایه اختصار کنم در نه میدان که تا بر وز فنا یک زمان ساکت رہا نم</p>
---	---

یا ز غیرت هر کس غم خونت  
یا بلو فان تلت شو و غم

<p>وی سیده زمان عالم مهر تو نهاده محم خاتم شد ذات شریف تو کم حق قادرو ذوالجلال اکرم</p>	<p>ای فخر همه نژاد آدم روح القدس از پی تاج سلطانت کریمت النساخ رضی ز تو ای رضیه الدین</p>
---	---



در خدمت طالع تو دازد  
 نخستگی نیار از عندیان  
 اسپه که عنان کش تو باشد  
 عزت ندب همنوار گردد  
 روح البدر گرچه بود غایب  
 اقبال تو بر قزوینست هر روز  
 آن پادشاهی که خندان را  
 از ورود و بجای تو سحرگاه  
 از خاک در تو ز ایران رست  
 در مدح و ثنات شاعران را  
 از لوح فلک بنال آید  
 جز بر تو ثنا و مدح گفتن  
 احباب ترا بریزان است  
 اعدای ترا زه گریبان  
 ای قربت تو سر و شادی  
 گیر و خاک از بخشش ریشم  
 بودی پدرم بجا بس تو  
 تو شاد بزمی که گرفت زو ماند  
 اینچو که ره می شود بجز حست

سبب خلکی در دوست بر هم  
 پیوسته ز لطیف است بر هم  
 را قبال شود چو خوش رستم  
 نثار او فلک اگر زنده کنم  
 تو راحت روحی آن دل هم  
 از دولت خسرو و معطی هم  
 از بهیبت او فسر شود دوم  
 بنیاد بقای اوست محکم  
 بر چهره صفای آب زمزم  
 تشریف و صلوات و بر عالم  
 صوت تو گرفت چون ترغم  
 باشد چو تیمم و لب و یم  
 را قبال تو بازگی داد هم  
 طوقیست بشکل مادر استم  
 و ز فرقت تو مراست مغم  
 من دهم بخویشتن جنم  
 یار سده و حرفت محرم  
 میلت بماندگان او غنم  
 برا غلب ماد خان مقدرم



تا مهنت سپهر و چار طبع بند  
بادایت بقای غر و اقبال

ایمخت ز امتزاج با هم  
بیش از تسم حروف بهم

ماور معنان خسته بادت

تا پیش صفر بود محرم

ای رایت رفعت بنیاد نظم عالم  
برنامه وجودت شد چار حرف عنوان  
هم نام قرحت راهم نادر بود عیسی  
بر پنج عده بودی دین اساس کفن  
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب  
برنامه وجودت نام رسول عنوان  
در عرصه مالک پیش قفا و قوت  
بست فرو کشاید از خاک ممبر صوت  
خال جمال دولت بر نامهات نقطه  
در شیر رایت تو با و هوای میجا  
لطف سبک عنایت کوثر کند ز دوزخ  
تجیر سنج گوید ستاره چون برانی  
از حرفهای تفت آيات فتح خیزد  
لی رو قفا که باشد بی یاس و نیست  
از بوستان بزمیت شاخی خشت ملو

دی گوهر شریف مقتضو نسل آدم  
اکان چار حرف آمد هر چار طبع عالم  
کین بود اذن اگر فضلش فزون بود کم  
تا نو عباد دینی شد بهفت و شش معظم  
دنی آسمان قدرت بر آسمان مقدم  
بر طینت نهادت حفظ خدای محکم  
هم دست جور کوه هم پای عدل حکم  
حظیت نگاه دارد بر آب نقش خاتم  
ز کف عروس نصرت بر تریات چیم  
روح اقدس است گوئی در آتشین میم  
قهر گران کاست آتش کشد ز زخم  
با کرات مشهور با نصرت مجسم  
تالیف آیت آری هست از حرف مجسم  
بی هنر یا که باشد بی تیغ تو جهنم  
بر آستان جامت گرد می سپهر عظم



پیش سال امت پای شمالی رگل  
 آنجا که زوره آرد دست کمانش  
 دست چنار هرگز بی زور برودن نیاید  
 در شاهراه دوران با غم تیز گشت  
 دشکلات گیتی بارای بیش مبت  
 مناسب تر از کلمات یکا هر نزدی  
 از خلوت خمیش بوئی نبرد هرگز  
 در هر سخن که گوئی گوید قضا چکا  
 زودا که دل غ حکمت خواهید گرفت  
 با آسمان چه گفتم گفتم که هست مگر  
 سوی تو کرد اشارت گفتا که دست  
 آن قدر است او را بر حل و عقد گیتی  
 گفتم نفا و حکمش در تو موثر آید  
 تا چند روز مبنی سگبانش بر نهاد  
 ای یادگار دولت دولت بتو منت  
 در بدنی که بودی غایب دار دولت  
 آن در طرید حاشا دولت که کنه آنرا  
 تقرر بر حال دولیت چند آنکه کم گیتی  
 در وی تنه حوادث از پنج دین بر آمد

پیش سخاوت منت دست سخا بر هم  
 ابر از حسد بیر ذره بر کمان رستم  
 اگر از محیط و منت بردار د آسمانم  
 گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم  
 آخر چه گفت گفتا من عاجب منم کلام  
 صادق تر از کلامت یکس برم نزد  
 جاسوس و هم کاخا بر و هم کم شود شرم  
 ای ملک طفل کس مع ای چینی پیر علم  
 از گوشن صبح اشوب نخل شام او هم  
 دستی دورای دست بر کار با عالم  
 حکمی چو نه حکمی همچون فضای برم  
 کان تا ابد نگر دو هرگز اسلم  
 گفتا که می چلوئی در ما و رای منم  
 شیر مرا فلاده همچون سگ نعل  
 وی حق گذار ملت ملت بتو مکر  
 ای در حضور غیبت شان تو شاربظ  
 نماست خدای داند و الله جل و اعلم  
 زان آفت و دام و ان فتنه دلم  
 ملکه که بود عسکری چون تو بهار



اخی نبود در خور با آشنان دود و دقت  
حالی که رای عالی و اند چو روز روشن  
در جلوه ملک دین را با آن وزیرم هلاک  
یارب کجا رسیدی پایان کار ایشان  
گیتی خراب گشتی گرد سرای دنیا  
همواره تا که باشد در جلوه گاه کستان  
در باغ آفرینش از حرم خدمت تو  
هم خانه با سعادت بخت چو راز باد  
دست گرفتارانت تا صبح حشر باقی

آن نیمه رجب را دین آخر محرم  
من بنده چند گویم چندین صبح و شام  
هر روز تازه گشتی دیگر حشر انجم  
گر جاه تو نکردی آن سودمند مریع  
سودی چنین بودی بعد از چنان نام  
پیش بیان بیل سوسن زبان انجم  
همچون بنفشه هرگز پشتی مبارکی خم  
هم کاسه بازمانه عمرت چو زیر پایم  
جان خردنگارت تا شام ده هیزم

روزت چو عید فرخ عید چو روزه میمون

در روزه متفلس بر لبه خشم راسم

ای خجیر منظر تو پشت ملک عالم  
ای در زبان رحمت تکبیر فتح مضمر  
خدمت مهر چو را کند بر قضا مسلط  
آورده بیم زرم تو مرتخ را بمویه  
هم جور کرده دست ز آوازه تو گویند  
دسته چنان قوی ست برابر افتاد و زنند  
بر زیر دماغ طاعت و فرمان تست کبیر

وی گوهر مطهر تو فخر نسل آدم  
وی در صریح کلمت اسرار چرخ مدغم  
عزت ز جبر سپهر وی نقد بر قدر مقدم  
افکنده رشک بزم تو ناهیده با نام  
هم عدل کرده پای بر اندازده تو حکم  
گزد دست تو قبول کند سنگ نقش غلام  
از گوش صبح اشوب تا غل شام ادهم



تألیف کرده الفت تو کارنامه‌هاکان  
گفتا که دست قدرت قدرنگ سلیمان  
تا پای دور دولت او در میان هم  
گفتم که باز دار و تاثیرات رایش  
ای بادپای مرکب تو فکر تهنیت  
روی ملغ سنان تو در حربه کرده  
در هر یکی ز بلیک قیصر کرده قضین  
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز  
زاندم که بوسه دادم بر آستان پست  
غمی بکرده ام که ز دل بنده تو بام  
کز بنده گیت کم نکم تا که کم نه کردم  
زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن  
همواره تا که دار و بشا طغی پستان  
یا چون بنفشه باد زبان از قفا کشید

مدرکس کرده بادل تو بارها بام  
آن خضر مظفر و شاهنشیه مختل  
پیوسته از سیاست او بادوست برهم  
گفتا که میگوئی قدرت بر بام را بام  
وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم  
بر خصم طول عرض جهان عرصه جنم  
از نخس و سعد دولت دین کارها بام  
در چشم روزگار میبادی بجز مکر  
در هیچ محله نتردم جز بشکر تو دم  
عسکر چگونه عسکر غمی چنان بستم  
آخرو فای بندگی چون توانی ازین کم  
زین پس مباد و عیشم بنیامت تو بستم  
رخساره لاله رنگین زلف بنفشه بستم  
قصم تو یا چو لاله سخن روخته از غم

با آفتاب و سایه روان بادام و نهیت

تا آفتاب و سایه موافق نگشت با هم

ملک را بملک داد نظام

ثانی آخرین عدد ز آل نظام



همچنین بادوان نکاش باد  
 صد ز دنیا خیار دین خدا  
 میرموزد و آتشید بهر  
 آنکه در تحت همتش افلاک  
 فطرش همچو طبع گردد و تخم  
 سخنش را جزای سحر حلال  
 مطرب بزم گاه او ناهید  
 دوزخه خلد ملکش از خواص  
 یا کنش ابروی تیار و پاستی  
 دست حکمش کشاده بر لب و رت  
 کشته گان را ز گرگ بشاند  
 اسی ترا گردش زمانه مطیع  
 شکل سپهر پیش ملک قتل  
 عالم دیگره تو در عالم  
 گرز بود و سخات دام نمند  
 در بیاد ذکات می نوشند  
 رود از سهم در مظلوم تو  
 یکد از شرم با تامل تو

بلک گیتی بر رونق و به نظام  
 بهد دولت مؤید الاسلام  
 آن به از جنبش به از آرام  
 و آنکه در عیس طاعتش اجرام  
 کرمش همچو چور گردون عالم  
 در گش را خواص بیت حرام  
 حاجب بارگاه او بحر ام  
 موقت حشر و گش از عوام  
 پادش بخرمی نگیرد نام  
 داغ طوعش نهاده بر دود و دم  
 دیت اندر حجابش از غلام  
 وی ترا خواجده سپهر غلام  
 تو سب هر زیران تو رام  
 هفت اقلیم تو ز هفت اندام  
 نفس طائر بفتد اندر دام  
 جام گیتی نمائی گرد و جام  
 راز بدخواه با عرق مسام  
 عرق خجست از مسام غلام



عادل و عالمی بی چه عجب  
 بر دوام تو عدل تست دلیل  
 آن تاجی که بعد ذات خدا  
 گرز کعبیت برگزیده ستند  
 جز تو کس نیست اهل این تخت  
 رای اعلی آن عالی این  
 نیک دانند نیک را از بد  
 تو باشد تو ام این منصب  
 این که امروز دیده چند است  
 باش تا صبح دولت لیلین  
 تا کنی از طناب صبح طناب  
 ای برآورده پا از ان حنطه  
 بندد پیش بدتی که در خدمت  
 دهد از جنس دیگرت زحمت  
 آن همی بیت باز مکارم تو  
 بدان همی یابی از نهادن  
 بکرم لطف حقو می فرماتی  
 تا که شمر جام صبح شام بود

عدل بعبیلم بر نمار دو کام  
 عدل باشد بی کو لیل دوام  
 هیچ موجود نیست چون تو تمام  
 بادشاه جهان و صدر انام  
 جز تو کس نیست اهل این بنام  
 که تو نیست باز گفتن نام  
 بل بداند نخت را از تمام  
 که عرض را بجز هرست قیام  
 باش باقی بس است بر ابرام  
 تیغ خورشید بر کشد ز نیام  
 تا کنی از خیام سپرخ خیام  
 که باوصات آن رسد ابرام  
 گه بهنگام و گه بسا بهنگام  
 آرد از نوع دیگرت ابرام  
 که بشترش توان نمود قیام  
 که بدان نیست مستحق ملام  
 که بزرگان چنین کنند کرام  
 باد صبح محالفت تو چو شام



<p>دولت تو بی پایان برکت ساغر عدام بدام</p>	<p>محنت دشمن تو بی پایان برسخت سایه مازک مقیم</p>
<p>دولت دوست کام باد و مباد هیچ دشمنت جز که دشمن کام</p>	
<p>ای نظام این نظام این نظام بخت بیدار تو می لایم شیخ مرتج از نهیت در نیام عقل رابی رای تو اندیشه خام حشر نامکن بود روز قیام بهر کجا عجزم تو بر تاندم نوسن آیام را یکبار ه ام ای بقیش اکنون نمی خایه لگام بر جهان تاجانیت شد غلام تا که او شد لباس آتشام تا که ایندیشه ای حشرام آب گرد و مغز گردان بر عظام با عرق بیرون بر آید از منام از اجل آرد خصمان را پیام</p>	<p>ای گرفته عالم از عدالت نظام ملک اقبال تو ملک لایزال روی تقدیر از شکوهت در حجاب ملک رابی ملک تو باز ارکن گشت گمان خنجر مقیر ترا چرخ بر تابد عیان اختیار رضای قبال تو کرد دست پس لا بدم در زیران را می تو گر تو اینزدان و سلطان بر کشید حکم نیردان از غرض خالی بود رای سلطان از غلط صافی بود روز هیچ کز خورشید کین او زهرها در تن بچو شد از نهیت نوک پیکانها چو پیکان قضای</p>



کوس همچون رعد و شمشیر چو برق  
 زرد گرد و روی سپرخ نیلگون  
 در بر شیر فلک شیر عیلم  
 معرکه محاسن بود ساقی اجل  
 هر کس نصرت همی خواهد ز چرخ  
 بامیت یا فتح چون همبده شود  
 آنچنان را حرم تو حصن حصین  
 دی و آن چندان تنها و نکرده ام  
 هستم از تشویر آن یک خارجی  
 بالبی بر هم بر حرد و بزرگ  
 حق حمید اندکزان دم تا کنون  
 هست تو غم زین گنه بر تو حلال  
 آن گنهگارم که نتواند نمود  
 اگر مرا اندر نیایه عفو تو چه  
 گرچه تستم ز خند لایق گرفت  
 چون همیدانی که میگردانم  
 من چه کردم آنچه آن آمد ز من  
 تا نیاستد شام را آثار صبح  
 بخت را دست نگو خواست بدست

تیر چون باران کردی چون غمام  
 سسغ گرد و روی تیغ سبز فام  
 از پی کین عسدر و بکشاده گام  
 روح ریحان خون شراب خود بام  
 وز تو نصرت سپرخ میخواستد بام  
 کس نداند این که است آن کلام  
 ملکین را رازی تو پشت تمام  
 کان بدین خدمت پذیرد التیام  
 تا ابد با خویش تن در انتقام  
 با سحر و پیش پیش خاص نام  
 تیز بر ناوردده ام یکدم بکام  
 هست عمرم زان سبب بر من نام  
 آسمان در عین جرم من قیام  
 مانده ام با این خدا منتهای نام  
 در خور صد توبخ تا دیب و ملام  
 عفو منم با و گرم کن چون گرم  
 تو همان کن که تو آید و السلام  
 باد و انعم صبح بدخواست جو شام  
 چرخ را پای بداند لشت بدام



قدرت از گردون گردان برود قدر  
رایت از خورشید تابان برده بام

<p>جرم خورشید و دشن چون گه شام از بر خیمه سپهر بتافت چون طناب شفق ز محبت گفتی سپهر پرده کمالی است بتجرب نظر همی گردیم گاه در دور جنبش افلاک گفتی مهربانی سیاهی است این بتایران نموده اثر قدت صد هزار آرایش نه یکی را نهایت از آغاز غیر در پیش قصه زهره زهره در بزم خسرو از پی او تیغ مرنج در دم عتب تو امان گشته در برابر قوس جای مقتولان خوشه گندم ولو کیوان فرو فتاده بچاه اسد اندر تیر از پی ثور</p>	<p>سر مغرب فرو کشید تمام ماه زترین او چو ماه خیام شب فرو مہشت پردای غلام از پیش بهستان سیم اندام من و معشوق من ز گوشه بام گاه در سیر و تالش اجرام بر سدم حقایق مینا فام وان بتدبیر این سپهر زمام لیکن اندر نهاد بی آرام نه یکی را نهایت از انجام از تجالوت همی شکست اعلام یکف بر لب و بد دیگر جام تخت خورشید بر سر خرام سپر کیدگر بدفع حسام برده ندایوح خنجر بلرام ماهی مشتری بحبته ز دام گام بکشاده تا بیا بد کام</p>
---	--



نال از یکدگر به نیک و بد  
 که بجوی مجرّه از سرخان  
 که بکاک و شهاب دست آید  
 گفتنی کاک خواجه در دیوان  
 خوبه خواجهان هفت اقلیم  
 بوی ظفر که رایت ظفرش  
 آنکه با حکم او قضا و قدر  
 دانکه از بهر او کشته و زنده  
 خواهد از رای روشنش هر روز  
 گیرد از کلاک و قمرش هر روز  
 زبیدش مخرج مهر گمین  
 صلح کرد از تو وسط عدلش  
 عدل او آیتی است از رحمت  
 پیش تشن بجای قطره مطر  
 بخل بر سفسره بنحادث او  
 زهره در سایه عنایت او  
 بود از پله وجود مکن نیست  
 ای بوقت کفایت و دلش  
 وی بگاه صلاست و گوشش

کفیه با سحر تر از دسسام  
 خارج از دیگران بهیر و گام  
 یفلک بر بهی کشد از قام  
 ملک را میدید قرار و نظام  
 ناصر دین حق و صی امام  
 آیتی شد بنصرت اسلام  
 خط باطل کشیده بر حکام  
 دلخ طاعت نهاده بر ایام  
 جرم خورشید و روشنائی دم  
 قلم و دفتر عطا روزام  
 شاید شک جرم ماه و طریق  
 باز با کبک گرگ با انعام  
 جود او عالمی ست از انعام  
 از خجالت عرق چکد ز غمام  
 معده را پر کند همی ز طعام  
 تیغ حریج بر کشد ز نیام  
 پس مقامی زد در جود کدام  
 پخته حسیخ پیش علم توانم  
 توسن هر زیران تو رام



اش اگر کمالت و فصیح و شریف  
 بشنود برگزشتی از افلاک  
 حد کلام تو لازمست صواب  
 اگر بگوئی کفایت تو کشد  
 در بنجای سیاست تو کند  
 در حسام تو مضمرست اجل  
 رود از سحر و در مغالطه تو  
 از پی قدمت تو بند و طبع  
 و ز پی بدعت تو زاید عقل  
 گیرد از هن در جوای تو  
 نمکند با عمارت عدالت  
 نور بایت نجوم گردد ترا  
 فیض عقلت نفوس انجم را  
 نیست مکن و رای محبت تو  
 چونکه اندر وجود مکن نیست  
 تشنگان شراب لطیف ترا  
 تشنگان سنان قهر ترا  
 ای طبع تو طبع ما خرم  
 بنده سالیست تا درین بند

در آرد در گشت خواص و عوام  
 بهنر برگزشتی از ادوایم  
 گویند ما هست حرف و صوت کلام  
 بر سر تو سن سپهر لگام  
 دیده باشه آشیان حمام  
 گویند ما هست او چو جرم خسام  
 راز خفیم تو با عرق زمام  
 نقش تصویر لطفه در ارحام  
 گوهر نظم و نشر در ارحام  
 مرغ و ماهی چو در جسم ملام  
 آن غرابی که میش کردیم  
 از حوادث مهید به علام  
 بر سعادت همیگفت اعلام  
 که کند هیچ آفریده مقام  
 پس مقامی نه در وجود کلام  
 یاس تلخی تیار داند کام  
 حشر نامکنست روز قیام  
 وی ز عیش تو عیشها بزم  
 که بهنگام و گه بی بهنگام



<p>ده از جنس نگیرد ز رحمت آن همی بیند از تنه او غیش دان همی بیند از مکارم تو شد مکرّم ز غایت کرمت تا اجسام باقی اند اعراض بیتو اجسام را مباد بفتا ساحت آسمانت باد زمین چرخ بر در گه قوا ازاد باش بر سرت سایه ملوک ملک</p>	<p>آرد از نوع دیگر ت ابرام که بدان نیست مستحق ملام که بشهرش توان نمود قیام کرم الحق چنین گفتند کرام تا با اعراض باقی اند اجسام بیتو اعراض را مباد قوام خواجده اختراعت باد غلام نخست در حضرت قوا از خدام بر گفت ساعی بر ارم مدام</p>
<p>ماه عبودت بفرسخه شده نو وز تو خوش شود رفت ماه صیام</p>	
<p>دوش سلطان چرخ آینه نام از کنار منبر دگواه افق دیدم اندر سواد طره شب گفتم آن نعل خنک دستور است آسمان گفت کاشکی هست گفتش حصیّت پس بگو برهان گفت ربی در یک الله گوی گفت آری مدام متوان کرد</p>	<p>آنکه دستور شاه رست غلام چون بدست غروب اذربام گوشوار فلک ز گوشه بام قوة العین فخر آل نظام که هند خنک او بپایر گام آسمان باد در لیل و در و تمام گفتم آفرین مالال ماه صیام بر لباط و ذری شرب مدام</p>



شکیله چنڈا بختاب شراب  
 ہجو انعام تاکے خور و خوب  
 طیسر گشتیم از و دالحی بود  
 ماہ چون در حجاب می نوشد  
 جھمہ دیدم از زمانہ یرون  
 مجھے از مخدرات درو  
 سکنہ شانراہ اربابی آغاز  
 تیر در پھر چھسہ ترہہ  
 زہرہ از بحر جشن سہمن وی  
 تیغ مرتخ پیش حقیقل صبح  
 دلو کیوان در وقتادہ بچاہ  
 توانان در ازای ناوک قوس  
 جسے مفتون خوشہ گندم  
 ہمداندر کمین کیسہ نور  
 در ترازوی چرخ چیز می نہ  
 جویبار عہدہ را سلطان  
 ہر زمانے مسیر کلک شہنا  
 ساکنان سواد مسکون را

روز کے چند اجتماع طعام  
 نوبت فاتحستہ اولانعام  
 جای صد طیرگی دران منہ گام  
 از سر اسپہر مینا قام  
 و ندران خیمہ درج کردہ خیام  
 ہمہ آتش لباس آب اندام  
 ساکنان را بسیر فرجام  
 کشتہ از اشتیاق بی آرام  
 بکفے بر بطو بدیگر جام  
 تخت خورشید زیر سایہ شام  
 ماہی مشتری رمیدہ ز دام  
 منع را خشم دار کردہ قیام  
 برہ مذبح خنجر بہرام  
 گام بکشد تا بیاید کام  
 جز مراد لیام و غبن کرام  
 زیر پے در کشیدہ بود و خرام  
 بر زبان رستم بوجہ پیام  
 وادی از را از روزگار عالم



راست همچون مسیح کاک تیر  
صاحب آن ذوالجلالتین که هست  
ظاهر این مطلب آنکه ظفر  
آنکه از بصر خدش بندد  
و آنکه از بصر مدحش زاید  
آن تمامی که روز استغاث  
متصل مدتی که باقی شد  
آنکه لطفش طمائیة رحمت  
آنکه خورشید آسمان بگذارد  
ژاله خورشید شعله بار و اگر  
آسمان در ازای حکم و نش  
داور و آنکه آسمان را حکم  
ای ز باس تو تیره آب رستم  
تیغ باس تو تا کشیده شده است  
چون جلال خدای جاه تو خالص  
صناعت چو آب جان پرورد  
شاکر نعمت و منیع و یسیر  
زیر طوق تو گر دن شب روز  
بی زمین بوس نور و سایه نداد

که در ملک را قرار و نظام  
پراز و ذوالجلال و الا کرام  
رایش را ملازمست و درام  
نقش تصویر محوت ارجام  
گوهر نظم و نشر از او یام  
نه ز نقصان نشان گذشت نام  
بطیف بقای او ایام  
و آنکه عشقش بهانه لغام  
سایه از نور رایش دام  
بر جبهه برق خاطرش نعمام  
خط باطل کشیده بر حکام  
آسمان باری از کجاد که ام  
وز شکوه توانان حلوت خام  
حادثه پنج سیر و حبس نیام  
چون عطای خدای جود تو عام  
استقامت چو خاک خون آشام  
ماشق خدمت خواص عوام  
لوح داغ تو شانه و دوام  
سده ساحت ترا آرام



که بود و هر گشت بنوسد خاک  
 جذب عدلت بنحایت بکشد  
 بر دوام تو عدل تست دلیل  
 بانفازت زگرگ بتانند  
 آشنگان نه لال لطیف ترا  
 گشت گمان سبوم قهر ترا  
 خون خیمت حلال دارد رخ  
 خامخ آید کلام گوشه عرش  
 فیض عقلت نفوس انجم را  
 عالیا پایه سچ تو داس  
 من کیم تا باستانت رسد  
 التور می انجم حدیث لا احی  
 سننت چون الفت ناله قبح  
 ای جواد می کز ازدحام سخا  
 تا با جساد قائم اند اعراض  
 بیتو جسم را میاد بقا  
 گل عسیر تو در بهار وجود  
 با مرادت سپهر است قمار

نیکند سپرخ کیت نباشد رام  
 با عرق راز مجرمان میام  
 عدل باشد بی نشان ام  
 ویت گشت گمان خوار غنام  
 بکشد تلخ ناامید کام  
 حشیر نامکن است روز قیام  
 در بود در حسریم بیت حرام  
 گوشه باش ترا بسلام  
 بعبادت ہی کند الهام  
 که چه پر بار بختند افسام  
 دست بسم و آستین کلام  
 بس لیری مکن لکل مقام  
 پیشی ز پی قبولش لام  
 با گفت هست اقیام لیام  
 تا با عراض باقی اند جسام  
 بیتو عسیر اضرا بید قیام  
 بازه باد و عدد گرفته ز کام  
 با صودت زمانه سخت بکام

در گشت را سیاست از حجاب



## حضرت راسخادت از خدا امر

شربت گوهر اولا د نظام  
 خواجده ملک و حاکم عصر  
 یوا المظفر که بقون ظفرش  
 آن پس از مسیح و پیش از ابلیس  
 سیر امش ببرد کوی صبا  
 خواهد از رای منبرش هر روز  
 کلام از کلک نباشش هر دم  
 نهد از قصد کند عبت او  
 عدلش از چیره شود بر عالم  
 کند از جبهه کند دولت او  
 احشش از خیمه زند بر صحرا  
 امی قضا داده بکلم ز رضا  
 واله حکم تو دور افلاک  
 و مد قاف ترا یخ طناب  
 پست با قدر تو قدر کیوان  
 تا ابد از روی حام تو ظفر  
 پیش حکم تو کشد کلک قضا  
 زوز بشن تو نهد دست قدر

ملک را باز شرف اول نظام  
 ناصر دین نصیر اسلام  
 عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلم  
 آن ند از جنبش و ند از آرام  
 ابرو دشس ببرد آب غمام  
 جرم خورشید فلک تابش دام  
 دفتر کلک سطرور آ نام  
 بر محیط فلک اعظم گام  
 دیده باشد شود جای حمام  
 بر سر تو سن افلاک گام  
 گرگ را صلح دهد با اغمام  
 وی یقدر داده بدست تو زمام  
 تاج راس تو سیر اجرام  
 اوج خورشید ترا سقف نیام  
 کند با تیغ تو تیغ بجرام  
 است همچون گمراه زد و گمراه  
 خط طغیان و خطا بر اجرام  
 یکعب تابان و خرد جام مدام



زبیدت روز تماشاد شلار با  
 رسدت روز سوار می و شکار  
 گریانگشت تو کاجنم آتے  
 و در آیتنه خاطر مگر می  
 از پی کثرت لخته ام تو شد  
 و زیپتے شمع و رسوم سیرت  
 روز کین نفس نفیس کوکن  
 مرکز عالمی از غایت علم  
 ای ترا کردش افلاک متبع  
 بنده را بنده خداوند اند  
 بقبولے که ز اقبال تو دید  
 تا قیامت شرف یافت ز تو  
 گرچه از خدمت دیرینه او  
 گر بدرگاه تو آتے پوش  
 علم شعر نزد بر شعری  
 چون ریاضت ذوق یا ننگفت  
 هم در ایام تو جاسے برسد  
 گر بخزمیش تو تار و ز ابل  
 کشته تیغ اجل با و چنان

ز بهر خستیا گرو ماه تو جام  
 آسمان مرکب در طرف شام  
 لقطه چون بسم پذیرد اقسام  
 و به از رای سپهرت اعلام  
 حامل لطف طبع ارحام  
 قابل وزن عووض است کلام  
 بر چو او یارم غم غسل در حیات  
 بهشت اقلیم ترا بهشت اندام  
 وی ترا خواجہ ابرام غلام  
 تا که در حضرت قست بلند نام  
 مقصد خاص شد و قبل عام  
 که بشکرتش نتوان کرد قیام  
 حاصل نیست ترا جز ابرام  
 نان او پنجه کند حکمت خام  
 در مدح تو ز نظم بنظام  
 تو سن طبعش اگر گردد رام  
 اگر انصاف تو یا بدتر ایام  
 بر کشد تیغ فصاحت ز نیام  
 که نشورش نشود روز قیام



تا بود از پس هر شامی صبح  
گشته بر خشم تو چون کام ننگ  
هر چه تقدیر کنی بے مهلت

با بدخواه ترا صبح خوشام  
همه آفاق ز تو یافته کام  
و آنچه آغاز کنی بے انجام

مسند صدر مقام تو مقبسم  
شربت حیشش بدام تو دایم

بکام دعوی زنج و گواهی تقویم  
شبی که بود شب هفتدهم از آبان ماه  
نماز خستن کیشنبه از جمعه  
چو در گذشت ز شب هشتاد و نهم  
بجز وصل رسید آفتاب نه گردون  
خدا نگان زیران که جز کمال خدای  
سپهر فتح ابوالفتح طایر آنکه شرف  
صاحبی ملکی که مالک شرفش  
بروز روی لطفش حد شراب ملوک  
ز مرتبت فلک جاها و چنان عالی  
بجاعت حرم عدل او چنان نین  
بر بند گیش رعدا داده کانیاس گان  
زهی روی بقا و پادشاهی اقبال  
اگر خیال تو در خواب دیده می نشد

شب چهارم ذیحجه و سینه ثانیم  
شبی که بود پنجم شب از تیره ماه قدیم  
که با و دال سفند از ندرت تقویم  
بران قیاس که رای منجمت و حکیم  
بخانه محاسن آفتاب مهلت اقلیم  
نیافت هیچ منجمت بر کمال او تقویم  
اید ز زاون امثال او شهبست عظیم  
کمینه گلشن گنن چو جنت است و جمیم  
کند ز شدت قهرش خدر عذاب الیم  
که غصه خور و از کبر یاش عرش عظیم  
که طعنه کشد از کبر کنش کن عظیم  
دایم بطوع و رغبت حسن تمام عقل و سلیم  
زهی روی شرف در نهایت تقویم  
شبه تو چو شریک خدا بود عظیم



توئی که خشم تو بر عالم قاهرست مصیبت  
 که بر ذات تو در طی صفت بشری  
 تو منقسم نه از چه از آنکه در همه جسم  
 نه یک سوا که تو آید در انتقام دست  
 نسیم لطف تو با خاک اگر سخن گوید  
 محمود قهر تو با آب اگر عتاب کند  
 بر تیغ قهر تو با زوی روزگار بجکم  
 در انتقامت را تو گر قضا کنی  
 یا ندی الت استواش تا بایند  
 گل قضا و قدر نا دریده غنچه هنوز  
 بعد نطق تو ز خاصیت دهان صد  
 ملامت نفست میبرد و عای مسج  
 میر گلک تو در نسبت تعریف جسم  
 چه قایست بر پریش که از جفا و  
 بهشت خلقت آتش آب خلق تو  
 بخت باد و تران باد و حسود تو عهد  
 سبایا بت دست تو گر بدست آرد  
 بزرگوار با آنکه آب گفت من  
 بنحاک پای تو گر فکر تم بقوت عقل

توئی که حق تو بر خشم قادرست بحکم  
 تبارک الله گوئی که رحمتت جسم  
 خلقت تو بدل کس گذر نکرد از بیم  
 نه یک جواب تو باشد در آتشاهیم  
 حیات نطق پذیرند از عظام بریم  
 بشیره دلغ شود بر مسام های بیم  
 نفوذ باشد جا ز میان زند بدویم  
 و قیقه فلک المستقیم را قسم  
 ز شرم رای تو سرشک و گند و جویم  
 قسمت ز نهالش خبر دهد به نسیم  
 نفس همی ز نندل زنگ در مییم  
 عزامت قلمت میکشد عصای کلیم  
 شال جرم شهابست و رحم دیو جیم  
 سخن پذیر و جذرا هم بگوشت صمیم  
 که در اضافت طبع نثار گشت نسیم  
 که در برابر ابر ببار گشت نسیم  
 کنار حرص کند پرکت چنار از بیم  
 لطف میبرد آب کوثر و نسیم  
 نطق ز بندگش جا به تو کند تسلیم



شنای تو تجیر ننگند و رسم مرا  
لطیفه بشنو در کمال خود که دلون  
درای لفظ خداوند چیست لفظ خدا  
وگر برسم خداوند گوشت مثلا  
در ادب بنو و خاصه در مقام شنای  
که بر زبان صبا از طریق طبره گوی  
خدای داند و کس چنان خدا نیست که  
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام  
عزیز عرصه عز ترا سپهر نظیر  
بان آتش خوغای مادیات مصون  
مواقفان تو بر بام چرخ برده علم

اگر چه لفظ موهوم را کند تقسیم  
ملوک فی که مرا هم ملک کند تسلیم  
زبان دوران ننگم کان تجارست بنیم  
چنان بود که کس گوید آفتاب که  
حلیم گفتن کو حارچه و صفت از قدیم  
یا مهنت نکند باز گویدم که حلیم  
کسی بوصف تو عاجز از خدای علیم  
بکام خویش همی باش از زمانه مهتم  
چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم  
مخالفان ترا طبل ماده زیر کلیم

مبارک آنده کوی انتهات چنان  
که اوقت زاد تو لابد و کس تقویم

مبارک باد و میمون باد و خرم  
می خود و خلعت سلطان بهر حال  
ترا میرون ز تشریف شهنشاه  
نیاز دادا گردون هیچ دولت  
ایا در آخر تو تجلیل مضمهر  
مقدم عقل تو در زینت جوشهر

همایون خلعت سلطان عالم  
مبارک باشد و میمون و خرم  
که خدا قدر آن کار لیست معظم  
که نه قدرش بود از قدر تو کم  
ایا در سخن تو تا خیر عهد  
مؤخر عهد و در فرمان مقدم



فلک را قید و الای تو عالمی  
 کند من تو آب فیتنه تیره  
 زمین تاب حدیث تو تدار و  
 ستم تپای عدلت در میانست  
 گفت را خواستم گفتن ز ہی ابر  
 قضا گفتا معاذا اللہ کیو این  
 دش را گفت ام عقل مجر و  
 بقدرت آسمان و زان زمین شد  
 و ملک بغیر نیست گوئی  
 نایا شد منتظم بے ملک تو ملک  
 ملک و مای در ملک آن کنی تو  
 با عجاز عصا موسی عمران  
 جز اندر صدر تو دیوان طغرا  
 توئی کن خستج پاب دست تو هست  
 چرا حنا سبب فلک را  
 همه اسلام را در راحت و رنج  
 برومین از میشت نوک خامه  
 چو تو در دور عالم کس ندید است  
 غرض ذات تو بودار و نگشتی

جهان را ستم بنیاد تو محکم  
 کند ستم تو سوز و پیر ما تم  
 چه جای این حدیث است آسمان هم  
 نهادت از تحسیر دست بر هم  
 دولت را خواستم گفتن ز ہی غم  
 که ما را اندرین حکم کیست ملازم  
 کفش را خوانده ام جو و جشم  
 نصر فربای کلک را مستلم  
 قرار ملک سلطان معظّم  
 حدیث رستم است در خوش رستم  
 که در عمر آن نکر و از دست و زدم  
 با عجب و عیسا علیّه مریم  
 چو در انگشت دیوان خاتم جم  
 همیشه خشک سال آذر اتم  
 ز در و خانه حلق تو مرا هم  
 همه آفاق را در شادی و غم  
 و پیر از بسیار بت نش خاتم  
 کریم این الکریمے نایا دم  
 سبب آدم بکر متنا بکر دم



بست نام هست از وصف تو قاضی	ز با تم هست در لغت تو ابکم
سمن کو تاه شد گریست خواهی	قوسے مانند تو و اللہ اعلم
اللاتا در غم گردون برون نیست	نه صبح اشک شب و نه شام ادم
مباد صبح نماید ترا شام	مباد اپشت اقبال ترا تخم
ابد تائدت عسرت ہم آواز	چو از روستے تناسب زیر با ہم

کمینہ پاسبانت بخت بیدار  
فرد و ترپانگاہت سپن اعظم

ای زرین نعل و آہنیں شمع	دی سوسن گوش و خیزران دم
ای پاپے صبا گرفتہ در گل	با آتش تو چو ساق ہیزم
سیر تو بگرد خط نیا در د	چون گرد سپر سیرا بنجم
بر دامن کسوت بہیمت	بر بستہ قصصا خواص مردم
باز می شنو ہائے شانہ است	بر کندہ قدر برودت قامت
مضطر نشوے ز بستن نعل	در دی ندھے ز اقول حشم
رہ گم کنخے و در تحریک	چون گوے ز پاپے سر کنی گم
وقت چو اگر ز عجلہ طبع	بر گوشہ آسمان زرقم
از بہرہ تفہیم تو شود جو	در سنبلہ سپر گندم
در خدمت داغ و طوق صاب	بس تجربہات بے تسلیم
آن عالم کس بریا کہ عام است	چون رحمت ایزد شن ترسم
و ہم از پے کبر یا ش می رفت	تا غایت این روندہ طارم



چون عاجز شد بطیره بر گشت  
 زان پس خبرش نیافت آری  
 ای پایت کبریات فارغ  
 ای حکم ترا قضا پایت  
 صدر تو بسایه تخت جمشید  
 بارای تو ذره است خورشید  
 گردون بسیر تو خورد سوگند  
 بیدار نشد سپیده دم ناش  
 فرمان ترا که باد نافه  
 عهد تو و در زمانه نفیسم  
 یادست تو از ترشح بر  
 از لطف تو زاده نوش نیو  
 قفسه نمکند همه تجاسر  
 از جمله کائنات کانیست  
 نلی نگذاشته است هرگز  
 مدح تو ضمیر سے از تفکر  
 تا شکر مزید لغت آرد

لیست که نمیکنم بزم  
 اینجا که بروی تفتنم  
 از تنگ تصرف تو اتم  
 دی امر ترا در و مادم  
 اسپ تو بسایه خوش رستم  
 با طبع تو قطره است فلزم  
 سر سبزی یافت اذان ترا  
 رای تو نگفت لا تنم قم  
 جانوشده بر قضا قفتم  
 آب آمده و انگهی قسم  
 دایم لب برق باتم  
 وز کین تو رسته نیش کز دم  
 تا عدل تو میکند تخم  
 کز دست تو پیبر و ظلم  
 ای غرم تو خالی از لغتم  
 شکر تو زبانی از تبرم  
 بادی همه سال در غم

تا حکم نه آسمان ز دولت  
 بر هفت ازین ترا حکم

در این کتاب  
 در این کتاب  
 در این کتاب



گیتی بسیر سنان کشادیم  
ملک همه خسروان گرفتیم  
بنیاد جهان اگر گمن بود  
قائم بود و هست گیتی  
شادند بعد از ما جهان  
تاغن نیک که ما بشاب  
کز مادر خویش روزی اول  
سجده که جهان سر او داد  
مسار سه ملک بر کشیدیم  
اگر عادل و راد بود سنج

بس از سر تا زمانه دادیم  
سده همه دشمنان کشادیم  
از عدل جهان نو نهادیم  
بس آتش و خاک آب دادیم  
مالا جرم از زمانه شادیم  
امروز بناز گه نهادیم  
شایسته تخت و تاج نهادیم  
از هست و ما از آن ترادیم  
جائی که دو دم بایستادیم  
شکر است که عادلیم و رادیم

بیدار و مستم نیامد از ما  
کاخ سر بسیران میسر دادیم

این شمع که دیده با قوت روان آورده ام  
ساکنان خاک ازین پس نباشد خشک  
عازن سین کاغذ را خط مشکین  
گوهر منظوم را بقدر گردند چو سنگ  
تیر چرخ از من سپهر انداخت با تیغ زبان  
شاه گنج شاهان می بخشید این سیر  
لیک این جنس از بقاع است بود در جا

بیدلان از سخن قوت روان آورده  
چون من اشعار تر آب روان آورده  
کلمه زین پیکری گد زبان آورده  
هر روز منشور کز بحر بیان آورده  
چون زبان تیغ شه گوهر فشان آورده  
همه بیان شعر جایی شاهان آورده  
کزی سودا آن عمری زبان آورده



چهره شادای ندیدیم عکس خاصیت مگر  
 چرخ در هر محلی چون دست جنگی زخم زد  
 گیتی ز آل از جناب یار دستاخم نمود  
 یار و یار و یی چشم داد و من در سحر او  
 تا چو تیر از شست بیزن جبهه و از بزم  
 در فراق آن بت بادا چشم دل بسته  
 بی حسی و در باب من گویا ده فصلی گشت  
 از کمال عالم بودی آشکاره آمده است  
 کاخ حاسب گفت از راه مسلمان بنود  
 در زبان خاص عام افتاده ام همچون سخن  
 لیک چون چشم شهنش در میان آمد چو پاک  
 فی جوی برکت مار را از جا از شهر یار  
 برامید رفتش تا خصم نادان جان کند  
 طوطی فضا فضا صبحان عرب شک من  
 خنک لب آسای خستنی منیغ  
 بوستان آستان غرش سیاه خست  
 از دل زدم در هوا خاک بوس اینجا  
 من نهم بر زمین اینجا چنان غم گریا  
 بران کردم بماند زبان بر هر راه

گرچه از خساره چندین بخواران آورده ام  
 زمین سبب چون تا خلقه پر خوار آورده ام  
 تا ز تشش پیش شاه این استان آورده ام  
 از خفیه تن چو تار بر میان آورده ام  
 قامت از دور جدائی چون کمان آورده ام  
 از رخ آبی و ز دیده ناروان آورده ام  
 در گمان شمع اذان سجادان آورده ام  
 هر چه در گنجینه سینه نهان آورده ام  
 کافرم در خاطر از فکر چنان آورده ام  
 آن سخن کو عرضه کردار زبان آورده ام  
 خود چنان پندار جرم بیکران آورده ام  
 پیش لطف شهر یار طهر بان آورده ام  
 در دل و انا یقین بگمان آورده ام  
 زمین شکری که در بند وستان آورده ام  
 خاصه کانون بر کسوی بوستان آورده ام  
 چون همه برگ نو از این استان آورده ام  
 از دراز از در باد و مهرگان آورده ام  
 از در رفعت برای آسمان آورده ام  
 بر زبان چون مدح شاه کاران آورده ام



پیل بالا ز قشانه و بر پی آسم ملک  
 شاه شیران گن که گیتی گفت در سلطام او  
 کعبه اقبال رکن الدین که گوید آسمان  
 خسروی کور بار و ابا باشد بوجه افخار  
 کاقران را از هلسرانی هلسران کرده ام  
 ریح میسون جهان پیر از سر تاب پای  
 خاتم ملک سلیمانی در انگشت من است  
 تا ملال را تیم طلع شد از تاثیر آن  
 فتنه اندر خواب غفلت رفت تا گرد جهان  
 گرد خیم که جوی جای رسیده است تنه تمام  
 از تن دشمن زخم خنجر نیلو فزی  
 یبرگال آرتنگ دل آمد مرا نیکو تر است  
 تا خنجر در نیار و خار خار رو گل  
 گنبد فیروزه میگوید تر فر نام او است  
 فتح میگوید که دل در کار و زان بسته ام  
 عقل گوید پایت قدرش بدستم نام است  
 از بی تحسین تیرش عندلیب ناطقه  
 همتش گفت آن نامیم که علو منزلت  
 حکم او گوید که از من نعل زرین بسته اند

رخ چو سوی حضرت شاه جهان آمد  
 هر حکایت که درفش کاویان آورد  
 آستانش ثانی رکن یان آورد  
 گر گوید که کز کت و دل بگردگان آورد  
 اهل ایمان را مدام اندر امان آورد  
 زیر دست از قوت محبت جان آورد  
 لاجرم در خط فرمانش جان آورد  
 شخص خصمان را که از آن کشتن آورد  
 دیده بیدار دولت پاسبان آورد  
 از بلا ایمن چو راه کمشان آورد  
 صحن مجاز ابرنگ را غوان آورد  
 کز دلش تیغ یانی را منان آورد  
 گل چشم حاسد از خار سنان آورد  
 در جهان هر جا که فیروزی نشان آورد  
 که عیار مرکبش اکثر جان آورد  
 گرچه از نه بام گردون ز دیان آورد  
 گفت چون رخ کمان ز دیان آورد  
 به فراز نسر طائر آشیان آورد  
 نقره تنگ چرخ را تا زیران آورد



چتر دارش گفت در دو تمه سپهری دیگر است  
 ظلم گفت از روز عدلش تا رستم حسرم را  
 چرخ صوفی جامه گوید از بزرگی هر چه بود  
 خواشیرین سخن بسیار دیدم بدورت  
 تا کنده ایشان مگر ز نیگبونه جتی را بیت  
 دین حکایتها که گفتم از پی سخت بدست  
 روی بر خاک درت کان کجیل شسته است  
 چشم میبارم که یاجم ابروی از دولت

کاتتاب ملکت را سایه بان آورده ام  
 میتوان گفتن که شخص تا توان آورده ام  
 باغلاشش بخجده در میان آورده ام  
 نقش شاد در زی بدین کند از آن آورده ام  
 این قصیده بر سمیل امتحان آورده ام  
 تانه بنداری شکایت از فلان آورده ام  
 بهر تب رو نه از مجسمه نان آورده ام  
 چون بیان خلق جودت را همان آورده ام

خواستم گفتن دعا لیکن چه گویم چون قضا  
 گفت ملکت را بقای جادوان آورده ام

چو میر رنگ بر آرد و لشکر از کمن  
 چو بر کشید شفق دامن از بسط  
 بالال حید پدید آمد از کنار فلک  
 نهان دپیدا گفتمی که معنی است دقیق  
 خیال انجم و گردون همی بحسب جمال  
 یکی چو ز درق سپین یکی چو محره زند  
 بحسب رخ بر تعجب همی سنسد کردم  
 بهیچ منزل و مقصد نیادم که درو  
 مقیم منزل هفتم منده سی دیدم

فرو کشید سراپده باد شاه خشن  
 شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن  
 منیر چون رخ یار و نجم چو قامت من  
 درای قوت اوراک در لباس سخن  
 چنان نمود که از کشت راز برگ سمن  
 یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدل  
 بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن  
 مجاوری نبند از اهل اندبار و من  
 دراز عمر و قوی مهیک و بدیع بن



بیش غیش برای حساب کون نیاو  
 وز دقت و دلی خواجہ کہ ممکن بود  
 خصال غیش چون می بران نیکو  
 پیچ اندر از ایشان ز نام کش ترکی  
 بگرز آہن سائی بہ تیر صخرہ گذار  
 فردا بد و منزل کینز کے دیدم  
 رخس نمی شدہ چون لعل خبر لبلی بکنار  
 وزان سپس بجوانی دگر گذر کردم  
 صحیفہ نقش ہمیکہ دبلے دوات قلم  
 خند گھامی شہاب اندران شب شب کو  
 نجوم کر کس واقع بحسبہ ویر گفتے  
 ز بس تراجم انجم چنان نمودی  
 کہ روز بار زمیزان متہران بزرگ  
 جلال دین ہمیر عادت و ملک  
 جهان فضل ابو الفضل کہ کفایت آو  
 سپہ قدری کا ندر زمین دولت او  
 بیای ہمت او نار سیدہ دست فلک  
 نہ تو ز دہر ز عدلش کشیدہ پنج سپہ  
 بریم او بتوان وید در مظالم او

نہادہ تختہ میں آواز خانہ آہن  
 بروی و رای منیر و خلق خلق حسن  
 خمیر پاکش چون رازیر کاوشن  
 کہ گاہ کینہ بہ چند زمانہ را اگر وون  
 بہ تیرہ موی شکاف و بیتغ شیر اور  
 بنفسہ زلف و سمن بل رضی و سیم ذوق  
 کہ بانوای خمیش ہی نامہ حسن  
 کہ بود در ہمہ فن عجوبہ مردم یک فن  
 بدیہ شعر میگفت بی زبان و دہن  
 روان چون نور خود در روان اہرین  
 کہ پیش یک صنعتی سجدہ در دو شہن  
 عجز و از بر این کوز پشت پشت شکن  
 در سحر درہ بار گاہ صدر ز سن  
 مدار داد و دیانت قرار فرض ملین  
 نظام ملک چنان کہ نظام ملک حسن  
 شکال شیر شکار است و شیر پل افکن  
 بشاخ دولت او ناگذاشتہ باد فتن  
 تیرہ سپہ رب ہمیش چشیدہ طعم دن  
 خمیر و حسن او از بر دین پیران



ز قف هیمیت او در نشیمن بند خون  
 بجنب رخ منیرش سیاه روی خود  
 بر پیش رستش طبعش که سخا و سخن  
 ازین جدا نتوان کرد و در اجمام  
 حکایتی است از ان طبع آب دریا  
 هنر خدمت آن طبع قیمت است شرف  
 ایام پیش تو در بسته گردش ایام  
 یکی هزار کزلی طبع چو کلک شکر  
 جهان نیست و تو جان جهان که زنده است  
 ز بجزش تو دایم بشش نتیج خوب  
 صدق بگو هر دانه بشک نی بشکر  
 از ان سبب که چو اعداد اولی تواند  
 ز غم آن بود این سرفراز درستان  
 ز بحر زیت در گاه تست زاینده  
 بسیط مرکز خاکی بگونه گشته  
 اگر چه قادر قارون شود و یقوت مال  
 بخاک در کندش هم زمانه چو قارون  
 و گز غبطت و غیرت بشکر تو نیست  
 از ان نه نقص تواند بدین بحال ترا

چنانکه بر رخ خناب در دل روین  
 بجای تدریشش فرو و قدر پرین  
 و فین کانه ازلف و زبان عقل الکن  
 بران و گز نتوان بست بخل را بر سن  
 روایتی است از ان دست ابر و زمین  
 گز صحبت آن دست قیمت است شرف  
 و یا بدح تو بکشاده کیستی یوتن  
 یکی هزار زبان بی نصیب چو سن  
 جهان چنانکه حجابست دندگانی تن  
 ز فرجت تو آستن است شش مسکن  
 شجر پیوه و خار ابر و خار بمن  
 برنگ زر عیار و بقدر سحر من  
 ز شرم این بود آن زرد و زرد من  
 ز بجزش بدخواه تست آستن  
 محیط کنبد گردون بگونه گونه من  
 مخالفت ز کزات زمانه زمین  
 بیا و برو هوش هم زمانه چو قارون  
 زبان لال لب پر مرده و ششمن  
 چو سال و ماه توفیق ایند و ذوالمن



بزم به تو زبان زمانه تر بود است همیشه تا که کند باد جنبش و آرام یا بر جود تو در باد خلق را روزی موفقان تو پیوسته یار نعمت و ناز هزار عید چنین در سحر عمر بجان	از این بان که تر از شد و آتش بود بجای تو تا که کند ابرگر و شمشیر بیاد بند تو پر باد ملک را خرم مخالفان تو همواره جنت محنت ناز هزار پنج خلاف از زمین ملک کین
---	---

چو طبل رحمت روز و همیشه ندیده عیب  
بشکر رویت اورایت نشاط بزن

آیت محمد آیتی است مبین سید و صدر روزگار که هست میر و طالب آنکه مطلوبش آنکه در شان او شنا مندل آنکه بیدار غ طوع او نکشد و آنکه با چرخ جود او شکست جاده او مرکب از برون رانند حلم او جوهر است و خاک و عین بسته دست خلقتی من ناز رای او دامن اربقشاند امرا و اعدا کردن طبع نهی او با سیزه کردن چرخ	منزل اندر نهاد محمد الدین زال یاسین چو از نبی یاسین نیست در ملک آسمان زمین و آنکه در ذات او کرم تقنین توسن روزگار بار سرین خازن روزگار معروضین جود او دل و عهد بلیستین قدر او شاه و آسمان فرزین باس او بر خلقت من طین بر توان چید از زمین پروین کبک پرور بر آذر شاهین روز بدو اتفاقا کند ز جبین
--	--



بر کشد زور بازو و سینه غلغله  
 بمقاصد همیشه پیش رس  
 قدرش با قدر مقارن شد  
 خود چو منزعج شد چگونگی کند  
 رای او را متین بنامم گفت  
 زانکه یکبار مجلس این گفتیم  
 اندرین روزها که میدادم  
 نکسته راندم از زانست رای  
 گفت نقاش چه جای سخن است  
 آفتابیت کاسمان ننگه  
 آسمانی که در اثر پیش است  
 ای بجای که در هزار قرآن  
 ادب قدرت ورا پست بلند  
 بحر طبع تو کرده مالامال  
 فعل و هم تو کرده قبتین  
 طوطی کلک است گوی کرد  
 رنفس نخت کامران تو کرد  
 ای نمودار حمت و سخلت  
 دانکه در خدمت بساط زیر

کسوت سکوت از نهادین  
 نمزش از مسیح شور و سنین  
 خرد آنرا حسب را نکر دازین  
 شیر و می را از یک گرتستین  
 حاشه کشد زانکه نیست متین  
 ادب آن نیاستم در چین  
 شعر خود را بدح او ترنمین  
 عقل را سخت شد برابر و چین  
 و صحت آن را این بود که زین  
 پیش او آفتاب را تلکین  
 سبیش از آفتاب فرو زمین  
 چرخ و طبعش نه پر دند قرین  
 راز حرمت نهان شک و یقین  
 درج نطق تو را به در زمین  
 نوک کاکب تر از بحر زمین  
 عقل را در منقیه املقین  
 او هم اشهر حبان را زین  
 آب حیوان و آتش بر زمین  
 که نه آتش نیست با دو زمین

در این کتاب  
 از کتب  
 قدسی  
 است  
 و در  
 این  
 کتاب  
 از  
 کتب  
 قدسی  
 است



عیش من بنده و تازه عیش بود  
گفتم از غایت تنگم هست  
کار برگشت و غم بسکنه گرفت  
چرخ بخت من کشیده کمان  
رخساره و از نظم حال مرا  
لگد فتنه که رخساره کنه  
دارم اکنون چنانکه دارم جا  
چه توانم و اگر چنان بنامه  
خالی از جور آسمان بودی  
آن همی بینم از حوادث سخت  
نشناختم همی زمین ز بار  
عرصه نگشت و بند سخت مرا  
مکرمی نیست در همه عالم  
گوینا از تو ابد احرار  
تو کن احسان که دیگران نکنند  
خود گرفتار کنند و تیر نمند  
بهر انگشت کااید اندر سنگ  
خویشتر پیش ناکسان کسان  
گر به بهس نتوان بود

چو جوانی خوش و جوان شیرین  
دولتم را زمانه ز برنگین  
گوشه کسکن من مسکن  
و هر بر عیش من کشاده کین  
در جهان دار و گیر و هنیاهین  
حصن ملکی چو حصن چرخ حسین  
نتوان گفتت بیا و به بین  
بنامه همیشه نشین چنین  
که نه مهرش موضع است و کین  
که نه دیده است هیچ حادثه بین  
تا منی دارم از یارین  
در همه خانمان نه غش و نه بین  
کاضطراب مرا و به کین  
شب سترون شد آسمان بین  
سر انگشت حرف را تحسین  
پای تو پایه الواف و نامین  
ارنبک سنگم از گران کابین  
عجب هنگامه گیر و راه شین  
همدین میشه بود شیر غزین



<p>آن نخستین شناس باور پسین زلف شمشاد و عارض نسرين تا زود چون گل نه چون بنفشه خزين طرب انگيز تر ز ما و معين</p>	<p>شعر من بنده در مديح مليح تا و بس بهار جلوه کند بادی نذر بهار دولت خوش آب آتش ناس در جاست</p>	
	<p>جاست اندر امان حفظ حذر که خداوند حافظ دست و معين</p>	
<p>بسی سال بود است آسان نبرد داشت کسرتن از دل از جان نظر بود در دیده با مینو پیکان کمی از غم دیده در موج طوفان نخوتابه رخسار با چون گلستان که کس مان ندیدی سپید دندان نیاید که کاری رود تا بسامان مدد خواه جاه تو شهری مسلمان که باز آمدی مسعادت ایوان زمین سمرقند در حق یزدان زمین خراسان بنوعی عصیان که مستعبد دولتت شد سه ماه آن و یا ابر در پیش است تو حیران</p>	<p>سه ماهه فراقیت بر اهل خراسان بجانب که کز بی خبرهای خیرت زبان بود در کاما مینو خنجر یکی از لبت سینه در قعر دوزخ نفس قارحیر تو در دیده و دل چنان روز بر مایه گشته از غم از ان بیم کز کافریهای گردن دعاگوی جان تو جمع موقت که امین سعادت بود پیشتر زین مگر طاعتی کرده بوده است نفس و گر این بنوده است آلوده است که مستوجب فرقت شد سه ماه این ایا چرخ در پیش قدر زدالم</p>	



تویی آنکه در محاسن نخت سست  
 بگوئی کمال تو در عقل ناقص  
 کند خل و عقد تو بر چرخ پیش  
 زمین هر کجا امن تو نیست فتنه  
 که پیش حکم تو بر بسته جور  
 اثرهای کین تو چون نخس عقده  
 بر منطور کفایت شود مرده زنده  
 نهی فکرت اختران را در بر  
 بشارت اقبال اگر بر کشید  
 ز عالم تویی اهل اقبال گردان  
 منته بود حکم گردون شبیهت  
 ازان دم که چشم بدو زنگام  
 گمانم بطیفت همین بود کار می  
 گمانم ازین بهین شد نشاید  
 نگر تا بدانی که تاخیر بنده  
 بتقصیر شویم آری و لیکن  
 بذات خداوند ذات محمد  
 بناید هر حکمی از مشیخ ایزد  
 بحق دم پاک عیسی میم

تویی آنکه در درگست چرخ دربان  
 بخوان سخنانی تو بر جو و همان  
 و نه امر و نهی تو بر دهر فرمان  
 جهان هر کجا عدل تو نیست میرا  
 کاه پیش قدر تو بنهاده کیوان  
 نظر پای لطف تو چون سعه مینا  
 مگر در دوات تو هست آنچه گویان  
 زهی و منت آسمان را اگر بیان  
 چه سلطان عالم چه گردون گردان  
 تو کیتی تویی اهل انشرف سلطان  
 مجر و بود رای سلطان مطنیان  
 ز چشم خداوند کرد دست پنهان  
 مرا پیش خدمت باغ از جهان  
 امید می ازین به وفا کردنتوان  
 درین آئین بود جز محض حرمان  
 چنین اقتضا کرد تا شیر و دران  
 بتعظیم اسلام و اجلال ایمان  
 بتفسیر هر حرفی از نفیس قرآن  
 بحق کف دست موسی عمران



بیتار دیتویب و دیدار دوست  
 بگوید کف را در دینار سخت  
 بنود دل پاک اسرار بیت  
 که در ندقی کز تو محروم بودم  
 نفس کرد بر رویم شک قشور  
 دلی بر مواعید تا تیر ایزد  
 تن از ایستادن بجان شکسته  
 تو دانی که مایک نفس بنو باشم  
 اکنون نذر عهدی بکردم بکلی  
 اگر دست مرگم گریبان بگیرد  
 خدایت نکو خواه و بدخواه گفتن  
 طریقی قدیم است رسم موکده  
 من آن انعم و هم تو انعم ولیکن  
 که از عشق به حجت سیران ندام  
 خداوند خود خشم را نیک داند  
 الا تا ز نقصان کمال است برتر  
 ز آتاء گردون تا شیر گردون  
 دو عیدست ما را از روی مدنی  
 اما بدین یکی عید تشرف خسرو

بقتوی سنجی و ملک سلیمان  
 که بر نامه رزق خلق است عنوان  
 که بر دعوی آفتابست برهان  
 جهان و دیر جان من بنده زن  
 سفت کرد و بر جانم اندیشه زن  
 سکر برار اچیت و دهر شیطانی  
 دل از بازگشتن خدمت پریشان  
 دلی باید از سنگ جانی نشد  
 که باطل نگر و بتاویل دست  
 من دامن خدمت دست چایان  
 بشعر اندرون باز بردن چون  
 همه کس بگوید چه دانا چه نادان  
 ازان التفات کردم بایمان  
 که گوید فلان کس فلاست برهان  
 من آنمایه فتم تو باقی همیدان  
 الا تا ز گردون فرومندی ارکان  
 مباد اکمال تر بهیم نقصان  
 که خوشی و خوشی را نیست ایمان  
 سبازک دگر سید است و قهرمان



بران عید یادت قضا تنیست گو  
بدین عید بادت قدر مجید خوان

افتخار زمان فخر زمین  
آنکه در دست او سخا مضمر  
آسانیست آفتابش رای  
آن بلند اختر می که پیشش  
آن دبیرست کز قلم بفرود  
گفته عقلش بگردا حسنت  
وان جوادیت کز سخا شکست  
در زوایای دولت از خورش  
در موالید عالم از جودش  
گر عینان فلک فرو گیرد  
در زمانم زمانه بار کشد  
هر کجا سایه افکند از علم  
وان کجا باره کشید از امن  
سمش از محضر بر خواص نهد  
ای تیرا حکم بر زمین زمان  
ای بسیار تو برده دهر بسیار  
ذک کلک تو را ز دار قضا

بوالفاح حسنه امیر قمر الدین  
وانکه در کلب او شهر نشین  
آفتابی است آسمانش زمین  
خاک بوسند اختران بچین  
دقیر تیر چرخ زاده تر زمین  
کرده خورشید بگفتهها تحسین  
تیرا زوی حرمین پیر شاهین  
صنهما ساخت روزگار حسین  
مایها کرد آفتاب عجبین  
در رباط کواکب افتد چین  
شبش از روز بگشاید زمین  
رخت بردار داز طبیعت کین  
قفل بنیر از کرده اثر تر زمین  
نقش با محیر کل نشین  
دی ترا اثر بر شهروز زمین  
پیرمین تو خورده دهر زمین  
نور خلق تو زهنهای یقین



ملوک و دواغ ترا منمازید  
 اگر ز رانی تو قمر سبته یابد  
 در ز قدر تو تربیت بیند  
 آسمان را از زبان کلام تو داد  
 آفتاب این بهشت طبع تو برد  
 ذات تو عین عقل گشت چنان  
 نتواند که گوید آنک آن  
 چو تو کردند حاسد انت اگر  
 بحسد کی شود ضعیف قوی  
 یارب آن تیش بند مضر می پست  
 نیست بیدار و بقیار اند  
 هست عریان در مریض عقل  
 نه شبها بست و بنگند هر روز  
 نیست غواص و بر کشد هر دم  
 ای تو اطراف چرخ طرف ستار  
 دشت اندیشه کا در دپی طبع  
 و ندر ابیات او معانی بکر  
 چون چنان دید روزگار پس  
 از حسد در دلش کشید کمان

خاک از گردن جهان سسین  
 آفتاب دگر شود پرورین  
 خاک بر سر کشد لب لبتین  
 در مقادیر کار با تلقین  
 ساز صور نگران فرورین  
 که خود شاعری کند نفسین  
 نتواند که گوید اینک این  
 شیرایت شود چو شیر غرین  
 یورم که شود نزار سمن  
 که بود با انا مل تو قمرین  
 فتنه را خوابه ملکات کین  
 گنجها دار از علوم و سنین  
 سیرش از چرخ ملک یومین  
 نوکش از بحر غیب در زمین  
 وی ترا محیر چرخ محیر کین  
 در هیچ تو شعرهای متین  
 چون خط و لفظ تو خوش شیرین  
 که مرا در اغویت است چنین  
 و ز جبار تنش کشاد کمین



تا تن از حادثات گشت ضعیف دان چنان سیر چون رخ شلیخ آخر آن روزگار جانی را خود نه پرسی یکی ز روی عجب تا چو زین بستر مخلص می تا زمین را طبع است آرام از رمانت بنجر باد دعا	تا دل از نایبات ماند خزین پیش ز دگر بنبش فرزین که بجای تو دار دآن تکمین که چه میخواید از من سکین آستان تو باشد هم پهن تا زمان را گزشتن است این وز نیست بصدق باد آیین
--	--

حالت بنده باد و چرخ غلام  
ایزدت یار باد و چرخ منین

گو آصف جسم کو بیا و بین پیشش بدل یو دوام و دو بادی که کشید سبک باطو هر که که طیور و خوش را از بیم سپاهش سپاه خشم بیعده عهد پیا میری بی سابقه و سخته جبریل میواسطه هوش خبر دقتش نشود فوت اگر چه روز پای نیل پیش نه بقدر	بر تخت سلیمان راستین در هم زوه صفهای جور عین بر در گم اعلاش نیر زمین در طاعتش آورد دیر نگین چون مور نهان گشته در زمین آیات کماش همه بین اسرار وجودش همه نقین از جنبش روم و قمار چین در حال کند از قفا جبین در عهت او ملک آن داین
---	---



بر تخت چو عرش سیار او  
 چون صبح محرو شراب صرمت  
 در سایه بهائے خورشید  
 چون دیو بزدوری افگند  
 بر سپنج کند پائیه چون شبنام  
 چون رای زند در امور ملک  
 چون صفت کشد اندر مصاف خیم  
 هم پر کف دالگان ر ضیع  
 از بیعت او محراب زبان  
 در جنبش کشیش نهفته ریح  
 در دولت خیمش نهان زوال  
 غرش بوقاق فلک ضمان  
 اگر غم فلک خود بود و نی  
 سدش نشود در خننه از غرور  
 زورش بکند طعنه از فتور  
 با کوشش او شیر آسمان  
 با بخشش او دست آفتاب  
 در ملک زایش بهر دهار  
 شل ملک و ملک ر دزگار

از عرش رسولان آفرین  
 بی درزش انصاف آب طین  
 طلی کرده است الیم ملکین  
 آن را که خلافتش کند بعین  
 آن را که دقاقتش بود درین  
 بحر سخنش را گهر نین  
 شیر طمش را صفت غرین  
 هم در شکم مادران جنین  
 در طاعت او داغ بر سرین  
 چون موم در اجزای انگبین  
 چون یاس در ارقام پائین  
 رایش بصلاح جهان طنین  
 اگر رای ملک خود بود زین  
 حصنی که چو خورشید بود حسین  
 حبله که چو عهدش بود متین  
 شیرست خرد ز پوستین  
 و سبقت معطل در آستین  
 باری چه ملک بشی اینچنین  
 حوت فلک آب پار کین



پاشین شمس آید از عدم  
 شهسور بفرزند تاج بخش  
 نیکو نفس زنده تاج دار  
 روزی که ببرد می کشته کار  
 چون زخمه گذارد به شستها  
 چون حله پییرند پیر دلان  
 در نفس نمند و سپاه دبور  
 در خار هفتد عقد با چو عین  
 در مغسسه عهد و حضرا برود  
 وزا بر سنان ثاله بازند  
 دید است بکرات بشمار  
 با سلیک او مرگ همنان  
 چنین گره ابروی اجل  
 زندان بسنان آسمان خورش  
 از خرج عرق سرکشان ترا  
 یک طائفه را نعره های بلند  
 در قلب چنان در طمخشن  
 از جانب او جز کمان نکرد  
 در شکر او جسم اجل نبرد

زان تاجور آمد چو حرف شین  
 اینجا بفرید و ن شسته آتین  
 اینجا با یک شطه طغان تکین  
 قومی که چو مردان کشته کین  
 آید و تر جسم در طنین  
 آید کرده خاک در جبین  
 چون کار در افته بهان بین  
 در شسته فته رخها چو سین  
 تا گوهر خنجر کند و فین  
 تا سوده تا جج کند عجمین  
 در حرکما حیرخ تیز بین  
 با رایت او فتح همنشین  
 در روی املها فکنده چین  
 آغوش کهنه اشقی گزین  
 وز دخل و درم خستگان شین  
 یک طائفه را ناله های خرن  
 در عین چنان فتنه سخین  
 در حلقه چو بی طاقت آن این  
 در خنجر چو بی آلتان کین



<p>ز حسن و عصای کلیم بود          عشقش به دعا می مسج بود          تا غصه خورد ناقص از تمام          ساعات بقای ملک شود          در بزم شمس سیر بسیار</p>	<p>وز خوردن اعدا نشد بطین          وز کثرت احیا نشد غمین          تا طعن آن خسرو ننگین          ایام نقاد ملک سنین          در زرم شهبان بهمن در بین</p>
<p>دوران جهان تابع و مطیع          دارای جهان نامرغوب</p>	
<p>ای جهان را اینی از دولت مغل کین          دور ولایت از حضور غیبت خورشیدان          اختران دل برقرار ملک انگا می نهند          نعمت انصاف عالم را از عدل عام است          اختیار رایج و خشن نیست در نه چیت کم          کوفریه و ن کو بیانظاره کن اندر جهان          هفت کشور زیر فرمان گردوبت هم          ملک اگر در نوبت سخر یا خیر گشت          قدرت مغل کین نه نیست گوئی از قدر          پسرخ ما گفتم دیری می کنی در کارها          گهر باور گاه تو اند تصرف کرد می نیز          شکر مغل کین بر هم دندی آب خا</p>	<p>جاودان منصور بادارایت مغل کین          امن تشویش از حضور غیبت مغل کین          کا درویشان وز گار از طاعت مغل کین          کیست آنکازیت اندر نیت مغل کین          از دیگرها شان شکوه شوکت مغل کین          سابه بنید خوشیتن در نسبت مغل کین          صبر کن تا پنج گرد و نوبت مغل کین          شد جوان یار و اگر از نوبت مغل کین          بر جهان زان غالب آمد قدرت مغل کین          گفت از خود نه ولی از صلیت مغل کین          بی اجازت نامه از حضرت مغل کین          گرد ساکن دار و شان بهیت مغل کین</p>



<p>گر نباشد می طفیل نصرت طغزل تکین  هر چه هست از آلت و زعد طغزل تکین  تا بد و مغرور گرد و رغبت طغزل تکین  گفت دانی از که پرس از نعمت طغزل تکین  گفت اضاف است بخشش عا و طغزل تکین  حمت نیر و ان شناس در حمت طغزل تکین  جز نیر و ان نیست هرگز حمت طغزل تکین  وز عطا منت نهادن سیر طغزل تکین  بخشن و عده بی منت طغزل تکین  نیکیختا الورمی از قربت طغزل تکین  ماوزین پس آستان خدمت طغزل تکین  تا جهان باقیست باد او طغزل تکین</p>	<p>تنگ میدان مامد فتح و مگونایت طغزل  آری می ارش خلق است و آرام جهان  ورنه آخر ملک صیت با یتطول عرض  باغ و گفتم که بیرون سپهر احوال صیت  باز گفتم عادت طغزل تکین ملک صیت  و حتی دید می که جو یای گنه باشد مدام  حاجت از طغزل تکین غی ادر تو ای بزرگ  نیست کس را در جهان سخت جزو اگر چه  بر جهان چنان سایه ابر است و نور آفتاب  قربت طغزل تکین را نیکنیته لازم است  چون خداوند می از یغمدست همی حال شود  چون جهان دولت طغزل تکین در نظام</p>
---	---

مدت طغزل تکین چند آنکه و در آن سپهر

دام خواه روزگار از مدت طغزل تکین

شخته دین خنجر طغزل تکین  
تا با بد بر در طغزل تکین  
دست گم گستر طغزل تکین  
نور دهد مختصر طغزل تکین  
عدل جهان پر در طغزل تکین

ای در شاهی در طغزل تکین  
نوستی ملک بزمین اندر است  
پشت زمین کرد و چو روی سحر  
در شب بکین صبح دم فتح را  
روی جهان شست از گرد و تم



<p>عشقه بیکاره خورد روز بزم چرخ چو سوگند بپردی خورد فتنه گرامدیشه شود بگذرد نیست یقین را و گمنازاد قوت دور فلک با همه فرماندهی نه ز قزوئی و کی که ره فتح و ظفر هر دو چو رایت کشید تا بشرف در بود اختر قوی</p>	<p>ماه نو از ساغر طغمر تلکین دست بند بر سر طغمر تلکین بر طرف کشور طغمر تلکین بر عدو لشکر طغمر تلکین کیست یکی چاکر طغمر تلکین تا نشود اقر طغمر تلکین در چشم صفدر طغمر تلکین باد قوی اختر طغمر تلکین</p>
<p>پیش روی کار کنان قصا عسرم قصایکرم طغمر تلکین</p>	
<p>نماشام چو خورشید گنبد گردان بقال نیک برون آدم برای صوب بطایعی که بسته است از آینه ای جهان تکا درانی در زیر زین بدولت او ز نعماتش سلطه زمین گرفته هلال نه در مقابل این سستی دبار کاب بجو هسار و بیابان اندر آوردیم چو پشته پشته در دزار بار خاخک کسی ندیده فرازش مگر بچشم خمیر</p>	<p>ز کوه رفت فردوز چشم گشت نهان بچشم خدمت درگاه پیشوای جهان پیش طالع میמוש بر سپهر میان چو ابر کاه میفرچو پسیل کاه توان ز گوشه اشان روی هوا گرفته شان نه در طبیعت آن فقرتی ز باد حنان چار کار بیابان نورد و که کوهان چو پاره پاره در و پشته از یک طان کسی زفته بشیش مگر بیای گمان</p>



بنارهای درون مارگزده از مشرأ  
 ز تنگ عیشی بر دزدیهای برده های  
 کس بر دزد سپید و شب سیاه دروید  
 ز بیم دیو بدل در همی گدخت ضمیر  
 هزار بار بجز حفظ پیش گفت و لم  
 ضیاء دین خدا آنکه حسن عادت او  
 امیر عادل مودود و احمد عصمی  
 بزرگ بار خدا فی که طبع دوستش را  
 بود عنایتش از نباتات چرخ پناه  
 بغیرت از نفسش روح عیسی مریم  
 و آب گرد بر آرد و ز باد با و آفراد  
 هر آن که مکمل از بجز خدایش ز ناز  
 بنا شناسی تشبیه خواستم کردن  
 خردت بلم بستم از انانیت است  
 به ابر نیسان آخر چه بستم است او را  
 با صطرا بود بدل او دآن و شوار  
 عنان این چو سبک سیاه به نیست  
 آیا محامد تو وقت گشته بر اقوال  
 مداح تو همی در مخبدم بضمیر

پیشه پاش درون شیر شمرده از جیلان  
 و استخوان مسافر خیرای گران  
 بجز کبودی گردون همی نداد نشان  
 ز باد سرو تین در همی فسر و روان  
 که یارب این ره دلگیر کی رسته بکبران  
 زمانه دارد در زیر سایه احسان  
 که هست جوهری از فضل و عصمت یزدان  
 همی نماز برد و بجز سجده آرد کان  
 و هر حاشیش از حادثات و هرامان  
 بجز بخت از قلش چو بت سی عمران  
 ز شیر کین بستاند بشیر شاد روان  
 هر آن سخن که نه در شکر نقش کفر آن  
 انارل کرش را با بر و در نیان  
 چه گفت گفت هر غیبت ز هر بهتان  
 کزین همیشه گمبار و دوازان باران  
 با اختیار بود و داین دآن آسان  
 رکاب آن چو گران شد بیابان  
 دیار یح تو نقش گشته بر افغان  
 محامد تو همی در نیایه م بزبان



تو آنکسی که نیار و بعد هزار میل  
 سپهر مثل تو از اتصال مهت آخر  
 حکایتی است از قمر تو قمر آفرین  
 که بستانه بود ای خدمت چو زار  
 عتاب خویشم تو بر نامه اهل توفیق  
 قضا و امر تو آن یگانگی است بذات  
 بنیر و امن امن تو فتنه مستور  
 سپهر گیت که در خد مقت کند تقصیر  
 دهد لطافت طبع تو بحر اجمیر است  
 جهان ز عدل تو یار با چه خامیت دارد  
 ز بنی و سر کلک است قابل و حی  
 تو ای حادثه را در طباع جای نمود  
 جهان سفله نه بیند بحر چون تو چرا و  
 با مثلا چه قناعت شوند از دنیا و  
 ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثر  
 تو آن جهان جلالی که در حرابت ملک  
 سپهر گیت نیار که آن پرست چنین  
 اگر آسمان چه مخالف ندارد و است  
 سیاست تو کند اختران آن افکار

تو آنکسی که نبیند بعد هزار قران  
 زمانه شبیه تو از امتزاج چارادگان  
 تشبیه است به عدل تو عدل خوشرو  
 کلام نهاده ز تشویر مهت کیوان  
 انفاذ امر تو بر دعوی خضابریان  
 که دست و پای دوتی در شید و میان  
 به پیش دید و هم تو را از با عریان  
 زمانه گیت که در نعمت کند کفران  
 کند شایلی علم تو کوه را حیران  
 که شیر محسوب است اندر و در گشای  
 نه خدا و کف دست تست است چنان  
 اگر نه بود تو بودی بر زرق خلق صفان  
 سپهر قیصر نیار و بجا چون تو جوان  
 اگر لطیفه خوان تو شان بر دهمان  
 هزار بار محل کرده خویش را بریان  
 بحر چه از بد و نیک جهان بی فرمان  
 زمانه دهره ندارد که آن پرست چنان  
 و گر زمین چه موافق نیار و است  
 عنایت تو کند خارهای این بجان



<p>بگذر گو از احوال فراق کیشان است  زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد  بحکم عیش کافریدان بیک نیت  بند را مانی تا کین ز خصم بشانم  چنان نجواب کند باز نشان کس پس ازین  نه دیر زود که خربندگان لشکرگاه  بهر دیار که باشد مقام آن ملعون  تبعیت تیغ ز آتش بر آوردند بخار  همیشه تار و زای کمال نیست کمال  همیشه باد مکان تو از درای کسی سحر</p>	<p>که بد چونیک بر آید ز دفتر حدشان  بر آستان خداوند درگاه سلطان  ز روی عفو شطانی خوان بکیه عصیان  نشسته بر سر پاست بر سر پیمان  خیال نیز نه بند نجواب درز ایشان  بپالنگ بر بندند گردن همه شان  بهر مکان که باشد نشان آن شیطان  بغفلت آید ز خاش بر آوردند وفا  همیشه تار و زای سپهر نیست مکان  همیشه باد مکان تو از درای کسی سحر</p>
--	---

شیده خاتمه امر ترا دوام طراز

نشسته نامه چاه ترا اید عنوان

<p>صاحب روزگار صد زین  طاهر ابن انظر که ظفر  آنکه بیدار غاش تقدیر  دانکه بمیر خازنش در خاک  قدرش از بر سپهر تکیه زند  در سلم بر جهان کشد قمرش  رای او چون در نظام شود</p>	<p>نصرت کردگار ناصر دین  هست در کلاک و خاش نقین  ناید از آسمان بهج زمین  نخند آفتاب هیچ زمین  قاب تو حسین را دهند زمین  باد کون را کند مرتسین  در شش نقش را کند پر دین</p>
---	--



نمی او چون در اعتراض آید  
 بشکند امتداد افشاش  
 اگر عنان فلک فرو گیرد  
 در زمان زمانه بازگشت  
 هر کجا بپس او کشد باره  
 همه کجا علم او گزارد پی  
 با من او دست چون دراز کند  
 ای ترا حکم بر زمین و زمان  
 ای بسیار تو دهر برده بسیار  
 بر در کبریا کے تو شب روز  
 نوک کلک تو را ز دار قضا  
 غوق و و ابرخ ترا نماز برند  
 آسمان مازبان کلک تو داد  
 آفتاب از بهشت بزم تو برد  
 قدرت تو همیشه قدرت  
 تواند که گوید آنگاه آن  
 چون تو صاحبقران نباشد آنکه  
 لاف نسبت زند خود و لیک  
 بجمہ کے شود ضعیف قوی

حد ثبات را فنا کند زمین  
 بموازی قط بر شاہین  
 بخط استوار فستد چین  
 شبش از روز بگسلد چین  
 کشد بار قتلما ز رفین  
 پی کند شعلما ز آتش کین  
 دست یابد تہ رو بر شاہین  
 دی ترا امر بر شور و سنین  
 بر زمین تو چرخ خورده بین  
 اشب روز و او شہم بین  
 نور ظن تو رہنمای یکتین  
 فلک از گردن جهان بسیرین  
 در مقام ویر کار ہا تلقین  
 ساز صوت گران فردرین  
 خود خروشان نمی کند تقین  
 تواند کہ گوید اینک این  
 ہم خیریت است خر کہ فرین  
 شیر پاش نشد چو شیر غرین  
 پورم کے نزار سمنین



ما جابجاء را درین کمال  
 و اندر آیات آن مکار  
 هر که او را وسیله است چنان  
 که ز خاک تختش بستر  
 بخشش کی و بد منتجب است  
 همه از روزگار باید دید  
 شاه مات عناشدم که نکرد  
 چکنم کو کشیده دار کمان  
 آخرین روزگار جلای را  
 خود پرسی یکی نزدی حساب  
 فلک تند را نگوسته بان  
 وقت کو حیت عرقه تنگ مرا  
 نیست در سکنه زمانه کس  
 تو کن احسان که هر که جز تو بود  
 باز من را طبیعت است آرام  
 من میسری که از تو من باید  
 از زمانت بنجیر باد و عا  
 ساخت روزگار غالی تو

و در هیچ تو شعر باست متین  
 چون خط و لفظ تو خوش شیرین  
 نه همانا که حالتی است چنین  
 که ز خشت تو خشت بالین  
 سختش که دو و دلتش عنین  
 شادی و شادمان خرم خیز  
 یک پیاده عنایتش قرین  
 چکنم کو کشاده دار کمان  
 که بجا تو دار و این تمکین  
 تاجه میخواید از من مکن  
 دولت کند را انگولی بین  
 دل به تیار چرخ و راه بین  
 کا خطر آب مراد پر مکن  
 عهد یا از آن سوی حسین  
 تا زمان را گدشتن است آئین  
 و امت یاد بر نیار و بین  
 در سیمت طبع یاد امیر  
 بر ترانه یار گاه طنین

روزگار آهسته درین شب روزت



## حافظ و ناص و میراث و مسین

صانع صدر را قیای جهان	ای ز کلب تو رست کار جهان
مسندت پشت شهریار جهان	گوهرت روی کاینات فلک
قلعت محور و مدار جهان	بظرت حافظ نظام امروز
پاره حزم تو حصار جهان	سرخ عنبرم تو گر برید قضا
حفظ بنیاد استوار جهان	کار معمار عدل شامل نیست
تو مرا دوست در کنار جهان	هر دو از جاده تو به کار و فراوان
تا هیچ دیار و در دیار جهان	خارج غل رایت تو نمابند
ای نهان و باشکار جهان	از وقت نهان نیاید و شد
یکم از هفت شه قرار جهان	جنش رایت تو داند و او
حرف پاکم شد از حیار جهان	بر محک جلال تو زده اند
نشکر امن خوشایر جهان	گر جهان خواستار تو بندی
بولا آن باشد اختیار جهان	گردانی که اختیار تو چیست
بقریب امل شکار جهان	رو که سیخ همت تو نشد
در میان آمدی کنار جهان	گر نظر کردی یا قاش
بسم از سخطه کنار جهان	کم کند که خدای چرخ سباب
تا روکش سپنج در شمار جهان	بشکست اگر قداد مردمیت
تا که غلیش در قتلار جهان	کیست او تا چو مردمان نبود
بر تو با و مدد کار جهان	ناسپهر از دایره خالی نیست



بر مراد تو دار و گیر قضا  
حافظت باد هر کجا باشی

بر بساط نو کار و بار جهان  
گاه و بیگاه گردگار جهان

بودن اندر جهان شعار تو باد  
تا گداز شدن بود شعار جهان

و علیک سلام فرمایدین  
ای نهفته مخدرات سخن  
ای تلفت کرده مشفقان سخن  
سخنه داغ و طوق و غزلت  
سخت رفت یا تو اش بر کرد  
باری از گفته تو باید گفت  
ناپذیرفت رعبش هرگز  
خورنا کرده اندر و منحول  
شیر نیست لفظ تو هرگز  
پیش خطبت که جان بچند داد  
خوایستم گفت در سخن من تو  
بانگ بر زد مرا خرد که خموش  
شاید در مقاومت بکشد  
دست افکار او بر و ن کن یا  
تو همان گر برنگ قبر و ز است

افتخار زمان فرود زمین  
چهره از نایب گمان یقین  
در هم آورده شود و کینین  
سخن از کودن سخاوت سرین  
باینیل خودش بیابین  
که ز تر و پیریشش تزیین  
تنگب آسان دجله تخمین  
بچه نادیده اندر و نشین  
در معاش چاشنی متین  
نه جهان خوش بود نه جان بشین  
از مکاتب نیافتم نکین  
تو که باری ای چنان چنین  
شیر است شیر و شیرین  
از پس کور خویشش روین  
تن در انگشتی دهر و کین



ای بنیست جهان نیاں یاق  
 ما نباشد مجاز هیچ خیال  
 آتش خاطر منوره قیام  
 کرده ترجیح شوا شیار است  
 گفتوگو تا نیات طبع ترا  
 ویران کن و جو و امثال  
 گفته بودم ز خود نطق تو زخم  
 دین دو بیتک نیارم اندر دست  
 گاهی بند یک مدت مندی تو  
 دای از شعر من شعار تو فاش  
 تا بدو تو در زمانه بود  
 هیچ قویستیم را هرگز  
 دی مگر بر کنار بود ترا  
 ز دای آستانه قدس  
 عقل گفتش کلیم با پسر دوست  
 صبر کن تا نتیجه خلقت  
 تا به بینی که در نظایم ام  
 تا به بینی که در عنای علو  
 در موی از ضیاء طبع دهد

حیله کبک حله شاهین  
 کرد باد امت همیشه بر کین  
 بجواب خلقت من طین  
 باز رصیت دیگران ترین  
 و هر از کاف کن نکان کین  
 شد زمان بگرد آسمان عین  
 خود بزان غم جبر کرد کمین  
 با گر انبار من مسکین  
 در سخن داده داغش و شین  
 سهل نامتنع چه سحر بین  
 ای زمان تو در دست دین  
 عقب از بحر فاقیت آتین  
 ان هموست نه و هو تسکین  
 عقل کل نان بید روح این  
 روح گفتش مسیح یادر این  
 باز داند بسار را از کین  
 دختر نقش را کند پر دین  
 آسمان را قفا کند ز جبین  
 طبع وی را مزاج فرودین



تو که در چشم تو نیاید کون  
باش تا این بیا و دوست که  
باش تا بر براق نطق ده  
باش تا بر قرین برینا سه  
تا و تا شیر صد قرآن یا بند  
غیر و زین محو اش و گر  
زانکه تا بگری بگری و از تو  
اوست آن نفس که قتل احبش  
کو پی عهده دل او تا مید  
عالمی و چنین عشقش داد  
تا که از جان بود حیات  
جان پاکست که کان چو است

این نامش بچشم خویش منین  
بر بساط بقا شود و من زین  
نفس نفس با طش را زین  
زلف شمشاد بر درخ نسیم  
در خم آسمان هیچ ترین  
پایه نازش کمن قسیم  
عریه روزگار دور خمین  
بود بعضی هنوز در زرتین  
گاه بسته شدی و گاه بالین  
در میان رحم هنوز چنین  
تا که از کان بود چهار و شین  
در سر اخر ان مباد خرمین

تو و بخت که دام حسن و کمال  
هر دو در خط حاقنه اند حسین

ای جوان بخت ایام بخت دین  
ای چرخ حال تا دم و نیست تو  
چیزی را لی محبت و نیست  
خاتم و خاصه تو از هر هنوز  
ششم ذکر محبت و کاشتم

صد و تا بهین بخت و دین  
بختش کین بخت و دین  
علیه آستین بخت و دین  
وریکه تا بهین بخت و دین  
سالها و زین بخت و دین



دایغ نام نگوشتاوستی	عسکرا در سرین دولت دین
ویده در جزم تو قضا پیدا	از همه شکستین دولت دین
فلم منت ترا خواند	چرخ جمل متین دولت دین
نظر صائب ترا گوید	آسمان پیش این دولت دین
چشم زخم منرا آن کجاست	تا تو باشی قرین دولت دین
راستی به ترا توان گفتن	خواجہ راستین دولت دین
از تو معذور بود چندین گاه	حسنمای حصین دولت دین
بیتو دیدی که از پله یک سو	چون قضا شد جبر دولت دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم	مانده شیر عزیز دولت دین
دیو مان ای گبونه گونه اثر	اختیار و گزین دولت دین

تا کس از آسمان سخن گوید	
بر تو باد آفرین دولت دین	

ای جهانست بخیر دل جوان	آسمان هم درین حسن جوان
مویه گر گشته در هنر و مطرب	بر جهان جوانان مویان
بر خوش خوی ز تو ترش کرده	بیتو بر زندگان چو بدخوان
یکو د اخراجت برزد و غنی	چسب رخ رویان مشتربان
من ترج ز یارعت عاجز تر	وانگه آن کعبه را بجان این
روزم از دود آتش تقدیر	تیره چون طره سیه مویان
خونم از غصبت بویا بود نهاد	در گلی رودی دار و دوش میان



ایرانکه پیوسته مردم چشم  
ایکبه مستور غرت کف تست  
نور ظلمت زد پویه قدم  
نفس قناریان و در منزل  
تو دسکان صدر در نسبت

هست رد از خم نخون شویان  
خطر و بر ابرو سپهر شویان  
خاک کویت چو عاشقان یان  
نازه گاهای ارجمه عویان  
همه هم شهریان هم گویان

عزین رخ در خیالت آورده  
قدس الله روحه گویان

ای جهان را جمال مجاه تو زمین  
دور و دست تو مقصد آمال  
عصر بهمت چنان وسیع  
نزد عهدت و قابر ابروین  
حال من خادم و حواله تو  
ای چو الیاس مخضر بر سر کار  
انتظارم بده بده به گرم  
من گویم که من نخواهم جنب  
خود چو معطلی توئی و سال من

اسم درسم تو اسم درسم حسین  
دل و طبع تو محب مع البحرین  
که دران عصر گرم شود کونین  
بطبعیت عطا بر ابرو توین  
گشت آب حیات ذوالقرنین  
عزم تو رنج کنین بگو کر آئین  
که همه نقد نیست بین البین  
تو مگو نسیم منن نخواهم عین  
پیش ازین عشوه شین باشد شین

ای چو سیم رخ جفت استغنا  
پیش ازین باشن با غرابین

شاد باش ای خسر عادل داد دین  
ویرما ای ناصر جاده امیر المومنین



<p>ای ملک شاه منظم ای خد او خد جهان خسرو دانت زیر فرمان پهلوانان بر حکم رویشش آفتابی جام زرین بسیار ای ترا تا مرغ و ماهی محضیت بزبان</p>	<p>ای تو دار ای تهنان هم تو دار زمین آفتاب زیر رای و آسمان زیر نگین وقت کوشش آسمانی تیغ چند درین دی ترا تا آب آتش داغ عتاب بر سرین</p>
<p>ای نظام آفرینش بسته در انصاف تو هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین</p>	
<p>ای باد و خاک مرکب گردون شتاب از آسمان که تمام دلقت باز دل است گردون کجاست بر در قدر بلند تو آیام در مواکب قلب سیاه است در کشت زاری گیتی بر گشته سبز خود ابرو دو تا نثره بر خلق کی کشاد در سزم باد رنگی در غم با شتاب گیتی ز خشم تو بر منای تو در گرخت گرد و رخ است شعله نوک سنان است آنجا که از زبان سنان در سخن شو بیدار است با تو چنان در مقام خرم چون صبح چاک سینه در آمد مبر که تاب تو صد هزار سلاطین داشتند</p>	<p>آتش بخار چشم تیغ چو آب تو فیروز شاه عالم و عادل خطاب تو خورشید کیست پر تو رای ملوب تو اسلام در حمایت عالیجناب تو الا با اتهام گفت چون سخاب تو تا دست تو گفت منم قحطاب تو عالم گرفته گیر درنگ شتاب تو آری پناه رحمت تست از غدا تو در کوثر است جرعه جام شراب تو در عرصه جهان ندید کس جواب تو کاجا بخواب هم توان بد خواب تو دشمن ز عکس خنجر چون آفتاب تو قیصر چگونه دارد و قفقوز تاب تو</p>



زود آ که آسمان مملکت منی گشت.	از دیو قتنه سیاک همچون شهاب تو
ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق	پاینده باد دولت مالک رقاب تو
<p>ای فخر کرد و دین خدا از مکان تو  آرام خاک تاج پای و رکاب تو  ای سپنج پست از برای رفیع تو  ذات مقدس تو جهان نیست از کمال تو  گر بر قضا روان شودی حکم هیچکس  رازی که از زمانه نهان داشت آسمان تو  اسرار عاشق به حقیقت یقین شود  چو ز آب پیش طایع سمدت که سبب  اللا زبان ریح ترا آسمان گفت  بر آتش اشیر نهان دادند اختران تو  گر در زمانه تیغ تو گوید که آب فنج  بر زرد و وجود رساند خدای خویش  دست اجل عنان املنا کند سبک  گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند  از رسمای خوب تو ازل زمانه را  چاه همت جهان تست دو گیتی با سر</p>	<p>و ی پشت ملک روی جهان آستان تو  تجیل باد و الد دست و عنان تو  دی ابر زلفت در بر بدل بنان تو  یک جز نیست گل کمال از جهان تو  راه قضا بهستی امر روان تو  راند درین زمانه همی بر زبان تو  هر کو کند مطالبه لوح و مکان تو  چون دست بخت لبست کمر میان تو  کای مستیخ سخره کشف دیان تو  مرح سیاک از چه ز ششم شان تو  اندر که ام چشمه بود گوید آن تو  شست شهاب گر بکف آید و مکان تو  چون استوار گشت رکاب گران تو  ره تا اید بر و ن ببرد از آستان تو  خبرست نامهای هنر شد زمان تو  شهری و روستائی اندر جهان تو</p>



بر وجه با طبعی جو دکنه  
 آن روز که افیش عالم تمام شد  
 جادید ز امتلا چو قناعت نسو دیان  
 باد اشها منادی اقبال هزمان  
 تو قمران ملک خدای دژ ملک  
 ای حکم تو چو حکم قضا بر جهان روان  
 زود آ که بخت تو بره مرغزار چرخ  
 من بنده دیت که در پیش خاص عالم  
 گاهم حدیث خنجر گوهر نشان  
 بحر سیتاماد دیده چو زکس نهاده  
 آخر خدا می نژد جل کرد و زیم  
 تا آسمان سر بر بود آفتاب را  
 تا آسمان بجاه مرتین بود مباد  
 جان ترا بقای ملک باد بر فلک  
 ترقم تو پاسبان جهان باد در جهان  
 افتاده تا که سایه بود خدا آفتاب

نام و نشان مانند ز نام و نشان تو  
 شد در زمان روز می نسلش بنان تو  
 گر یک برش طفیل بز و دیهان تو  
 گوید که ای زمین زمان امان تو  
 تاج الملوک ملک ستان قمران تو  
 ساکن مباد مسرع حکم روان تو  
 بر خوان مه نهاده بر دست خوان تو  
 طلب اللسانم از تو و آتین شان تو  
 گاهم تناری خاطر گوهر نشان تو  
 در آرد وی مجلس چون ستان تو  
 بوسیدن و دوست چو در پا و کان تو  
 یاد آفتاب و آسیر آسمان تو  
 ماه بیا فرود شده از آسمان تو  
 سوگند اختران بیا و بجان تو  
 داتم قضا بعین رضا پاسبان تو  
 بر چرخ پیر سایه بخت جویان تو

خزنت و مبارک و میمون سعید باد

نوروز و محرمگان و بهار و خنجران تو

آفتاب از تو در خالت منو

ای ز قدر تو آسمان در گو



قدر رای تو از درای سپهر  
دل و دست تو گاه فیض سخا  
بنده را صاحب استری داد  
خاقت آسیای او داد  
سنگ ریزین او همیشه روان  
ناد او از درون او ملک  
آسیای چنین باری نه  
انور می اینم ز رخ چرخ  
خود بیک ره مگو که بیک راست  
تا ترا جو دصد دولت دین

آفتاب و آسمانی تو  
برده از آبر و آفتاب گرد  
استر ماه نسل گردون دوز  
صفت آسیای او بشنو  
گو در و آب و باد هیچ مرد  
دلو او از بر کون دآن در کو  
بس شبان روز و اسبابان غو  
چند ازین ترهات مان بشنو  
آس دندانش ز آتش کردن  
برماند ز انتظار خور و

او تو اند که کشت بهمت تو  
بسیح بی ارتفاع نیست برو

ای جهان را موسم از ادگی ایام تو  
سرمه چشم ملک کردی آن از راه تو  
دست تقدیر آسمان پای کند گرد و چرخ  
تو جهان کاظمی اندر جهان مختصر  
جنبش فیض کرم آرام طوفان نیاز  
از در آب گل آلودم نیامد تا ابد  
طبل بدخواه تو در زیر کلیم حادثه است

بنده کرده یک جهان از او از انعام تو  
حلقه گوش فلک خنی و آن از نام تو  
کام بردار و نه برو فوق مراد کام تو  
بهفت اقلیمت که باقی باد بهفت انعام تو  
تا ابد مقصود شد بر جنبش آرام تو  
غایت سیر خواص اندر عطا عام تو  
تا فلک زد و بی نیاز می را علم برام تو



<p>آسمان را اگر اجازت یابد از پیغام تو لاجرم احیای آن آیام کرد آیام تو آفتاب و ماه تو زبید شراب جام تو آن رسانید و شد از وجود تو در دام تو دارد استظهار دور از دور بی انجام تو در قفای یکدیگر باوند زرد و شام تو کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو</p>	<p>از تصرف دست بر بنده و کفایت از محمد و زعفران کفر با عل و بن خمی ای دوران اندازده بزم جانفراست نهاد دام بودت گوهری بر آسمان زان آسمان از دام تو هرگز بیرون نماند تا که صبح و شام باشد در قفای رود چشمش از روی کرم بر آلود با باد</p>
--	--

ملکست محسن در جهان بسیار باشد لاجرم  
بانع اول طفلت و پنجه او خام تو

<p>ای صدر ملک صدر جهان آستان تو اشکال عقل خمر کشف بیان تو راه قضا به بسته امر روان تو مستور کیست حکم قضا گوید آن تو هر که کند مطالع کمان تو گر دیده سپهر بیند سنان تو این هست عکس جام تو و ان ظل غلغله تو چون هست تو شد است کمر میان تو آمین و شان تو گر شده ز آیین شان تو</p>	<p>ای شمس دین شمس فلک آسمان تو اسباب و هر داده دست سخا تو گر لامکان رو بودی جای سنجکس گر بازمانه کلک تو گوید که بر زمین اسرار عالمش بحقیقت شودستین برنج را بختبهر تو سرزنش کند شکل هلال بدرز تا شمس نیست بود تو پیش طلع سعادت کمر بست و ندر مراتب هنر انبای ملک را</p>
--	--



<p>بر زرده وجود رسانه خدنگ خورش تا شلخ برا زباد بود تربیت مبار جان تو تا بقای فلک باد و در سر</p>	<p>شعبت شهاب اگر کین آرد کمان تو بج بقا برآمده از بوستان تو دام قضا بقون رضا پاسبان تو</p>
<p>اقتاد و تا که سایه بود قند آفتاب بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو</p>	
<p>ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده بر پایه تو پاس تو هم سپرده با قدر تو اوج دل از پای قناده در نظم جهان هر چه صریح گفت اعجاز تو در شرع وزارت بجدت ای مردم آبی شده بی باس تو و بخانه فروش ستم آنرا که بر انداخت از خضر چپ عقد ایا دیت گرفته آرام زمین بر در حرم تو نشسته تخم غرض بحث تو بر خار هریسته بر خاک درت ملک تو گوئی ز آرام گر چون که می خورش باه تو آن آنجا که گران گشت رکاب سخط تو</p>	<p>دی چشم وزارت چو تو دستور ندیده بر دامن تو دست معالی نرسیده با کلک تو تیر فلک انگشت گردیده از روی رضا گوش قضا جمله شنیده که خلق بانند یکدیگر دیده در دیده احرار جهان مردم دیده انصاف تو امروز بحالش نهمیده اطفال دران عهد که ابهام میده تجیل زمان بر در عزم تو ندیده مغ امل خصم تو از بقیه بر ندیده طلق است در آغوش رقیبی غنوده تا تنبیه از خرمن قبال تو ندیده از بوی استغنه غنای باز کشیده</p>



بی آب رخ طالع سپهر تو ماه  
 در کام جهان کاب شد از قف شکم  
 پستی شده نیک بدبناهای جهان را  
 زینور مسل فضله لطیف تو شبستر  
 دندان خندان کند بران شاخ که بر  
 در عهد نفاق تو ز پستان بلنگان  
 شیر فلک آن شیر سر زده دور  
 می بنیم ازین مرتبه خورشید فلک را  
 بدخواه تو چون گرم بر شمع کفن پیش  
 بر چرخ ممالک ز شهاب قلم نست  
 لوراک تپ و لرزه اش از بیم تو دارد  
 و دق و نه بجزیت کز و عبره تو آن کرد  
 نو در پسین دولت و در باغ وزارت  
 دیر و زنه جایی پدید بود و ند  
 امر و ز اگر تو بیت ایشان تو آید  
 اما ز شرف روز جهان نیست که از و  
 خصم تو چو شب باد هم جایی می رود  
 رخسار چو آب نواز عیان کرد و گرفته

از حمد تو چون ماهی بی آب طغیده  
 جز آب حیات از سر کلکت نمکیده  
 هرشت که در صدر تو بگرد و خمیده  
 آهوی ختن کشته خلق تو چرخیده  
 یکبار نیسم ز رقصای تو و زیده  
 آهوی برده در خواب شبان شیر فریده  
 در مرتبه باشیر بساطت نخجیده  
 چون شب پرده در سایه خط تو خزیده  
 از دواک زمان بر سر بر پای تنیده  
 بر یکدگر افتاده و دود و نور میدد  
 یک چاشنی از شربت قبر تو چکیده  
 گیرم که جهان پر شود از چنگ میه  
 چون کبک خرامیده چون سر حمیده  
 مسعود و علی آن ملک شان گزیده  
 نشگفت عطا نیست سر دار و نه  
 در جاده چون صبح و دم جامه دریده  
 دل در برش از نایب چون نایفیده



هر ساقش از غصه گل تازه شکفته  
وان غصه چو خارش همه در دیده خلیفه

ای تیغ تو ملک عجم گرفته	ای انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تو گزیده	باقی جان جمله کم گرفته
پشته شده نیک بد جهان	هر شیت که پیش تو خم گرفته
از نام خدای و رسول نیست	ترکیب حروف در قلم گرفته
و آنکه ز زمان بی عیبی سکه	بر چهره زر در رم گرفته
اطراف بساط عریض جا نیست	آفاق حدوث و قدم گرفته
اسرار فلک مشرف تو نیست	تا شام ابد در تسلیم گرفته
شام شفق از آفتاب است	دکان ز بر صحرایم گرفته
که سقفت سپهر از خیال است	آرایش باغ ارم گرفته
که قطره زمین از ثبات زرت	تا پشت سبک رنگ نم گرفته
فرمان تو آن مستحق طاعت	بی عنف رقاب ارم گرفته
در لوح زمان جا خاک است	اندازه او قسم گرفته
انصاف تو در ماجر ایشان	آهو بچکان را حکم گرفته
عدل تو با حدات عشقبار	بس نهو و شاهین بکم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته	خشم تو ز لاج و لعل گرفته
از تحت رعد و برق سائل	تا عرس خدای اتم گرفته



بذلت درو دیوار آرزو را  
 از کثرت ابتلا یس و آتم  
 هر هفته از جنبش سپاهت  
 در عرض سپاه تو مرغ دمای  
 در موکب تو از دمای رایت  
 و پیکر دیو از شهاب رحمت  
 هر جا که سپاه تو می فشرده  
 بدخواه ترا خاک مادر آسا  
 بانا که خضم تو کوس گردون  
 چشمش که ز هست برفقه تو آ  
 ای آمده فتنه را در لیا  
 ای تو ز شنا پیش خسران را  
 در سرم آسمان نگار دو  
 شادی تو بادای حرم گیتی  
 در سلک ساطین روز بارت  
 حاسد به کمال کند تشبیه  
 در حلقه خنیا که ان بزم  
 عمر تو مقامات لوح دیده

در نقش و نگار جسم گرفته  
 ویرانه کنم عدم گرفته  
 گیتی همه کوس علم گرفته  
 یکسر همه حکم جسم گرفته  
 شیران غریب را بدم گرفته  
 خون صوت شاخ بقم گرفته  
 در سنگ نشان قدم گرفته  
 از پشت پدر در شکم گرفته  
 خاصیت جذ را جسم گرفته  
 از خم صفت لا تنم گرفته  
 در دزدی آن منتهم گرفته  
 دامن خشک روح و ذم گرفته  
 هر س در شادی بغم گرفته  
 از عدل تو من جسم گرفته  
 کیون سر ضعف خدم گرفته  
 لیکن چه به فریب درم گرفته  
 قانون فلک زیر دهم گرفته  
 چاه تو و لایات جسم گرفته



چون تو بنوا در عجم گرفته

ای زیزوان تالاب ملک سلیمان یافته

و بی در شک و خوف ملک سلیمان افتاده

غیر از یادت جناب خطبه عالی یافته

هر چه دعوی کرده از رتبت امیرالمومنین

اقتران را شوکت بر سمت طاعت یافته

بارها از شرم ارایت آسمان خوشیده

پیش چو گمان دیت گوی مگر دو ساق افتاده

کرده موزون حل عقد آفرینش یافته

منهیان ربیع مسکون بر وی عدل یافته

در میان دولتی با خلق ملکی گشت یافته

مارها احاد فر شایست شیر مرغ یافته

حادثه در نزد و در دوفتنه در شرط رخ یافته

زلفت وارش سر تن بریده جلای یافته

از مصافت قابل تکبیر حیران مانده یافته

در مقام زرم از بیم تو جاسوس غفیر یافته

جرم خاک از لیس و حل که خون خیمه یافته

زان اثرها که سنانست یاد و وار و دونه

ناتقد صالح عصای موسی و روح پیر یافته

هر چه چست جز نظیر از فضل یزدان یافته

از تضرع کردن بهیچان یافته

دولت از نامت بهان بر سر خندان یافته

روزگار از پایه قدر تو برهان یافته

و آسمان را خدمت در تحت فرمان یافته

زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته

بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته

تا ز عدل شلسلت معیار و میزان یافته

فتنه را اینجا ساله نان مران یافته

هر کندی که کف غم تو دوران یافته

در پناه شیر شاد و روان یافته

پرسگالت را حلیه آب دندان یافته

بزل هر کو خللات خال عصیان یافته

وز قفاوت نامه قندیر عنوان یافته

مرگ را در چشمه تیغ تو پنهان یافته

ایلق آیام را افتان خیزان یافته

یک نشان از معجز موسی عمران یافته

هر سه را در لطف مادر دید و چنان یافته



سالم بر خوانم از میریان تیغ تو  
 هر کجا طی کرده یکس فعل سبب خاک نرم  
 آفتاب از سمت زرمست چون مغرب کرده  
 در کشادت روز دیگر چون بخود پرده  
 در بخار خون خصمانت هوای معرکه  
 پس بد تها از خاک درمگاهت روزگار  
 فسل من بنده در اینک این خدمت مست  
 نعلن کردم که ذوالقرنین ثانی گوشت  
 دن بگوئی هر چه ذوالقرنین ملک ملک  
 ما و باشای مصطفی سیر خداوند این نعم  
 توان گفتن همی با خضر و سیارگان  
 بادت اندر خضری سیاره از فوج چشم

دشمن و طرد دام و دورا چرخ ممان  
 از دهای بدایت از یاد ظفر جان فتن  
 چهره چون شمس قزح پر آشک الوان  
 دیده چون رخسار مه پوزخم بیکان  
 بیزن جاجم استعداد باران یافته  
 رستی را صلوت ترکیب جان یافته  
 گوش هوش از گوهرش ستریکان  
 عقل گفتای خاطر آسیتان یافته  
 هر غلامت از تو در هر یک مت آن یافته  
 که قبول حضرت اقبال احسان یافته  
 که کیوان پاسبان دناه دربان یافته  
 ایمنه منجوق چهرت قدر کیوان یافته

هر چه پنهان قضا خرم تو پنهان داشته

هر چه دشوار قدر غم تو آسان یافته

ای مالک را مبارک باد شاه  
 تیغ خونخوارت پذیرفتار شمع  
 روز کوششش بحر گردون گرد  
 شاه احمد نام موسی معرکه  
 غرورین ملک دولت آنکه داشت

ای سزای قائم و تحت و کلاه  
 عفو جان بخش خیدار گناه  
 وقت بخشش چرخ در یاد تنگاه  
 شاه یوست صدق یحیی انبیا  
 غرورین ملک دولت را نباه



ساحت عرشیت خاک حشر  
روزیارت خاک بوسان دهنه  
آسمان چشم حوادث بر کند  
بر امید آنکه از روی قبول  
پوشد اندر عرصه گاه هر شوق  
آسمان سرگشته کی مانده ای اگر  
چرخ و ارکان حق و حق پیر  
عرصه تنگی سپهر تنگ چشم  
بر ثبات دولت امارت دلیل  
بر در ملک کرا آید گشت  
صادقان خدمت فارغ نه  
تا که دارد آفتاب آسمان  
آفتاب آسمانت باد تلخ

کاندرو جز کبریا نیست راه  
آفتاب و سایه را در بارگاه  
گر کند و سایه چتر نگاه  
و قعته چتر بیابد جرم باد  
کسوتی چون کسوت چتر بیا  
با ثبات جاه تو کردی پناه  
این بجدت شد مسلم و ان بجا  
کی تواند دیدن اندر کالی  
بر دوام ملک انصاف گو  
گر کردند و نشاپور و هراه  
صبح صادق زان همی خبر و گاه  
از فلک میلان از انجم پناه  
و آسمان آفتاب بارگاه

نخت روز افزون فقر و روز شب  
جاد و دیدان دولت قرا و ختم گاه

از محاق قضا برون شد ماه  
باز فراش عافیت طی کرد  
زین دین خدای عبد الله  
باز بفرود قدم مسند گاه  
بشیر غم فرای و شادی گاه  
باز بفرود قدم مسند گاه



آنکه از دامن جلالت اوست  
 و آنکه در طول عرض مهبت اوست  
 پیش بایش قضا کشاده که  
 عیش از سر اختران منی  
 بازی مسرودش تیو  
 آنکه از رای روشش بگذارد  
 و آنکه از پیردوش کموت  
 عرصه هاش چو گنبد چرخ  
 ای ز رسم تو پر خرقه احوال  
 آسمانت زمین طارم و قدر  
 زمین پس حمایت عدلت  
 شد مطیع ترا زمانه مطیع  
 حشر حمایت تو چنانکه  
 ملک را آفتاب رای تو هست  
 جز بدرگاه عالی تو فلک  
 جلیسین مناسخ ابد کرد  
 هست بروفق نامد و شسته  
 چشم و خم تو آتش است شیشه  
 بدرماند ز شعله آتش

دست تاثیر آسمان کوتاه  
 رای سلطان اختران گره  
 پیش قدرش قدر نهاده کلاه  
 شمس از راز دورگاه  
 شبیه طوق طاقش آگاه  
 نور خورشید دام سایه و جابه  
 عکس مناب شکل خرمین ماه  
 بچکان خمیه دارد و خرگاه  
 دی ز شکر تو پر شکر افواه  
 داقتاب نگین خاتم و جابه  
 طاعت کهربانه اردگاه  
 شد سپاه تر استاره سپاه  
 باشد از آفتاب سایه پناه  
 ابد الدهر بامداد و پگاه  
 نه نیستت عمده و قاه  
 دیده روزگار در تو نگاه  
 سپهر چهار طبع گواه  
 مهر و کین تو طاعت است گناه  
 فتح باب گفت تو مهر گیاه



کرده اواز دراز دستی جود  
در پهن خروچین تواند بود  
ای ز تو زنده سنت پادشاه  
بنده از شوق خاک در گه تو  
حاش بشو چو روز سقط تو  
شکر نیردان که باز روشن شد  
نشاند سقط رقیبت ساقط  
تا کند استلاف گنبد چرخ  
هر که بتو ذر و زگار تو شاد

از جهان هست خواستن کوتاه  
بشکر لا آ که الا الله  
وی ز تو زنده رسم باد فراموش  
بر سر آتش است بیگانه گاه  
شب گیتی نثار در روز سیاه  
بتوصد روز بر حضرت شاه  
بلکه بقبضه و در بر یک پنجاه  
نقش برنگ روزگار تباہ  
روزگارش مباد نیکی خواه

امروز نیست روان چو حکم قضا  
در نشا پور و بلخ و مرد سهراب

جلال صدر وزارت جمال حضرت شاه  
شراسه محمد محمد که از محاسن داد  
نظام در وقت و ترتیب داد کار مرا  
قضا توان قدر قدرت و زمانه بسا  
مثال لغت که دون بحسب لغت او  
کلاه داری قدرش بنایت برید  
ز فوق قدرش که دون نماند تحت  
بوهام از دل کتم عدم بر آرد از

اول مفضل کمال کمال دین اگر  
پیاده بودم و فرزند ششم چو فرزند شاه  
که بیعنایت او بی نظام بود و تباہ  
فلک عنایت و خورشید را و کیوان  
حدیث لستی ماهیت پیش پای ماه  
که آسمانش سریر است د آفتاب کلاه  
واج جایش گیتی نماید اندر جابه  
بگلک بر بد و نیک فلک بربند در



چو حل عقد ترا آسمان پرید چه گفت  
 قضا بقوت باران فغجاب کفش  
 بیک سحوم غتابش چو گاه گردد کوه  
 غمیه فکرش از سیر اختران می  
 اگر برجم کند سوی شور فتنه نظر  
 و به عنایت او شور فتنه را آرام  
 ای موافق حکم ترا زمانه مطیع  
 بجز تفکر مدح تو نیست در او پام  
 از آستانه ایوان کسری اندک  
 زمان نیاید جز در عدم ترا بدگوی  
 اما نه بد چه کس را از خصم همچو حرام  
 تویی که دست حمایت اگر دراز کنی  
 بزرگوار من بنده را به ولت تو  
 اگر نه راه تو بودی برویم آوردی  
 نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنکه  
 عتاب چون تویی اندر از آنکه عتابش  
 مرا اگر بخلات تو متبسم کردند  
 بخون رزق مرا پیرهن بیا بودند  
 همیشه تا که بسط است خاک را میداد

زهی قضا و قدر لا اله الا الله  
 بنحایت بد ماند ز شور و مهر گیاه  
 بیک نسیم فواش چو کوه گردد کاه  
 منای خاطرش از راز روزگار آگاه  
 و گر بنشم کند سوی شیر شرزه نگاه  
 کند سیاست و شیر شرزه را در با  
 و یا مستایع امر ترا سهره سیاه  
 بجز حکایت شکر تو نیست در افواه  
 ترار فوج تر است آستانه درگاه  
 زمین نباید جز در شکم ترا بدخواه  
 حریم حرمت تو چون بد و گفتند پناه  
 شود از دامن که دست کبریا کوتاه  
 نماز شام اهل گشت با دعا و پناه  
 سپید کاری گردون هزار و در پناه  
 قضا بعین رضا میکند سوی تو نگاه  
 حدیث حله شیر است محبله روبا  
 بران دروغ تامل نیست این قضیه گوا  
 و گر نه پاکتر از گرگ یوسفم گنبا  
 هماره تا که محیط است چرخ را خرا



بسیط این برادر تو باد و در بد و نیک نتایج قلمت فتنه بند و قلعه کشا س ترا تبریت من زبان چو سوسن تر بکاک شکل گردون کشا و دشمن بند	محیط آن برضای تو باد و بیکه و گاه لطائف سخت جانقرای حاشد کاد مرا بنجد میت تو پشت چون بنفشه و ونا بعد از مرمت ایام فراخی کفران کا
--	---

موانعت چو معالی ندیم شادی می غز  
مخالفت چو معادی قمرین نهاله و آه

ای سحر پرده سفید و سیاه شعله صبح روزگار و درنگ از افق برشیده شیر علم هین که بر کرد مرغ و ماهی را شد یکی را سبک عنان شتاب ای مضع و دات مضر فلک ای بخار سجا رگه به به روز عید است و تهنیت شربت بکافات بزم صاحب عصر ناصر الدین که نوک خانه است طاها بر این المظفر آنکه ظفر آنکه در زیر رایت عدلش و آنکه در جنب پایه قدرش	دی بلند آفتاب و دالاه در زد آتش با سمان و قاه در جهان بر قناده شور سیاه شعب از خوابگاه و خلونگاه و دیگری را اگر ان رکیب شاه وی هایلون بساط و میونگاه وی عسروس بهار حله بخواب عید را تهنیت کنند پگاه بزمین بوسن صدر ثانی شاه چهره پرواز نصر دین آله چیز را تیش ندارد در راه طاعت که باند دارد گاه خواجیه اختران بچو پیر جاه
---	--



و آنکه او یونس است که درون سح  
 یاسی آورد اگر ملاقاتی  
 آنفاقا بوجه گستاخه  
 هر چه این می کشا و بند قبا  
 ای غلامت بلج بی اجبار  
 هر چه در زیر دور چرخ کبوتر  
 قدرت گشته در ازای تده  
 دست عالی دراز کردستی  
 گردن بس روزگار خواهد رفت  
 تا کنی از تصرفات زمین  
 صل دایم بود گوایه دوام  
 قبه در حزم عهد تو نروده است  
 و هر در و در عهد تو بجز است  
 دست تو فتحیاب بار نیست  
 و خدای و داشت خدای  
 آفتاب از خواب آید آینه خواست  
 ای خلائق بجله جز و تو کل  
 زمین فرا تر نمی توانم شد  
 عاجزم در شنای تو عجب

و آنکه از یوسف است گیتی چاد  
 خواهی افتاد با فلک ناگاه  
 سوی آن آفتاب گرد نگاه  
 او فرو می کشید فیر کلاه  
 وی طبیعت بطوح بی اکراه  
 هر که بر پشت جرم خاک سیاه  
 حله شیر و حیل و روبا  
 هم بیاد کشش هم بیاد افرا  
 ای قضا فقر و روزگار پناه  
 دست تا شیر آسمان کوتاه  
 برد دارم تو عدل تست گواه  
 یک نفس خالی از دو کار آگاه  
 هفت اقلیم را و در حاجت خواه  
 که بر آرد ز شکوره مهر گیاه  
 جادوان از شر یک شبه نگاه  
 ورنه آزاد بودی از اشباه  
 و انشیر هم پیاده تو شاه  
 خاطر م تیره شد دماغ تباه  
 آه اگر بسن چنین با نم آه



<p>یک دلیری کنم بستر یک تا ز ذکر گناه و طاعت است در مقامات بندگی خدای سوی تدبیر تو بنشسته قضا همت ملک بخشش ملکستان</p>	<p>نکستیم لا اله الا الله روز و شب افتاد در افواه هر چه جز طاعت تو باد گناه گاه تقدیر عبده لب نهاده دولت دوست کام و دشمن کام</p>
<p>یک نفس حاسدان پی نفست بر دنیا ورده حسرت گاه</p>	<p>یک نفس حاسدان پی نفست بر دنیا ورده حسرت گاه</p>
<p>کمال گل مالک جمال حضرت شاه امیر اول صدر اجل مذهب دین نظام داد همه کارها معظم من سپهر نعت و خورشید روزگار که هست کشاده هیبت او از میان بخت ز فوق قدرش گردون بمانده اندر بیاد قهر برده ز سنگ خار و کون بیک ستم عنائش چو کاه گرد و کو صمیم فکرش از سیر اختران مبنی اگر برجم کند سوی شور فتنه نظر دهد عنایت او شور فتنه را آرام تر حیرت تو بنجا مستعار دارد جو و</p>	<p>ابو الحاسن نصر ابن نصر دین اگر که غمخوارش صدر است غم منده گاه اگر چه بود ازین پیش بی نظام تبار ملاحتش قدرش در اگر درش ماه نهاده حشمت او بر سر زمانه گاه ز اوج جلالش کیوان نماید اندر باب لطف برآرد ز شوره مجر گاه بیک سیم نوازش چو کوه گرد و کو صنای خاطرش از راز روزگار آگاه در گنجش کندی سوی شیر شریزه نگاه کندی سیاست او شیر شریزه را در آگاه ز رفعت تو فلک مستفاد دار و آگاه</p>



همیشه تا که بسطیت صحن این میدان یکی موافق رای تو باد و بر بد و نیک	هماره تا که محیط است بتفاین گاه دگر مستخر امر تو باد بیگه و گاه
بکلیک مشکل گردون کشائی دشمن بند بعدل محبت ایمان فزای کفر و ننگاه	
خاص سلطان علاء دین آله آسمانیت آفتابش رای آن بلند خست که پیشش وانکه با عشق آسمان با جز همیش فتنه را کشاده که قهر و قهرمان شرع رسول قدش از قدر آسمان برتر بازدی پایش دو تش تبوی آنکه از رای دو تشش بکلی خشم او از فلک بر آرد گرد صحن گاه دو تشش را هست ای ز همیشه برگزیده بکلی شب و بار حاسدت را نیست بهر رسم تست بر اقوال شد مطیع تر از زمانه مطیع	میرا سخی صدر مجلس شاه آفتابیت آسمانش گاه خاک رو بنده اختران بجایه وانکه بارکش آفتاب سیاه خشمش سپرخ را نهاده کلاه پاس او پاسبان دین آله عیش از راز اختران آگاه شیر بر طبق طالعش رو باه عکس مهتاب و شکل خر مین باه حکم او بر قضا به بند و راز گنبد سپرخ کمترین درگاه وی ز خورشید برگزیده بجای در انزل هیچ پاداد پگاه شکر شکر تست در افواه شیر سپاه بر استاره سیاه



آنکه از چهره دشمن آموخت  
 زمین سپس در حمایت است  
 دست اقبال آسمان بکشد  
 چرخ تا در پناه دولت است  
 جز بدرگاه عالمی تو فلک  
 هست بر سق پای ملک  
 خشم خصم تو آتش است محریر  
 لطیف تو دست اگر دراز کند  
 بداند ز شعاع آتش  
 در مهر خود چنین بود که تویی  
 دی تو زنده سنت پادشاه  
 بند از شوق خاک درگاه تو  
 پذیرش که بنده تو سزود  
 پیش تخت بود چو سرو پای  
 گیر از دگر یکناره چرخ  
 تا کند اختلاط گردش چرخ  
 و زلفهای شست قضین  
 تابعت باد و بار و شادی و غیث  
 حبس بعین رضای تکیه

یا

عکس مهتاب شکل خرمن ماه  
 طاعت کمر بسته اردگاه  
 برتر از درگاه تو یک درگاه  
 عالمی راشد است پشت پناه  
 نه نوشته است عبده و فدا  
 سپهر و چهار طبع گواه  
 مهر کین تو طاعت است دگناه  
 دست خیر اجل شود کو تاه  
 فتح باب گفت تو مهر گناه  
 بشری لا اله الا الله  
 وی تو تازه رسم باد افرا  
 بر سیرتشن است بیگناه  
 او و پیوستگان او پنجاه  
 تا کند چون بنفشه پشت دو تاه  
 صدرها گر به دهند چو شاه  
 نقش بزرگ روزگار تباه  
 هر زمان صد هزار و اسفاه  
 حاسد باد خبت ناله و آه  
 دیده روزگار در تو نگاه



هنگامی که چون سپید بودت خایان / روزگار بشن مباد نیکو خواه

امرو نیست روان چو حکم قضا  
بر نشاپور مرغ و مرد و پناه

جذبخت متاع که سوی حضرت شاد  
بعد ماکر سر عشرت همه روز انگندی  
اندر آمدن در حجره من صبحی بزم  
سال بد پالنه و شتی و دسه ز تارنج عجم  
چهره وی راه نزد دستفراهم فقم  
چون برانگیخت مرا رفت چراغی افرو  
تا که من به پوشیدم و بپوشان فقم  
او بر دهن بر دیر مفرش آورد ستور  
گفت ساکن شو و مشهد از تمجیل برانند  
اتفاقاً پذیر مجیه بودند پیوست  
فتی دایم از وی که ندارد مثل  
همچنان جمله را هستم سلامت میبرد  
تا جدی که مراد ادبی شکی و کفش  
اندر آن عهد که تعلیم حمید اد آنجا  
خوف چون مگر اندر سخن پیدا شد  
سخن نمیزد و مرا گفت که اگر نمی بیند

مردی کرد در هم داد پس از چندین گاه  
سخن رفتن نارفتن من در افواه  
روز بهمنی بیست و دوم از بهمن ماه  
گفت برخیز که از شهر برون شهر پناه  
چیزی نقش نخیل بلخ اسپیل دباه  
بی تخاشی چو رفیقی که بود از شباه  
نشان بی که و داعم نه بهی کرد و نه راه  
مخمس است و مرا کرد چو شاهای برگاه  
آستان کز ره و بیراه نبودم آگاه  
پایه رگان نشاپور و سترگان همراه  
غسم از چشم و فقیه از زوینان پناه  
نه در آن طوع ملامت نه در آن طبع اکراه  
تا بجائی که حمید اد خرم را بود کاه  
چند گشت بزبان راند که ماشاء الله  
که حدیث همزه بود ز اینها رسیاه  
تو ز باخته و گشته ز غایت آگاه



بانه آن غمیه آن نیست که همچوین صد بار  
 گفتم آری چو چنین است کنون باکی  
 چون بچون برسیدیم ز من چو شربت  
 باز از آن ساده دلیهای حکیمان آید  
 رفت بر پست از آری و بچون در حبت  
 باز باز آمد و گفتا که بدیدی سہلست  
 گشتی آورد و شمعیتسم در و سپرد بهم  
 او چو شبی بگری گشتی بنیشت  
 آخر الامر چو شتی لبلاست بگشت  
 عرصہ دیدم چون جان جوانی بخوشی  
 گفتم ای نیت بہشت است سواد تر بند  
 باش تا شہر بومینی و در و بار ملک  
 ماورین بودم و گردنی و در شہر سنج  
 آفرین کردیم شاہ کہ اندر دود جان  
 آمد القمہ و آورد حبیب پیشم  
 اسکرید سپہ زیر مغسرتی نمینی  
 بوسہ دادم بستم و زانو و کالین ہمسہ  
 بعبادت بکسر آخور خود باز خرام  
 این ہی گفتم و او دست ہمگرفت کہ

جبہ پیشین بنیشت بدین جو بی تداہ  
 کہ ز با منع نیاید ز شما استکارہ  
 گفت لا حول ولا قوۃ الا باللہ  
 چکنم تا کنی مصلحت خویش تباہ  
 دند را کہ جست بیکدم بگشت او بنباہ  
 بر شین سینہ و کین وقت گذشتن بگاہ  
 چون دو یار او ہمہ یار دہ و سن یار خواہ  
 سن ہزار اندر زن برون بن بچون آباد  
 جستم از شتی و آمد لب کشتی گاہ  
 شادی افزای چو عمر و چو جوانی غم گاہ  
 گفت راضی شہزاد و منہ رضوان بگاہ  
 باش تا تلعبہ بومینی و در و عرض سپاہ  
 گفتم این کیست مرا گفت جنیت کس شاہ  
 آفرینندہ ز ہنر حادثہ پاداش پناہ  
 دیدہ من چو دران شکل مشہد کرد گاہ  
 رہت چون تیرہ شہی بہتہ بران کشیدہ  
 گفتم ای روز براق از تو چو رنگ سپاہ  
 کہ ترا پایہ بلند است و چرا زہ کوتاہ  
 ترک فرمان ز ہمد روی ہست دگاہ



منتبه شدم و قصد عنائش کردم  
گفت هارابه در شاه فراموش کن  
گفتم آفرین بهمانا که من آنکس باشم  
که دشمن غم شد پس پا آوردم و را  
سده درگاه علای خدادند جهان  
شاه حیدر دل با شتم صفت اخذ نام  
آنکه با خنجر او هست قضا کار افزا  
در شدم جان ز طرب قص کنان در پی  
چون از و حاجب یارم بید مسکین  
حاجبش گفت معاذ الله از و بازگرد  
زین قدم من چو ردی شتم و ختم چو رست  
هر دو مارا بسیر مانده بودند که چشم  
چون ز ابرام بیج دست ملک فارغ شد  
نه کلی می تو برین طرز گیرے کم یتیم  
بیکی چند بخوان لائق این حال مبرد  
بچنان کردم داین شهر اگر دم در  
پای ما بست نیست مستجاب از پیش

بخت اینجا بمن پای من کرد و نگاه  
که چو ماهست کنون گرد گاهست پناه  
که بیاد اشق چنین سعی کتم با دافزار  
ناباید اندک از سدره قزو نیست بجا  
که سلاطین جهان سجده بر بندش بجا  
که ز گردش سر برست ز غور شید کلاه  
و آنکه در حضرت ادبست قدر آگاه  
گفتی اندر سر من موش نو آمیزد راه  
آه کاه لبسرم انچه گمان کردم آه  
و یکایک این رشته همه ساله چنین باد و ناه  
حالا نیز بگرد ز نسق گاه بگاه  
بانشد صایم ما ز اغ ننگند صلاه  
گفت بختم که پلا کفش بنه نوه بخواه  
نه غریزی تو درین مصر که گیری کم جا  
بر غلامان ملک تنگ چو داری خرگاه  
جان ازان رحبت فی الله و از و شوفا  
کاهستی تو بر هر چه بود است گواه

بخت بیدار ملک را ملکات ایام دار

تا جهان هرگز ازین خواب نگرود آگاه



پاس از دکان زبان دولت جاها  
 چه داند آنکه نداند که اندرین مدت  
 ز فرقت تو ولی بود و صد هزاران  
 در انتظار تو چشم غم گشته سفید  
 چه صد هزار خلایق ز بهر آمدنت  
 ز شوق خدمت تو بر زبان خرد و بزر  
 زمانه همچو توئی را بدست او افکنند  
 ز بهر آنکه ز تقدیر آسگنه نیابند  
 بزرگوار ایا را سر خدا می دادند  
 چو کارهای تو دایم خدای ساز بود  
 بعلم تست که چندین هزار نفس پیر  
 با اضطراب درین وسط افتاد و برآ  
 ز خون کشته چنان ست رو دم و منو  
 پر ششماش بس گشته بعد چندین سال  
 ترا که دل بقضای خدای داد رضا  
 چو خدمت تو که مقصود تست محال  
 ملی بسوز چشم قضا ز روی رضا  
 توئی که پشت پناهی بخلق و خلق را  
 خلاص داد سپهرت اگر نبود سپاه

بکام باز رسیدی بصد و مسند دگاه  
 چه ناله های حزین بود و حالهای تباها  
 ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه  
 و ز اوراق تو روز و خواص گشته سیاه  
 همه دو گوش بدر بر بهمه دو چشم برآه  
 سخن همین دو که و احسنا و اشوقا  
 زهی زمانه دون لا که الا البشر  
 ز هر ولی بفکانت بر هزار ناله و آه  
 ز عمر و داد و ده زید و نه مال و دود جا  
 ز زید هیچ مجوسی و ز عمر هیچ عجم  
 چه زن چه مرد چه پیر جوان چه شاه و راه  
 ملی اگر چه یکی را درین نبود گناه  
 که در گذار بمانند ما همیان بشنا  
 عجب مدار که از خون بود و نجای گناه  
 خدای غر و جل و شست از آن صفات نگاه  
 مرا یکیت نشا پور و بلخ و مرو و راه  
 و زان بعین رضا میکند سوی تو نگاه  
 خدای لاجرمت یار بود و پشت پناه  
 بهر طریق که باشد سپهر بهر که سپاه



ایا بستانه جهان پیش خیمت تو کم  
 کجا که نه سیر رسم تست در احوال  
 هو القوت حاکم تو کوه بردارد  
 نه بر ز قصر تو یک آفران شرع رسول  
 ریشه و مثل بعدی ازان بیارمی  
 سپهر طوق مراد ترا محفد گردن  
 بعنوان رای تو بردارد آفتاب  
 حکایتی است ز قدر تو این گنبد چرخ  
 و از دستی جودت بنایت برسد  
 اگر ز حاتم طائی مثل زنند سجود  
 توئی که جان بخاطر داد از حمیت  
 نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده است  
 حدیث قدرت تو بهر سخا و قوت او  
 ایا نهاده بعزم درست طالع سعد  
 ز غم بلخ تو شد عیش ماه مصحف تلخ  
 نفوذ بالند ازان دم که این آن گینه  
 هنوز داغ اراچیت مردود لما  
 مرا مقام حسین از برای خدمت تست  
 چون دست تو که مقصودم او حال

و ایا نهاده فلک پیش خیمت تو کلاه  
 کجا که نه شکار شکر تست در افواه  
 چنانچه قوت بیجاده برند آر و گدا  
 نه به زبایس تو یک پاسانین اگر  
 بخبر در آتیه امثال جز در آب شناده  
 بطبع بی اجبار و بطوع بی اگر اه  
 اگر نخواهد یکبار رسم سایه ز جا  
 تشنه است بخوان تو شکل خرمن ماه  
 که دست آرزو زبان نیاز شد کوتاه  
 که نان چند بدادی بر شرم بیگانه  
 زهی چو حاتم طائی غلام تو پنجاه  
 ز بند گانت آویند عبده و فدا  
 حدیث حمله اشیر است و حیل روداه  
 بسوی قبه اسلام و سو حضرت شاه  
 زهی غریمت انده فزای شادمانی  
 که خواجیه زبدر شهر خیمه و خرگاه  
 گمان بلخ کرا بود و غم لشکرگاه  
 برین حدیث که گفتیم خدای هست گو  
 مرا یکی ست نشاپور و بلخ و مرد و هر

میان درون  
 کس که بخواند

این کافیه



همیشه تا که باشد میسر چو رخ	چنان گمانی در مستن پیاده چو شام
پیشیل حادثه شهادت باد عمر و دست	بیازی فلکی از غرای و باد افرا
فتاده سایه قدرت بر آسمان بطوح	چو سایه برده زمین بوش اختران کما

مباد و خود بود تا بشامگاه آید  
شب حسود ترا هیچ باداد بگاه

شاه صبور فتح و ظفر کن شراب خواه	نزد و ندیم و مطرب چنگ و باب خواه
از دست آنکه غیرت هست آفتاب	در جام ماه کوئی چون آفتاب خواه
بوز حد آنکه قطره آبست در برگ گل	تا گرد زر گم نشانی گلاب خواه
یا قوت ناب آب فسر است جام	آب طرب آن کن یا قوت ناب خواه
از کام شیر ملک چو کردی دین تیغ	فارغ ز گردن آن گوزنان کباب خواه
روز مضامین خصم ز بیش خطا شکر	دقی صلیح ملک ز رای صواب خواه
شبها که دشمن تو ز بیم تو کنند و	گر دودن بطعن گویدش از بخت خواه
هر پایه که خصم ترا بر کشد سپهر	گوید قضا تمام شد اینک طاب خواه
در موقف جزای مشایعان و علمیان	از طاعت قهر و خویش ثواب و عقاب خواه
آن دم که رجم دیو کنی بر سیطر خاک	ز ترکش لگه کش خود و کیشاب خواه
و قتی که حاکم حرم کنی بر سیطر خاک	از غشیان حضرت خود و خطاب خواه
اگر شیت عاقبت چو بخیل کند سپهر	از چیر و تیغ و خویش سپهر سحر خواه
آنجا که تاب حمله نداد در زمین رزم	ز رخس و ریح خویش تو آن چو تاب خواه
نه نه که انتقام تو خود خواهد آسمان	روزی شکار کن تو در دوزی شراب خواه



<p>آباد و از نیمه خود از جهان بداد ای خورشید ششم و ششمین چاشت در شان داد آیت حق بود میرداد ایام اگر بگرد خضای دران مبین چون خاک بی درنگ شود خج بی شفا دنیا خراب دین بخل بود عدل تو کاهی که از جهان ببرد کمر با خصب بی عدل مستجاب نگردد و نای شاه</p>	<p>طوفان باد نیمه خود گو خراب خواه آن یک تیر بر نهند طشت آب خوا ادب بابت نذر کی نام باب خوا خوش باش انتقام ز راه نبوب خوا از غم و حسرم خوشیل درنگ و شتاب آباد کرد هر دو کنون طشت آب خوا در عهد عدل تست ز عدل چو خواه شاه دای خویش همه مستجاب خواه</p>
--	---

آباد و از ملک زمین خسرو ابداد	طوفان باد ملک هو گو خراب خواه
-------------------------------	-------------------------------

<p>همی ز عدل تو خلق خدای آسوده جهان به تیغ در آورده جلم زیر گین ز شیر شیشه سلجوقیان بیک جولان هزار بار ز بهر طلائیه حسرت چو دیدنیت میوال بخشیده ز حفظ عدل تو متاب درد لایست ز دست فتح و ظفر بر سپهر دولت خشم دو کشته خانه خورشید کی بر در میا هنوز مطرب رزم نبرده زخمه گو</p>	<p>ز خسروان چو قوی در زمانه نابوده پس از تکبر دامن بدو نیا نوده شکاری که لصد ساله کرده بر بوم بسیط خاک جهان باد و آرمیده چو دیده عابسنگری ملال بخشور طراز تو زی و تار قصب فقر سو سپاهت از گل تهر آفتاب اندو چو شیر رایت تو سر بر آسمان سوده که گوش ملک تو بکسیر منج بشنود</p>
---	---



<p>ز تاج روی پنجم تو پشت نمود          دران دیار شبی تا بروز نغزوده          که تیغ مکس تو آتش نرود دران دوده          زرگ چگونه رود و زرد دیده پاوده          ز رنگ جور که رام آینه است نرود          نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده          شگفته دایم افتاده توده بر توده          که هگمانش پسندیده اند سبزه          دراز باد سخن زانکه نیست سپوده</p>	<p>بروز حسد کسی که بران لشکر او          ز بیم تیغ تو جز بخت و شمشیر کسی          اثر زرد و خلافت بروزی نرسید          بخشم تو نرود خون چو گشته گشت که          ازان زمان که ظفر پرچم شاه داده است          قصاست امر تو گوئی که از شر الطاف او          رسی غنچه پیکار تست گلبن فتح          شال تو بعینه ستاج خرد است          دست نصرت دین و خدای نصرت</p>
---	---

تو میروی و زمین زمان همی گویند  
 زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده

<p>در پناه اعتقادات ملک شاه          کاندرو جز کبریا را نیست راه          گرچه در اندیشه سازی بارگاه          گر کند در سایه چتر نگاد          آفتاب سایه را از شاه پیراه          بیعت چتر تو یا بدسیر ماه          کسوتی چون کسوت چتر پناه          با ثبات دولتت کردی پناه</p>	<p>ای بگوهر تابا دم بادشاه          ستر میمنت حریم ایزد نیست          از سپاهت آسمان بدست          نادک عصمت بدو چشم زو          پیش همدت پاوشان برین کند          بر امید آنکه از روی قبول          پوشد اندر عرصه گاه هر خسوف          آسمان سرگشته کی مازی اگر</p>
---	---



<p>آفرینش نامی را لا تباہ حق تعالی هست آگاه و گواه شکر شکر کی گذارد و نه راه قیمت یوسف چه داند تو چرا در حجاب جاویدان ماند گناه صبح صادق زان ہی خیز و بگاز را ند بر تقدیم آدم آب جاد با کمر زاید می مردم گیاه من چگویم گوشت بی دستک اینست در یادست کان ان باد کمر بار روی زرد از بچرگاه کز جهان برخواست رسم داد در اقالیم فلک انجم سپاه از شرف سیاره بادا کلاه ایلق آیامت اندر پانگاه بر سر این مری بگاه و گاه</p>	<p>کرد و دور تو بنودی در حساب در کسی انکار این دعوی کند قدر ملکست کی شناسد چرخ دو منصب احمد چه داند کج غار بوی اخلاقت بروم ار بگذر نسبت صدق از تو دارد در بر گوهر فرا سیاب از جاد خاک ترکستان ز بهر خدمت خون کانا کینه دست بر خیت از تعجب هر زمان گوید سخا ای ز عدل شمع رویت تا ابد عدل تو نقشستم چون تابرد تا که وارد خسرو سیارگاه در سیاست نور سر بر بنده مارگ گردونت اندر پانمال سایه سلطان که ظل ایندشت</p>
--	---

بخت روز آفرین خرم شب روت

جادوان دولت قزای و خشم گاه

کس چو سحر غمت نظیری در جهان نشا

ای های بهمت سر بر سپهر افراخته



دو برین چون که گسرخه افکنی همچون  
 طوطیان نظم کلام لبیلان زیر نوا  
 بخت بیدارت خردسان سحر که خیرا  
 تابان بید و طادوس در کین عذرت  
 قهرش این انتقامت اخگر دل در برش  
 نیک پی آن دم داعی که اندر پیش  
 طوق قمری بر قفا خونین بر داند و چشم  
 زرد سب از کبک تیغ و زهره برین بختیار  
 هر یکی چون ناله لک لک یا ز جود کرم  
 چون حوال میبشیر می زند اندر علیت

باز هنگام همسر گردن چو باز افراشته  
 خریا و مجلس ناداده و بنواخته  
 از یک خیری که هست از چشم صبح افراشته  
 تیر را از زیر دست و تیغها برافراشته  
 چون در امعای شتر مرغ از دست بگذاشته  
 از تجمله بگفت کرد دست جفتی فاخته  
 تا ختن آورده دلمار از غم پر دخته  
 مانده اندر شش در حبس نفس با بافته  
 نسوی آب دهانی دانی دانه اندر ناخته  
 دین علامت و جگه نیک ندر و خسته

کرمت کن پاره ارزن فرستش کز بشیره  
 چون دوزخ اندازد مشهور ای کشورستان

ای نهال کرمت از عدل تو بر یافته  
 در جهانداریت گردن تاج پر شسته  
 بی نیسب روز محشر طالبان آخرت  
 از شتر اعجاز تو اسباب در ساخته  
 ریزهای خطه اسلام در ایام تو  
 شاخهای دوخته ایمان در اعوام تو  
 مدت هم نام تو از رسمی کلاک تیغ تو

دی‌های سلطنت از خرقه پویافته  
 در ملکات هیت عالم رونق از سر یافته  
 در خوار صد تو خطوبی و کوش یافته  
 در عرض اقبال تو آثار جوهر یافته  
 چون بهار عدل تو هم زیب هم فر  
 از تنهای فضل تو هم برگ و هم بر یافته  
 در نباتت عمر بتیو روز محشر یافته



پایه تخت ترا هنگام بوسیدن خرد  
 کمران آفرینش در شب احداث دهد  
 گاه ضرب طعن میدان زبان لوح تو  
 آسمان بر زمین در خنجر اندیشه دار  
 دیده بر خاک جناب تو بر دربار تو  
 همچو انبائی هنر از بهر جت سالها  
 از برای چشمه حیوان رحمت جان عقل  
 لیس از جود تو سلطان رعیت دخت  
 ناظران علوی و غلی ز بیدل جود تو  
 لادماغ کائنات از خلق تو سبک شود  
 ناهنجی در بزم گیتی بشد و چنین نیا

از ورا می نه سپنج بر تر یا فیه  
 از فرخ مرغ صبح نایند تو رهبر یا فیه  
 راهنق از گفتن اندر اکبر یافته  
 مرکب اندیشه رفتار تو اندر یافته  
 جلوه گاه از چهره تغفور و قیصر یافته  
 چرخ را در بان تو چون حلقه در بر یافته  
 و هم را در صحبت عسکرم سکندر یافته  
 بجز از دست تو درویشم تو انگر یافته  
 بحر و کان را در فراق گوهر تر یافته  
 خلعت تو در ازل خلق همیشه یافته  
 در دماش از دل جان جام و غریا یافته

خسری را نسبت پیروزی از نام تو باد  
 خشنود از خاک درگاه تو افسر یافته

ای جهان عدل تو آرسته  
 حلقه شبیرنگ مژنه پر حیت  
 شست تو نشاند از باران  
 خشنود نقش تخمین خسرو  
 گنجها خوانان دست زان شدند  
 ای یقین و رای چرخ و آفتاب

باغ ملک از خجرت پیرسته  
 روزگار خسار فتح آراسته  
 هر کجا گرد خدای تو آراسته  
 نام را جز نام تو تا خواسته  
 گزنی خواهند دادی خواسته  
 باد ماه دولت تا کاسته



در بلاد ملک تو با خاک پر  
راسته ناید ز خاک آراسته

زهی کارت از چرخ بالا گرفته  
رکاب ترا چرخ تو سن بسوخته  
بنام هنر نام فرخنده برده  
هنر گم جود و بگاده سخاوت  
ز لفظ خطیبان مدحت ترا  
بیگ حمله در خدمت شاه عالم  
بغرم و باقبال سلطان عالم  
زمان وزمین با بساط کما  
که از خونِ یسکل یا قوت ترا  
توئی سر فرازی که هست افترا  
من مع خوانرا شب روز نکست  
ز امیرش عالم و اهل عالم  
شبِ جنت من ز امداد فکر  
مرا صنعت چرخ تو شکسته  
بهم مکتب جرج اخضر سپرده  
من از دشت و سوی حضرت تو  
ز خورشید را تو و مکس و

حدیث ز چین با صنعا گرفته  
عنان ترا بخت و الا گرفته  
بیادت خرد جام صبا گرفته  
دل مهتت رسم دریا گرفته  
همه عرصه عالم آدا گرفته  
همه ملک حبشید کو دار گرفته  
برفق و هنر ملک و دار گرفته  
چو خورشید بالا و پنهان گرفته  
که از رنگ خون رنگینا گرفته  
ز اقصای چین تا به طحا گرفته  
در انواع تجارتها گرفته  
دلم نفرت طبع عنقا گرفته  
در آری شبهای یلدا گرفته  
مرا صوت دهر رعنای گرفته  
کسب دانی حلقه سودا گرفته  
چو موسی ره طور سینا گرفته  
همه دهر نور تجلی گرفته



زیر بان حبیب تو و معجزانت  
من اندر شکایات امروز و آ  
تسیر نعمت از خون ادواج دشمن  
در خدمت اختیار می نمایند  
بمن تا نگه هست از حسن یو

سواد زمین گفت بیضا گرفته  
در عتوه شب ز فردا گرفته  
ز شکر و دینا بایبیا گرفته  
در حضرت جبرم غوغا گرفته  
جانی حدیث ز لیلی گرفته

بمان ای خداوند محمد و ملا  
که هست از تو و من قدر دلا گرفته

در می از کاکت اندر چشم دولت کحل سید  
حقیر دولت و دنیا و اندر دیده دولت  
جهان هر کسیت چه ساز محنت نعمت  
بآسانی ننگندی سایه حشمت بلن پا  
بزرگیات را روزی تصور کرد عقل کما  
و گر بگوهر می سایه افتد ز باس تو  
و گرداند که نشر لطف قبول خدمت با  
شما تصدیری که عالم را کمال آید وجود  
و اوصاف تو عاجز گشته ام یارب عالم  
ز لطف آن کرده با جان منم که در شبها  
بشهرت زیادت رقیب داری اکنون  
مرا اندازد تمهید عذر آن کجا باشد

در روز و شب  
بدری

بجاست که در دهر تها جانداران جهان  
ز رای تست مینائی ز نخب تست بید  
سپهر خشم و عفو نقش بند شست و خا  
که نور آفتاب آنجا نگرود جز به شوار  
نهایت را در و سرگشته از چه پر نثار  
نه عیند تا قیامت هیچ مستی از دیشوار  
سند سایه از بس رفتن رخصم تو بیدار  
نگر تا خوشیستن را گستر از عالم به پندار  
کسی کا ندر شنای تو و دهر طبع مرا یار  
کنه بهشتهای تشنه بارانهای آزار  
چو اقبال تو در عالم نیکنجد ز جبار  
ولیکن چون کنم لنگی همی پویم بر بهار



<p>که خست کبریا هرگز به چنان کمالی نزول مصطفیٰ نزدیک تو ایوب الله که هرگز کس شبانی ندرست از کجایی یکی زدی در که چه سستی دیگر کم ازاری الا تا باد را از عنصرش آید سبکباری که تا دوران گیتی را بکام خوشی که چون آتش بر برتر بودی از گیتی</p>	<p>والله تو داعی بود اگر نه کس را دارد نزولت را به نزد من مثل دانی چو می آید چو می کن که جادیدان در باد افروخت عسالت داری اندر حایه اذنان بسند الاما خاک را از گوهرش خیر و گران بمان چند آنکه گیتی عمر در عهد تو بگذارد روانی باد فرمانی ترا چون آب گیتی</p>
--	--

مخالفت مصطرب از نیکی نه از طربنا که  
مواقع سرخ رو از نعمتی نه از گلو مناسری

<p>چون سپهرت بر جهان از برفطرت بر پایه تست آن کز وثابت قدم شد بهتر کز جاه خویش در عالم بساطی گشته گردوایت ز رشود و خورشید پیش شتری ماه با یکی بزبون شد ز هر با خنجر گری کاروانی کی رسد هرگز بنگیر و لشکری آخر نقشش از کنی تا نقشش آزری کم کجا گری سلیمان مدتی انانشری آنکه بی حکمین او ناید ز افسر افسری کیست او تا پیش کلکت در ستر انبهر</p>	<p>ای چمن ازل از آلائش نفقان بر منبت تست آن کز دعای نسب کبریا سایه و خورشید تو اندر پیو دن تمام تا تو باشی شتری را ضد و مندی را تو دوران مجمع برین منصبیستی که باز پس ماند ز هر اهیت گر آصف بود فرق باشد خاصه اندر جلوه اعتبار آصف از آن ملک را اینچنان که دی بر آن شنیدستی که روزی کمال از عتاب گفت نیلوفر چو کمال از آب سیر نشیر</p>
---	--



آفتاب از بیم او کین جرم نسبت بد  
 گرفتار و یونبدت پاس آیین بشکند  
 ای بجای در خداوندی کز آن بجای  
 بر بساط بارگاهت جاسنج است آفتاب  
 باد را هر دم بساطت گوید ای پیوه رو  
 در چنین حضرت که از فرط تحیر کم شود  
 از قصور پای یا از قلت سرایه دان  
 خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب  
 در خلایق رفتش اندر و عذر روز در گذار  
 در زوئی بندگی ترتیب نظمی میکند  
 عقل فتوی میدهد کین یک تجاوز جازا  
 استی به طوطیان خطه اسلام را  
 بت مظلومش مواجب آنکه در هر روز  
 نذرین قیمت خرد بدهد میگرددش کن  
 عقل گفت ای انور دانی چه پیشش این سخن  
 این از انصاف خواهی هیچ حاجت نیست  
 دن گیتی صدر دنیا صاحب حال عمر  
 مایه اولیس ترا در هر که اندر سخن او  
 پاکر ادب باش آیا که مسلم کردوت

همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفر  
 درج و او دی کند در ستار من پس  
 میتوانی چون می از آفرینش بگذری  
 چرخ گفتش خوشتر از چند بر جابری  
 عرش داری دیر پانا ان ثبات پس  
 سمت وزن قافیه بر بو فراس بجز  
 اگر تماشای می کند از خدمت تو انور  
 همیکس غفارش را گوید چرامی تنگری  
 مشر از عصیان دامن خود ز طاعتش  
 تا از روزی چنان که بنده گان باد  
 در نه حسان کیست خود در معرض غیر  
 باد جودت غامشی دانی چه باشد کافر  
 بی تقاضا خود خداوند آن غم بخوری  
 جای می بین محاسن نیست نه بد بجز  
 شاعری سودا منبر و سحر کن ساری  
 تا طریق فرخی گوئی و طرز حنصری  
 مدح کلی گفته شد و دیگر چه معنی پروری  
 نوزکش اختران تنهاده جز نیک اختر  
 پس خداوندی که بر اقران کنی خاک



تا بود در کارگاه عالم کونی فساد بسته باد این چهار ارکان به سمار دوم پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست	پارار کان بهم که صلح و گاه بی داور دور عت زانکه عالم را نوز کن بگری سایه یزدان مزی حفظ یزدان بر سر
---	--

از جهان بر خور بیان منکر که در خور نیست  
نیست او در خور تو لکن تو او را در خور

آسمان بر عالمی بند و زمین کج کشوری از چنین بزمی تواند داد بهرم زیوری گر میان هر دو بنشانند عادل دادوری باز میان صحن او قیمت نیاید عنبری گر ز دور هر گریبان سر بر آرد آذوری کوثر است آن باده که مستی فراید کفری کز میان آب روشن بر فروزد ساغری گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری و نذر دهر ساکنی قائم مقام اختری ششم میان عنصری است و آصف گهری خاک را حاصل نخواهد گشت مثلث دیگری هر مان از سده تو قصر ساز و خاوری جاودان از نیمه رو را ندیشی گیتی	خندایم کرد و هر دم دگرگون توری کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمانی مجلسی کو دعوی فردوس باطل کنند با هوای مستی او رونق نه بیند نافه در خیال نقش بتیان او و الا شوند جنت است آن عرصه که بی مدیانی ضعیفی ساغوش پر باده رنگین چنان آید خشم آتش سیال دیدستی در آب منجمد هست مصر جامع هستی از آن بی نیای آسمان دیگر است از روی تربت گونا آفتاب ماه را پیر و ز شاه صاحب آفتاب در میان ای خضرتی کز سعی بنایی سحر تا به عالی خضرتی کین آفتاب خسر آفتابی گر بخوابد بر کشاید نور او
---	--



نذر کواکب را سلم گشتی آن غالی سپهر  
 بزم کیون آن مهر نه روی بار یکمین  
 شتری اندر ادای خطه آن خسته  
 والی عترب ز بهر منع در دحادثات  
 ز هزاره روزهای عیش و خلوتها می  
 تیر مستونی بیرون در چو شاگردان  
 ای خداوندی که تا بیخ صلتع شاخ زو  
 آسمان قدر که صاحب افسر گردون  
 چون لب ساغر به بند دهنده میت صاحبی  
 جام خنجر چون یک صاحبقران هرگز ندید  
 بوستان ملک راجه از شبنون خزان  
 اگر شود پاپس تو در ملک طبیعت مستب  
 در نشاندن تایی و در چارسوی آسمان  
 ابریارید روزی پیش دست بخنجر  
 ابر اگر از قتیاب دست آستین شود  
 سخن حاتم گوید بدید دل دوست ترا  
 در چنان که دوران که عمری که شش  
 بالیش عالیت سد فتنه شد در نه کجا  
 دختران روزگار ندان این خادش

هر کی بودی اندر فوج دیگر جاکری  
 یا سبانی نو نشاندی بهر بی بی نظری  
 سنگت نبشسته بودی روز و بر منبر  
 بر درش بودی بهر دستی کشید خجری  
 بسته بودی خوشنیتن بر دامن خنیاگری  
 می پریدی کافدی یا می شکستی دفتر  
 شاخ هستی را ندانند تو کال بر تو  
 ملک آب و خاک را همچون قصبه احسری  
 چون سحر خیز گردید هر علامت قیصری  
 بزم را سائل نوازی نرم اکین آوری  
 تا تو چشم بخت تو بیدار دارد و عهری  
 آسمان انگشت نهد تا ابد بر منگری  
 زهره هرگز در نیاید نیز خرابا داری  
 برق میخندید و می گفت اینت غافل متری  
 قطره باران کند از خورشیدی عروسی  
 هر کی بر بخت آن دیگر نوشتی محضی  
 ز اینی زاون سترن شد چو گردون  
 پهلوی در اینی هرگز نه سوختی بستی  
 کو چو زاید دختر می دخترش زاید دختر



رود همی که خردش در جمعیت سایه  
 از پس گرد سپه برق ستان آبدار  
 آسمان ابرین شریان کشاید نازده  
 هر گمان آبر بود باند و پیکان زلدار  
 چون بجنبانی عنان بر صحر که پیکرت  
 لشکری راهنیرم و دوزخ کنی در ساعتی  
 از دهای مسح تو خلقی بیکدم در کشد  
 عقل با رخ تو فتوی میدهد که اکنون  
 خنجرت سایه پیغمبر است از خاصیت  
 چنین اعجاز کا ند خنجر تو تعبیه است  
 بزبان خنجرت روزی به طنازی تر  
 گفت نصرت نه مرا باز و نه سپهر درد  
 خسر امن بنده راه مدت این نیست با  
 تا مرا از لجه دریای حرمان دوست دا  
 هستم اکنون که سر آستان سوس  
 لیکن از بس قصه بدین ناقص عنایت روزگار  
 روزگار این جیس بهن لب که دارد قصه  
 بهم تو هستی گرم شاکر ترک زین فاشی  
 تا صبا از تو جهان را هر مبارخی به مرغی

تا بسوختنش را یا به نیاید رهبری  
 همچنان باشد که اندر پرده شب خنجر  
 تا بشوید روزگار از گرد همی خنجر  
 هرستان برقی شود هر بار گری عمر  
 باد بخون باد جان برخیزد از هر سگی  
 ای تو تنها هم تو شاه لشکری هم لشکر  
 و انگهی فریه نگردد و دانت خنجر لاوی  
 شاید از ثعبان شود همچو پیغمبر  
 زان بهر یا چو به از هم بدرد مغزی  
 بر خنجر هم لعین خنجر می به خنجر  
 کاسان چنان من نیارد هیچ نصرت پری  
 خنجر هر دو و الفقاری را باید حید رس  
 گر میسر گشتی اندر مهلت کشور یا دوزی  
 فی مثل بر خنجر بردی کشان تا بهر  
 چون اگر انبای جنس خنجر نیش اکنون پری  
 مانده ام در قعر دریای عنان چنان لنگر  
 آنچنان جیسمتی تا صبا بی کافری  
 تا نبود ی چون منش باری شکایت  
 در کنار دایه گردون بهن چون لبری



بیه بخت باد ملکماند کن رخساروی  
ضمیم چون بر کار سرگردان در آتی ست

نایبید گردش آیام را پیداسری  
استوار کارهای ملک را چو مسطری

آسمان ملک را دو اتم تو بادی آفتاب  
در سئودی آسمان کردت عباد مشغری

حکم زد این آفتاب آن گروه بودست از سر  
این بالذبح منیر سروت در قرنائگی  
حکم این در تنج دین از آفتاب صبیان صحن  
دشت آنرا حافله در گوش آدم اندر نگینی  
تکلیت این کرده در سحر بخت گوهری  
بود بر درگاه حکم این جهان فرمان پند  
هر که شد در طاعت آن دهرش نینکا  
طاعت این واجب است از بر این منعت  
آن عهد بود از نسل بر اینم حسیل  
آنکه ریش را موافق گیتی بیان شکر  
در رخا از دست او چو دست بزد حاتم  
درست پنداری که هستند بر و بجز چرخ مهر  
نورای او اگر خوش بود در جهان  
حاکم انصاف عذاب است حقل نو فزون  
دقت و نیک بد گردون گردان کلک

کز جهان بر دو محمد تمیز دو دستری  
دین با خناس شمس شهور و پیغمبری  
رای آن در حل عقد از قدح هر طایع بر  
دارد این را دیده دجان عالم اندر چاکری  
همیت آن کرده بر سپنج بزرگی آخر  
هست در انگشت قدر آن سپهر انگشتی  
هر که شد در خدمت این داوود بخش بادی  
خدمت آن لازمست از بهر جاده برتری  
دین محمد هست از صلب بر اینم سر  
دانکه حکمش را مطابق گنبدی نیلوفر  
در هزار رای او نو علیست علم حیدر  
چون بدست طبع و قدر در او در چرخ  
زاد می پنهان نیارستی شدن هرگز بری  
راوی هنگام خرم او دست چرخ چنبری  
کتاب دیدستی که هم کلکی کند هم دفتر



سمع بکشاید شرح و بسط او جبرم  
 در ارادت اول و ذیل گوئی آخر است  
 دُرّه از حکم او گوهر گلِ آدم بدست  
 بخشش بحیثیت و طبع لطیف انگند  
 سایه انش در زمانِ جود او از اعتماد  
 ای ز قدرت مستعارِ فعالِ مرغِ در جل  
 دست آنهائی رسد آنجا که پایی ندرست  
 تو بهی نشان که ایشان خج و جهانی اندیش  
 چون توئی از دودِ آدم باز یک تن  
 در جهانِ آثارِ مردم تو ادگی نیست دس  
 دست ازین شست محال اندیش خام باشد  
 شعر من بگذارد و یک بیت ثنائی بگوید  
 همچنین با خویشینِ اری همی مردود  
 چند روز آردم کن بادستانِ شهر خیر  
 ای بزرگی کن پی مدح و ثنائی تو همی  
 شد بزرگ از جاه تو جاویدن اندر روزگار  
 نازند با و تران بر شاخ در خسروی  
 جادوانِ بادی چو بادوش چون بباد

چون بانِ نطق بکشاید با الفاظ در سنه  
 گر بکثرت بر سرِ کوهی کمالش بگذری  
 در میانِ خلق تا موجود بودی داور  
 شاعرانِ عصر را در شاهراه ساری  
 بگنجد دارند و اتم بر ز تر جفای  
 وی ز لطفِ مستغاد آثارِ مهر و شری  
 پایِ هر ز دست شان بیرون کنان فرای  
 باز تو در هر شهر گوئی جهانی دیگر  
 هم توئی بان تا نیندازی تو خود را سر  
 شاید از جزوِ خویشین کس را ببردم نشری  
 نه بر برت این جمع بحیثیت در س  
 کان سخن چون سخنِ انی تو باشد مشرعی  
 طبع را گوهر خند و حوس را کوهن بگری  
 تا هم ایشان راز تو بجم تو از ایشان چه  
 روز و شب بر من ثنا گوید روانِ غم  
 شد بلند از نام تو نام من اندر شاعران  
 تا کشد با و صبا در باغ نقش آردی  
 در بقای عیسو در دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و تار و طبع دریا



## دهر راسته ز خاک باد آب افوری

خیز را دوش میگفتم که ای اکسیر انانی  
 چه گوئی در وجود آن کسیت کس شایسته کرد  
 کسی که اندر جهان بی هیچ اشکال از غیر  
 زمان به مثال امر و نهی او چنان ار  
 زمین و آسمان با رحیم او چنان عاجز  
 و داند خستین من بهت فرو رفته  
 چنان عالی نهاد آمد ز غمت پایه قدرش  
 نظام عالم از تائید قدر او پدید آید  
 دهنش بود کسیت ایش بمهر چرخ چارم  
 بجنب بهت آورد در زمان را باین گردا  
 گرا از ترس قضاسته ی کشیدنی جهان  
 و اگر بر آسمان جلش بحیثیت سایه افکند  
 مردم ترسش از امتی آن حاکمیت دارد  
 بخاک پاتی او یعنی ردای کردن کوفت  
 هوا با آب میگوید که گرد و موکب او شو  
 بهار دولت او آن هوای معتدل داند  
 بدست آرد ضمیرش را قرینش شمع روشن  
 نه از موجبیت قلزم را شبانه زوری چانه

همت بیغیر شایری همت بیدار دنیا  
 که تو با آب روی خویش خاک پای او ساق  
 جهان کامل آمد و نه استقلال پسند  
 که ممکن نیست تجلیل او کنج شکست  
 که صد منزل هنرمیت کرد و نه سوی توانا  
 خیار هستی پذیرفتن گردون مینامی  
 که گردون نیست برین از تنم گرد و خنجر  
 دیگر نه غوطه دادستی جهان را موج رسا  
 دل خورشید با یک خانمان در دوزخیانی  
 کند امر و زبر عکس تو الی باز قروالی  
 بخردی روزگار اندر رخس عرق ساق  
 زمان را دست بود که بر زمین دریا بربانی  
 که از روی تقریب گزینا کش رخ بآسمان  
 که از تنگ قهرت کردن گردون آسمان  
 اگر خودی که چون آتش سوزد آسمان سا  
 که گردون خدوت را تازه کرد و امام برنا  
 اگر یک لحظه در خلوت سحر افکند  
 و طبع اوست تا چون میگند کافی دریا



<p>ز بس که غصه طبعش تفکر میکند دریا          بیندلی نظر ز سرس بگوید بی زبان سخن          اگر نه فتنه طبعش بیان را چاشنی داد          چو نیسان گردن را ز خاک پر گوهر کند شاد          زلفش مدغوی خجالت روان صاحب صفا          قضا با دست او گوید به ساعت نمی گفتی          ولیکن نه کرم و نه جیب بود در دوش بخشود          چو این اوصاف نیکو حصر کردم باز در کفتم          خردزان طهر شد الحق پس انگاه گفت بفر          عجب تر اینکه میدانی و میدانی که میدانم          گویم یاد بر نیداری نه ایم چون که نمیدانم          الا تا گاه درگاهش بود که بی درفشش          از آن کاش نصیب دشمنان جان کاشش ملو</p>	<p>شد دست اندر عرقی نجه او داده او را          اگر طبعش بیاموزد جهان را عالم آرا          صبا در رنگ بتان کن دی نیزنگار با          چو سوسن محض از لوشی چون گل عین عفت          نیندوشد غم حیرت رسوم حاتم طائی          که در بخشش دینی مطلبه دارم نه دنا          چو کان در دوش شد از تو چرا برده بخشائی          بدین عوی که برخیزد مدغنی چه فرمانی          بگر متاب پیمانی بگل خورشید اندائی          بسهم هر خطه میگوئی نشان باد پیمانی          غزیر الدین طغرانی غزیر الدین طغرانی          ذراع روز و شب همواره در تارخ پیمانی          وزان افراشش او را قیامت نیست افزائی</p>
--	---

بهرکاری که روی آوردش گفته فو میگوید

ترا این کار بر ناید تو با این کار بر ناست

<p>ای قبله کوئی خاکی و آبی          ای یافته سپهر جسته در گیتی          اجام گرفته پائی قدرت          عدل تو ز روی خصیت کرد</p>	<p>دی محرمه قبیله و آبی          جسته که این یکی نمی یابی          پوشیده لباسهای سیاه          با آتش فتنه سالها آساید</p>
---	---



چسپ رخ ز بجه اختیارت  
 کرده صفت اختران گردون  
 دارا العزیز است گفت و کرد تو  
 چون خاک بکا چشم بشکبه  
 درگاه تو باب اعظم است  
 ز اسب تو از افلاک فروریز  
 از کار ندوت چون روان گرد  
 از بیم مخالفت سخا یا بد  
 زودا که بدلو شان فرود است  
 ای چشم نیاز باز بود تو  
 تا ریخ تقاضاست اشرفیت  
 بگفت که لشکر آن پدید آیم  
 گفتا زگران رکابی چشم  
 فتح البابی بکردم آخر هم  
 تا هست زشت دور در دست  
 خصم تو دور چسپ رخ باد  
 چون دانه تار شک بدخواست

خورشید می کند سطر لاس  
 درگاه تو اند سال مخراب  
 این شده از مجال تلاش  
 چون باد بوقت عنوشتا  
 معده می شده ناحز دنباله  
 آنجسم چو کبوتران مخراب  
 تعلیم تو آن ستر سن شای  
 نشیند ستی رسم اسب  
 این گردش زود گرد و دلا  
 چون سخت مخالفت بپوش خوا  
 هم اسلافی مرا هم اعتا  
 رخ کرد جلالت تو عتای  
 زودا که عنان بجز بر تابی  
 با آنکه تو از درای آن باب  
 ایام چو تیرا می پرتا  
 طینت قصبه طسج منابی  
 در غنچه رخس چو حیره آست

اسباب بقات ساختن گردون  
 اسباب نه صنعتی و اسبابی



ای نبود تو در سزا فراتر  
روزگاری بکشت و عقد شد  
بحر سوزی چو در سخط رانی  
ببایات آسمان بصد  
بستغ ملک بتان  
اسمانت شکارگاه حراد  
فتح را سپید حشره رزم  
روز میجا که مرکبان کردند  
تیغ بینی ز مرد و مرد از تیغ  
زلف پر سپهر نگار و اندر چشم  
باشد از روی نسبت و کشت  
تیغ تو تیغ حیدر عجب  
از کشار تو در هوای نبرد  
نوک پیکانت بر فلک دوزو  
مرگ در خون گشته غوطه خورد  
تو که از عدد کوس برق و سنا  
در چنان موقفی ز حرص ستیا  
وز تو که جان رفته خواب باز  
ملک دین با ظفر می گفتند

ملک ترکی ذلت نازد  
پنجین روزگار می نازد  
کان فستانی چو با گرم سازی  
کرده با کوس تو هم آوازی  
تبر نازیانه دریا از س  
اختران بازهای پردازی  
بوده در حوکیب تو د مسازی  
زیر ران مبارزان تازی  
هر دو نازان از روی مساز  
شکل قهرای ای اهواری  
سوی دشمن چو حمله آغازی  
کوس تو طبل حیدر راری  
که دشما این فتح پردازی  
حکم آینده را بطنازی  
گردان کرد و قهر و تازی  
در دل دیو را از بگذازی  
خشم را در سوال بنوازی  
بسیر تیره در روی اندازی  
فتنه را در سکوت غمازی



کار بنجین چشم در کین تو باز ز رونق کار من که خواب داد فلک آواز داد و گفت ای ملک آنکه در زیر آتش عمر نیست آنکه بر طاعت برسته عدلش و آنکه در مصر جامع ملکش سایه ایزد آفتاب ملوک شاه سنجبر که کار خجرا دوست فتح بینی که باز یانه او آنکه چون آتش سنانش با ای زبان تویی تاسخ نفس ای زنج گفت مجا هر کان تاخران و بهار تو به نگر و	فارغ از هر سوی همی تازی گر تو روزی بمن سپردازی چه جبهه در سیت اینچه عتازی تو بخت همی سرا فرازی شیرکان سستد سخرازی قرص خورشید کز دختبازی آن ظفر بشیه خستد غازی فتنه سوزی و عافیت ساری چون عنبر همبکند یازی باد حله دهد سرا فرازی کبک را داده در سپرازی کرده با آفتاب ابناء می این ز صرافای آن در یازی
--	--

بلخ ملک ترا میا خندان

تاورد چون بهار بگزازی

ای برده ز شایان بن تهری هم فتح ترا بر عدد افزدنی دانش شده بر فتح نخستینست بایس تو گر اندیشه کند در کان	یا تو همه در راه بودا خواری هم دهم ترا از عدم آگاهی گیتی که تو پیر در ترین شای زنگ مرغ یا قوت شود کاهی
---	---



گردون ز پی کسب شرف کرڈ  
در نسبت شیر عالم چنیت  
عدل تو جهان را بسکون امر  
در دور تو دست فلک جابر  
در خرم ره راست روی مہری  
قادر نشود کیرہ درین مینے  
تا نایاب حقیقت بنود شخصے  
افواہ پیر است از شکر شکرت  
محبت ز شہمت ذرق امکان  
ای روز بد اندیش تو آ درو  
من ببنده کہ در یک نفسم داد  
این حال کہ در بلخ کنون آرام  
زین پیش اگر وہم گمان بر دی  
بر غیر و حجیون نہ بآموزش  
آری ز قدر شدہ بمقدرے  
تا در کف حفظ تو چون یونس  
تا کار کس آن نیست کہ او خواہد

بجز تو فلک را از ستم ناپسند

در تو بیتے جاو تو خرگاہے  
شیر فلک اقتاد و برداہے  
ز نہر تو فلک را رسم ماہے  
چون سایہ شمعیت بکوتاہے  
در حلقہ چپ و راست دوی ناہے  
در ہر جہ کئی خالی ازا کرناہے  
دادندہ بد خواہ نکو خواہے  
از شکر دلی نعمت افواہے  
یار بچہ منزہ کہ ز اشباہے  
گردن شب و شب ز بیگاہے  
صد مرتبہ ہم مانی و ہم جاہے  
از خوف پریشانی و گراہے  
آن منہی کوہہ نظر شاہے  
چون لبط بطبیعت شدی دہا  
یوسف زمین و گران جاہے  
بیکہ شتے اندر شکم ماہے  
کارت ہمہ آن باد کہ تو خواہی

عمر تو د ملک تو در افزایش  
تا عدل فزائے د ستم کاہے



ای ماقله چرخ بنام تو مباحه  
 ای میره ملک از قلم کاه ربانیت  
 تا جاهه عرض تو بود عارض این ملک  
 مسعود و درد ادب قطع سعادت  
 اگر عرصه شطرنج بعرض تو در آید  
 در نام چینی بمثل درستم آری  
 در عرض جهان دور نباشد که زاده  
 رای تو که از ملک شب فتنه برآید  
 جاو تو که در دایره کون نگین  
 با ملک تو منشی فلک راستی نیست  
 آن کاه ربانیت که خاصیت بند  
 قدر تو با اندازه بنیای من نیست  
 یک عزم تو از عمده تائید برآید  
 این دانه اگر صوت همیشه میندی  
 ای لپشت جهانی قوی از قوت جاست  
 هر یک تمنا که زوان شد ز دراز  
 من بنده درین صفت میمون که بعوش  
 ارم همه انواع بزرگی و فراغت  
 من چیست ز انعام که در حق نیست

نام تو همین صفت سپید و سیاهی  
 معلی که چو یاقوت نترسد ز تباری  
 گردون بودش عرصه سیاره و ساهی  
 چون طالع مسعود تو آن امر و تباری  
 دانی که پیاده چکند دعوی شاهی  
 ای لوح و قلم هر دو بنام تو مباحی  
 با خود خردس آید و با جوشن تباری  
 با صبح قدر خواسته از روی نگاری  
 امین شده از طعنه آسیب تباری  
 فلک تو مقصیب آمده و محظی شاهی  
 بر چرخ و پهنبله را صورت کاهی  
 خود دیدن اشیا که تو نیست کاهی  
 تائید کند آنچه کند فضل الهی  
 گردنش قبایلی کند و مهر کلاهی  
 یارب که جهان را چه قوی شیت و پنا  
 رسو تو وار و چه کند مقصد و کار  
 خضری من کسب کند محرو گیاهی  
 خود می و بد این شعر بدین گواهی  
 در ساعت هر لحظه چه مالی و چه چاهی



با گامین آن کرد قبول تو کزین پیش  
در تربیت مایع و در بارش دشمن  
تا کار جهان جمله چنان نیست که خوا  
در تربیت و خاصیت آن باد ما

باشیم پدر پیرین یوسف چای  
گوئی اثر طاعت و پاداش گناهی  
کارت بجهان در همه آن باد که خواهی  
کز سعد بنفیراتی و وز نخس بگای

در خدمت تو تیر ز یواب ملازم  
در مجلس تو زهره ز اسباب ملا

ای بر سر کتاب تر منصب شاهای  
جاو تو و اقطار فلک یوسف زندان  
تا خورده میسر قلمت و هنر توقف  
نفس تو نه نفس است و در غریبه کو بهست  
زلف خط مشکین تو یک حلقه ندارد  
یا جذبه نوک مسلم کا و ریاست  
چون ریاست سلطان خمیر تو بجند  
معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست  
خوش باش که سیاره بر احرار مندی  
گفتی که مرا پرس که در پس کبر  
بودند بر من همه اصحاب مناسب  
الا تو و دانی که زمانیت نبودی  
بالند که بجان خدمت میمون قنوجم

منشی فلک داده برین فل گوای  
ذات تو و تجوین فلک یونس های  
نا دیده نظام سختت ننگ بتای  
بل نسخه ماهیت اشیاست کما های  
بی رانجه خاصه ز اسرار آله  
پذیرفت هیولای سخن معرفت کما های  
تقدیر و در اثرش همه چو سیاهای  
بر پیش رخ بر سیمه مگر خط و سنای  
یاد آرز سیاره و از یوسف چای  
گم که در سر رشته صحبت ز تنای  
در مجلس شامتا که ز اسباب ملا های  
از پریشش من دست منه مالی نه جان  
و ز لطف تو و انم که مرا نیز تو خواهی



لکن تو بود و عدم من چه کشاید ای رای تو اندوز که از غیرت او صبح من چون سیم اندر شب حرمان تو آخر تا از ستم انصاف پناهیست چنان با	گر پاشم و گزنی تلخ آبی و نه کاری هر روز ز نو جامه بر دهنی گامی تا خنده سپیدی بوقای تو (خیمه سیاهی) حال تو که در عمر بغیری نه پناهی
---	---

لاق بکمال تو همیدید که تا شمر  
کی بر سر کتاب ترا منصب شای

آفرای قوم نه از بهر من از بهر خدا حال من بنده بوجهی که توان کشت کینه عالم مجده که برابر خدا با آن ملکست مسکین طلب بن نعمه که بی نعمت او آنکه نقش و چو دوش ورق نقش نیست آنکه پیش گیر و ابروی با کش مثل بر سیم سجده که البت در ترا مانده از سیله جا بهت چرخ اندیش خشک سالی گرم از ابر گفت یافته غم ساعده جو تو دارد گفت دریا و سبب آنکه که ابر کش آب خورد گشت امید چلیست کلک تو یکی کاتب هزار نگار تو که در ناصیه روز بر بنی نقد میر	دست گیرید مرا زین فلک مسکین بر خداوند من انصورت تا امید خدای مجددین ای بسیرا بر ملکبان بار خدا آسمان تنگ زمین غلغل خورشید گیر عالم نامشیش فلک حادثه ندرای نام که ز بهر دیار دگر پرد کاه و پای آسمان پای شیشه زمین است گری گشته از طعنه حکمت و ناک اندر دگر وای اگر از گفت ناثره کشادی و آ یخچه قصر تو دارد گل خورشید اندای و آنکه بر خاک درش شکست قمر سار کیست نطق تو یکی طوطی الهام سیر از گنج زانیه ز آب عالمک آفرای
--	--



آنکه آفریدم دل عشق تو دارم و  
 افتقادی که قتلان بجداوندی  
 مدتی شد که درین شهر محبت بنور  
 خدمت حضرت تو یکدو سه بارش یافت  
 بعد از آن مکر آمد ز تفسیر از آنکه  
 نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن  
 طبع را گفته بود خون بخور و لب کشای  
 بندش از بند قضا گر بکشاید سختش  
 لیکن آنجا که ملائک زردای نداشت  
 چه کند گر بنو مجلس دیوان ترا  
 انوری لاف قرن قاعده بسیار من  
 بازمانه نکشد بار خدای که سپهر  
 داغ داری بسیرین بر توانی شد خر  
 خوشن داری تو غایت بنویشتن  
 سیم گر مایه نداری برنج باد سیح  
 خیز و نزدیک خداوند شو این شعر بر  
 چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم نه  
 دل چو نار از عطش چهره چو آبی غبار  
 از خاصت ده از خاص میوه گونی

آنکه او با همه کس شکر تو دارم و  
 دیدن با منی همه حال در آینه رای  
 هیچ در بانس نداند بر هیچ ساری  
 اندران موسم غم پرور شاد نمی فرساید  
 مانیا بد که کسی گوید کس اینجا چه کم  
 باد و حش نکند همچو خسان ناپروا  
 نفس را گفته بود جان مکن رخ نمای  
 این بود بسکه دلار از حوادث کشاید  
 همه در آرزوی عشق کلاهند و قضا  
 شاعر و راوی غنیا گر فصل و گدایی  
 بالقی طفل نه جای بدین راز غمخای  
 هست از پایی رکاب پیش گشته دوا  
 پست داری بدان بر تن تو لای زوای  
 خوشن باش چو تو دانی که نه پس مستی  
 نان یکماه نداری بلکه آب میسای  
 عاقلان حامل اندیشه نباشد برای  
 کو خداوند مرا برگ و نوا ای فرمای  
 برگرد از لب بحر این بنشان آن را  
 در ز تو زرع ز تو زرع تو یاده در می



چون بفرمود بر در او قفسم بر گیم حسنت داری در طبع و در خوش میگرد گشت بیفایده کم زن که نه باد می دغا شعر اگر گوئی بس بار خدایت مدح نما که آفاق جان گذران بنمایه ای سخن نیت و صدر همه آفاق مباد نما که خورشید تباد تو چو خورشید تباد تا نیا شود شب و روز جهان از حرکت	بنشین بارخ دوم در کش و محنت مفرقا گل معنی می چین سخن می پیری ایام بیفایده کم زن که نه تانی نه دور دامن این سخن پاک بهر کس نالاک آفتاب فلک دایره دوران بنمای که گذشت برساند فلک خیره گرانی نما که ایام بیاید تو چو ایام بایی روز و شب و در طرب و کام و دهر و نای
---	--

فلک از مجلس اسر تو پراز پایا پوی  
عالم از گریه خشم تو پراز پایا پوی

دیگ الیوت منصوره باغی نه سلسلی بحقیقت نه بهشتی نه جهانی که جهان نیلگون بر که عنبر گل و لبند عرب جویبار جوگر سنگ شده دریا و در شده نقاش قضا در شجرت متواری برده رنوان بهشت از پی پیوندگری لب گل گشته ز شادی صالت خندان شکر آب شمرهای تر از قفس هوای دست فرسود خزان ماشه طوفانی کرد	ای بهشتی که بد نیات فرستاده خند هر کاهست تو بر عکس جهان عمر فرا آسمانیت که تو چون زمین در خاک شاخسار تو صدف و ارشده گوهر گشته فراش عبا در چمنست ناپرد و تو هر فضله که انداخته بستان پیر ول لیل شده از بجم فراقحت در خاک سایه برگ درختان ترا فرمای تو بهار تو درین گنبد گیتی فرمای
---	---



نسیه قصر رفیع تو نه پیموده تمام  
گفت با جماعه زوادر حدیث در تو  
همین که آمد بدرت موکب میمون نیر  
بلبل غنچه گل دست بنمایوش هوس  
بجز غنچه پراز خود قمار نیست بسوز  
آصف نمک سلیمان و دوح خمیه بزد  
تا چون گل در نقشه بجام مستی ز گرفت  
قمری رازی بلبل خوش نغمه فرست  
ارغوان پیش چکا دک نه اگر بلبل  
مجلس خواجه دنیا است توقف بسنرو  
آن فلک جاه ملک مرتبه کز بدو بود  
خواجه گل جهان آنکه خدایش کرده است  
آنکه در خاصیت انصافش اگر خوض کند  
آنکه در ناصیه روز به بنید تقدیر  
ای زمان بیحد و عدت دور توقیر  
جرم بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر  
آفتابی اگر او چون تو بود زاید بود  
گرچه خورشید شود خضم تو گو شوک شود  
دیر بر آرد مثل بار با فسون ز زمین

درود

درود بر خواجه گل جهان

درود

بدر ایش شب و روز انجم گیتی پای  
مرحبا بر مکرر خواجهم فردای در پای  
هر چه دانی و توانی ز تکلف بنای  
بسنف صبا گرد کار کاش بندای  
باون لاله پراز عنبر سار است بسا  
همین چه بد کلکی برین و بر بند قبا  
همچونی باشم مکر بسته و چون شریک  
بایانید و بسازند هم بر لب و نای  
ما حاضر فاخته را گو که نشیدی لیس  
خیر تقصیر مکن عذر نه پیش میای  
فلکش پای سپهر شد فلکش دست گویا  
جاودان بر همه احوال جهان بار خدا  
سخن گاه نگوید اید اگاه ریای  
از کجا راسته رای مالک آرای  
و بجان بید و عدت دست تو گرای  
فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه کشای  
آسمانی اگر او چون تو بود ثابت است  
دست قدرت بکل حادثه خورشید انداز  
از دمانی فلکی راجع غم از مار افسانی



تا جهان را بنمود از حرکت آسایش  
مجلس بود تو از مشعل پریو یا هوای

در جهان ساکن از اندوه جهان آسایش  
خانه خیم تو پر دود از نایا یا باس

هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان

در جهان هر چه مراد تو بود می فرمائی

ای بدرگاه تو بر قصه رسان صاحب  
چه نبی چون تو کنی باد میسر چه ایس  
صاحب صدر جهانی جهان زنده است  
ملک رارای تو منم و چستان میداد  
صبح رارای تو گر پرده کتمان بدر  
نیل خواهد رخ تو بر شید مگر وقت زده  
افشان در نهوش پایه اعلای سپهر  
در آسمان در طلب واسطه عقد نجوم  
فلک جاه ترا خارج عالم و حسل  
جاه نیست آن جهان پیش جهانی که در  
اند ران مگر که کر غله شبگیر قصا  
چرخ می گفت که بر کیت تلاقی وجود  
خویش تن بر نظرت جاوه همی کرد جهان  
اتفاق تو غمان چیست از ان کرد تو  
تخلافت پدرت سرچو تیا در بر فردا

ره نشین سیر کوی کرمست حاجتم طی  
باز اگر او کند این لطف چه جعفر چه  
عقل داند که بجان زنده بود قاجار  
که بند سیر بر دود بر دخترابی از سه  
بیکس لاجره نور شید نه میند بجوی  
تقریبون ترا ناقص از ان گردونی  
سوی ایوان تو آورده بعلیتین بی  
روی در کا تو آورده که دی شاید  
قطب تدبیر ترا عروقه تقدیر جدی  
دهر را بر نبرد برات و فکرت رالی  
عالم عاقبت از دست تو داشت شده  
همت دست سیر بر زد و گفتا که علی  
آسمان گفت که خود را چینی رسواهی  
در ازای نظرت نیست نقدش لاشی  
بود ازت که کند رای تر با قانع کی



وحدت نفع تو بر شخص تو مقصود آمد بر خوشی کلمات تو آینه سپید آمد بر نیکو خواه تو مشک نشود و تی از خوا قطره چشم حسودت بشکفت از لب و شمت کرکب پیامه است که بر خود تیر تا زبان زخم بود چون بحدیث آید و سرودش در چین باغ معالی میال	قتل صفتی که نظیرت ندید مطلب گرچه در اهل کشیدند طرازی میسر بر پندش تو ظاهر نشود و رشد از غی در آنکه غم و نقشش قبیله دارد و می کفر و تمکین این اندیدان آن از ت تا دهن نغمه بود چون بخروش آید تا جلالت کبر امر تو بتدوین می
---	--

در هر آن دل که ز اقبال که در دو حیات  
داروی باز پسین بعد برد سینے کے

ای ترا گشته بسخر چشم و دیو و پری زانکه در نسبت ملک تو که باقی باد توئی آن سایه یزدان که شب خیز تو تا مفتح تو سیاره بافاق سپرد خسره قاعده ملک چنان میفت گن که بدین سده ناموس فریدون کنی تو که صدر سد سکندر کنی از گرد سیاه ای موازی نظیرای ترا نقشب قدر سای اعلی ترا کشف شود و حالت غ تو سلیمانی داین طاقه دوران متعین	گوش تا آب سلیمان پمیر بر سر هست امروز همان نوبت عدلی عمری اینکه در سایه او روز رستم شد سپری که بشارت گرفتار تو نشاید بشری ملکا بادیه عدل چنان می سپر که بدان پرده آوازه کسری بدری خویش را سر در صد چو سکندر شمری چه عجب ناقدا سر ارتضا و قدر که بخت سوی آباد و خرابش نگری همه از خانه برون پیم از دانه بری
--	---



لا هر و باطن ایشان همه پای طغنت چه شود که سرو پای طغنی در گزری

دزد دایاش همه طالعتم متعلقند

بوده خوابان تو عمری به عای سحری

<p>ی ملک ترا عرصه عالم سیر کوئی          بی کسب چاه تو فلک پیونده تازی          سایه تیر داتی و حکیم تو کس را          مدی جوانی تو که و جالی حوادث          رحمت ایضات تو هم خانه نباشد          در حجت بارة عدل تو نیفتد          فانت نخواهم که سرور خطایت          ستند ز کان تو برآمد گیر ملک          بدخواه تو خود را میز رگی چو تو داند          در نسبت فرمان تو هستند عناصر          بیاری تو خورشید نیامد نسیم او نور          باو ست تو گر ایر بنار دکم اد گیر          گفتیم که جهان جمله چو کو هست نصوت          المنته گفتند که سبب منیشش امروز          نصرت بلب چشمه شمشیر تو بگشت          ستای ساری اقل خصم ترا دید</p>	<p>وز ملک تو تا ملک سلیمان سر کوئی          با حجت عدل تو ستم بیده گوئی          از سایه خورشید نه رنگی و نه بوی          از حال بجای شد و زخوی بخوی          هر صادر و وارد که در آینه بکوی          هر کس که اشارت کند امروز نسیم          من نیستد هیچ زبانی ز گلوئی          آری نرسد ملک بهر بیده جوئی          لیکن شکست آنکه چناری و کدوئی          چون چار عیال آمده در طاعت شود          گویند درین گو کبه دار و ملک پوئی          جایی که تو باشی که کند با و چو اوئی          گفتند حدیثی ست محال از همه روئی          اندر نسیم چو گان مراد تو چو گوئی          آن کرده ز خون حاصل هر مصر که چوئی          فریاد بر آرد و که سنگ و سبوی</p>
--	---



آن رنگ نیاید بر از آن هیچ دگر بوی نبرد در قره قویش به نوس	هی خیم ترا حاد و چون سایه ملازم مال بدید خواه تو مانند پیاز لیت
ماهست فلک باعث نرمی و درستی ماهست شب آبتن نشستی و نکوئی	

در ملک تو اوراد ز بانسایه زمین با

کای ملک ترا عهده عالم سر کوئی

زیده خاندان عمرائے اگرش خواجه جهان خوانی جز که در زینت شب پریشانی سکلی می کند نه شیطان وانکه از قدر ز کردگیوانی بر جهان بختی ست نردانی دست او ابرهای نیسانی قهر او را الهی طوفانی چون حوادث هزار تندانی سوی پوشیدگی و عریانی فته در عهده جهان بائی آنکه عیشش کند باسانی حکم تقدیر کرد و عینوائے خاصه در کارهای دیوانے	اختیار سکنه رثائے مجددین خواجه جهان که نذر کار دولت چنان تشبیه است رخ بدعت چنان بکند که دیو آنکه از رای کرد و خورشیدی آنکه فیض ترجمه عاشق تو بهاری نظام عالم را کشت باز بقای دشمن را آنکه زندان پاس او داد رحم او کرده روی باطل حق تا دلیس روزگار خواری دید نگند آسمان بدشواری نامهای نفاق و کجش را آفتش محبت است حادثه خوار
--	---



در چنان گفت عجب مدار که بچ  
 بخت مست طاف قبرش  
 بر گاش ز حرص مرگ برد  
 مرگ جانش ہی بچو نرسد  
 ای جهان از عمارت تو چنانکه  
 مدل تو را سی مسلمانان  
 باز گاه تو کرده فردوسی  
 تو دران منصبی که گر خواهی  
 تو دران پایت که گر بمیشل  
 تا بی را بجای هر کوکب  
 چون بجنبی بگوشه مسند  
 مستی لاجرم ز قرب شاه  
 گرچه ارکان ملک یافته اند  
 این نه آنست با تو گویم  
 ای چهل سال یک زمان کرده  
 دانکه من بنده خواستم که کنم  
 بیتکی چند جیت در هر یک  
 از تو دزد یا د شاه و از پیش  
 گفت تشریف بادشہ آنکه

از عصائی رسد پرتبائی  
 جسته از دوری پیشانی  
 چون طفیل ز حرص صحن  
 از چه از غایت گران جائی  
 بعد را یاد نیست ویرانی  
 پاس تو حاح مسلمان  
 پرده دار تو کرده رضوانی  
 روز بگذشته باز گردانی  
 کار بروق کبریا را سنی  
 بر سپهری بری و نیشانی  
 مسند ملکا بجنبا نی  
 داتم الد هر غرق اصانی  
 غیر تشریفای سلطانی  
 آصف و کسوت سلیمانی  
 مصطفی معجز تو حسابانی  
 اندرین عقد گوهر کانی  
 نکتہ شاعرانہ پنهانی  
 عقد در هم کشیده پیشانی  
 تو بومشش رسی و مبتوانی



<p>ان سیر اعلیٰ و نادانے          کان ادب نیست تا میدانی          خاطر دم در مشتق حیرانی          بچنین صد لطیفه ارزانی          ارزو این جان که بر تو افشا          همه گوهر و لیک رو جانے          جان قشانی بود ثنا خوانی          روی نزع اهل بارز اسے          کز ازل داد نجات لبستانی</p>	<p>ہاں وہاں تا ترا عبادی و ادا          در نیت حدیث مقصود و زنا          این ہمگیوی کاخی حسن ثبات          وی ز لطف خدا گمان خدا          وی درین تنہیت بجای تبار          بندہ نہ جان نثار و رست          اوچو از جان ترا شنا گوید          تا کہ در من مزید دور بود          دور عمر تو باد چندان باد</p>
---	---

ملکہ از بے نہایتے چو ابد  
 کہ نگنجد در دود و چند اسے

<p>جان سیر نیز اگر تبوانی          چہ حدیث است بجان از دانی          آن بدہ تا مگر این لبستانی          گوئی آن نیست بدین آسانی          کہ گرم جان سیری ہم جانی          گاہ ہم از طیرہ گرے میرانی          گر سری در خشم جنبانے          اسی بہر نیکوئے ارزانی</p>	<p>دلmaid دست تو دار و تو دانی          بدلی صحبت تو نیست گران          گوشت بوسہ مرا گوئی جان          گویم این نیست بدین دشواری          نہ گرم بوسہ دہی جان منی          گاہ ہم از عشوہ خرمی مینوانی          گر چہ در پای تو تنگ چہ شود          یا خاک یا رمش و در پارس</p>
--	--



تاج از حد بیری قاشش گم  
 تا ترا از سر من باز کند  
 آنکه از رای کند خورشیدی  
 آنکه لطفش مدد آبادی  
 و آنکه در حبس سیاست دارد  
 بنده لغت او هر اینی  
 ابرهای کرشم آزاری  
 موت مجلس او فردوسی  
 نیکی منع بود در باش  
 ای شهرهای تو افریدنی  
 توئی آنکس که اگر قصد کنی  
 توئی آنکس که اگر منع کنی  
 نه آسیب قضا کو سر غری  
 بس کوئی نکالت تر سر  
 اول فکرته و آخر فعل  
 هر کجا نام وقایع تو یرند  
 در شکار از پے سائل تازی  
 آفتابی که رسد منفعت  
 بایه از جود تو دار و نه زایه

قصه در دژ بیدر مانے  
 عجد وین بوالحسن عمرانی  
 و آنکه از قدر کند کیوانی  
 و آنکه غنقش سبب دیرانی  
 فتنه و جور و ستم زندانی  
 بسته طاعت او سرجانی  
 موجاتے سخطش طوفانی  
 سیرت حاجت او رضوانی  
 کز پے رسم کند در بانی  
 دی اثرهای تو خوشروانی  
 باد را از حرکت نبشانی  
 خاک به تارک چرخ افشانی  
 نه باشکال فلک در مانی  
 پای اندیشه ز سرگردانی  
 آنی از هر چه تو آنگفتانی  
 کوه بر خاک تند پیشانی  
 در نماز آیت احسان خوانی  
 بجز آب و آب بادانی  
 ناسی و معدنی و حیوانی



منی از کلاک تو دار دهن عقل  
انتقامت نه و پا دوش چرا  
که نه آزرده یک مکر و هی  
بیشی از دور تکبیر و جلال  
بر تر از نه مستلک در رغبت  
دامن امن تو دار دهن  
کرم و طبع تو دار و پیدا  
خرم سنگین تو دولت مست  
عرض پاک تو جهان ثالث  
ای نمودار حیات باقی  
بنده روزی دو گریز خد تو  
بر دهنی قفا ذرات  
حکما بود که مانع بودند  
گر بدین عددند اری معذور  
تا که نقاش فلک بکار  
همه عمر از اثر دور فلک

قوت ناطقه انسان  
همه کس داند و تو هم دانی  
که نه آلوده یک احیائی  
گرچه در دایره دورانی  
گرچه در حد چهار ارکان  
صد هزاران صفت شیطانی  
صد هزاران ملک روحانی  
باره محکم جنمای  
عزم جزم تو قضا می ثانی  
روز بازار جهان فانی  
مانده محروم ز بیایمانی  
کان زرقه است ز میفرمانی  
بیشتر طاعت ویزدانی  
و گری دارم و آن کم دانی  
روز روشن چو شب ظلمانی  
با چون روز شب نورانی

مدت عمر تو چون مدت دور

سیکران از مدد نفسانی

که جهان نیست در جهان خدا

جشن عید اندرین همایون



فتح و مجرم و بهایون باز  
 مجید و دین پرور الحسن که ظیفر کند  
 آنکه با عدل او نمیکوید  
 و آنکه با ستم او نمیگند  
 قدر او را سپهر پانی سپهر  
 پیش جایش سر فلک پیش  
 که مش جرم بخش و قدر پذیر  
 در هوای اصابت رایش  
 در زمین سیاست گینش  
 رعد با ابر گرفته پیش کشش  
 موج با سحر گرفته پیش ویش  
 دهن او خامه البیت عیب نگار  
 ای بر اطراف دهر فرمانده  
 روز و غم تو آسمان قدرت  
 با گفت جرم را فرو فرست  
 به علم حیا بود تو اند  
 باین تو آتش است تا دوزخ  
 خسته که در سست است  
 نیز خدیل روز و شب نبود

بر خد او دل این همایون جا  
 چرخ خورشید را بقدر و بر  
 سخن گاه طبع گاه ربای  
 سایه بر کار خویش فرمای  
 حزم او را زمانه دست گرا  
 پیش اهلش دل زمین و آ  
 قلمش قلمه بند و قلمه کشائی  
 آفتاب سپهر زده خامه  
 اشته انتقام پیل و پایه  
 وقت این لاف نیست هرزه  
 روز این عرض نیست از مح  
 کلک او ناطقیست و حق سر  
 دی بر انبای عصر بار خدای  
 گل قمر تو آفتاب اندای  
 هر زمانی به گنج دیگر پاس  
 دای اگر جود تو نبود دای  
 عدل تو صیقل است قلمه زدا  
 این را درین پنج سکر  
 اگر بگوئی زمانه را اگر بسا



دی بر حجت شود و بفرود باز  
عقبت نیست ز آنکه هستم  
خبر خیالت نیامدی در خوب  
ای معجم دولت بحبل بکوه  
نعمت آلود پیش نیست جهان  
آنکه پا نوده بر صبر گوشت  
دست فرسود وجود تو شده گیر  
ای اثر بای تو ثنا گستر  
گر خودت بس است عاجز نیست  
چون بود دولت تو روز افزون  
آب چاه تو در شست آسیر  
گرچه در عشرت شدت لیسیم  
چه بزرگی بود در آنکه نریند  
بایلان نیز در سماع و سرود  
پدران رانده اند آخِر  
در سبک کاروان جاده شما  
این یکی که نفیر کرد و فتنه  
حشیده اکنون که در تماشایان  
بشب روز شان سپار گشت

گر اشارت کنی که باز پس آ  
از نظیر تو چرخ نادره را  
کس ندیده است در جهان همتا  
دی سر بر درت و ذیل ستا  
دامن محبت بر دیو بالاس  
استحاش کن فرود بالای  
تو و تشک جهان جان فزا  
دی هنر بای تو جهان آرا  
از دها از جواب مار افسا  
چیز باین از حسود کار افزا  
ضم را گو که بادی پیمای  
در چه در اطلست چند گدای  
همدین آستانه بازمی جای  
هدایان نیز در کلاه و قبای  
این گدازان دکان یا خدای  
در غم نان و جامه ناپروای  
وان دگر که ریل بانگ درا  
آسمان شد سما و مه شد آس  
زمین نکو تر دو پوشتین سپر



کان یکی شتر ز دست خیره شک  
زین پس بر سپهر گردش  
تا در گردش فلک نیاساید  
عجل عشرت بهایا بوی  
جلیل بدخواه تو بریزد کلیم

وان دیگر گزده لیسیت هزار گری  
بعد ازین بازماند پیلوسای  
در غیم جهان بی آسای  
گریه و شغنت بهایا بای  
وز ملامت ندیم ناله چو ناله

هست فریانت بر زمانه روان  
هر چه رایت بودیمینسه نامه

ای سلیمان غنان از دور مرغ چنبیری  
هر آب نافع اندر مشرب من شست  
آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار  
بر بختدم وان بهر عمر لست گوید ز خند  
بر سر من مستغری کردی کله دان بر  
وز گار اگر ز عنقای نیاموزی ثبات  
بنوشی از جهان دانی که چون آید مرا  
بستمای فلک چند بلکه خواهی ریخ  
وینا تا آسمان را رسم دوران احد  
بگرداند به پهلوهفت کشور مر ترا  
بدما کند لکه کوب حوادث چند سا  
بره خیرم کرد صاحب نمت اندر چرخ

در اتفاق تیر و قصه ماه و میدنی شتری  
شغل خاک ساکن اندر سکنه من مرغ  
گاه شادی باد با وقت انده لنگری  
در بگریم کان بهر دلیست گوید خونگری  
بگذرد و طلیسایم نیز دور معجزی  
چون غن تا چند سالی ماده و سگاری  
با چنان گز پار کین کردن امید کوشی  
و انغم زیر که با من هم بدین گنبدی  
داده اندی فتنه راقطی بلار محوری  
یکدم از حضرت مگوید که کز دامن کشوری  
بخش شورم خجری کرد است دش خجری  
تا همگی بپند کا فر نعمت آمد انوری



قبه الاسلام را حوای مسلمان گفت  
 آسمان را طفل بودی بچ کنده می بیشتر  
 افتخار خاندان مصطفی در پنج و من  
 آن نظام دولت دین کا نظام عدل  
 آنکه نابینای مادر زاد اگر حاضر شود  
 در پناه سیده جاو رعیت پرورش  
 هم نبوت در نسب هم پادشاهی در ب  
 مسند انقضی انفضاء شریعت عرب انقضی  
 آنکه پیش کلک طبعش آن دو سحر آنکه حلا  
 آب آتش را اگر در مجلسش حاضر شود  
 کو حمید الدین اگر خواهی که قیمت در دو  
 در زمان او هنر ننگفت اگر قیمت گز  
 خواجہ ملت صفی الدین عمر در صدر شرح  
 مفتی مشرق امام مغرب آن کو تیش  
 حکم دین سهرت از فتوای بن فرست  
 ذوالفقار نطق تاج الدین شریعت نما  
 ز احتساب بقوی او دان که ننگام  
 از رخس هر روز قالی مشتری گیر و جبا  
 بلبل بستان دین که در حد مجلسهای

حاش کند باشد از گوید جو و خیری  
 آنکه در اند کرد معذور جهان را مادری  
 کرده ام در خدش حسانی و سحر بودی  
 در دول اعفیان کند با و صبار هر  
 در بین عالم آتش به میند جبری  
 بر عتاب آسمان فرمان دهد کبک  
 کو سلیمان تا در نشت کند انگشتی  
 آنکه هست از مندرش عیاسان بر  
 صد چون هستند چون ساله پیش ساری  
 از میان هر دو بردار شکویش دادی  
 مطلقا هر چه آن آن حمید از صفها  
 گوهر است آری هنر او نادر شاه گوهری  
 آنکه نبود دیو را و سایه او قادری  
 عرش نید منبرش کو تاش کردی منبر  
 دیده خرب گنی چون کلک او از لافها  
 آن معنی تو امان با ذوالفقار خدای  
 آفتاب اندر حجاب مه شد از بیادری  
 کیست آنکو نیست فال مشتری از مشتری  
 صبح را چون گل طبعیت گشت پیرامی



توبہ کردند و اگر در یافتند حضرتش  
من بنید انهم کہ این معنی سخن را نامحبت  
ذوالفقار نطق تاج الدین شریف است  
مجددین و طالبان عالم کرد و کم شد و  
ساقیان بجز او چون شراب اندر دهند  
بازوی بر بان شد بر نظام الدین قویست  
آنکہ بر اسرار شمع اندر زمان افتد شکو  
نامدی و دراق اطباق فلک گزرت  
و دشمنان انبیا اینک چنین باشد کہ است  
و دشمنی او اگر عاجز شود معذور است  
لا شئ من کے رسد ای کہ رخسار و کشد  
با چنین سگان اگر از قدرشان مقتدی کشند  
بجو گویم بلع را ہیبت یا رب زینا  
باشد و یاسن توان بستن بسیار قصا  
فانتم حجت در انگشت سیمان سخن  
ای بیستم خلعت از آفانہ و ذران  
بازوان آخر کلام من منقول حدود  
عیش من زمان اقرار علمی گرفت و توفیق  
مرد و چون منشی شد از صد کار افتد

بدین بیان از انوری

بهم مد اند سخامی و ہم نہ ہرہ از غنی گری  
نے نبوت میتوانم گفتش نہ ساعری  
آن معنی تو امان با ذوالفقار حیدری  
عقل کل آن کردہ از برون عالم الہی  
ہوش گوید گوش امین ساغری کن ساغری  
آنکہ از قیسم کردی حیریل اش چاکری  
از دور قہامی منیرش یکورق گر بشری  
گر منیر و نکردی علم دین را دختر می  
علم و تقوی لا نہایت بس تو افاض بر سر  
تا کجا باشد توان المست حدشاعوی  
کار دانی کی رسد ہرگز بگرد لشکری  
فانہ آید جریح اعظم او چہ از بی زور  
خود توان گفتن کہ زنگار است فرج  
معنی این مدبیر تو یا مثل آن مدبیر  
افترا کردن بر دور گیر و از دیو دوس  
طایر ہم قدر بر ترا ہندوی منتم آخر  
فرق کن نقش اتمی از نقش اوری  
چربک و پیمان چون جان شیرین چور  
بدین بیان اتی افتد در محافل پر



چون مرا دریا وضع خزانم کبر در سگاه  
 آن نیکویم که در طے زبان تا در دهانم  
 اگر بجا طر بگذرایم شمع اندر عمر خویش  
 جاودان نیز ارم اند ذاتی که نیرازی او  
 آنکه تا غیر مبارص او را آمده است  
 آن توانائی و توانائی که در اطو عیب  
 آنکه عار اثر دها و در آن عترت نیش را  
 تا به لب سایه شب خاک از زمین نبرد  
 باز شد چون قدرتش گیسوی شب انباشد  
 بزم منقش بر چو نیلو فرچو گردون عود است  
 آنکه اندر کارگاه و کن فلکان ابداع او  
 و ادبیک و علم بستی و دی از رزق کوشش را  
 آنکه خویش بر تن مایه بر فرق خردش  
 آنکه گز آملای او را گنج بودی در عدد  
 آنکه بر لوح زبانها خط اول تا به اوست  
 آنکه از نکلش فرشی دیده باشی پیش  
 آنکه قمرش و ادبم را شیا طین افکنی  
 آنکه در امسای کرمی از لهاب ترک تو  
 آنکه در ایشای بر بزم از کمال رفتش

گاه او در خرمن من باشد از کون خر  
 آن بجا کان نزد من یابی بود از کافر  
 یا نه ام چو ناکه گرگ یوسف از تخت بر  
 هست در بازار جانان صراف بر این زر  
 گفتن اختران بر گنبد نیلو فرس  
 دام بدبختی نهاده دانه نیک اختر  
 شمع واد است بر اقطاع گلبرگ است  
 روز بر گوش شفق نهادن لب عیس  
 در خم ابروی گردون دیده به بهر  
 آفتاب و آب گردان آتش در آن کبر  
 بے اساس یای از مایه های عنصر  
 خوشترین رنگ نور بهترین شکله کس  
 پیرهن را جو شنه و او دگر را معش  
 نیست جذر ارمم را عیب گلگه در کز  
 این همگی دیدار آن ایزد و آن منکر  
 گر روی را به این سقنی برین نهاد  
 و آنکه لطفش واد آتش را سمنه برادر  
 کار او باشد نهادن کارگاه شبنم  
 خوش را با نیش داد از راه صبت مبارک



آنکه از تجریت بانی ساقی احسان و  
 آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل  
 آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش  
 آنکه آدم را عصا آدم ز پا انگنده بود  
 آنکه قوم نوح را از تند باد لاتز  
 آنکه چون خلد شری قلش غالی نگند  
 آنکه دشت چادوی را در عصا کم کند  
 آنکه میل مادی بر جیره سر کم کشید  
 آنکه از مهری که بودی سسطی از بخت  
 آنکه از ایمای انگش دو گیسو بند کرد  
 آنکه بر دعویش چوین بر بدن قاضی  
 آنکه اگر ز باس فکر ت جاودان جان  
 آنکه هم در عقل ممنوع است هم در شرع  
 و پذیرین سوگند اگر تاویل کردم کاظم  
 خود بیا تا که نشینم راست گویم این سخن  
 چون مراد منج هم از متاع اهل طنج  
 بر سر ملک چنان خانع باشد که چون  
 دمی ز خاک بادوان چون به بومول  
 با پنا مانا اینیها ز اید از خاطر مرا

جام که خونی بند بر دست کاظم کرد  
 گفت می را گو شامش ده بدست مسکر  
 وقت کرد ابلیس را بر آستان بدر  
 گزینیم تختش کردی او را یاد کرد  
 بود و دم کرد از زمین آسب قهرش  
 شکر بجانی کند انجانه افکارش  
 یک شبان از ملک اولی تمت مسکیر  
 حفظ اولی آنکه باطل شد جمال دختر  
 مهر کردش از پس عهدش در پیبر  
 از چه یک آینه بر سفت چرخ چرخ  
 و زبان سوسار آرد و محبت دختر  
 از نخستن آستان حضرتش در بگذرد  
 جز بذاش گریم و قصد سوگندی شود  
 کاظمی باشد که چون سن کن از لای  
 تا ورق چون است میان نین گزینم  
 وق مصری چادری که ویت دور و دور  
 جند ملک که باشد فیضش بر آب  
 گشته ابر و ناله و چون آفتاب غاوری  
 اتی عیب گز آب نخی ز اید از آتش



اینم بگذر از آن عاقلم در نفس خویش  
 پس بگوئی همچو گویم خطه را که درش  
 تا تو فرمت جوی کردی از کین گاه جد  
 هیچ عاقل این کند جز آنکه کیو افکند  
 و شتا ز امایه دون نزد من دانی پرست  
 مستقیم احوال شو تا ضم سرگردان شود  
 این قائل من چنان رزم که از زحمت  
 از عقاب و پستیش گری بگوئی نه بود  
 چند ربی که ز قبولم تازه شاخ سید  
 رو که از یا حج بهتان رخسار هرگز نکشد  
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خوشتر  
 وی کسی در نفس من گفت او غیب شهر است  
 او غیب اندر جهان باشد چو از رقت مرا  
 خاکپای اهل بزم که مقام شهرشان

کادمی را عقل مست از ممکنات اکبر  
 گرد آید دیوبند از بدون مشکبر  
 غصه دود ساله را با من بصیر آورد  
 اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضر  
 حج کردن موش دستی با پلنگ برتری  
 بسکه پر کار می کند اچو تو کردی منظر  
 نکته گیر دین و آن بر بوفارس و بتری  
 گرچه در دریا تو اندر بد بطکار زری  
 هر کجا پندار می این سبکین که نیخیر  
 خامه در سدی که تا می دش کند اسکندر  
 تا دین اندیشه با روی راه باطل نسیر  
 باج گفت اینم کمال دست چند از سر کار  
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر  
 هست بر اقران تو خیم همسری هم سرور

جذبات این انشا که سر مانده به بلخ  
 را بیت طغزل تکین بوده است و رای ناصح

ای برادر بشتوی رمزی ز شهر و شاعر  
 و آنکه از کناس ناکس در مالک سیرت  
 ز آنکه گر حاجت فدا تا فصله در اکم کنی

تا زمانه گداکس را بر دم شمر  
 عاشق مندا تا ندانی این سخن را بر سر  
 تا قله باید تو تو ندانی که خود بدون بر



کار خالدهز بجنفر کے شود ہرگز تمام  
 باز اگر شاعریا شہیج نقصان وقت  
 آدمی را چون موت شرط کا فر نیست  
 آن شیندستی کہ قصد کسی بیاہر پیشہ در  
 در اندازی آن اگر از تو بنا شد یا رکی  
 تو جہانرا کیتی تا بموت کار تو  
 چون نداری بر کسی حق حقیقت دانگست  
 از چه واجب شد بگر آفرین از او مژد  
 او ترا گو گفت این گلبرگہا را جمع کن  
 عمر خود خود میکنی ضائع از دوا و ان نحو  
 عقل را در ہر چہ باشد پیشوای خود بسا  
 خود جز از بہر بقا و عدل دیگر شہرہ نیست  
 بن نیم در حکم خویش از کا فر بیای سپہ  
 دشمن جان من آمد شہر جندش پر دم  
 خردانی چیست دور از تو و جیف ارجا  
 ابدینہای بگرش نگر می زیر اگر نیست  
 مرا از شاعری حاصل بہن عار ہست بگر  
 اینکہ پرسید ہر زبان آن کون خراین رشیکہ  
 رایتی بہ یو فراس آمد بکار شاعران

زبان بگر چرا لایکی دانند در ہر زبیرے  
 در نظام عالم از روی خرد و بگر  
 مان نہ کنای خور و بہتر بود از شاعر  
 تا ترانہ دانستہ در بوا لگی نامنی خوری  
 آن زمان خوردن بود دایہ باشد بگر  
 راست میرا ندان غفلین پا افکندہ  
 ہم تقاضا ریش گاہ ہم بجا کون شہ  
 اینکہ میخوانی از دو دانکہ با بن شکلی  
 تا ترا لازم شود چند ان شکایت گستر  
 بہتو حاکم باش تا ہم نہ انکہ بفر دست خور  
 نہ انکہ او پیدا کند مد بختی از نیک اختر  
 این سیاستا کہ سوز و غی است نہی  
 در نہ در انکار من چہ کاری چہ شاعر  
 ای سلمانان فغان از دست شہرہ  
 قالمش گو خواہ کیوان باش خواہی شہ  
 یض را در تعدہ فطرت گریزانہ دست  
 موجب تو باست جایی انکہ دیوان بہر  
 کا نوری بہ یا فتوحی در سخن یا سخن  
 دان نہ از چین سخن یا از کمال بجا



<p>پس مرغ ارگو بدت من دیگرم تو دیگری          نه آنکه پیدا در دنیا رهم کرد چندین داور          هر کجا شد نظم عقدی نه چه از باحری          در سخن خواهی مقنع باش خواهی ساری          از یکی سخن چندان کم بهار انشیر          منشر با قصه محمود و ذکر عنصر          شعر نشینده گفت اینک دلیل شاعر          در که چون نطنس بر پیروز و با شد بر          کا حقای چار پوشش با غمای حل در          تا شقای بو علی میند را ز نمر          تا گریه میند مینا که خرد از جوهر          گر بودی سی شعر اندر جوالم بر بهر          که خط در نگذاری تا زین خطا در نگذاری          خط از آدمی نبشتش گنبد نیلوفر          خوش نیاید نفس را که ز هر خنده خوشتر</p>	<p>آنکه او چون دیگران معج و بجا هرگز نگفت          آدمم با این سخن کز دست بناد نخست          ای بجای در سخندان هرگز نگفت واسطه          چون نثار دینت با نظم تو نظم جهان          گنج آنسر گنج قار و نرا اگر برگی شد          مستران مشهور شعر نثار نه کی گشت چنین          گویم مرد منصور آنکه در هفتاد سال          تا به پنداری که بلبل نخل بود ادا آمد          ز آنکه اسال مرا بشاعی بسیار داد          مرد را حکمت همی باید که دامنگیر دش          ماقلان راضی بشعر از اهل حکمت میشوند          یارب از حکمت چه بر خودار بود جانمن          آنور می شاعری از بندگی ایمین باش          گر چه سوسن صد زبان بود خوشاموشی گر          خاشی را حصن ملک از دامن در خطیم</p>
--	---

گفته بر خشک میران نه آنکه ساحل و در نیست

گوشت باشت پیرین و پیرین نگردد از از تری

<p>چرخ نهاد در بهر عادت بغیر مانع          مرغ روز در آمد شب ظلمانی</p>	<p>یافت احوال جهان بدون جادید          در زمانی دو سپهر از که از نگرش داشت</p>
---	--



دل شب بچو رخ روز شود نورانی  
 نه یک ملک بعد ملک جهان از زانی  
 ناصر ملت و ملک اینمه نوشه دانی  
 قدر آن بر فلک ملک کند کیرانی  
 چون قضا تنبیش گرد بیتی مانے  
 بیج شیطان تم نیز دم از شیطانے  
 فتنه جو رو تم تا با بد ارزانے  
 چند جا دیدیر طمع از دیرانے  
 بگریز و ز جهان صورت آبادانے  
 چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانے  
 هر دو بز خاک منند از دو طرف پیکانے  
 گشته بخشیدن ایشان سبب آسانے  
 درجا گویان اقبال کند رحمانے  
 اسما خوانان شمشیر کند بر آسانے  
 مویا خواسته از خون عدو طوفانے  
 آسمان بر سر خورشید کشد بارانی  
 دام و دورا چکند روز و فامانے  
 گفت بر نامه ما چون کنی عنوانے  
 چون کند رخ در و بچو عصا ثعبانے

باز در مکر چون صبح شان بر  
 دو جهانگیر دود کشود دوا قلم شان  
 عقد الدوله دین اینمه افریدانے  
 رای این بر افق عدل کند خورشید  
 قدر شان گوئی خاصیت لاجول گرفت  
 زانکه در سایه شان مے تواند کزنده  
 باس شان بکله زمین است و قارون  
 گر زمین راهمه در سایه انصاف کشند  
 گر جهان را گردا بروی کین بنایند  
 در بچشم کرم از جانب بالا بگرند  
 در زلف غفور و زقیع بشل یا و کشند  
 گشته بشودن ایشان سبب آسانے  
 بزم ایشان چه بشت است که پروردگار  
 رزم ایشان چه مجیم است که در حضور او  
 ناما چه ابریت کمان شان که چو باران  
 هر کجا اثر از ذاب کمان شان بینے  
 تیج شان گر بخت چو خلیل امیریت  
 شکل توفیق مبارک شان تقدیر پرید آمد  
 دست شان گردید بهینای کلیم اشدیت



ملک شان را مثل از جعفر طغرل گمست	زان امیری بر سید نر بدین سلطانے
ملک یزدان بطل کے وہر آخر سبست	ان زمین ملک بدین منتقلے تاوانے
ہر چہ یزدان نہ بد بخت و فلک ہم نہ بد	کار آن مرتبہ دارد کہ بود یزدانے
روح ایشان بنسرا چرخ نیار و گفتن	انوری دادیدہ رو تو کہ ہم تزلے
لیک با اینہم ای در بر روح سخت	روح بیفادہ اندر سخن روحانے
گرچہ در انشاء نکلے کہ در ایشان گوئی	راہ بر قافیہ کم میکنی از خیر اسنے
مصطفیٰ امیر تے دہزد و بدان آوردت	کہ درین ملک ہمہ عمر کنی عسانے
تا کہ بر چار سو عالم کو نست و فساد	روی رخ اہل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد	ملک را عدل و ہدایت جادیدانی

کار گیتی ہمہ فرمان بری ایشان یاد  
کار ایشان ہمہ فرمان در ہر فرمانزانی

دو عیدست ما را از روی و دمنی	ہم از روی دین ہم از روی دینی
بعد عید و دغوبی فلک باد مناسن	خداوند ما را از ایزد تقاسنے
ہمایون کے عید تشریف سلطان	مبارک و گر عید قربان واضح
امیر اہل فخر الدین بو المفاخر	امیری بصورت امینی مست
ایادست تو دارش دست عالم	دیا کلک تو نائب دست ہست
پیش کتب را داد فقر و فاقہ	چو پیش ز مرد بود چشم اسنے
متا بدبران آفتاب حوادث	کہ در سایہ عدل او یافت ما دہست
کنز چرخ بر احترام تو محضہ	وہر دہر بر اجتماع تمام تو فتوے



زامن تو بر پای قسده است بندی  
 بتائید دولت زینے ست گونی  
 شود بر خط جساد تو عمر خناس  
 و در غمت اندر دغا من سلوت  
 مهری قلمای تو نفع مورا است  
 لبب است خاموش در عقل گویان  
 مندرگشت قدر ترا ما و خر من  
 ز آب مسامت بسر دی به بند  
 بسر دی د تلنی چو کشتی ست الحن  
 دل جاسد از یاد عکس سنانست  
 اشارات تو حکایت قاطع  
 چو تو حکم گردی قضا بهم میارود  
 به تشریف و انعام اگر بر نشسته است  
 چو من بنده در وصف انعام شکرت  
 رسد در شمای تو ترم به نثره  
 عود سان طبعم کنند از تنقا خر  
 به تشریف آن جز تو کس نیست در خور  
 چو انشا کنم مدحتی گونی احسنست  
 در آریتم مدغم دو صد گونه احسان

ز عدل تو بردست ظلم است مباد  
 فرود آمد از آسمان بار عیسی  
 کشت بر خط رزق جود تو اجرے  
 و در غمت اندر بلا من مسلوت  
 که آید از دلائم احیای بر تل  
 جی هست لا غرور و ملک قربے  
 بود آب تیغ ترا ما و مبرے  
 مزاج عدو چون بگرے ر دلے  
 عجب نیست این خامیت آب کئے  
 چنانست چون طور گاو بقلے  
 چو از روی فرمان چو از دست تو  
 که گوید چنین معلمت هست یانے  
 چو سلطان اعظم چو دستور اعلی  
 کم نثری آغاز یا شرا نے  
 کشت در مدح تو شرم بشمرے  
 ز نعت رفیت مدح تو غرے  
 با انعام این جز تو کس نیست ادلے  
 چو پیدا کنم حاجت گونی آری  
 در احسن مضمر دو صد گونه آری



الاماکہ دوران چرخ بدور ہر بخشش از فلک باد چندان	کشد مرجان سعد چون کس اسے کہ باشد ز دوران چرخش نشان
بقدرت مباحات اجرام گردون بقصرت تو لای ایوان کسری	
ای خداوندی کہ مقصود بنی آدم تویی آفرینش فاعلی و را دور انگشت قضا ما تم سحر اگر قتل ملک مشہ تازہ کرد ملک مشرق گزرا شد ملک ب ہم ترست ہر کہ دارد از تو دار و اہم و رستم خسرو کی میز و مار و مرغ و ماہی جملہ در حکم تو اند یوست و سوسنی و عینی نیتی یک از ملک جلا بے شرکت تویی و حل بے منت تھی با و شاہ مثل آدم تا جہان باشد تو با	کار ساز و دولت و فرمان دہ عالم تویی گر جہان داند و گردہ نفس این فاعل تویی ای ملک شاہ و معظم سوران ما تم تویی شاہ توران گرتویی و ارای ایران تویی شاہ عظم شان شہت و خسر و اعظم تویی کم سخن انگشتری کا کنون یکا جہر تویی شاہ یوسف رکود موسیٰ مست مہی تویی خسرو اوریک قبا صید رستم و خاتم تویی زانکہ اہل بادشاہی از بنی آدم تویی
فائز است از رایت موز پرچمت مہج و سحر آنکہ اورا مہج رایت در سحر پرچم توائے	
ای کردہ زینت فلک تماشے پیردزی و شاہی ترا مسلم در بندگی تو سپہ دار کان ہندوی تو یعنی کہ جہم کیوان	فتت ز ختم نصرت از خواشے بر جملہ آفاق بے نشانے کیان شدہ از روی خواہشے بجرم فلک را وثاق بانے



پیشانی ستیر فلک را خراشید  
از سایه رایت زمانه پوشید  
کر بند سه ربع تو بخود دے

رو باد و رت با سمان خراشید  
و ز دامن مہمت ستارہ پاشید  
قادر کہ مشدی بر بن ترانشید

ای روز جهان از تو عید دولت  
آن روز بساد کہ تو بنا شدی

مر جبار جبار آئے در آئے  
ای زمام قضا گرفتہ بہت  
نہ از خدمت تو آلت جبار  
از نینیت ستارہ بے آرام  
ای برا فلک دست بردہ بقدر  
تبر کوے بودہ کہ ہے  
کای فلک با تو پست از رہ گیر  
بکرم بر زمین من بخند ام  
منزل از خود نزل نیست  
تو بانی بغال و بر فلکند  
ای کہ بستہ پیش اختر سعد  
کردی آراستہ سر آبی مرا  
چون رسم زحمت ہے آرام  
تا بود آسنان زمانہ نور و

آزغیر اخیر دین خداے  
دی محیط فلک سپرد و پائے  
نہ از کمیت تو بہت جابے  
و ز رکابت زمانہ نا پر دایے  
دی بزور مشید گوی نیر و یزایے  
بجود اندر آد است سرایے  
دی جهان با تو خود رخ بنایے  
بکرم در من و وطن بغزایے  
چہ شود بیامتی بغفل پیایے  
بجز و خشک سایہ پر ہمایے  
اختر من توئی کہ بکشایے  
ہمین سال و مہ ہی آرایے  
چون رسی غلتے ہی فرمایے  
تا بود اختر ان فلک پیایے



بادِ عسمر تو باز ما ز ما ز تیرین

بادِ قدر تو با فلک ہمتاے

نہیے گرفتہ از مدتا بہا ہے  
جہانِ ارمی کہ خورشید است دسات  
خداوندے کہ بہا و دگرگون  
ہمیش بر آسمان دست ادا  
جہان بر پنجکس نام حبش است  
اگر غیر دزد پاشش گریزد  
بکلی رنگ رویش منارغ آید  
وگر خورشید راے او بخواہد  
ز رویش چاہ پونف بجے اثر بود  
در آبادی عالم بے توانی  
نہیے باقی بخت عبد عالم  
نہ پیش آید قفازت را تو قف  
جہان بہت است آنکہ طوبی  
یکے عالم توئی آن کت پیہم  
در ان موقف کہ از بیجاہ گون تیغ  
سان خندان بودار و اح گریان  
بہم آواز سے تکبیر کردہ

سپا و دولت غیر دشا ہے  
یکے شایستہ دیگرانے  
خداوندیش را نامنع و ما ہے  
ہمیش بر احشہ ان حکم نوا ہے  
مزار و مست مالے و جا ہے  
کہ امرادست گیتی را و نا ہے  
چو رنگ روی یا قوت از قبا ہے  
خود شوید ز روی شب سیا ہے  
وگر نہ پونف کردی نہ چاہے  
کہ از مستی خرابے را بجا ہے  
چنان گر عدل باشد بادشا ہے  
نہ دریا بد و امت را تبا ہے  
کنز در رو مضامے او گیا ہے  
بہمید کل عالم را گنا ہے  
شود رخسارہ ارواح کا ہے  
خود مخطی شود ادراک ما ہے  
صدای گنبد گردون مبا ہے



<p>             اہل چون صبح شمشیرت بر آید              کند اعدای ملک از تنگ عصیان              تیغ ترا از تن قضاے              جانے یک بدیگر سے پناہ نہ              الا ناہل از یک گو نہ دستان              جہان یستان و بزم بادلیل           </p>	<p>             بدزد و جامہ چون صبح از نگاہے              بدل گویا کجا باشد بے گناہے              سر بر من ترا از سر کلاہے              تو از یزدان بیزدان می پناہے              دہر بد دعویٰ بستان گواہے              درد تو سے زاسیاب ملاہے           </p>
---	--

قصائد محبت آن بادا کو گوئے  
 جہان را شیوہ آن بادوہ کنواہے

<p>             انور می امی سخن تو بینا از زانی              دہر سر کثرت و غفلت ز کرامت عقل              محبت حق و در دوس نہ تو شد باطل              بگران مائیگی و جو دروائی و خرد              غفلت اندر شرف و قدر فرزندان ملک              غایت حکمت اگر کردت سلطان بہر              پیش فامان مطلب نام ز حکمت خدیر              ز آب حکمت چو ہی با ملک ان نشینے              نفس را با ز کن از شہوت نفسانی جو              دزد پس آنکہ ہزار دن گرت داد و دیر              از پس آنکہ یک مہر و والعت ملکہ           </p>	<p>             گر بجانب بجز مذاہل سخن از زانی              در تن دانش و دانش بلطافت جانی              او خدا لہدی و در دہر نداری شای              و ز روان و مرد از بیج بود ناہے              باری اندر طمع و حرص کم از انستے              آتہ گدیہ چو از ذال چو اینجوانستے              چون چنین در طلب جارہ بندہ نانی              آتش حرص چو در دل دجان بنشانی              تا دمست و در ہما حوال بود روحانی              قرص آن پریر خستے شدہ ترکستانی              داشت در بلج ملک شاہ توار زانی           </p>
---	---



<p>وزیر پس آنکہ ز افحام جلالت الزور ای برائی معروف چرامیگزنی طاق بوطالت نغمه است که دامنم چہ بخیلے کہ بچندین درو و چندین نعمت پاز و دو سال فزون باشد تا کشته شد پیر بن کشته او گر چه بحالت هنوز باقی عمر پس آن پیر بن و طاق ترا گدیہ و کفر در اشارت سازست ترا باقصا و قدر استخ چرائی تو خیز نیز بقتل و حکم و محض معافی مانند بیت آراست زیادت کہ ہمہ کرب و سنت کفر بشمار تو در افرود چنانکہ بر تو از چند در انواع سخن تا دامن است</p>	<p>تو ہر سال دہ ہمری ز پانصد گاہے در شمای کہ فرستاد و از نادانے و در و رون پیر بن بوالحسن میرانے طاقی و پیر بنے کہ دہی نتوانے بوالحسن آنکہ ز اجاش سخن پیر بنے پس بخوان پیر بنش کو زورہ و ضحانے شاید از دہی ابرام و دگر نتانے کفر در مدحی و دگر گدیہ ہمہ کفرانے کہ قصا و قدر احکام جزا میدانے گر ز دیوان خود دامن یک تو در دامن تو نہ از در نعمت کہ ہمہ کفرانے بن بن از فاضلے و طغٹہ از فاضلے اندر بن شعر نکایت زور نادانے</p>
--	---

<p>ای ہمایون در فرخندہ سراے خویش ایمن شدہ از فرسودن اندر و غایت بقنا طیس دشمنانش ہمہ انگشت گران</p>	<p>گر بفرمان سخن گفتن و ناز از زمین ز آنکہ کفر است درین حضرت ناقرا تا ابد باد در اقبال بیایے زیر این گنبد گیتے فرمایے کامین از طبع برو گیرد جاسے دوستانش ہمہ انگشت گرانے</p>
---	--



<p>آستانش انجسم گیتے پیمایے مرحبا خواجہ درخواجہ درایے کز اسافش سرشته است خدا آفتابے نہ بخوبل براسے دین چو رایت بنود لوزاقزلے گشتہ زانگشت کرم چہرہ کشایے بلبل باغ بر دوحے سراسے دائم از شوق بود نا پرداسے کار فرمایے فلک را فرمایے</p>	<p>نوازش ز رفعت چیمو دلو لنفا و منہ صریش ہمہ این مجددین بوالحسن عسرا نے آسانے نہ بتدبیر بقدر کان چو قدرت بنود روز افزون اسے لنفا و یرسنار اقلت دست تو گلبن باغ کرم است تا فلک در پئے تمسک کمال کار از روی بزرگی و شرف</p>
---	---

جلیل بدخواہ تو در زیر کلیسم

دو زخم حادثہ نالندہ چو ناسے

<p>باز آئندہ در زبان بہر وزے در باغ مصاف کردہ نور و زے یزدان ہمہ نصرت کند و زے آزاد کہ تو بازے در آسوزے تا آخر سن فتنہ با ہے سوزے صفت میدری و بگرہمید و زے چون مشعل اسنان بر آفر و زے آینجا کہ بلعبت کین تو زے</p>	<p>لے رفتہ بفرغے و غیر و زے بر لا ذریع و مسبزو خنجر نواصرو بنے و ازین معنی لحد مشہ پیادہ بر انداز و بست ز با اختیار من بند و در حملہ در زندہ و دوزندہ پردانہ سندر ظنسر یا ش فرزین ہے بطرح رستم را</p>
--	---



ای روز نمایان شب گشته سے خور بمراد دل مشا نروزی	
چنین باشد آئین کہ آیم برائے کہ مدح تو خواند چو اورا بخوانے کراہم بر خویش چون من نشانے کہ آداب آن نیک و اہم کہ دانے بکلب و بیان و بیہ خستہ دانے ہم از گفتہ خواہم از پاستانے حریفانہ بحر حلال از روانے	ہر انگہ کہ چون من نیام بخوانے خونانی مرا چون بخوانے کہے را گر آیم بر خویش من چون کرانے مدحیہ مرا زید از بہر آن را اگر نامہ باید نومشتن نویسم وگر شعر خواہے کہ گوئی بگویم وگر زود و شطرنج خواہے بیازم
وگر نزل خواہی مسکروح باشد بناشد زمین بر تو ہم گرانے	
علو قدر تو بر بان آسمان دھوے زالتفات تو قایح عداوت دے بامردنی امور جہان دہد فتوے زگرہم و سردہمان قضا کند انے بہد ہزار زبان ہم زبانہ گفت آہ شناسد آنکہ تامل کند درین منے	زہی زردی بزرگی خلاصہ دینے باہتمام تو دایم عمارت عالم توئی کہ سننے کلک تو در شریعت ملک توئی کہ منشی را می تو بیوسلیت دے سپر گنت بجاہ از زمانہ افزونے جو کان غریق بود گو ہر ش نفیس آید
کہ ام کہ ہر دکان غریق بر کہ بود کہ مگر ہر سود دکان ملے ایکیا	









بسم الله الرحمن الرحيم

رویت لالعت

بیا ایجان بیا ایجان بیا فریاد پس را ز عشقت گرچه ماه و نیم خود بهجرات اندر گم کم از یکدم نمودن ما را اگر در دیده خواب بست چون چشمه نوشین است و ما اندر هوش	چو ما را یکنفس باشد نباشی یکنفس ما را ز بهجرات پس لیکن ز عشق تو نه پس ما را خوش عشقت به بینا ند بگوش اندر پس ما را که بر دهن لبست یکر و ز باشد و شتر ما را
--	---

آب چشمه حیدان حیاقی انوری راده  
که اندر آتش عشقت بگشتی زمین هوس ما را

ای غارت غزو تو جانها شد بر سر کوی لاله عشقت در پیش غیبت جاس است در کو کبک رخ تو هر ماه	بر با و عسکرم تو خامان نه سز با همه در سر زبانها از جسم پیاده گشته جانها صد مثل نکلنده آسمانها
نظاره گیان روی خویش چو بخت غیبت	چون در نگرند از کز انها



در تودی تو تودی خورشید بیند گویم که ز عشوه پاسے عشقت گویی که ترا از ان زیان باد تا که گویی چو انوری شرح	زینجاست تفادست نشان بیتیم ز عسیر بر ز با من الحق هستی تو خود از ان دیگر پسزد از آشیان
--	--

داند همه کس که این چه طعنه است و ذالست تا درین در آستان	
--	--

از دور بدیدم آن پرسے را بر گوشه عارض چو کاغذ لعلش به مستیزه در نموده چو زمش بگرشده در نبشته تیرمزه در گمان ابرو بر دامن وصل به بند بسته در معرض زلف عرض داده ترسان ترسان بطن گنفته	دان رشک بجان آوری را در همسم زده زلف جنری را صد سمبند به پیبری را صد خسته تازه کافری را بر کرده عتاب دادری را بر بخشی دینک اختیری را صد قافله ماه مشتری را آن مایه ناز و لبسری را
---	--

کز بهر خدا بگو کر است گفتا مجذاکه انوری را	
---	--

ای کرده در جهان غم عشقت شمر را از پای تا بهر به عشقت شدم از آنکه کزین خواب و خور و با شدم ارادت	وی کرده کفر زلف تو زیزد بر مرا در ز پای عشق تو گم گشت سر مرا خوبی تو در چو خور و بود خواب خود مرا
---	---



<p>غم نیست با تو بسته بند قبا چنانکه          غم سے کمان مبریزد کرده دہشتم          باری بگریم خبر سے یا بجی ز تو</p>	<p>جانیت بیتو خسته قهرت در مرا          داخر بیتیر غمزه فکندی بس مرا          چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا</p>
<p>در خون شوق با تو بیاید دست آن          با بود گر زمانه بخون جگر مرا</p>	<p>دواز          دگر جوی از</p>
<p>جانان بجان سید ز عشق تو کار ما          در کار تو زد دست زمانه عین شدم          بر آسمان رسد ز فراق تو هر شبی          در دوا و حسرتا که بجز با نعسم نمائند          بودیم بر کناره ز تیسار روزگار          آن شب که غمگار نعسم ماتو بود</p>	<p>دردا که نیست خبر روزگار ما          ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما          فریادنا لهای دل زار زار ما          با ما بیا دگار از ان روزگار ما          تا داشت روزگار ترا در کنار ما          امر و نیست جز نعسم تو غمگار ما</p>
<p>ای آنکه اختیار دل انور می نمود          دست و قضا نه بست در اختیار ما</p>	
<p>جرم ندادم پیش ازین گزبان خادام          زین جور بر جانم کنون دست از جانشوی          منع از جگر شویم ہی آب از جگر جویم          آب نه خان من میرد دل فشان من          بان ایتم خوار می کن بار او ازاری کن</p>	<p>در قصد از ادم کنی هرگز نیا ز ادم ترا          جانا چه خواهد شد فردن آخر ز ادم ترا          در حال خود کویم ہی بایت بود کار تم          بیارم دکارم بجز گزبان خریدار تم          آیا بیا یا رمی کن تا در دسر دارم ترا</p>
<p>جانان کلفت از دی گریه دل جانم در</p>	



هرگز نگفتی انوری روزی خاداتم	:
بازار شکسته خوربین را ریخته فتنه زمین را خوب آید ناز نازین را چیز بگذارد روزگین را باد و قرین چو من قرین را خدمت گاران اولین را در کوه تو لغبتان چین را من روزی هستم دم این را	لای خجل کرده بتان چین را بنشاند بیاد ماه گردون را نگذارد مرا بتان اگر چند منای همه جفا که از مهر دلداران بیش ازین ندارند هم یاد کنند گم گم آه سرخ را لای کم شده روز عکس رویت این از تو مرا بچ نه نمود

سیر بنگذارد از جورت چونانکه ز جود مجسم دین را	:
کی بود ممکن که باشد خوشی تو داری چون ز من بر بود آن لب لعل لعلی می گران دوست کار و آن بیگانه می بیاید بدون از مستی بهیاری کرد باید پیش خلق از کار بیزاری	تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری سودگی دارد بطاری نمودن ز آید ساقی عشق تیرم در جام امید و مال زان تبر که عشق ششم مست با صنان او از دم اندر کار و است و مرا هر سخته

این شگفتی بین دین مشک که اندر عاشقی بزویا دلت لنگ و دیواری را	:
--	---

دارم ز سر شادی و رفیق بهادری	از باز دگر باره ز ستم گداری
------------------------------	-----------------------------



با من چو سخن گوید او تلخ بگوید سو گنیز خورم من بکشد او سر او را هر چند رسا بید با بسر من	تلخ از چه سبب گوید چنین شکر او را کانه رد و جهان دوست ندارم مگر او را با لب مرسان هیچ بلای بسراورده
--	---

هر شب زینا ز شام تا وقت سحرگاه رخساره کنم سسرخ ز خون جگر او را	
---	--

رویت الهی	
-----------	--

ای از بنفشه ساخته گلبرگ رانفتاب بر بزم ساده بینه از مشک سوده کرد پخته دارم ز آب آتش و یا قوت مخرج تو دو زتاب بند زلف و لا ویز جان گل شکر	در شب طبا پنجاه زده بر روی آفتاب بر روی لاله ریخته از قیر ناپ آب در آب دیده غرق در آتش جگر کباب جان هزار بند و دل اندر هزار تاب گر آب چشم خانه زارم کند خراب چشم بخون دل مژه تا کی کند خراب ری چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
---	--

ای روز و شب چو در آذر آتوری ترسم که دهر باز دوزد و دست این جواب	
--	--

خنده بنام ایزد آن وی کیت یارب در حسن دست آن لب تابید و دهن حشر چنگ و ایست چمن زلفش عقل اندر و سلطان گر مشک میفشاند بر سر ز کدو کوب	آن سحر چشم و آن رخ زلفین خال آن بر رخ حسن آن رخ خورشید بر کوب جز نیست چشم خوش سحر اندر و در کوب گر ماه می نگار و در زلف در کوب
---	---



مسرور و مهمل اور البہت عادت غم نقش بجا داشت خنثی از مشک سوده و گل دیر پیش نوز ویش گردون بست مرست مردار و از بجز ابد زلفت و درخش بیکره	بیار بجز اورا این مرگ صورت تب تو امی فکند ز نقش بر روز روشن از شب بر لبست روی خود را بشکست فیش غریب ترکیب کفر و ایمان آئین کیش و مذہب
--	--

دور من یزید و ملش جاکے جوی نیزود  
ای انوری می چه لاف پیچندین قلب قاب

### روایت السام

ہر کہ چون من بگوش ایمان است روسے ایمان نذیر و بکند اس ای پسر مذہب قلندر گیر خویش را بر طریق افشا شد دست ازین توبہ و صلاح بد آ را و نسیم زد کہ ما حسن علم ملک تسلیم چون مسلم شد مردم صومسہ سلمان نیست ساقیا در دہر آن مے کہ از د نما کے رنگ بر دے مشوق مجلس از بوی او سخن نثار است اد لطف جو ای رنگین است	وز بہم خلق او مسلمان است گر با بیان خویش ایمان است کہ درودین و کفر بکمان است کہ طریقت طریق افشا است کا مذہب پی راہ کا فری آفت وام مرقان و بند را ماقت بہتہ از ملک تسلیمان است گر ہمہ بوز را است و سلمان است آفت عقل و راحت جان است راوی بوی زلفت جانان است دیدہ از رنگ او گلستان است وز صفت آفتاب تابان است
---	--



در صبح بچو عقل و جان در تن توبه خویش را از من بشکن یک زمانم ز خویش تن زبان چند گوی که می خواهم خورد	آتشکار است اگر چه پنهانست آن نه توبه است را و مبتلاست کز وجود حسد و پشیمانست که زد دشمن دلم هراسانست
--	---

میوز دست خب و این باش مجلس خاصگان سلطانت	
---	--

عشق تو از ملک جهان خوشتر است خوشترم آن نیست که دل برده من بگرافی مشدم از دست بگر دل میدی بن زده تا به شود وصل تو روزی نشد و روز شد عمر شد و حشوه برستم ز آد از به دل جان تو از شکستم	ربخ تو از رامت جان خوشتر است دل در جان نیز ندان خوشتر است پاسه ملامت بیا جان خوشتر است خوردن زهر می بکمان خوشتر است سودن مایه زیا جان خوشتر است دفل نه و مشیج رودان خوشتر است بر اثر چیز کمسان خوشتر است
--	--

این همه هست و توبه را تو رمی دین ز همه کار جهان خوشتر است	
--	--

ز عشق تو منانم آشکار است ز باغ وصل تو کی گوی توان چید دل از زبان تو کشته بد انگوشه ز دم رفت و ز تو کایه سیاه	ز وصل تو نصیبم انتظار است که آنجا گفتگو از بهر خار است که عهدت بچو عشقم با و ادا است هر ابا این فتنه که خود به کار است
---	---



چو گویم بوسه گونی که فردا ببند روزگارم چند بندے	کرا فردا آئی گیتے در شمار است سمن خود پیشتر در روزگار است
--	--

ز ابا انوری زینگونه دستان نه یکبار دو بار و چهار بار است	
---	--

کار دل از اردو دست بیانت کرد زبان و جهان اهل ز جورم	تا چه شود عاقبت که کار در انشت با همه بیداد جان جور بها نشت
عیشه دهد چون دہد و عمر ستاند بوالیے سے کنڈ کہ بر ازنگسدا	وزعم او عثوہ سود و عمر زیانست رندی بخون تر چہ روی از نہانست
عشق چو رنگی و ہر سپہر کے را ضمیمہ ہو گیا ہر دم کہ عاشق زاری	رسمی شو من کنڈ کہ رسم فلانست خیرہ چو لب العنجن کنسہ کہ چانست

عاشقی امی انوری در دفع چکونی راز دولت در سخن خود و زعمان است	
---	--

عشق تو پیردے تو در دو لیست بہ تو در ہر خانہ دستی بر سر لیست	نخل عشق تو نخل مشکے است وز تو در ہر گوشہ پانی دہگلی است
بر در تہ خانہ حسنست گزنان شادی و صلت بہر دل کے رسد	دست صبرم زیر سنگ باطلیست تا ترا شکوایت بہر دل غمیست
ماہم در عشق تو جیہ صلی است از بخت ہر زمانے دور رہاست	بہج ماماں نیست زیبا جالیست زخت امیدم دیگر مسند لیست



کنج اذخ شک بیران انوری  
ز انکوان در بای نم ساعلیت

در همه عالم وفا داری کجاست  
در دل چند آنکه گنبد در غمینه  
غم بجز داراست غمخواری کجاست  
حاصلت از عشق و لذایذی کجاست  
مکن است از بخت دل باری کجاست

اندین ایام در باغ وفا  
گر نمیرد یگلے غاری کجاست

غم عشق تو عساکے جفاست  
بنویم جفا از بند عشقت  
مرافاک ورت آب حیات است  
چو بند است اینک خوشتر از جفاست  
من و سودای عشق این نرات است  
مر اندر چارخانه شاه مات است  
خوبی  
دل و دین میبری و عهد و قوت  
عیادت بر سرم بحیرم با من  
چنان پرست دل اندر حیران گونی  
بجان و دل زایوان جمالت  
مال کجا  
هم اندر چو بر قدیم و حادثات است  
شب هجران تو روز وفات است  
امیر عشق را بر من برات است

باقی گر شود راج چه باشد  
خطا بسد دین شمس اللغات است

مکن لے دل که عشق کار تو نیست  
مروے از عشق و در غم و دگرے  
بار خود را بهر که یار تو نیست  
گرچه این بهم با خیار تو نیست



دیدم در عشق راز دار تو نیست	دیدم راز تو فاش کرد از آن که
	<p>نوبهار آمد و جهان شکفت          زان تراب چه نوبهار تو نیست</p>
<p>فشند اینست که آن یازد این نیست          رحمت بهر یکے پاسے گریخت          همه آفاق بغربال تو بخت          کار جانم یکے موے آویخت          چشمم از اشک بسی چشم آویخت</p>	<p>دل در آن یار دلا ویز این نیست          دل دین دے و عهد و قوت          دل من یار نے یا پر صبر          در دنیا بد آن سلسله موے          دل من برود بر قسم از هر شش</p>
	<p>یار گلخ چو مر بار نداد          کل غم هم از پای بخت</p>
<p>جان در کف صد هزار تو ایست          الحق نه هزار گونه زار ایست          ای بخت بد ای بچه خاکسایست          دائم که نه این زد و ستار ایست</p>	<p>دل بیو بسد هزار زار ایست          در عشق تو را شک دیده دل ایست          در راه تو خوار تر ز خاکم          کردیم بکام دشمن و دوست</p>
	<p>بهران سیه گراز تو ام گشت          آن نیز هم از سپید کار ایست</p>
<p>جام ایزد نه رؤیست آنکه هست          ترا هم شب بود هم چاشنگ هست          هنوزت آب شونی زیر کا هست</p>	<p>جبات بر سر خوبی کلاهست          لونی کز زلفت تو در عالم حسن          با خرمن که آتش در زدی بارش</p>



<p>د عشقت روزم عمرم در شب افتاد          پس از چندین صبری زیاده باشد          بچه تشنه لب کردم از آن شب          به ترغزه آتش الخوری را</p>	<p>و زین عسر بردم روزیاست          که گویم دایه گوید بگا هست          سپاه کین خشت دریا هست          بکشتند و بر این شه را گوا هست</p>
	<p>لبت گوید که بدبید دیت کن          سر زلفت میر کو بیگنا هست</p>
<p>یا رمارا هیچ برنگرفت          پرده مادریده کرد و هنوز          در نیامد ز راه سینه بدل          هیچ روزی مرا بسر نماند</p>	<p>و آنچه گفتیم هیچ درنگرفت          پرده از روی کار برنگرفت          تا دل از راه سینه برنگرفت          تا دلم عشق او ز سر نگرفت</p>
	<p>ریح باز آید بهبالش شد          خدمت ما بجز بدرنگ گرفت</p>
<p>حسن را از چه وجه آزار است          خود وفا را وجود نیست هنوز          چه وفا این که تا از میانم          اندر دین جهان وفا مطلب          تا معصاف وفا شکسته شده است          عشق را عافیت بکار شده است          دست در کار عافیت نشود</p>	<p>که همه سال با جفا یار است          آنکه در عالم است گفتار است          که از دهن راجه آزار است          که شورش در جهان پدر است          علم عافیت نگویند راست          لاجرم کار عاشقان زار است          هر کجا عشق ز سر کار است</p>



عشق در خواب عاشقان خون آرزو میریم چه توان کرد اے که امروز بر سر گنج	دایه بے شیر نفس بیار است سودنا کرد و سخت بیار است پای فردات بر دم بار است
---	---

نوری اندر جهان بر نیز  
که مشوق و قادر است

مشوق برنگ روزگار است رگفت چو روزگار آن نیز بس بود لب لب بهانه جو نیست این نقشه است پا بر رگ تو که ندید مگر بجا نی در باغ زمانه هیچ گل نیست اے دل من از میان بردن پاک امید مبر که آنچه مردم هر چند شمار کار خسر دا	این با گردش روزگار یار است نوع زنجای روزگار است بس کینه کش دشمن کار است گر محنتم دوزخوار است آرمی همه حسرت با خمار است دان نیز که هست جفت شمار است هر چند که یار بر کنار است نمید ترست امیدوار است کار نیست که این در شمار است
---	---

عمر

نوان دانست هر شب از غم  
آبتن صد هزار کار است

بے مر جبال تو دلی نیست تا از چه گلی که از تو خالی گذشت زمانه و تو کس مارا	بیمه جو اے تو گلی نیست در عالم آب و گل گلی نیست چه عمر گذشته ماحل نیست
---	--



چون حادثه تو مشکلی نیست جز منزل عجز منزل نیست	درد از ره جسان مجذرت دور ره که رسید دور ره تو
	دور عجز تحسیر تو تائید کی سود کند چو ساحلی نیست
که جفا نم بیکه تویی تو نیست که بجز دومی تو چون دمی تو نیست بر سرم خاک سر کس تو نیست داعی از طعنه ادب گوی تو نیست	روی برگشتم از روی تو نیست زان روی تو انگردا نم تو نیست بیچ شب نیست که اندر طلبست بیچ دم نیست که بر جان دو دلم
	بمنت با اینمه از ارم تو ز انکسے تعبیه بوی تو نیست
عقل را با تو قبله تنگ آمده است آری از نامم ترا تنگ آمده است آن ز نور و خاک و رنگ آمده است آن دماست چند فرسنگ آمده است	پایم از عشق تو در سنگ آمده است نام من هرگز بناری بر زبان هر چه دانی از جفا با من بکن هر کس آید با استقبال من
	انوری بابت پرستان نازکش گادوار هر دم کنی رنگ آمده است
بهر مزگان هزاران قطره خونست دلم در دست عشق تو زبونست چو جای کم که هر ساعت فزونست	مراد آنی که بی تو مال چو نیست منم در بند تعبیر تو اسیر است غم عشق تو در جان بیچ کم نیست



بوجے خون آہنی بارہم من از دل	کہ در عشق تو ام نعم رہنمون است
اگر بخت شود خواہی ہرگز ای جان	برین دل جای بخشایش کنون است
تبادل میکن من در کار دست	آرزوے من ہمہ دیدار است
جان دول در کار تو کردم خدا	کار من اینست دیگر کار است
دل ترا دادم دگر جان بادت	ہم فدائی لعل مشکبار است
بنایدم گرجان دول از دست تو	ایتم یعنی کہ در زمانہ رست
ماہ چون چہرہ زیبای تو نیست	شک چون زلف و لایامی تو نیست
کس ندیدہ است خوب ترا	کہ چو من بندہ دلا مولی تو نیست
کردم از دیدہ دل جاسے ترا	اگر چہ اندویدہ و جان جاسی تو نیست
چہ جوی وعدہ کند واکہ مرا	دل این وعدہ فردای تو نیست
میتہ نشناسم بمیان	کہ دران میتہ تنای تو نیست
عشق تو قضای آسمان است	وصل تو بقای جاودان است
آسیب نعم تو ہر کجا است	و در ای تو یلای ناگہا نیست
دستم ز سدا ہی بشا دے	تا پاسے نعم تو در میا نیست
این قاعدہ گر چنین بماند	بنا د خرابی جہا نیست
در زاد میاے چین تو نیست	مد خرواہ عشق در میا نیست



رخساره ماه استخوان است در عشق تو عکس بر گران است کز وصل تو در جهان نشان است بیچاره هنوز بدگان است جان منم از سخن دران است هر چه آن برود بدست جان است اکون زروای آینه ان است چون سیم سیه ناروان است غم حوز که همیشه ناتوان است	با حسن تو در نواز چرخ وز مایه چنین مریخ با آنکه نشان نیستوان دارد دل در عزم انتظار خون شد گفتم که بخت پیش و عدت دل گفت که بر تو بخش باز از سپید کار بے تو کامی سر سبز بے زر منبرخ ارز زیادت انوری نیست
بیایه بی طلب کنی سود نگاه بریان و گزین است	
امید الرحمن نشینی با فقر از است نبت را گو که آخر ترک از است بیا عید و عود سی که تو باز است چنان پوشیده شد گوئی که راز است	امید و وصل تو کار دراز است بغارت برد غم ز یکمان دل تو گوئی در چنین منی زبانه حدیث مانت کیا رنگی کن
نیاز انوری بس عزمه کردی که مشوق از دو گیتی بے نیاز است	
دو رخ اندر عیسی جانی خوش است ز اب چشم خویش دریایی خوش است	ای برادر عشق سودائی خوش است در بیابان ره روان عشق را



نغمگاران ہر زمان در کنج عشق  
با خیال بدی مشتوقی لے عجب

یا دنام دوست محرمی خوش است  
جایم نہ ہر آلود علوی خوش است

آمراد در پنج پون امر و وجودی

بر امید بود قدر دانی خوش است

رخت نہ رانج و فرزین نہاد است  
چہ رویت کے بود آن نہ پیرگز  
کیا دید است پیارہ چنین حال  
نہ مادر تو بزاوے کس ترا گفت

بست بیجا دہ را صد جزیرہ داد است  
نہ او از مرگبہ خوبی پیادہ است  
کہ فرزین بند لعلت را پیادہ است  
کہ یک مادر نہ خورشید ترا دہ است

ادین شگین علی با انوری بس

کہ بیو شگہا بر دل نہادہ است

ای یار مرا غم تو یار است  
باشق نغمے کے کسارم  
جان بگرم بسخت ہجران  
در ہجر زور دے قزارم  
جان سوختن و جگر غلیدن  
ای راحت جان من شرح دہ

عشق تو ز عالم اختیار است  
عشق تو غم است نغمگار است  
نہو عادت دل تو اختیار است  
کان درد ہونہ برقرار است  
ہجران ترا کیسہ کار است  
زان درد کہ ناش انتظار است

در تاب شدی کہ گفتم از تو

بزدرد مرا چہ یادگار است

یا رچون با من سرایری نہداشت

دقتہ و در دل وفا دہی نہداشت



ماشتان بسیار دیدم در جهان جان تیرک را بگفت از بیم حیر دل ز بے مبری ہمیز دلاف عشق تا بدید آید مشراب عشق تو بار و صلتش در جهان بگذاشتن	یچکس را کس با این خواری نداشت خاقت چندین جگر خواری نداشت گفت دارم صبر پنداری نداشت ایچ عاشق ترک پیشاری نداشت کاذر و دور هجر سر پاری نداشت
--	---

در چشم من فزون شد بهر آنکه تو تپای صبر پنداری نداشت	
--	--

یار بچه بلای عشق یار است دل زبده جمال کرپنهان کارم چون نگار نیست با او کارم چون نگار نیست با او ناید بر من حینال او هیچ	ز و عقل بدو جان فگار است فریاد که ظلم آشکار است زان بر رخ من خون نگار است زان بر رخ من خون نگار است دین هم بخلاف روزگار است
---	---

خروج ششمار بر نگیسرم زیرا که جفاش بیشمار است	
---	--

ای بدیده در بیخ خاک و زرت گوش را من است بر همه تن اشک چون سیم و رخ چو زر گردیم مایه کیمیاست خاک و زرت	همه سو گندمن بجان و سرت از پے آن حدیث چون شکرت از برای نثار خاک و زرت کے در آید بچشم سیم و زرت
--	---

بول بے رحم تو ز بیم شود	
-------------------------	--



اگر ز حال دلم بشود حسیرت

هر گس بر اصد خریدار آمده است  
پای و پیشانی بر یوار آمده است  
فتنه از خانه بازار آمده است  
لوگر فتنه تازه در کار آمده است

عشق بے تو گلشن خار آمده است  
مالی را از جفاے عشق تو  
حسن را تا کرد و بازار تیسر  
تا بکارے در گس فتنه سازگی

تا ترا جان جهان خواند انوری

در جهان شورے پدیدار آمده است

کار و زبر انم که نه دل نقطه حیات  
حقا که تم راست چو در خواب حیات  
کاند زخم بجران تو روزیم حیات  
تا هر نفسی روی ترا تازه حیات  
یا رب حکیم کن بے این نقص حیات  
دانکیت که ادر اکت از دکن حیات

جانان دلم از حال سیاه تو بجا است  
در آرزو خواب شب از بهر حیات  
بے روز رخ خوب تو دانه خبر نیست  
هر دم بلغم تازه دلم غمی قرار کرد  
دامر و زخم من جو جالت بکمال است  
آنگیست که آزا چو کفت پای تو در دست

دشنام دبی هر نفس کا نوری از دست

من بنده آن محرقه هر چند حیات

عشق تو باین و آن در بیخ است  
کین ملک بدین جان در بیخ است  
کان طوق بهر میان در بیخ است  
کان نام بهر زبان در بیخ است

مهرت بر لب بیان در بیخ است  
وصل تو بدان جان تو این یافت  
کس را که در قاصد نامه  
با کس نه گو بے نام تو چیست



قدر چو توئی زمین چه دانم	کان قدر بر آسمان دریغ است
در کوی وفای تو با لطفات	یکدل هزار جهان دریغ است
کارم ز خمت بجان رسیده است نتران کله تو کرد و گر چه این آب ز فرقی بر گذشته است در عشق تو بامید سوخته	فریاد بر آسمان رسیده است از دل بسر زبان رسیده است دین کار بر استخوان رسیده است صدای مرغان زبان رسیده است
هر جا که رسم بر ابرو من	اندوه تو در میان رسیده است
عشق تو در دل نکو پیرایه است تیرم زگان ترا خون ریختن اندوه فخر ز غدا ندوه ترا بند گشت از بهر تو دل دیده را	دیده را و دیدار تو سرمایه است در طریق عشق کتبه مایه است دل ز ما در مهربان تو دایه است گرچه دل را دیده بهنایه است
زان مراد صلت بدست ببرد	کز بے هر آفتاب سایه است
خود از کجایت پرسم پوست و زکات در آرزوی رویت دور از سعادت تو با تان بگویی مایا کافه بچه حیانت با مات در نگیرد و مانسم و نیم جانی	مار او دیده خون شماری ز تهنات بیجان سوگوایم چون لبت تابرات بیجانگی گرفتگی از یار و دوستدارت با بجز دل گذارت با وصل خوشگوار



ایمان روشنائی را غم بھی تباہیے | تو در گناری از ماور میان کارت

گر بخت دست گیر و در عمر پایی دارد |  
یکبار دیگر ایمان گیریم در گنارت

باز کے گیرم اندر آغوش | اما کے آرام نہایت چون دوست  
ہرگز آیا بخواب خواہم دید | کیش و بیکر اندر آغوش  
تا بدیدم بزیر حلقہ زلف | حلقہ گوشت بنایا گوشت

گشت یکبارگی دل فرجام |  
حلقہ در گوش حلقہ گوشت

در ہمہ مملکت مرا جانیست | ہر زمان پایی بند جانیست  
در کنارم بجائے و ساز می | تا سحر گزیدہ طوفانیست  
بگیرم از دور و عشق تا سدید | و ادم انصاف بخت کس جانیست  
گفتم ایدرا کہ صبر کن کہ بعبسہ | ہر عے را کہ است پایانیست  
در کجا در حوزہ مرا جسم عشق | در جہہ فانی ام کے جانیست

انیمہ است کا شکے بارے |  
کار اور اسرے و سامانیست

ہر شکن و زلفشان لہر از دار دیگر است | ہر نظر از چشم از سحر خال دیگر است  
ناید اندر و صفت کس از زلف خال دیگر | در خیال ہر کے از اخیال دیگر است  
ہر چہ دل با خوشیستن صورت کند از صفت | غزل و در اندیش گوید بر مثال دیگر است  
ہر کے زان خیم و زلف اندر گانی دیگر است | دان گمان نیز از ہر یک محال دیگر است



هر چه از زمین کماست از گلولی گویا / کز درای آن کمال اورا کمال گیر

من بجا دیگرم هر لحظه اندر عشق تو / زانکه او در حسن هر لحظه بجا دیگر است

باز نامدم در عسم تیارا و تدبیریت / باز گشتم عاجز اندر کارا و تدبیریت  
باز خون عقل و نیم ریخت اندر عشق تو / دیدم آتش خو خوردمم بگو تدبیریت  
باز بار دیگرم در زیر بار غم کشید / آرزوی لعل شکر بار او تدبیریت  
پیش ازین عمر میاد عشق او برداده ام / باز گشتم عاشق دیدار او تدبیریت  
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید / از غم داندیشه بسیار او تدبیریت

شده عهدش و کربا انوری بخیزد باز / خویشتن بنزدخت دبار او تدبیریت

بایت حسن تو از سر برگذشت / بامن این جور تو از جد برگذشت  
آتش بجز تو ام خوش خوش برفت / آب اندر تو ام از سر گذشت  
نگذردم بیکس از عاشقان / آنچه در پیش از عشق بر چاک گذشت  
گرچه من سوز در عالم فلک / ناله من از فلک برتر گذشت  
دوش باز آمد خیانت پیش من / حال من چون پیران من برگذشت  
دیدم ام در پای دگر هر قنانه / گرچه از روی رخم اندر گذشت

نامه خشت بشهری و در رسید / لعل عشقت بهر سودر گذشت

از تو بریدن منم از روی نیست / زانکه چو رویت بهبان میگفت



تا تو ز کوی تو بزدن رفت گرچه نعمت کرد چو موی مر رومی ترا ماهی نه گویم ۱۲۱ نگه زلف ترا مشک نه جو آنم در آنکه چون لب تو باره خوش رنگ نه زلف تو چو گان و دلم گوی دوست ملی بد گوی مبتلا شد ز یافتش	کوی تو گویی که همان کوی نیست خاخر عسم و عشق تو یکوی نیست ماه چو آن عمار من و بلجوی نیست مشک بدان رنگ بدان لبی نیست چون رخ تو لاله خوروی نیست کیست که چو گان ترا گوی نیست هر که در آید و لبر بدخوی نیست
--	--

انور محی از غوی بدست خوا  
از سخن دشمن بد گوی نیست

مرادانی که بیهو حال چو پشت تم در بند حبس تو اسیر است غم عشق تو در جان پیچ کم نیست سوجه خون همی بار من از دل	مهر مرگان نهران قطره دوست دلم در دست عشق تو زبونت چه جای کم هر ساعت خردنت که در عشق تو ام دل رهنوست
--	--

اگر بخت و خواهی هرگز ایمان  
برین دل بای نبشایش کنوست

رویت الدال

زلفش از رخ چو پرده برگیرد چون عسم آید ز آید از در دل شاد بجانم و دلم عسم دوست	ماه و آفتاب در گیرد صبر بر باره را زره گیرد ایمن بپا گیرد آن بر گیرد
---	--



عشق عمر ببید و عشق براد زان هیچ گویم که باقی عشم صدم عشم از عشق او افزون دارد	تا به بینی که سر بسر گیرد بوسه خواب بود که در گیرد انوری اگر شمار برگیرد
---	--

اندر این صدم عشم دگر گیرد	گر دهر بوسه او دگر نگیرد
---------------------------	--------------------------

دست در روزگار می نشود شاهد خوب صورت است اهل روز شادی که راز گردون است بچشم عشم را که ان نمی بینم پای بر جای نیست حاصل دهر سج بر جای دید و هرگز پیش از خون دل کنار زمین شاد می نری که در عوی ملک یک تنی است و آن تنی آنکه	پای عمر استوار می نشود در دل و دید خواه می نشود لاجرم آشکار می نشود تا دو چشم چار می نشود عیش از آن پایدار می نشود که دگر سال پایدار می نشود و آسمان و فلک می نشود رنگ چهرین نگار می نشود رنگ و راحت یار می نشود
--	--

خرم آنکس که نیست بر رخاک با چنین خاکسار می نشود	
--	--

هر که را عشقت بهسم بر میزند طالع وادی که از دست عمت رای و وصلت خواستم زده بگرفت	عاقبت چون حلقه بر بر میزند هر کرا وسته است بر به میزند آن حریف این نفس کر میزند
---	---



درد و مجسرت گرم اشک میزد تیز غمزد را بگو آسته تر این نه بس کز پیش تلخ تن لب	عشق صد بارم بس بر میزند کوته اندر رود کافر میزند خنده شیرین چو شکر میسزند
---	---

از تو خوبی چون سخن از انوری

هر زمانه لاف دیگر میسزند

از وصل تو آتش جگر خیزد سرگشته عالم بر آب تو هنگام قیام خاک پایت را هر چون سنگ پاسبان اگر خواهی دیوانه از کف خسته پشت لونی بهلاک جانت بر خیزم از از و بان تنگ شیرینست	درد مجسرت تو ناله سحر خیزد هر روز از عالم دگر خیزد خورشید فلک بفرق سرخیزد هر روز از آستان درخیزد هر فردا سئ زوی بر خیزد بر خواسته گیر ازین چه بر خیزد رایج که به تنگنا مشک خیزد
--	---

ردی چو زرت انوری را

در کینه اور ز این قدر خیزد

نشت اندر جهان نمی گنبد از عشقت جهان بخوابد ماند عسم تو چنان یگانه شدیم صع وصل تو من ندارم از آنکه دی پنهان کن که را زدن	تامت اندر زبان نمی گنبد که در دهن دران نمی گنبد که دل اندر میان نمی گنبد و جدوات دور زبان نمی گنبد بیش ازین در زبان نمی گنبد
---	--



گوئی اندیشکونی رخ چو شمس	در خیم آسمان بیکبند
چو عجب شعرا نور می را بیند	معنی اندر بیان نمی گنجد
هر چه از وفا بجای من این میوف کند با آنکه جز جفا نه گفت کار کارا و ش آزادگان ردی ز زینش بر شووند از کام دل رها کندش دست بزرگ از بسکه کبریا سے جماعت رس	آزاد و قاشما رعم اگر چه جفا کند یارب چه کار رها کند او گروفا کند گر راه سرکشی و کبر رها کند آزاد که دست عشق دی از دل جدا بر عاشقان چرا تکیه بریا کند
گرفت گردوش همه عمر یک جفا	خوی بدش قرار نگیرد جفا کند
مرا اگر نیکوان یاری نباشد ترا اگر کار من اندر نه گیرد گلے و شکست یاری این زمانم مرا کا ندر گنا ہے جز دلی نیست یاری که جان از رخ آفت دل این دار بردار انوری را گرازیو نذاور نصرت نبود	مرا نزد تو مقدار یاری نباشد ز بخت من عجب کارهای نباشد اگر در زیر این خاری نباشد ترا بر دل ازان یاری نباشد دست را در دوز یاری نباشد که بهتر زود قادی نباشد چنین دامنم که هم یاری نباشد
چو محمد الدین خریداری نباشد	که آتش بر اند بر تو گوید



<p>هر که دل بر چو تو دل آید می‌سند                  دان کش از محنت گلی خواهد کشت                  تنه سازد گم دل آن طریق                  نیک میگو شد خدایش یار یار                  یار پا اندر میان خواهد نهاد                  هر کف از جانب تو راست شد</p>	<p>شک بر دل بتو بسیار می‌سند                  روزگار تن را چنین خاری می‌سند                  آرد و در دست خو بخواری می‌سند                  بود که روزی دست بر یاری می‌سند                  تا بوملت روز باز آری می‌سند                  آیت سودا پس آری می‌سند</p>
--	---

<p>یار پا اندر میان نشد ولیک                  انوری سر در میان باری می‌سند</p>	
--	--

<p>آن که غمت ز دور در ناید                  در پاس تو هر که گشته گردد                  بر همه راحت و دو عالم                  کس نیست که بر باد عشقت                  نایم و سر و داند که ز                  پس نامه دل بگفت از جهان                  اگر در همه سر گویت وصل                  توان ناز تو بر نیاید مکار</p>	<p>مقصود و عالمش می‌آید                  از کل زمانه بر سر آید                  در چشم همه عشق آید                  از صفت نعل بر تر آید                  تا وصل ترا چه در سر آید                  هر چه آید بر سر و ز آید                  بجز انت ز بام و در آید                  گر کار جهان بهم بر آید</p>
---	--

<p>تسلیم خوا لوری که این نقش                  هر باب به شکل دیگر آید</p>	
--	--

<p>وصلت باب دیده می‌رسد شود                  دستم بیکلای دگر در نمی‌خود</p>	
---	--



<p>ہر چند کہ دیا دسر خویش آدم  وان پیشتر ز دیدر سیا بود همچنان  با آنکہ کس بشا دی من نیست و غمت  گویم کہ کار از غم عشق بجان رسید  گوئی چو زربود ہمنہ کارست چو ز رشود  بست خدای را کہ ز اقبال مجددین  در بیج محلے نبود تا چو انوری</p>	<p>بیم حدیث و وصل تو در سر نمی شود  یکذره آرزوی تو کس نمی شود  زین یک مطاعم انیسہ زور نمی خود  گوئی مرا حدیث تو باد رسے نمی شود  کارم زبے ز ریت کہ چون زینشود  رویم ازین سخن بہرق نمی شود  یک شاعر و دہیشہ تو نگہ نمی شود</p>
---	---

چند آنکہ آرزو بابت برآید بگیزد  
در غا در ان نیم کہ معسر نمی شود

<p>بدیدم جهان زانولے ندارد  مدین مایہ رز پیش بر خیمہ سنگ  بہرے ازان خلوتے دست نہد  نیازد اگر باز بے راست بازو  بمشتوق نوان گرفتہ کسے را  نیاید بنگے در انگشت پایے</p>	<p>جان در جهان با وفائی ندارد  کہ در اندرون بوریا بے ندارد  کہ بیرون ازین خیمہ جائے ندارد  مباشد کہ آن با وفائی ندارد  کہ تا اوست با کس وفائی ندارد  کہ تا اوست با کس وفائی ندارد</p>
---	---

بکش انوری دست ازین جهان بکشی  
کہ میں جرب دشمن ابائے ندارد

<p>گر وفا با جمال یار کند  ماہ دست از جمال بفتانہد</p>	<p>حلقہ در گوشش دزدگار کند  اگر بر این پای استوار کند</p>
--	---



از مایکند جفا آینه زار چنان اعتدال بر خولی بش از میوها جفا راند مین دعا خوش دور آستین بند ل دو نیم سید و خود کند گرم	در بنالم کی هزار کند نکت تاز پس چکار کند زلفش از کار با شکار کند دین سزایک در کنار کند گر بر این هر دو اختیار کند
---	---

بار کن انوری که یار گراوت زین تبر مسد هزار بار کند	ادار
---	------

دستی یکدم لم یی باید خودنگ می گنم باد و دهر پیکس نیت ز دور فلک دست گرد جهان بر آرد دم بایکے گرد فاکتے عمرے	د گرم خون دل خورد شاید تا بھرے اذان یکے زاید که نزد بهتر ک همیاید پای ابلے بدستے باید عاقبت جز جفات نہ ماید
--	---

انوری روزگار خط و فاست زین حسان جز جفات نکشاید	
---	--

از تازگی که رنگ مرغ یار میناید و آنجا که سایه سر زلفش رخش پوشد در بانج روزگار زبیدا و ز گس او داعی عشق او چو میا زار دین بر آید نغم که بوسه کیفیت که ز رگفتش که جان	گل بالغاقت او چون خار میناید روز آفتاب بر سر دیوار میناید باشاخ ز گس او بشل وار میناید سجادها بصورت ز نثار میناید گفت این تو تو تکر که خزید آرمیناید
---	--



گفتسم که جان به اندر ز گفتا که گزین	زانم ازین مستاع بخس درینای
ز هر چه که هرگز ز گیتی بکارتی آید	وز کار او فرد شد هم کار میسنا

زینا که مانده اند که کار زو بر آید	
چون کار او رومی ز غمش ناریناید	

عشق تو هر که عاقبت بسر آرد	هر دو جانش بزیربای در آرد
عقل که در کوی روزگار بر آید	بر سر کوی تو عمر با بسر آرد
صبر که ساکن ترین عالم عشق است	زلفت تو هر ساعتش برقص در آرد
با تو دم از لاف صبر بر توان زد	زانکه یک روزه عظم نشکر بر آرد
بوی تو یادار بر دوشی بطوانی	جلا عشاق را ز خاک بر آرد
گفتم یارب چه عشق نامنی من	گر ز دوصال تو ام گس خرد

بجز ترا زین حدیث خنده بر افتاد	
گفت که آر چنین بود که گزارد	

چو کارم زیارسی بے بر نیاید	چه نور من بکارم بے در نیاید
چه باشد که من ز عسم او سر آیم	که بر من عسم او بے سر نیاید
ولیکن هین عسم ز آخر که باین	همی بسیج شادی برابر نیاید
مرا اگر چه در دل بیاید عسم تو	ز صد شادی دیگران در نیاید
نیپنا مش از حال دل یا تو گویم	کن از من نیاید که تا در نیاید
چرا بزم فرستد کزین من جو خوبی	اگر با درم آید و گر نیاید
ترا با عسم خویشین کار باشد	که از تو بجز این کار دیگر نیاید



تو ای انور می گزینا شے چه باشد  
ز تو هیچ طوفان سبے برینا یار

<p>ایچ برین و رحم آن ناسلمان میرود انچنان مینے کارم بجان آرد و درخت دل بسترانشش و اوم درستم بازود در تماشاگاه زلشش انچه تربت حسن عید بود است انچه در کشمیر نیست ازود هر زبان گوید چه غایب میرود و آخر زمین آب لطف از جانب میرود و انور</p>	<p>و اقتدار با کافر اندر کافرستان میرود دین سخن ربار مینے نه در جان میرود گنت قدمی ده که این با چاک بچیان میرود باو فرمان دانی هم بفرمان میرود کار اینج رو که اکنون سخراسان میرود دم نمی آرد نه دن زنی فراوان میرود بلکه از انصاف و عدل و ادا سلطان میرود</p>
--	---

خسرو آفاق ذو القرمین ثانی بنجر آنکه  
قیس رش در تحت فرمان بچو حاقان میرود

<p>جانم ز تو بر سر جهان آمد آن نیز بدست گران آمد چون پاسے عم تو در میان آمد چون آنکه بخو استم چنان آمد چون مشق تو در میان جان آمد دستوری هست در توان آمد چون پاسے ولم در آسمان آمد خود برود و ناله با استخوان آمد</p>	<p>جانان ولم از دست بجان آمد از دولت این جهان دلی آمد از می همه دولت گران آمد در راه تو کار رها سنا میرود در حجره دل خیال جانم نیست جان بود و دل پر دے گوید از دست زمانه داستان گشتم گفتم که تو از زمانه با سته</p>
---	---



<p>بیا و همه وقت بر تو آن آمد</p>		<p>یکبار و سپهر نور می ننگن</p>
<p>باخوی تو خوی در نخواهد شد و ز حال منت جنبه نخواهد شد خوے نشود مگر نخواهد شد دام ز تیر تبر نخواهد شد کا خرد دل او دیگر نخواهد شد در دوری مگر نخواهد شد دین کار چنین بسر نخواهد شد خون شد دل و بس جگر نخواهد شد</p>	<p>بیان بجز</p>	<p>بے عشق تو ام بسر نخواهد شد آوخ که بجز خبر نماند از من گفتم که بصبه شود کارم گیرم که ز بدتر شود گوشت با عشق در آدم بدل تنگی بجرات بطنه گفت جان میکن جز وصل ترانے شود در سر چون شد دلم از غمت چگویم</p>
	<p>تا گئی میرے بر انوری آخر در حال لکد کوب سپهر نخواهد شد</p>	<p>سیر خاک</p>
<p>بس کس که ز خانان بر آمد هم دولت بنی سهر آمد کز فتنه جهان بهم بر آمد کم گشت چو حلقه بر دور آمد در کار جهان سپه بر آمد پس دے زمانه لاغر آمد آوخ که غم تو بهتد آمد بکشت و در و دور آمد</p>	<p>کر</p>	<p>زلفت چو بر لبرے در آمد هم رایت خورشیدی نگون شد دل کم نشود در آئینان زلفت کاندیشه چو حلقه پیش در شد چشم سپه سپید کار ت کز کبر بدست القبا تشب چندان حد زین از غم تو در موب حرکت از عمر ت</p>



بزم گنج تو چون بود حسن هر خطه که خشرید و دارا دوست	۱۴۰ ماه آمد و در بر آید در حسن همه مزور آمد	
	حسن تو چه خسرانوری نیست گوئی بزم ارج دیگر آمد	
ز عهد تو بے وفا می نیاید جانی ست عشقت که چرخم فتنه مگر بر کجا آمد آسب جو رسم بنام ایزد ازد و دستان زمانه ازین پس و قارسم هرگز نیاید خوشم این که گوئی برو کز پس تو	ز خوی تو جز از جناح میاید بران آب و خاکه هوای میاید تویی یا نسیم تا کجا میاید یکے با یکے آشنا میاید چو در ثوبت عشق نامی میاید کسے میاید چسبای میاید	
	نعم تو کس است و هرگز نبینم که بے دریم ورقا می نیاید	
بنی دارم که یک ساعت مرا بلیغ بگذارد نسبت گو مرا گوید که برگین دلی عشق تو کرد الم چون آبله دارد و در عشق فدا کرد مرا گوید نیازم اگر جان در زخم دبی	غمی کردی دلم بنید فتح غم ز پندارد بنید اندک عشق و درگی بر جان من دارد مگر از جان بستر آمد دلم کش پای بخت دارد چگونی جان بدان از دکر او آید	
	نتایم روی هرگز اگر چه در غم رویش مرا بچرخ کن بلا می نور روی آورد	
آن روزگار گو که مرا یار یار بود این علم من بر کن را از نیم داد بر کن ر بود		



روزم با خرم و دوشی تراور امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش و اکرم شمار وصلی بی برگرفت دل باروی چون تگار رنگارم هزاره	روزگار از آنگونه روزگار که آن روزگار بود پرو دوی که دل نغم امیدوار بود این محسب مبتیاری که در شمار بود کارم ز خرس و خوشی چون گار بود
--	---

اکون هر آن شب که با و بادریغ دور گویم که یاری بین چشما و چه کار بود	
--	--

پرو دوش که چون با بر آید شب زیر و زبر از غایت مستی جو زخمت تکلم همه شکر شد و بادام که آن بت و ان قد چو شمع حسن در کج چو گلبرگ از خجالت بر دیش به نسان تیره بودیم بجم در شده با قامت موزون مایه و سامان ز خرابی زمانه	ما خوانده چو نام زور و حجه در آمد مجلس همه از دله در زور بر آمد با چشم چو بادام و لب چو شکر آمد صد شاخ شام چو در آمد بهر آمد هر ما که هر دوش از افق بخت آمد و ان قامت موزون با قامت بر آمد نمایه و سامان ز خرابی زمانه
--	--

شب روز شود بعد نیم سحری دوش چون و دوش شد چو نسیم سحر آمد	
---	--

صبر کن ابل که آن بیدار بجان بگذران خویش تن به بند نیک و بد کن از بهر آنکه روزگار می میگردد از امر و زهر و غم گشت گر به جویم تن اندر و در جهان کردیم	راست تن چون بگذشت آفت جان بگذرد دشت مغرب وصل محب دور در مان بگذرد کایچه مردم بر جزو آسان کرد آسان زود و آخرا و ماریاد جانان بگذرد
--	--

باز از بارش با دروغ دور

باز از دلم بگذرد



گرچه تیار است این دم چنان نافلس میباش ماه رو یا تکیه بر عشق من و خوبی خویش پیاکن	کین جهان مختصر باد و دیران بگذرد بس کن زیر که با هم این بهم آن بگذرد
شرم دار آخو که هر دم انقیاض انوری تا زده بر سمع بزرگان خراسان بگذرد	
باقیه تو تفسیر و چشم دارد و انکم چون مسلم تبار کم تو یان و ملت ز همه وجود لیکن شادم جزو یقین همی دانم در کار تو نیست عقل ربکاری در مهر زلفش همه جهان خواهی	چون قد تو باغ سر و کم دارد زان قامت و قد که چون قلم دارد با بحر تو روی در عدم دارد کین مشاوی با هزار نعم دارد کار آن دار که یکدم دارد این نیز بدولت تو اهرم دارد
در تو یکفش همین که گویند شش مشوقه ظریف مختشم دارد +	
ای دلبر عیار تو یار توان بود با و ان تو تن درستم خرج توان داد بر بوی گل وصل تو سانی که کمر ور آرزو شکو بادام تو مدیال مده شب تنهای و حال تو جو ز گس	عنای ترا با تو خیر یار توان بود یا یاد تو اندر دهن ما تو ان بود از دست فلک بادل پر خاتوان بود بر بستر تیار تو بیا رتوان بود بے ز گس پر خواب تو بیا رتوان بود
آبیا که مرا تو بیا ن کرد اشارت با خصم تو در گشتن خود یار توان بود	



<p>با آشتاد دوست کے انجمن کند          پیودہ اسپ جو روجنا چند زین کند          روز و ششم ہوز عسم پو شین کند          عاشق من نہ برای تو در آستین کند          با این و آن حدیث من اندر زمین کند          باری گمان خلق یک و یقین کند</p>	<p>مشتوق دل سپرد بھی قصد دین کند          چون در رکاب سید محمد و قاضی و دولم          دل پو شین بکار زعم و ادھر نہ انیکہ          گوید کہ دامن از تو دھند تو در سیکتم          از آسان تا بزمین شد است اگر آسان          چیزی و گر بے نقاشی سم درین چراغ کند</p>
<p>نام نہ بہر مرتبہ نقش نمین کند</p>	<p>برج نوشت نام وفا کا نور می ج</p>
<p>نہ در فراق تو ختم نہ زو شین رہا نہ          اگر زمانہ بخواد کہ با تو ام ہشا نہ          از ان پیرس کہ بر من زمانہ میگذا نہ          رشید ایچہ رسید ہوز تاجہ برسانہ          عی براد کہ یک ذرہ بازی نشانہ          جہا کن کہ ہمیشہ جہاں چنین نہ بانہ          چنانکہ بانگ بر آید کہ این کہ کرد و آ</p>	<p>نہ در وصال تو ختم بکام دل برسانہ          چو رہشید عزم مرا کی بخت است این          زمین پیرس کہ بے من زمانہ چون گذر نہ          مرا گوی زرویم چہ عزم رسید و برویت          دلی پرد کہ یک خطہ بازی نفرستہ          مرا چو عشق بدست تو باز داد و فاکن          پرد خلق زلفت و دم نہان ز تو ختم</p>
<p>بہرہ چشم تو گفتش کہ گر تو داری و گرد نہ          من این نہ انم و د انم بکار ہا کر نہ مانہ</p>	<p>بہرہ چشم تو گفتش کہ گر تو داری و گرد نہ          من این نہ انم و د انم بکار ہا کر نہ مانہ</p>
<p>برو نام نشان بخواد ہر برد          دل زد ستم عیان بخواد ہر برد          مایست از جہاں بخواد ہر برد</p>	<p>عشقم این باز جان بخواد ہر برد          در غمت با گران رکاب لے صبر          موج طوفان مستہ تو دے سوز</p>



زنگ چشم و سر و قامت تو باجه دل نرفته رام که مرا چنگم کو بسر گراو بسر و من خود اندر زمانه می بینم در بهار زمانه برگه نیست	دینت بوستان بخا هر برد نعم عشق تو جان بخا هر برد روزگار از میان بخا هر برد که زمان تا زمان بخا هر برد که باد خستران بخا هر برد
--	--

انور می گر حریف تو دلیست ازیت رایگان بخا هر برد
--

گل رخسار تو چون دانه بستند مبارا پای در زلف تو بستند که خواهر رفت ازین آینه بستند که او در پانع رخسار تو بستند که در هر گلستانش گاه و بیگاه چو در پیش لب از بیم خستند	بهاره دیان در ماتم بستند چو چین زلف تو بر چشم بستند چو نوک خار و گل برگ بستند ازان دنیا که در زلف تو بستند ز غم زت یکبار از کان بستند همه خوانندگان لبها بستند
--	---

منه کار این بیارگان پاسے چه خواهی کرد مشتی زیر دستند
---

عشق ترا خنده نباید شمر د خاک تو هر سر تو اندر کشید جز بنیت نشمارم نعمت چون زبانی است چه شادی عجب	عشق بزرگان نبود کار شمر د خار تو هر پاسے نیار د شمر د وز تو توان محسم بنیت شمر د چون زبانی است چه صافی چه د
---	--



بار از ان پایی شوم پائمال با تو کله بنم و سر بر سر چیت و آن سزاوار عشق	باری از ان دست بهم دستم گرچه بناید کلیم از دور گیر که خوبه در بر گے ببرد
--	--

حسن تو بچون حسن انوری رونق یازار جانے ببرد	
---	--

نزهت ان تو جانم می بر آید خروشد روزم از حکم چند گوی سیر روزی من چون آفتاب بیک برن آید بجزت عم جان اگر فتم در نعمت عمر عیب ایم درین شبها دلم با عشق میگفت	بکن رحمی بکن کار کشاید که میکن حیل تا شب خود چه زاید برود آخر چراغی می بناید که از خنم فقها می کشاید چه حاصل چون زمانه می نیاید که از دملش چه گوی بچم آید
---	--

هنوز این برزبانم ناگزشته فراق گفت آری می نمایم	
---	--

من آن نیم که مرا بجز جان تو اندر بود نهان شد از من پیاره را ز منت تو اگر زبان منت هیچگونه نیست خبر چرا اگر بهر عمر تاله مشتوبه جنا کن چکنی پس که در مناسک سخن درین هر آوازگاه کرد و فاکسینت	دل زمانه و بر که جهان تو اندر بود قصای در زجه کس نهان تو اندر بود که حال من ز نعمت چه سان اندر بود بطنه گوی و بکان فلان تو اندر بود براست عهد و فانیان تو اندر بود هم از حدای خیم آسمان تو اندر بود
--	--



اگر ز مہر و وفا سخن است بچ نشان  
درین جهان جو نیابی در آن تواند بود

ہزاران در دل باری باشد  
گلے بے رحمت خاری باشد  
ہر جو سنگ خود آری باشد  
کز خوشخوی تر یاری باشد  
ستمکاری دل آزاری باشد  
کش اندر کیسہ دیناری باشد  
ز گفتار تو خود آری باشد

مرا اگر چون تو دل آری باشد  
مرا گئی کہ در بتان این آہ  
بود بار کران کردن و لیکن  
اگر چہ پیش یاران گوہ از شہم  
تو خود دانی کہ از تو بوجہ  
چکوہ دست بر تو آن کس  
چو اندر بچکار سے پاسخ من

اگر فانی بود سنگین دل تو  
ز بخت من عجب کاری باشد

بخت کارم قرار می ندہ  
چرخ جز کو کسار می ندہ  
اگر نگویم کہ خار سے ندہ  
چرخ ہم یا دکار سے ندہ  
این بیانا است یاری ندہ  
با غم غمگسار سے ندہ  
اشک بی انتظار می ندہ  
کہ دے روزگار سے ندہ

یارم این بار باری ندہ  
خواب بختم در از شد گرش  
روزگارم ز باغ بوک و کر  
نیک غمناکم از زمانہ زمانہ  
بخت یاری من دوری نی  
این ہمہ است خود و لیکن آنکہ  
زانکہ تا دل بگریہ خوش نکم  
اگر دور می دل ز روزگار بر



<p>کروم ہمہ جیلہ درنے گیرد دل ہرچہ کنم دگر نے گیرد منعد و ربوداگر نے گیرد ہر خد کہ اوز سر نے گیرد</p>	<p>دل راہ صلاح بر نمی گیرد مشوقہ و گر گرفت و دگر شد الحق نہ دروغ راست و پایت من تحتہ عاشقی ز سر گیرم</p>
<p>دادم و د جهان بیا دور عشقش مار ابد وجہ بر نے گیرد</p>	
<p>ناخوش و خوش دل دی خوش بماند گرچہ ہمہ محنتے بروے رساند گر تو ذانی ہے خدای تو دانند کاتش دل را باب دیدہ نشاند گو بکن آخر جان چنین بماند وصل چہ دامن زکار بقشاند</p>	<p>ہرچہ مراد دی تو بر دی رساند ہست برویت نیازم از ہمہ روئی در غم تو سر ہے ز پای ندانم ز غم کے را بجا نہ در چہ نشاند بجز تو برین جان ہے بفروشد دامن من گر بدست عشق بگازد</p>
<p>رد کہ چنین خواہست کہ تن بی تو وصل تا بکند بحسب ہر رضا کہ تو اندک نہ کرد</p>	
<p>کن بے دل گرت بختارہ روے در کش کہ روی آن دارد تا بدست بلمات نسپارد تو شوی گز فراق بہ گذارد خون بریزد کہ موی مار آرد</p>	<p>عشق ہر محنتے بر دی آید در چہ رویت ہمیشہ غم حسد دامن عافیت ز دست مدہ گوئی اندر پناہ وصل شوم وصل ہستم تا ز مودہ کہ بلفظ</p>



<p>در تو سینه دوشک می بارد بچه داغ مشرق بار آورد</p>	<p>مردی که روز وصل چشمش گیر کار روز وصل داغش کرد</p>
	<p>بر گرفت مشاعر عشق آن کو ترا از مشمار نه شمارد</p>
<p>جان در غمت از جهان برآمد مقصود تو از میان برآمد یک نغم ز تور ایگان برآمد زود آنکه ز خان دمان برآمد ویرا که از دوشان برآمد تا کام و لے فلان برآمد هر طعنه کم از زبان برآمد تا دید کاین دآن برآمد ای جان جهان که جان برآمد</p>	<p>دل در پست ز جان برآمد کو جان و جهان مباحش از یک سودیت تمام اگر دمی را هم خایه هر که شد غم تو و آنکس که فرود شود بگویت گوئی که اگر چه هست کامم لیکن ز زبان این و آنست دل طعنه تو بدید بخسید نشیدستی جان تو ان مرد</p>
	<p>اردان مفروش کور می آ کر باز خوی گران برآمد</p>
<p>اندام سیم رنگت خردار باز را زد کاه از مرغ جانان شاخ منو بر آرد آن دل کجاست مارا کند و چه ببرد کشت تبیت خرم کار بر کو فر آرد</p>	<p>جانان و مان تنگ صد تنگ نمک آرد هر چند و ربا کی زلفت بجان خرم باماشقان کویت لاف ز نیم کبک از عشق روی خبت آب آورم ز دیده</p>



گونی که ملک سحر از قاف تابانست بک دوسه از بانست صد ملک سحر از نو	
تن در دایم چنانکه میباید الحق که نه میسج در نیمباید گر خواب و گریه بیستم شایر بهرفته که روزگار میسر آید گفتی بدبسم و گر چه میباید دل بین که می چو باد میباید باشد که کنار که اندر افزاید	چون نیشی آبخنانکه میباید گفتی ازین بستر کنم خواهی با این همه خشم که ز تو می بسیم با فتنه روزگار تو عید است گفتم که دلم بویسه خرسند است زین طرفه زت حکایتی دایم بوسه نهد و هر زبان گوید
دستی بر بند که انوری ای دل از دست تو پشت دست میباید	
مرا بی کار بگذار دی که کار دیگر که بگذار و بخواهی او بخواه و کار دیگر حوزه و سنار با جانم و فاداری دیگر رهنمای دل بخود جان خریداری دیگر	مرا صورت نمی مبد و دل یاری دیگر گیر دل خود را دهم بندی اگر چه بند پذیرد از دود می بیارم جسته ترسم آنکه ناگاه اگر زان لعل شکر بار نفوذ شد بجای بوسه
گل مانع وصالش را رها کردم نیاد بجای گل ز بجزای می خاری و گیر	
سال و سه روز شبست آباد خاک کف پای تو کاغذ آباد	سخت خوشی چشم بدت دور باد بند و زلفین تو شد غالیه



نادم و فروش تور نوان بند	چاکر و دربان درت خور باد
اشق محنت زده چون نیست	حاضر خرم شده میخور باد

وصل نیاد ایام نزدیک ما	
همسر تو جاوید ز ماد و ر باد	

درد و ملت انتظار آرد	نه خمر جوای تو خسار آرد
اطیع زمانه که نشکفت است	کس را از تو بیج نخل که خار آرد
باد تو داد روزگار م دل	دان چیست ترا که روزگار آرد
مویه منه که باد غمائی تو	حقا که اگر سه شش چهار آرد
گوئی سبزه ار جان بوسه	زیرا که سیکه بعد هزار آرد
دانش که کنایه اندر افزایم	صد ملک زمانه آن کنایه آرد
برگیر و شمار حسن خویش آخر	تا بوس و کنایه تو شمار آرد

گوئی که بعد چو انوری از دم	
آری شب در شاهوار آرد	

آب جمال خجله بجوی تو میرود	خور مشید و در بنیت زوی تو میرود
ای در رکاب نهالت تو صد جان پیش	دل در رکاب رسد و گوئی تو میرود
هر روز هست بر سر کوئی اجل و عید	در جنب آنکه بر سر کوئی تو میرود
هر دم هزار خرم جان پیش میرود	بادی که در حمایت موی تو میرود
جان خواهم بوجه و بازیستی قول	چون وعده است این همه سو تو میرود
در خاک سبزه بچیم جور زمانه را	با آنکه در زمانه جور سبزه تو میرود



	<p>مکنی نیاندا نوری خسته جان را دین رنگ هم زجنس زکوبی تو میرد</p>	
<p>جان وصال تو تقاضا میکند بالتدادر در کافری باشد مرا غارت جان میکند چشم خست زلت را گویای خست کن چند گوئی را از پیدای کنی آتش دل گرچه پنهان میکند آپنهان شوخی که چون گویند</p>	<p>کز جانش متوسد او میکند همچنان امروز و غدا میکند بیج تاوان نیست زیبا میکند کایچه نتوان کرد تنها میکند را ازین باز تو پیدا میکند آب چشم آشکارا میکند کجا نوری از عشق رسد میکند</p>	
	<p>گرچه میدانی ولیکن ز عسم را گوئی ای مردان بعد میکند</p>	
<p>چون کس نیست که از عشق تو فریاد گر وصال تو بهای نرسد و خیال چه رسید است بلا ز رخ جز حسرت خاک درگاه ترا سجده خود خواهم کرد</p>	<p>چشم صبر کنم گرد تو بیدار در آرزوگر بگدایان نرسد باد حسرت آنست که بر بوسن آزاد آرمی از خاک رت اینقدرم</p>	
	<p>از تو هر روز دلمی تو طلبم از پی آنکه سیرے دینه بامروز چه فریاد رسد</p>	
<p>نه جور و دشمن رخت تمیز باشد عیش من خوشتر از شکر باشد</p>	<p>نه جو شیرین لب شکر باشد باشمناست تلخ چون زهرت</p>	



تو بر زمانے نیست عجب کار عاشق بسیم گرد و راست دائم از نیشی بشتن تو ام در فراق تو عاشقان ترا	میل خوبان همه بر تو باشد عشق بے بیم در دوسر باشد هر دو لب تشنگ ویدہ تر باشد همہ شہامی بے سحر باشد
--	--

تد

عشق و افلاس در سلماتے مدرہ از کافرسے تبر باشد
--

جان نقش رخ تو بر گین دارد تا دامن دل بدست عشق نیست چشم تو دلم برد و سید انم دانگندگان غمزہ در بازو گوئی که سخن گوی و دم در کش تا چند که پوشتین بکاری زود در بلخ جهان مرا چہ مہی نے	دل و باغ عم تو بر شہرین دارد صد گوہ سزا در آستین دارد کہ کون پی جان قصد دین دارد تا با زہر فتنہ در کمین دارد الضات بدہ کہ برگ این دارد مخزم دل آنکہ پوشتین دارد بر عشق رحمت کہ بر زمین دارد
--	---

در تشک ترا نور می بعد حلیت در شرکت تو دل حزین دارد
---

ناربت عشقت بر لب جان رسید جان و دل و انتم از چیز ما گفتم جانے بسر آمد مرا با تو چه سازم کہ گرفتار کنم	آب ز دامن بگیہ جان رسید نوبت آن نیز پیاں رسید عشق تو آخر بسر آن رسید ز اینچہ بمن در علم ہجران رسید
--	---



<p>بشنوی افغانم گوئی بطرز رقعه در دم ز تو بچاره دار</p>	<p>کار فلان ز دو بافتان رسید نیم شبان و دوش کیوان سپید</p>
	<p>گر تو تویی زود که خواهند گفت سوز فلان در تن بهمان رسید</p>
<p>دلم را ندو جان می ندارد حدیث عشق باز اندوز نکند آ چگونگیم تا که کار می برساند چه خواهد کرد چندین غم ندانم بزاری گفتش در صبر زن دست مرا گفت ترا با کار خود کار</p>	<p>چنان کاید جان می گذارد و گریه بارش بهمان حسد بخار چه سازم تا که رنگی بر بیار که جائی بیک غم دیگر ندارد اگر عشقت بدست غم سپارد مسلمان مردم این اول شمار</p>
	<p>بنام ایزد دلم در منصب عشق باین شغلها می گذارد</p>
<p>زلفش اندر جور تلفیق میکند در رکابش ماه خواهد رفت اگر بر کمالش خط نقصان میکند بایخ و دندانش دوزخ بملک بر سر باز از عشقش در طواف با چنین تمکین باشد کار خود هر چه دستش در تواند شد ز جور</p>	<p>سخن پیاده حسن فرزین میکند اسپ حسن نیست اگر زین میکند هر کس اندر حسن بختین میکند بختین باه و پزین می کند دل کنون دلا لگی دین میکند گر فلک رایج تمکین میکند با من مجور تمکین می کند</p>



ایش تلخ من کن معلوم خلق کرد چه بازیهای شیرین میکند

با که خواهد کرد از گیتی و فنا  
کز جفا با انوری این میکند

دل عشتق من بخون میکند میون و خون دل بدل عشوهایش گرچه پیش از دوده و سوگند از خورد عقل را چشم خوشش در زد عشق رزند ارم لاجرم بی مویجی گفت رز گفتم که جان گفتا کوفه گفتم آخر جان به اندر گفت به	جان جورش خاک بر سر میکند میخورد چون نوش با در میکند آن هم از پیشم فراز میکند سید هوشش غم پیشش میکند هر زمانم عیب دیگر میکند الحق این قدم و آنر میکند لاجرم کار تو چون ز میکند
---	---

چون گیتی خاکش بی بوس انور کرد  
گرچه با خاکش برابر میکند

در هوای تو ملک پر بفتند من کیم که گش عشق تو بر سر زخم عشق را در سر کن جور و جفا تو نشسته قانع اندر گوشه	اینچنین کت حن پرور میزند بر سر از عشق تو خنجر میزند عشق با ما خود برابر میزند دین دعا گو حلقه پرور میزند
--	---

ما جزای هرگز مباد اندر جهان  
عاشقی با کافر بی پرستند

بگفتی در کفر یاری نیاید  
چو آید جز جگر خواری نیاید



بنام ایزد زبان زمانه کنون نقشم کسے بازمانه بیانی بوسه رز خواهم گفت مراد در مہب عشق اگر داشت برو چون کینہ و وزم کہ ہرگز بصرف جان چو در باز آتش مرا گوید بناید بچیت از من	ز گل قشقم بجز خاوری نیاید کہ آواز دوشش جاری نیاید بہر جان بوسہ یاری نیاید ز وہ سجادہ قرناری نیاید مراد کیسہ ویشاری نیاید بسد دینار دیناری نیاید چہ گویم گوشتش آری نیاید
---	---

مبند ای لکھی در کار ادول

ترا ز درون کارے نیاید

مہربا عشق بس نمی آید دل بکاری کہ پیش می زود عشق با عاقبت نیامیزد بنیے خوش ولایت و لیک داد و کاروان خورندیت چکنم عسکری کہ فیکر مشش	یار فریاد رس نمی آید یک قدم باز پس نمی آید نفسے ہم نفس نے آید زیز فرمان کس نے آید زان خردش جرس نمی آید بے خردش گس نے آید
--	---

گوئی از جانت می بر آید پاسے

چہ حدیث است بس نے آید

رومی تو آرام دلہاے برد تا بر آمد فتہ زلف و درخت	زلف تو ز ہمار جہانہاے برد عاقبت را کس کس نے ختم
--	--



رازد لہا را بدریا میسپرد کز تو یک نغم دل بعد جان میبرد پای کس جز بر سر خود نہ سپرد لاجرم زلفت تو پرده اش میبرد تا سر دلفت تو سر دور را دور تا دلم آزا طبعی بے بنسپرد تا بیدیشی جانے بگذرد زندگانی را اگر چون میسپرد	منہ عیشیت بدست رنگ و بو وقت باشد بر سر بازار عشق بر سر کوئی عمت چون دور چرخ ہست زیر پردہ وصل بست پائی دور وصل لبست توان بناد گوشت وصلی مرا گوئی کہ صبر جلا از اندیشہ سازی کار وصل وعدہ را بر در من چندین بگذرد
--	---

گوئی از من بگذران آواز انوری چون کفر سے نگذروں و غم نگذرد	
--	--

عالمے در رہ تو حیرا مند عقل و فہم ارچہ ہر دو بیر ذہن جان و دلی گرچہ خستے دارند دوستا را اگرچہ دور ذہنت	پیش و پس ہمیشہ رہ نمیدانند چون بیکارت رسد در مانند بر دور تو غلام دور با مانند مرہم دور خود ترا دانند
---	--

در چہ فریاد خوان شوند از تو ہم بفریاد خود ترا خواہ شد کبر	
--	--

نہ دل کم عشق نیارے گیرد از شک تو آن شرک پیارم سر پای صہنہ از نغم پیش است	نہ یاد گرے قرار میگیرد کا نکشت از دنگا ر میگیرد آہ از اکہ رنگ ر میگیرد
--	--



<p>با عسم بچکار کارے گیرد پنداری از و کت رسیگردد</p>	<p>صبرے نه کار ساز دل باشد هر غم که از میان جان خیزد</p>
<p>آری عسم عشق اگر بحق گوشت دل از این باختیارے گیرد</p>	
<p>صبرم رسید و هجر پایان نمی رسد خضر طرب بچشمه جوان نمی رسد آنجا بای عقل بجز جان نمی رسد همان عقل بر سر این خوان نمی رسد گفتا هنوز نقل بدرمان نمی رسد گردش هنوز سرمد سلطان نمی رسد</p>	<p>در دم فرود دست درمان نمی رسد در ظلمت نیاز بجهت سکنه ری بر خوان از آن که طعمه جانت بچتن خوانی که خوابه خرد از بهر جان بناد گفتا به زبان که مراد از فرست خراک آن سوار بتو که رسد که خود</p>
<p>طوفان رسید در غمت انوری هنوز قسمت سزای فوج بطوفان نمی رسد</p>	
<p>در آوراک نه تو کار با بچان آمد مکن کن که غمت سود و دل بآن آمد چه گفتت چه شنیدی و چه گمان آمد بنا بسا که بدین خسته دل عثمان آمد بیاقبت همه عهد تو بهمان آمد که دل به عشق تو یکبار در میان آمد</p>	<p>عجب عجب که تریا دوستان آمد به بر سر خود خوانم ز داغ هجران پیش چه میکنی بچشونی و چه می طلعه مزن مزن پس ازین آتشم بدل که ز تو چنان که بود گمان روی بید عهدی کرايه کردی از من تو خود و دناستی</p>
<p>مکن تکبر بهر خدای راست بگوئی</p>	



## کتابا حدیث سنت ایسیج بر زبان

در ہمد آفاق دل داری نما ند گل نما ند اندر ہمد گلزار عشق گل بادل گفت اندر باغ عشق یا دگار ہی ہم نما ند آزار انا در جهان یک آشنا گداشت چرخ گوئی آخر این ہمہ بیگانه آند عشق گفتیم کہ مہرم اندک است	در ہمد رویین زمین باری نما ند راستی باید ز گل جاسی نما ند گرچہ بر شاخ وفا داری نما ند دل بیاد سر و گفت آری نما ند چرخ را گوئی جز این کاری نما ند این ندانم آشنا باری نما ند گفت اینت بس کہ بسیار نما ند
---	---

## انوری با خوشتن سے ساز تنگ

در و یار یار دیا رے نما ند

روی خربت خدای میداند ما و را بر براط خوبی تو شعله آفتاب را بکشد در جهان بر مینا یز آب اند گفتنت در جهان بیوسہ بیتانے بہدی جان بوسہ سے نہی چون مزاج دلم حمید اسنے با حیا لت بگو نخواستہم او	کہ اگر در جهان کس ماند عقل بر بیج گوشہ نشاند صنت از آستین بنفشاند عشق از آب بر جان اند گفتے از خصم بوسہ بستانند این حدیث بران نمی ماند کہ ندانم شکیب و نہ تواند تا بگوش دلم مسرہ و خوا ند
---	--

## انوری بر براط گیتی کیت



کہانا باخشت ہے مانتہ	
رنگ عاشق چو زعفران باشد روی فانیخ دلان بزرگنماد قاصد عشق را ز درہ چو رسید عشق چون در حدیث تعدد شود	ہر کہ عاشق بود چنان باشد رنگ غافل چو از غوان باشد کترین پاسے مرد جان باشد عدت جان محان دمان باشد
یعلم اللہ کہ کرد موکب عشق گر بجا نیست رایگان باشد	
یا وصل ترا عیاں ہے باید صد سورہ ہجرے فرد خوانم دل عمر بشتن بیدار رشوت بوسے مذہبے دگر طبع دارم الحق : ازین بہانہ نتوان بیا آخر تو دور جان پس از عمر دانکہ ز منت جو عیب بچوے	یا ہجر ترا سہا ہے باید در شان وصال آیتے باید آخر تو دور حیا ہے باید گوئی سہب دلا ہے باید دور ہر کار سے کھاتو باید جو جو روحا حکایتے باید جو نہر دفا شکایتے باید
در خون منے چو امیندیشی نہ این دل شدہ راجحایتے باید	
پاروں در میان نمی آرد سایہ بزرگ درمن نمی فکند وز بزرگی دگر چہ در کار است	دردن من نشان نمی آرد تا کہ کارم بجان نمی آرد خویشتر را بدان منے آرد



کے پیمان من در آرد سر روز عمر گذشت و عده آمل عمر سرایه است نامعلوم	چونکہ سرور جهان نے آرد شب بھیرش گران نے آرد تاب چندین زمان نمی آرد
بسرادک عشق او بسر م لیک بلار ایگان نے آرد	
حسن تو بر ماہ لکڑے کشد خند متش بر دست میگیر و فلک دست عشقت ہر کرا دہن گرفت از تو برگزینم آمد رسول آنکہ میگوید کہ از زلفت چنگ منکہ باری سر رشوت میدام	عشق تو بر حلق خنجر میکشد ہر کرا دست بخت بر میکشد دامن از ہر دو جهان بر میکشد بان بعد سادیش در بر میکشد باو شب باروز عنبر میکشد زلفت تو با اینہر سر میکشد
انوری بر بای تو کے رسد تا قبولت پایہ بر ترے کشد	
پار و رخوی قیامت میکند در قمار حسن با ہر مستام از کمان ابرو امن گروا چہ کرد فتنہ بر فتنہ است ازاد پیمان بیشک از حشمت نہ آرد آگے	حسن ریخوبان غرامت میکند دعوی داد و تمامت میکند خواہی اینین گزیر قیامت میکند خمارت صبر و سلامت میکند ہر کہ در عشق ملامت میکند
در کونئی رو چو شعر انوری	



راستی! بد قیامت میکنم

درد و مهر دل بسینے آید  
آغوشِ عمرم بر خنجر بیرون شد  
گفتم شب میش را بود و روز  
دل خانه فرودش نام و نگم زد  
از هر چه کند مجمل نمنے گردد  
هم رنگ ز نار شد که در و ستان  
پر گنده شدم و ز آشیان تو

پانی از گل عشق بر نمنے آید  
دین بخت ز رخسار دمنے آید  
این بخت و زان خبر نمی آید  
دلبر ز تن بدر نمنے آید  
دز هر چه کند بتر نمنے آید  
نگش و د چون یکد گز نمی آید  
یک مرغ و فایر نمنے آید

بر مبر نویس انور می کارت  
چون کار مجید بر نمنے آید

تا کار مرا وصل تو تیار ندارد  
بے رونقی کار من اندر خم عشقت  
وار و مهر خون ریختم بجز تو دانے  
با بجز تو گفتم که چه خیزد نسکے کو  
گفتا که چو دل جان بود انکار ندارد

جز با جسم بجز تو دلم کار ندارد  
کار بست که جز بجز تو باز ندارد  
این است محم بجز تو تیار ندارد  
از گلشن ایام زنگی غار ندارد  
جانا تو نگویش که انکار ندارد

چون می بنوشد سخن انور می  
یکره تو بگو گفت ترا خوار ندارد

درد و درد تو کم کے امان یابد  
خود نیز نشان نمیتوان داد

درد عشق تو کم دلی زمان یابد  
ز انکس که ز تو همی نشان یابد



<p>و صل تو اگر میان بیام دل  تینا تو ہر جانے د آئیں  در آئینہ گر حیاں نہائے  در سایہ تو بر آفتاب آفتد  از روز عیان تری جو خندہ  روئی کہ دل نیار و شہین  ننگفت کہ در زمین بخوی تو</p>	<p>اسناک بدو کہ رایگان یاب  کو بافت ترا ہر جان یاب  از نور رخت عیاں جان یاب  مشور حیاں جادوان یاب  از راز ولت ہی ہنایان یاب  دیدہ کہ بود کہ روی آن یاب  ماہی تو در بر آسمان یاب</p>
	<p>نہین قرن قرین نو کہ یاب  یا پرتو کیے بعد قرآن یاب</p>
<p>کہ در عشق تو پا در گل ندارد  قدم بر جان من باید نہاوان  چو دل و کار تو بہم ضحاکست  ہمین سر پایہ صبر و روزگار است</p>	<p>کہ راہ عشق تو منزل ندارد  درین راہ و دلم این دل ندارد  کہ ہجرت کار بہ من شکر ندارد  دلم این ہر دو ہم حاصل ندارد</p>
	<p>گرا پایان پیو نہ تو یا شد  کہ در یاسے نعمت ساحل ندارد</p>
<p>حلقہ زلفت تو بر گوشے جان ہر  در سر زلفت تو بر حلقہ و چین ہاں  خود دل از زلفت تو شہر تو انست  از سر زلفت تو سائن زہانی ہر</p>	<p>دل ہر دین من جہیم است کلیم  کہ ہی حلقہ و چین دین دل از زبان  کہ ہی زلفت تو از راہ دل آسان  ہج دل نہ کہ ہی سحت بمان ہر</p>



عشق زلفت تو چو سلطان دلم خسته گشتم | کین مرا زد که از خدمت سلطان بزد

بزد از خدمت سلطان خازان میرکم

که کتوان خوش خوشتر از طاقت یزدان بزد

غم بجز آن چو حلقه مبر بود  
کارم آرزو وصل چنان آرزو بود  
دعی همه روز اگر چه بر سر بود  
شب دوشین و شیکل دیگر بود  
یا ز هر شب رخسار نکوتر بود  
من ندانم که آن چه اختر بود

دش تار و زیار و زبر بود  
وز بر همچو سیم ساد و  
دست من بود و گردش به شب  
گر چه شبهای وصل بود خوشم  
یا من از عشق زار تر بودم  
کس چه داند که آن چه طالع بود

از فلک تا که مسج روی نمود

انور می با فلک بر آید بود

سر پیوند ماست دارد  
که بخواند لطف و بگزارد  
پس بدست فراق پیارد  
راستی خواهی آن دارد

یا ربا هر که سری آرد  
اینچنین شرط دوستی باشد  
دل و جانم بلا به بستاند  
ناز بسیار میکند لیکن کرد

جان همه خواهد و کرا بکشد

که بجای زمین بیازارد

باز پائے دلم بچنگ آرد  
چشم از بس که غدر رنگ آرد

باز دستم بزم بچنگ آرد  
بردنگ بر اهواری پیش



	تا زان سر گرفت و جنگ آورد چاک زد و جامه یار رنگ آورد عاقبت مادت پلنگ آورد بر دلم روزگار تنگ آورد		پای در صلح نام نهاده هنوز چون گل از آذکی ز باد هوا خواب بر خاکش داد یکپندم خوی تنگش بر روزگار آخه	
	الو رمی را چون تنگ و نام ببرد رفت و دعوای نام و تنگ آورد			
	با او چه کرد و شاید با او که گفت یارو عمرم فدای خیش تا گردانو بر آورد دل را حمل را چه باشد گرد و دانه زنده کنی منی بگر خسته بر گدازد		دلسر هنوز ما را از خود نمی شود جانم فدای زلفت تا خون او بریزد جان را چه قیمت آید گرد و خمش نبود گیتی بی نمازگر چهره باز گیرد	
	آوازها جانش و لعلش نوازند لیکش بر دصالش کس را نمیگذارد			
	صبر یکبار کی ز من بر مید بر دلم باد خسته نو زید همه گوئی نشان هجر کشید		طاقتم در فراق تو بر سید تا گرفتار عشق شد جانم جوخ بر دلم تمام عمرم	
	عقل کوشید با عمت چندین عاقبت اسم طریق عجز گوید			
	گر این عمرم نباشد بیهوش عجب کور است راحت نیاید		ز عمرم جتو در دل فتنه آید دلم را در تو بی یای و یس	



مرا این عسکرم که هرگز کم مبادا	بجز الله که هر دم سے فزاید
دست بجز خویشم بار دادی	کتاب هر دم مرا رنجی نماید

اگر لاف زدم گمان توام من	
بدین جرم چه بالشت خواب آید	

طاقت عشق تو زین پیشم نماید	پیش ازین سبب تو سر خویشم نماید
راست میخوایم تو اہم میگویم	برگ گفتار کم و بیشم نماید
شد تو انگر جانم از تیرا درود	وان دل بے صبر درویشم نماید
تا اگر ختم آشنائی با هست	در جهان و بیگانه خویشم نماید
چون کنم تدبیر کارت چون کنم	چون دل تدبیر ازیشم نماید

افورمی تا کے ازین کافر بچ	
کا حقا و مذہبے و خویشم نماید	

مرا باد لبری کاری بنیتاد	دل مرا نیز باز از بسے بنیتاد
دل مرا با عشق دست اندر کر کرد	بے پوشید و یکبار می بنیتاد
قبای عشق مجنون می ربوند	دل مرا از ان کلمہ ارمی بنیتاد
مرا افتاد با بالاسے ادکار	نہ بر بالای من کاری بنیتاد

جهان را چون ل من زمین د	
کنون از دست و لدا رمی بنیتاد	

تا ما بر دیم از من رخ و رخسار د	تو دیدہ خواب با بدہ دل شک د
بر دست و پای دل از عنان شکست	هم پای من زندگانی جان در ترک د



پندار در دگر گشتم گویی که در دو عالم / هر جا که هست و ردی با من صاحب دارد

بفریفت آن شکوب مارا بشوید  
بس عشوای شیرین کان نظری دارد

جمالش از جهان غوغا بر آورد  
چو دل دادم بدو جان فدا کرد  
ز بے آبی و شوخی در زمانه  
عم و تیار بجزش عاشقان را  
نزدیقم از وصالش بچشاده  
هم تو قیما را کرد باطل  
منه از تشویر او یار آورد  
چو گفتم بوسه صفرا بر آورد  
هزاران فتنه و غوغا بر آورد  
هم از دین و هم از دنیا بر آورد  
فراق او دمار از ما بر آورد  
لبش از مشک طغرا بر آورد

همی سالا نوری با در عشق  
که غلغله عشق او سودا بر آورد

آن شوخ دیده ویر و چه بر هم نمی زند  
ز و صد هزار زخم جفا و ارم و دهن  
که گدازد طالع بقای زدی مرا  
کی دست دل کنون در شادی نذر عشق  
یار پیدا چه تمنا ببلایست او کرد  
چشمت که رام ز او به غار به نیکنه

دل صبر پیشه کرد و کنون هم نمی زند  
چون دست زخم یافت کی کم نمی زند  
و اکنون چرا و دل زو آن هم نمی زند  
آلا بدست او در یک نعم تمیزند  
یک ایام دیده نیست که او هم نمی زند  
ز نقش کدام قاعده بر هم نمی زند

القصه در ولایت خوبی بکام دل  
ز زاری که خسرده عالم تمیزند



مرآتیا کے فلک رنجور دارد	ز روی دلبرم مجبور دارد
یک بادہ کہ با مشوق خوردم	بہم غمم دران مخور دارد
تراغم تا فلک ازین عرصیت	کہ پیچھے مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل کشاده است	
مگر برخون من نشور دارد	
ورد تو دلاستان مانند	داندوہ تو جادوان مانند
از عشق مشو چنین شکستہ	کان روی نکو چنان مانند
آواز تو سر و نشیند	وز عنایت من نشان مانند
گر با ہمہ کس چنین کند دل	یک دل شدہ در جہان مانند
از عشق تو دل بنامزد و بسیم	کز بے رحمت جان مانند
از کار چہاں کران کن دل	کا زار درین میان مانند
آن کار نیم کہ تو بہا ستے	
بلکہ نہمہ سود زیان مانند	
عشق تو رہبر کہ عاقبت بسر دارد	ہر دو جہا نش زہر پامی دارد
عقل کہ در کوی روزگار متا بد	رب سر کوی تو عمر با بسر دارد
ضہر کہ ساکن ترین عالم عشق است	زلف تو ہر ساعتش بر قصہ دارد
بوی تو با دارد بر نشی بطولے	جہا عشاق را ز حال بر آرد
گفتم یا رب چو عیشا کہ کف من	گر ز وصال تو آم کہ خبر دارد
ہجر تو ازین حدیث خندہ بر افتاد	



گفت که آردی چنین بود اگر آرد	
<p>حسن تو خاک طفت بر سر هر گنج کند چاره بگیر و گداز برین رخ کند سینه چون باز کند چهره چنان رخ کند آنکه در ممد می غفلت سخن رخ کند کز صیقل شب هر سه رخ شطرنج کند</p>	<p>نوبت حسن تو الملت تو گنج کند قبلا روی تو ابر که شب برو نماز ز گسست تو بهیار ترین مبعی را عقل بر پشت بست را چون شکر گفت است رخ واپس بنام دم ز رفت آنکس را</p>

<p>نعم و ریخ تو اگر نام و نشا نعم ببرد بنی نعم و ریخ میا دم اگر مریخ کند</p>	
--	--

<p>کافر بیای تو ایمانم ببرد عشق تو اتم این اتم اتم ببرد عشوه با آستان اتم اتم ببرد کین درمان و پناه اتم ببرد باز باز آید مستانم ببرد</p>	<p>آرزوی روی تو جانم ببرد از جهان ایمان و جانی دشم غزبات اینج و از بارم نکند عقل را گفتیم که چنان شود گفت اگر این بار دست از من داشت</p>
--	--

<p>النور می چند از کاینای عشق کان فلان بگذشت و بهانم ببرد</p>	
---	--

<p>برگ آزار تو کز ابا شد گر بنا شد نه بهی روا باشد که رو عشق پر بلا باشد چون دلم بر تو مبتلا باشد</p>	<p>هر چه بین کنی روا باشد چه تو در عیش و خرمی باشی چند گویی که از بلا بگریز از جای تو چون توان بگریز</p>
---	--



	یا بلاؤ غم تو عین کبسم گر جهان سر بسر با شد	
چاہے زور و انہی گردد گرچہ او گرد ما نیسگردد از بر من جدا نیسگردد بر سرم آسپا نیسگردد	یا رگ و روانے گردد یا بگرد و درش ہمیگردد یکرمان محبت جدائی یار ہیچ شب نیست از خون جگر	
	مبتلا ام بقت و کیت گراو بنفش مبتلا نے گرو	
قاعدہ عشق استوار بماند بن عشق تو کو یادگار بماند چشم در آن زد چون نگار بماند خون دل و دیدہ در کنار بماند	حسن تو گر ہم برین قرار بماند از رخ تو گر برین جمال بماند ہر نفس از چرخ ماہ را تجب بی تو مراد و کنار از جمال	
	از غم تو دور و دم قرار بماند یا غم تو دور و پیشہ از بماند	
بہرہ از روزگار دور گیرد بہرہ روی زمین شکر گیرد دو جهان را یک لنگر گیرد	ہر کہ را با تو کار دور گیرد سخن لب ہم چو بکشا کے چون زند غمزدہ چشم غازی	
	چشم تو جوست پس نادو کہ ہمہ مید شیر ز گیسر	



ای مانند من از جهانی تو فرد چشمیت مراد صد هنر از شک گردون کبود پوش کرد است در کار تو من هنوز گم جفت غم و خوش است آری	بهران تو جفت منم کرد جانیست مراد یک جهان فرد در هر تو آفتاب من زرد بان تا نکستی دل از دفا سرد اندی که نیم زرد تو فرد
	یا محنت چون تویی توان ست ز هر غم چون تویی توان خورد
	رویت ارا
ولا در عاشقی جانی زیان گیر جهان عاشقی پائے ندارد مرا گوئی چنین بسم نیست آخر من اینک از میان کارم بیرون در آن پیرنی که ز غم شوی خون	دگر دجای بازی نیست جانگیر اگر جانت همی باید جانگیر چنان کست دل همی از چنانگیر سر و کارم همی مینی کران گیر بر دهم یافت را آستان گیر
	یوی وصل بهم رنگش بینی بجویت جان بهسران بر بیا بخیر
سلام علیک ای جزا پیشه یار اگر سخت پس جانیست شده است چو گویم دایا بسم تو خوش است خضائی که کردم بحق بر گیر	کجائی چون داری احوال کار تو با وی برافق مشو ز نیب که بر غم زارم ز تو نمک جفائی که گشتم ز من در گز



	جواب سلام رہے باز دہ سلام علیک ای چنا پیشہ یار	
سرب پیوند چمن یار فرد آرد دیا تا زین واقعه خود بیج خبر داریا سالہا زار بگریاند و بگریا خون بریزد ہر دوی نیاز داریا	باز	بیج دانی کہ سر صحبت ما دار دیا کاشکے بیج کے زود خبری میدہ تو نیمینی کہ مرا عشق وہی خندا خندا یار ارجور کند خود چکنہ چون بنتا
انور می جان و جان گیر کم انکار دلی پیش ازان کت ہمیں جو ز کم انکار دیا		
داندہ دام ہر شتوح بیار آفت تو بے نصوح بیار مے ہنزا و غم شرف بیار راح صافی چو عقل و روح بیار		ساقیا باد صبح بسیار قبل ملت سبج بر ہلو ہین کہ طوفان غم جان نبت وز پے نفی عقل و راحت روح
دل از شر انور می بگرفت ای پسر قول بوالفتوح بیار		
ہر زمانی تازہ ایمانی دگر ہر دم اندر ویدہ پیکانی دگر از تو بہتر بیج برائے دگر نیگمان گوید کہ زندانی دگر سرفلے بیوہ دہانے دگر		ای غم تو جسم را بجانی دگر ای ز تیر غم نہ تو روح را نیست بر اثبات یزدان ز عقل گر بیند روی غبت اہرمن ای فرد بردہ بوجلت از طمع



ای بر آرد و دشت برین	هر که سر از گریبان دگر
نیت بی زخم عشق ترا	بهر از دور و دورمانی دگر

دل بقدر نیت تبرک جان گفت	
ای بر از جان هست خرمانی دگر	

دلیت الزار	
------------	--

تخته عشق بر بنوشتم باز	بنویس ای نگار تخته رنار
تا بر است و عاشق خواریم	روز کے چند با بنار دنیا
یا سر حالت کد مشته شویم	گر چه روز گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم	باز کن خاک عشوه از سر آرز
قصه کوتا و کن که کوتا کرد	روز امید انتظار در آرز

ہن کہ روز و شب زمانہ ہے	
ورق عمر ما کنند فرمانہ	

قیامت میکنی ای کافر امروز	ند انم تا چہ داری ریز امروز
بطعہ نہ ہر با شیدی ہی فیسے	بمذہ می قتانی شکر امروز
بست تا عاشقان را دست گیر	برون آمد بہت دیگر امروز
دو ہاروت تو گر دیدہ آجا نہر	دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
تو کی سلطان بست و بان کہ در شہر	ندارد چون تو سلطان سہر امروز

بحق آنکہ واد دہت جہالت	
بجای بندہ بینگر یکدم امروز	



جہالت عشق می بفراید اقرور مہ و خودشید در خوبی و گشتی سر زلفت سر آن دار و ایجا بیا جان منتظر بر لب رسید	رخش غارت کن ایام امروز غلام روی خوبت شاید امروز که رازم با همه بکشد امروز اگر تا عشقت چه میفرماید امروز
بنام این ذنگار اذ نکوئی چنانے کت چنان میباید امروز	
روحیت حسین	
چاره کار تو انداند کس نقش هجران تو که مالک باز در رکابت فلک نبرد ماند بشعے چون وصلے نہ بتانے از تو هر چیم تبر روی رسید	نامه وصل تو بخواند کس تو توانی اگر تو انداند کس هم عنایت چگونہ راند کس از تو انصاف چون شاید کس خود بروی تو این رساند کس
همبرین دل اگر بخوای ماند تا ند بس در جهان نماند کس	
جانان بزم بیتان چندین بماند کس صد نامه فرستادم یک نامه نہ تو ماند در پیش رخ خوبت خورشید نیفزود	باز آئی که در غربت قدر تو ماند کس گوئی خبر عاشق هرگز نماند کس در پیش سواران خبر هرگز نماند کس
هرگز نمی و عیلت یکجام بیاشامد تا زنده بود اورا هیشا رنخو اند کس	



## در وصف انکس

بیان آمد مرا کاروان خویش در آن دریا شدم غرقه که آنجا برادرم می پروریم ولیکن مباد اینچ آسایش دلم را	نمی گفتم بکارشکل خویش بجز نسک ز بیم حاصل خویش همه در بجز بیم منزل خویش اگر بجز بیم حاصل خویش
---	---

اگر کس قاتل خود بود هرگز  
نم آنکس نختین قاتل خویش

باز دوش آن خنم عتوه خروش بمقدم بود که میشد بو تا بست بر کرده بشوئے از جیب از آتایش می پر دین تاش امن از خواب کتان و رزگس بگارش قد می باد به دست و دی کرده لعبد ابرده لع الصبح غلغله استند فالی سه تا در غمل آورده چنانکه ل انین دست جهان مطرباد ببا شربت خون کز عسماد ستایی بچه شهید بوخت	شهری از دلوله آورد بوش چون بر اندوش ز پیش نبوش چادر آنکسده ز تنگی بر دوش زهره از دباد سحر سبل پوش دام دلها زده از مرزنگوش ادس که جنگ خوش اندر آغوش تا بود پرده در و پرده نیوش آن کس فتنه کش آفت کوش میر عالم تشنیده است بگوش وای اگر شهر بر آشفته دوش دوش گشتست بر آوازش پوش کس درین فتنه نباشد چاموش
--	--



دوش در ره نگارم آمد پیش کو گشته از روی وز لب خو خواش چون مرا دید ساعته از دور	آن بوی بریا گردن بشیش کرد خاک بگل بوی دوبار شک بریش آن بیت نیک خواہ نیک اندیش
---	---

به اشارت بتان دشمن گفت که سلام علیک ای درویش
---

روایت اللام
-------------

گر ادر شهر بر گویم غم دل ولی دارم همیشه بدم غم دل عالم نمیدارم یقین دان ولی دغدغه هزاران آه و نین	که آمد و بدو عالم محرم دل نمی دارم همیشه بدم دل از آن کافران و دام و عالم دل ز حد بگذشت الحق ما تخم دل
--	---

گنا رحمت گریز گیرے بجز داران فروریزم غم دل
---

روایت المیسم
--------------

ای دی خوب برب ز گانیم بے یادر وی خوب از یک نفس نم بے یادر وی خوب از یک نفس نم	یک روز وصل تو طریب دو نیم جز با وصال تو نبود کامرانم مجبوریت آن نفس از زندگانیم
---	---

در دمی بنایست مرا از فراق تو ای شادی سلامت در دمنایم
---

یا بچون در غم و دلت می کشم یا تو میرفتی ای تیغ تیت می کشم
--



گر گنشم یا او خیرست می کنم ده که یک جزا که قسمت می کنم یک زمان یعنی که رحمت می کنم گرچه دانستم که زحمت می کنم	بخت نیجو س او صبح گنج زر من دمان خوش میگم لیکن کجاست دو شتم آن و لبر گرفت اذر کنار بر سر آن بخت در پافتم
--	---

چشم کردم سرخ و گفتا در کنار یوسف را نیز خدمت می کنم	
--	--

زمانی با تو خیم ز دل این جویش متبالم بگویم شمه با تو ترا معلوم گردانم گواو آری و ابا شد حریف بزمم چه دادم هر چه دادم من نشاید آن ترا دادم	بیا او راحت جان تا که باز بر تو افتانم تعالی دل که معلومت که هم این بود هم آن پزدان جهان شو آنچه آئی بکرانان بزم مرا گوئی چه داری تو که هستی من کس آزا
--	---

کیه دریای خون انم که آزادید میگویم کیه وادی نعم دادم که آزادل میخوانم	
--	--

بیرنگ او به بین که چه شبون گرفته ام در یکا کشتی که بسوزن گرفته ام کو راست دست صبر در آهین گرفته ام در تو به اشک خویش دامن گرفته ام زان می تو خوشی را دشمن گرفته ام	تارنگ مهر از رخ و دشمن گرفته ام دریای من غذای دل تنگ من شد دست آهین و دلم که فراق تو لبش کند یک روز دامن تو بگیرم که چند شب تا خود مرا بهر تو بود دوست و دشمن
--	---

ترسم که جان من کم من گیر و اند جهان کز جلا جان کم جان من گرفته ام	
--	--



کہ بجان رکشم ز تو دیدن مهر تو بر نگین دل است	چون ز جان خوشترین میرانم تاج عهد تو بر سر جانم
	با چنین ملک در ولایت عشق الورعی نیستم سلیانم
کار جهان نگر که جنای که میکشم این نعرے گرم برای که میکشم بهر رضای دوست تر دشمن جفاکشم دل و ریزای او ز جانی کرانه کرد ای روزگار باقیست آخر کجاشد	دل را به پیش عهد وفای که میکشم دین طعنا سے سرد برای که میکشم چون دوست نیست بهر وفا که میکشم آخر نه گویدم کہ جوای که میکشم باری میاید بن کہ بلائی که میکشم
	شهریست الورعی شب و روز این خل کار جهان نگر که جنای که میکشم
بیاتاب بینی که من در چه کارم بجائے کہ بیت مرا سے بر آید وے دارم آنجا نہ بے پای کوم مرا کوئی از عشق من در چه کارے منم گاد و بیگاہ در و دخل و خرجے	نیاید میان ترک اینم ندارم چه باید جیائے بهسم بریایم نعمے دارم آنجا نہ بے دنیایم اگر کار نیست من در چه کارم نعمی سے ستانم وے می بر دارم
	نعمت بادلم گفت که عشق چونی نفس بریاد و روینے که زارم
آخر برادر دل رسیدم	آخر در او ترا بهسم بریدم



از زلف تو نازنا کشا دیم بے آنکه فراق بهشتی بود بردست تو تو به با شکستیم ناز تو بلبل دل بریدم	وز لعل تو شراب کشیدیم با تو نفی نیارمیدم بر یاد تو جامه دریدم راز تو بگوش جان شنیدیم
---	---

با ما زبان رسم و عادت  
رزق که فردخته خریدیم

هر چند نعم عشقت پوشیده بهیدارم گفتم که فردگویم با تو طرغی زمینم با آنکه بهر فرست مذکمه در اندازم گوئی که چو سیم آری کار تو چو زر گرد	ای بر که مرا بنید داند که غمی دارم ز اندیشه دلم خون شدیم زهره نیدارم هم در تو نمیگیرد چه سردی دارم جان تو اگر جز جان و چه در دارم
---	--

از انوری و حالش و انهم که بنیم  
دند بولجی گوئی کین عسم نیکی و ایم

بیا که با سر زلف تو کارها دارم بیا که چون تو بیای تو بت ویدن تو بیا که بے رخ گلرنگ و زلف گلبویست بیا که در پس زانو چند روزه فراق چو آمدی مرد از نزد من که در همه عمر نه جو برخت من و در دگر رحمت تو مرا ز با و بر آن سین که در رخ و چشم	ز عشق ردی تو در سر خارا دارم ز وید با قدمت را آثارها دارم تسکته در دل دور و دیده خارا دارم هزار ساله فزون انتظارها دارم چو سه باب علت شمارها دارم فخیره های بے روزگاریها دارم ز گوش دگردن تو یادگاریها دارم
---	---



<p>که دستبرد طمع چند بارها دارم که در زمانه اینها قرارها دارم</p>	<p>خلاست اینکه هیچکیم این طمع نکشم قرارهای مرا با تو رنگ و روئی نیست</p>
<p>ز کار خویش بجنبم یار ب چهار دو آن فرد بسته کارها دارم</p>	
<p>ز دل نوبار عشقه در گرفتسم چو دانستم ره دیگر گرفتسم خواباتے شدم و فتر گرفتسم کتاب عاشقی در برگرفتسم</p>	<p>دل از خوابان دیگر برگرفتسم ندانم من که اصل عاشقی چیست نگندم دفتر جستم ز طایمات عتاب دوستان یکسر گرفتسم</p>
<p>زهر عاشقی در بیت پرستی طریق مانی و آذر گرفتسم</p>	
<p>ایک از هجر تو افتان میکنم جان خوش است این ناخوشی ان میکنم راست میگویی که از جان میکنم پیش هر کس بد دل آسان میکنم ازین سی و دو دوستان میکنم کان بگل خورشید پنهان میکنم کسوتے نو در گریبان میکنم هر زمانه تو هر افتان میکنم</p>	<p>ان نه پنداری که دوستان میکنم کارم از هجران بجان آورده ام دوستی گوئی نه از دل میکنی نفی هست را اگر دشوار عشق بے لب و دندان شیرین میشود بر من از خورشید هم پدید آید هست و امن از من در گشت تا هر هست زرنه دارم لیک از بپای طبع</p>
<p>ابن خود در عشق تا چون آلودیت</p>	<p>— — —</p>



جلوہ اہل خراسان میکنم

<p>ہر غم کو ز عشق یا رے بینم          بیداد فلک از آنکہ دی بود          تا شاخ زمانہ کے گلے زاید          دریندوے کہینے باشد          و ہر دل دوستی بیا میرد          آق ہی ہم کہ کس نمی بیند          از دست زمانہ در جہان چہا          گردون نہ شمار بایکے دارد</p>	<p>از گردش روزگار می بینم          اردزیکے ہزار می بینم          کاکون ہمہ زخم خاری بینم          بنگ کو چہ انتظار می بینم          صد دشمن آشکار می بینم          آری نہ با اختیار می بینم          گر یک کس استوار می بینم          نام ہمہ در شمار می بینم</p>
---	---

باد ہر باز از نور می کارے  
 کین کا رہا اندازے بینم

<p>ساقی اندر خواب شیرازی غلام          با حریت خویش در ساتلی پسر          چند پر پیڑی نمی پر پیڑی چند          بیش ازین بخونی و تندی کن</p>	<p>باد و در جام جان یزانی غلام          در شراب لعل آویزانی غلام          از چین پر پیڑی پر پیڑی غلام          ساعتے با آبیاد یزانی غلام</p>
---	--

در پناہ بادہ شولے نور می  
 دزد بام بگریزے مہلا مہلا

<p>درد او درینا کہ دل از دست بردم          آبی کہ مرا ز دیزرگان جہان بود</p>	<p>دند ز غم اندیشہ و تیمار فتاد ام          خوش خوش ہمہ برباد غم عشق تو دادم</p>
--	--



<p>با وصل تو نان بزده هنوزم سرودگار دل در سخن رزق زراندد تو بستم پسند که در خاک رود در دغراقت</p>	<p>سر بر خط بیداد و جهای تو نهادم تا در غم تو خون دل دیده کشا دم از دست غم عشق تو بر باد بردم</p>
<p>با آنکه نباشی نفی جز بجلد قسم هرگز نفی جز بر معای تو مبادم</p>	
<p>تا رخت دل اندر غم زلفت تو نهادیم وردا من اندوه و بلا پای کشیدیم در آرزو روی تو از دست بر خستیم تو سر بخت اندی ما نیز فرود آورد چون فتنه دیدار تو گشتیم بنا کام تابسته بند اجل خویش نگر دیم</p>	<p>بر رخ ز غم عشق تو خوتا به کشا دیم از سر گد صبر و ملامت بنسا دیم باینده طلب وصل تو از پای قتا دیم در بندگی روی تو چون او بدادیم در بندگی روی تو اقرار ندادیم از بند غم عشق تو آزاد مبادیم</p>
<p>نی نی با جل هم ز بیم از غم عفت با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم</p>	
<p>ای زلفت تا بدارت را صد هزار قسم خالی نگردد از غم عشق تو حال ما بر مار حق تو حلقه زلفت تو گوئیا با سلسله است از شب برگز آفتاب ای در جنات رخ و زلف تو در دشت ای پشت من ز عشق تو چون لبر تو کوز</p>	<p>دی جان نمک را مرا صد هزار قسم تا حلقه ای زلفت تو خالی کنی زاهم کز شک چشماست گلبرگ تر زاهم با سپهای شب دور روی مجدم دی در حمایت لب و چشم تو زهره دی بخت من زین تو چون چشم تو دهم</p>



جانم نه چرخ لعل تو چون درو ز جلاست از بند تو چگون بود روی رستتم ای درد و لم خیال تو سگی با یقین	چشم ز روی بسته دم از غرق تا قدم کاشدم که از تو دور تر م با تو ام بکم دی در سخن لب تو وجودی کم از دم
---	---

کم کن ز ستر کبر و بشین چو انوری  
در عشق چون میان تو بخت کم بکم

کس نداند که نعت چون سوختم ویدی دیدم که از ساعت تو بر کشیدم جامه شادی زن	خویشتن در چه بلا انداختم جان بدان یک دینت نبردم دور بلا گفتی کنون بر دختم
---	---

هر چه دانش بود کم کردم همه  
در فراقت ز زرگری آموختم

درد دل هر زمان فزون دارم همه با من جفا کنند و لیک بار اندوه و رنج نمت او	چشم بوی فاست و لدارم بجنا هیچ از دنیا زارم بگشتم زانکه دوستش دارم
--	---

با درم یکنه به نعت شاه  
کین قدر نیز هم بمن یارم

بر آنم که تو هرگز بر نه گردم دل اندر عشق بستم و همه عمر را اسلام مانده است اندران گوهر	بگرد و بسرد دیگر نه گردم بجایم هم از تو بر نگردم اگر از هجران تو کافر نگردم
--	---



	چنانم من ز هجرات ننگ را کزین نسیم تا زیم بهتر نگردم	
ننگ را بر تو دلداری ندارم بجز تو در جهان یاری ندارم بجز بازار و سوا س تو در دل سودا بجان تو که بازاری ندارم ذکر دار تو چون بازارم ای دست آرنج که در حق تو کرداری ندارم ترا یاری بهز غم غمخواری هست غم من خور که غمخواری ندارم		
	بسان شاهی اندر گلستانم چه بدبختم که خود خاک ندارم	
عمر لے بوسہ چگونہ برم خونہ از دہیدہ پا لودم تو بشادی دخترے بر خور	کہ ہی بیوہ روز و شب شرم رخنہ رخنہ شد از غمت جگر م اکہ من از تو بجز جگر نخورم	
	مگر این بود بخشتم ز فلک گذشت تو جان خود نبرم	
نیر باز عسب گرفتارم غم دیشتم رنج می گذرد در تمنای یکدم بنفسم تا غمت می کشتم گریبا تخم	کاندر ددم زون نمی آرم من ازین عیش عمر بیز آرم ہمہ شب تا روز بیز آرم داست چون دست بگذارم	
	حاصل دولت جوانی خویش دامنی پز آب و خون دارم	



منکہ با شمع کہ تمنای وصال تو کنم کس بر کاه خیال تو نے یا بد راہ گلہ از عشق تو در پیش کسان تو ان کرد از سرمه دے کہ تو کلا ہے تبسم در چشم تو در آید غنیمت تا بزم شمرن سخن شد و شد بکمال از پی آنکہ	یا کیم آنکہ حدیث لب و خال تو کنم من بیوہ و تمنای وصال تو کنم ساکتم تا کہ شبے پیش خیال تو کنم مردم چشم و سرمه پیش و خال تو کنم در غزلما صفت چشم غزال تو کنم کہ ہی وصف کمال تو جہاں تو کنم
---	---

چشم تو بحر حلال است و حرامست مرا  
شاعری ہر چہ بر بحر حلال تو کنم

ز امن دوست میدادم زانم چہیت نام نہی ہرگز احوالم خدائی چارہ کارم دلہ را بردی و انگاہ بیدار مفرمانی	ز روی ہجرے نیم نہ راہ وصل میدادم نہ بگذاری کہ با ہر کس بگویم را ز پناہم اکن تکلیف نا واجب کہ بیدل متبر نمودم
---	--

اگر بامن سخن آہی سافت بجام ہمچو دلیت  
کہ یو وصل تو اندرون بالی ہم تو دجام

ای مسلمانان زبان سیر آدم گر نبودی جان کہ دیدی ہجر او شادی باید ز نعم آخر مرا از دلم ہرگز نرسد آن نگار	بے نگارم از بیان سیر آدم از وجود خود از ان سیر آدم وز غمش از دوستان سیر آدم از مراعات زمان سیر آدم
--	---

گفتم از صفرا ز من سیر آدم  
گفت آن کافر کہ من سیر آدم



<p>افسانه خویش با که گویم چیزے که نیا بم آن چه جویم دور از رخت ای صنم بردیم بیت الاخوان شد است گویم چون بسیم امید چند جویم بر چهره همیر دود و جویم</p>	<p>درمان دل خود از که جویم تخنه که زودیر آن چه کارم دور در فراق ز دور دئے ای یوسف عصر خویش بیشتر اندر ره حرم با دو همسراه من تشنه بران لجم و گر چه چند</p>
<p>بے سنگ شدم ز فرقت آری وقت است اگر ز سنگ اُدیلم</p>	
<p>گر چه از دوز و دل فگار زدارم جز نقشه سحر دیا دگار زدارم جز عسم او هیچ ننگ زدارم سایه مشتاق روزگار زدارم</p>	<p>جز نسیم پیوند آن نگار زدارم هم نفسم یاد او دست گر چه از دامن شاو برانم که در فراق جفاش زان نشوم رنج از جفاش که از فقر</p>
<p>وز غم بجران او بسحر که تن نیست بیخ عسم دیگر اعتبار زدارم</p>	
<p>دل اندر وصل و هجران بیدار گندم رو میخانه بر گیرم در طامات ز بندم چو غفلت گردم از هستی کمرای ز بندم بزنار ش که در ساعت چو از نار ز بندم</p>	<p>بدان غزم که دیگر ره پیچانه کمر بندم برندی سر برافرازم بیاده رخ برافروزم چو غویان نامم از دعو کجا پای بقا دوزم گرم یا ز خرابائی بکیش خویش بفریبم</p>
<p>چو کس واقف نمیکرد دهمی بر ستر کار داد</p>	



همین بندم دل آفرین در کار و گزیندم	هر چند زخمی تو بخت دارم در سوز تو همچنان مونس دارم از غم چه جهان میر که میدانی بیگانه مشو چون دل با من گوئی که کوی راز تو با خصم	هم از تو قریح و قاف دارم کز دل نه تو همچنان جو دارم کز دولت این جهان نه تو دارم چون با عسم تو دل آشنا دارم حاشا الله که این رو دارم
------------------------------------	--	---

لیکن بگل آفتاب چون پوشم چون پشت چرم ماه نو دوتا دارم	یا رحم تویی به عالم باری دیگر دارم دل بر ندادم از تو دور تو سخن نگویم و ارم غم تو دایم با جان و دل می آید هر ساعته قریبم دل را بشنود تو	تا در تنم بود جان مهر تو بر ندادم زان دل سخن چگویم گوئی خبر ندارم زیرا که جز غم تو چیز نیست دیگر دارم گوئی که عشوه با میت یکیک بر ندادم
---	--	--

عسیرم چگونه باشد از عشق با هر دلی که اندر زمانه کس راز دودستر ندارم	در اینست نیانم بستم دان جامه که می بوسم صد گونه زیان همی پذیرد آنرا که فلک بیکند نازش چین چند که زلفت کرده تو	کارت همه گیر و ناز می بینم اکثران بران طرازی بینم سر نایه دل چماز می بینم اورا بگویم ناز می بینم بر دست نعت دراز می بینم
--	---	--

عسیرم چگونه باشد از عشق با هر دلی که اندر زمانه کس راز دودستر ندارم	کارت همه گیر و ناز می بینم اکثران بران طرازی بینم سر نایه دل چماز می بینم اورا بگویم ناز می بینم بر دست نعت دراز می بینم	کارت همه گیر و ناز می بینم اکثران بران طرازی بینم سر نایه دل چماز می بینم اورا بگویم ناز می بینم بر دست نعت دراز می بینم
--	--	--

کارت همه گیر و ناز می بینم اکثران بران طرازی بینم سر نایه دل چماز می بینم اورا بگویم ناز می بینم بر دست نعت دراز می بینم	کارت همه گیر و ناز می بینم اکثران بران طرازی بینم سر نایه دل چماز می بینم اورا بگویم ناز می بینم بر دست نعت دراز می بینم	کارت همه گیر و ناز می بینم اکثران بران طرازی بینم سر نایه دل چماز می بینم اورا بگویم ناز می بینم بر دست نعت دراز می بینم
--	--	--



داری خبر کہ در غمت از خود خبر ندارم ہستم بجا کپای دیجان و مسرت بجائی ورد اکہ در فراق تو دوزخ و دھشت ایجان و دل پرده در پرده خوش نشسته اشک چو سیم دارم رک چو ز رازین غم	وز ہجر تو بجز غم تو سبب دیگر ندارم کار و زور و زخم تو سر پایمی و سر ندارم از من اثر بخاندوز و دھشت اثر ندارم ہاں تا زرد دراز تہاں پرودہ پر ندارم کا نذر خور جالت صرخ سیم و زر ندارم
--	---

دارم ز غم ہزار جگر خون افوری را  
شب نیست تا زہ خون جگر دیدہ پر ندارم

نو بہر روز باری سے کٹم تا سگفتہ زد مرا ہر گز گلے کر بلایش میکشتم عیسیم مکن فخر وقت خویشتن دانم ہے زحمت سہراد سردی ماہ و ک باراد تو ان کشید از ہجر میل	بار بہو چون زیاری میکشتم ہر زمانے رنج خاری میکشتم کین بلا آخر بجاری میکشتم ایک از خیانتش باری میکشتم براہید تو بہار سے میکشتم پس مرا این بس کہ باری میکشتم
--	---

تو مرا گوئی کشیدی و رو و عشم  
من چہ میگویم کہ آری میکشتم

دل برداریم و جان نینو ہمیس مستی جان و دل خصوصت ہست خدمت تو مرا ز جان پیش ہست باتو بونی و جود جان خوشست	خلوتے جز نہاں نے خواہم زحمت بہر و دان نے خواہم شاید از آنکہ جان نمی خواہم لقمہ براستخوان نے خواہم
---	--



من و مستود و برین منزاسے  
رحمت دیگران سے خواہسم

دل باز بیاشتی و رنگندم پیوست بشتن تا دگر بارہ بر کند برست عشق از بحیث پندم بدہرے شود و برین چون بستہ بند عاشقی با شتم از مرہم وصل قازعہم زیرا	ور داد و سپا و عہد سو گندم پیرید ز خاص و عام پیوند تا پنج صلاح و توبہ رکندم کی سود کند نصیحت و سو گندم این بار نیک نیک و بندم کز یار بدر و ہجر خورشیدم
--	---

آخر شب ہجر بگذر و بر من  
گو بگذر اندرون کے چندم

آخورد ز ہر دتوبہ و رستم پر پردہ جنگ پرودہ بدریم با آن بت کم زن مقام دل چون نوبت عشق ریح کرد آن از نخست عشق رختہ جسمم چون پای بلا جور بکشا دم در تیکدہ گاہ و مومن گہرم	واژ بند قبولی این آن رستم وز باد و تاب تو چہ بستم در کج قرار خانہ بستم ز تار چار گاہہ بر بستم وز مادت باد و پد رستم بے باوہ میا دیکشم در مشطبہ گاہ غافل مستم
---	--

دشمن ز زبان خصم کوتہ شد  
امرد چنان کہ گویدم ہستم



از عشقت ای شیرین پسر گرچه بسر برینم	نیا دوزخ می کشم نه رای دیگر میسنم
تو شاد و خوابی و من تار و زبر رخا زخا	هر شب ببار و الفریبم بر نام تو زبرینم
باشد و لم آویخته در حلقه زمین زلفین تو	سر اندوای لبران چون علقه بر دوزخ

دل بزد و دامن در کشید پای بند و دل داد

هر شب دست نه برادر تار و زبر سر میزنم

چگونگی با تو در گیر و کار بندی بدون آیم	نمی با تو فرو گویم مے با تو بر آسایم
مزارم جان لیکن چو تو با من سخن گوئی	من بیار و پذیرم که از جای می آیم
مرا گوئی کین آخر چه میخوئی چه میجویم	گر تا آذر بدم فسخ تا از تو بکشایم
نعمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در دانه	مزارم دست اندین منی همان شب بپایم
بجان گردونه خواهم بدم چون دل گردان	مشرس رچه می دهم ولیکن پای بر جایم
اگر دستی نهم بر تو نه دم دست بسته	دگر زنی تو تنگ آمد همه آفاق در پایم

فراق بر زمان گوید که بگریزد آوری

اگر می راستی خواهی بپایم بیست و سیام

بی تو جان از تنگ گاه می کشم	از تو این معنی نهانی می کشم
شرم بار از کار خویشم تا چرا	بے تو چندین زندگانی می کشم
تو دامن در جهان از زندگان	راستی باید گرانی می کشم
صبر گویم می کشم لیکن چه صبر	حیا چون آنکه دانم می کشم
از غم شادی تو من بشنیده ام	از غم خود شادمانی می کشم

در همه راه تنگ کرد نه



بر سر درویدہ پائے یکسہم

اگر نقش رخت بر جان ندارم	بزلست کافرت ایمان ندارم
ز تو یک دور در ادران مبادم	اگر مدد دے در مان ندارم
زشت راز با دارم ولیکن	ز بے صبری یکے پنهان دارم
صوری را اگر معذور دارم	وے میاید من آن ندارم
بر گونی ز پیو فرم چو دارم	چو دارم جز تهم بجران ندارم

اگر از تو بوسه خواهم بیای  
تو گونی بوسه ارزان ندارم

ز بار خیمه گرفتارم	کا ندرد دم زدن نمی آرم
مرویشم برنج سے گذرد	من ازین عمر و عیش نیز آرم
در تناسے یکدے بنیسم	ہم شب تا بر دزدید آرم
تا عمت میکشد گر بیانم	دانت چون خودت بگذارم

حاصل دولت جوانی خویش  
دانی بر ز آب و خون دارم

ہر دم کہ ز شوق یار سے بینم	از گردش روزگار می بینم
بیدار و فلک چنانکہ بود است	امروز یکے ہزار سے بینم
تا شاخ زمانہ کے گلے زاید	کا کون ہمہ زخم غار می بینم
در بندہ سے کہ بینے باشد	منکہ کہ چہ اقطار سے بینم
ور ہر دل دوستی مینا میرد	عدد دشمن آشکار سے بینم



آن سے بسیم کہ گس نے پیند بادست زمانہ در جہان حق گردون ز شمار بابکے دارد	آری نہ باقیہا رسے بسیم گر پایے کس استوار ہی بسیم نام ہمہ در شمار رسے بسیم
	برو ہر سازا نوری کار سے کین کار نہ پاؤار سے بسیم
جانان زغم عشق تو ابروز چنا نم برچہر و عیان گشت بیکار خنیرم نین پیش بہان وزغم ششم کہ ازین مژ از دست خراقت اگر دست بگیرنی	کا نذر خم زلفنا تو توان کرد نہ نام وزدیدہ نہان گشت بیکار شام دانی کہ اگر بے تو بہا نم نہ نام وردا کہ فراق تو نہ بردوت جب نام
	ہر چند کہ اندیشہ کنم تا غرض تو نلو از کشتن من چیت ہے مجھیں نام
دردست غم یار و لا آرام بہا نام برو دم مذہب عشق نہ خوبان جہان من یک گام گام بہا نام دل خود کام نہ نام آتش زدہ اندر دل تا جملہ لبوزد برہا نام طمع رفتہ تا وصل بسیم	بہا ترین سرعسم و در و نام بہا نام از دست بدل ہر انجام بہا نام سرگشتہ جہہ عمر در ان گام بہا نام دل سوختہ شد آخر دمن نام بہا نام شکست قضا پایم و برہا نام بہا نام
	یا ران ہمہ رفتہ ز ایام حادث افسوس کہ من در گواہ نام بہا نام
ترا من دست میدارم نہ انم چیت نام	در روی ہمہ ہی بسیم نہ راہ وصل بہا نام



نہ بگڑا رہی کہ باہر کس کو بیکم راز پہنا ہم	نہ بگڑا رہی کہ باہر کس کو بیکم راز پہنا ہم
دل بردی و انگاہ ہے بی دل صبر نہ	دل بردی و انگاہ ہے بی دل صبر نہ

اگر یاسن بخو اہی سائنٹ جانم سچو دل بتاں	اگر یاسن بخو اہی سائنٹ جانم سچو دل بتاں
کہ پوچھل تو اندر تن دیاں دل بود جانم	کہ پوچھل تو اندر تن دیاں دل بود جانم

کہ عزیزم بر تو گر تو ارم	کہ عزیزم بر تو گر تو ارم
بر دل گزشت بیان بفرخت	بر دل گزشت بیان بفرخت
سایہ بر کار من غمے نکلے	سایہ بر کار من غمے نکلے
بچ گل تاشگنت از دولت	بچ گل تاشگنت از دولت
گوشت جان من بیا زاری	گوشت جان من بیا زاری
خویشتن را بدان میا چو من	خویشتن را بدان میا چو من
گوئی از جہنم ای دآرم و تو	گوئی از جہنم ای دآرم و تو

ہم تو ڈانی کہ انجہ دستاںست	ہم تو ڈانی کہ انجہ دستاںست
رد کہ شیرین مینے کارم	رد کہ شیرین مینے کارم

امی آرزوی در آرزو سے آئم	امی آرزوی در آرزو سے آئم
دانی چگونہ باشم در محنتے چہ نیم	دانی چگونہ باشم در محنتے چہ نیم
کہ کہ باب دیدہ خورد کردی دل	کہ کہ باب دیدہ خورد کردی دل
من اینہ مذائم دآئم کہ می بر آید	من اینہ مذائم دآئم کہ می بر آید
بادل بدو گفتم کا تر مرانگوئے	بادل بدو گفتم کا تر مرانگوئے

آری گرت بیا ہم ردی بکام با ہم	آری گرت بیا ہم ردی بکام با ہم
-------------------------------	-------------------------------



	در دنیا که باشد نیرین و در دروغ نامم	
<p>کارم بجان سید و بجانان نیرکم ایمان و کفر نیست مراد غرض که مرا راه نیست بیکرا از غم عشق و مرا یار نیست بس عزیز بیا زان نیرکم گوید به از حرمت باکم چه رسد</p>	<p>در دهم در آن گشت پیران نیرکم در کار او به کفر و ایمان نیرکم چون پاک صبر نیست بپایان نیرکم عید نیست بس شکر بود آن نیرکم حرمت بهانه نیست نیرمان نیرکم</p>	
	<p>سلطان عشق کو چو دلم را اسیر کرد معدوم از بندت سلطان نیرکم</p>	
<p>روز و از عشق پشیمان شوم باز بیک سو در دنیا و عشق بس که ز عشق تو اگر من منم پوایم جان من از سر بخت دوست توئی کج بد است من تو نگشتم که بهر خورده</p>	<p>تو به گشتم باز بیا مان شوم بار و گر با سر دیوان شوم گبر شوم باز سلطان شوم کامچو کنی من بسر آن شوم کز تو به پیش که بافتان شوم که بفغان گاه به بهان شوم</p>	
	<p>ازین و دزدان بکشم جو سو تو بو که ترا بر سر دزدان شوم</p>	
<p>سر آن دارم کار و دنیا ر شوم بجز ابات دی و صلیه ایمان شوم چون که شاکسته سجاده و شمع منم</p>	<p>بر آن دلبر روی کش بیا شوم رزمنا جات شب صبر بیا شوم باشد ای دوست که شایسته زنا شوم</p>	



کار سے دارد و مشتوق مخزبات نما خورد پریش خوشم تو بر فردان زینا تو اگر متکلف صومسی باشی باش	کی بود کی ذکر بارہ دران کار شوم سیر می ہے از تو یہ بڑھنا ر شوم من بھی متکلف خانہ حسا ر شوم
--	--

بر دیو اقامت یو دون کہ مرانین ہتی باقیامت سر آن نیت کہ ہشیار شوم
---

پای بر جای نیست ہر قسم خو لپے گرد کاروان عیش بر سر کوئے آو شبے گزرم محرم رشتہ لبش نشدم گفتش دل و مال میطلبہ گفت با دل بگو کہ عالی نیت دل مرا گفت ہم بہ از یہی	چکمہ اوست و شکیر و بسم از رسیلان نامہ جرسم کہ حمایت کند سگ جسم تا بگفتم طغیے لگسم راستی من نہ اندرین ہوسم ما مضرب بہجر دستہ رسم را لگان جسد یافتسم بہسم
---	---

گویم از ہنگو زینت سے گویم پای بر جای نیت بسم نفسم
--

ای ق دست ترا ز جانم بیار بر بنام جان بود دلی با مادل در سر کار نام من باتو جفا کنم تو عادت من دان باد شد تو عاجز پذیرین چکنی خواہم	مگذر ز وفادار گزاری بر نیام جان بود و تو فرما در پا تو انشا ہم با من تو وفا کنی من طالع خود دان ای کافر سنگین دل آخر نہ مسلم نام
---	---

بشکست عمت پشتم باز نہ عزم تست
-------------------------------



	تا جان بود اندر تن دمی از تو انگر دم	
ز آنکه چو روی تو در زمانه نیابم روی ز رویت بگو جگر نبست با بلم عشق تو سر رشته خطا و صدا بلم نه بر توان رسید تا بشا بلم شاید کاید خیال وصل بخوابم		روی نزارد که روی از تو نیابم چون همه عالم خیال روی تو آرد میدگری چون کنم بقبل چو یکم گرد نه ز تو توان برید تا نشیسم در سن چو شب از محنت تو بیج بخشم
	عجبه بزمست بپسج خورد و گیرید با من ازینا مکن که مست و خرابم	
بگرد و لبرے دیگر نگر دم جفا بزمیم ز تو همسم بر نگر دم که از هجران تو کافر نگر دم		بر آنم که تو هرگز بر نگر دم دل اندر عشق بستم در همه عمر نگر دم مرا اسلام مانده است اندران نگر دم
	چنانم من ز بهر انت نکارا کزین عسم تا زیم بهر نگر دم	
تو خدا دندی و من سبده ام که من از بهر رخ زنده ام که من از عشق تو تا زنده ام		بد چشم تو که تا زنده ام سر زلف تو که او من است هر بخویش نیازی چنان
	چه زخم خنده که در عشق تو زود صد گریه بود خنده ام	
در بر گرفته چنگ و بکت بر نهاده با		مست از درم در آمد و ش آفتاب



گفتی که لعل ناب و عقیق گداخته است  
 بنشست بر کنار من و باده نوش کرد  
 با پیگ در کنار بد اندر کنار من  
 در گوشه که کسی ندید آگه ز حال ما

در جام او در ز عکس رخ او شراب جام  
 آن ماه سرد قامت و آن سر و کش خرام  
 عنبر تا بهج سپید از نماز شام  
 زان عشرت بنایت و زان مستی تمام

و مطرب و نه ساقی نه یار و نه حریت

او بودا نور می و می لعل و السلام

### روایت لئون

ما فتنه چیت مبتلا بودن  
 سپهر خنجر قد و رگشتن  
 بند مشوق چون بنیت پاک  
 زیر پای بلای او همه عسر  
 آفتاب رخسار چو رخ بنود  
 بهمه سمنه رنای دادن  
 گر لکد کوب صد جفا با فتنه

با غم و درد آشنا بودن  
 بدست ناوک بلا بودن  
 از همه بند بارها بودن  
 چون سر زلفت او و تابودن  
 پیش او ذره در هوا بودن  
 از همه راحت جدا بودن  
 همچنان بر سر وفا بودن

عشق گر استخوانت آس کند

سنگ زیرین آسیا بودن

ای بنده روی تو خداوندان  
 ازار جمال روی تویت را  
 در هر پس در مجاد روی و ارس

دیوانه و دام تو خردندان  
 آراسته ز رسته و لبسندان  
 گریان و بر انتظار دل خندان



ایام وفا نمیکند چندان اگر خواہم ورنہ ازین خدا کین نیست نشان یک پویدان	چندین چکنی بوعده در بندم گوئی شتاب تا کہ آید وقت از خوی بدت شکایتی کردم
ہجرت بجواب این پذیر آمد گفت ایست عم الوزمی سرندان	
دل بدست تست قصد جان کن خانہ صبر مرا ویران کن رنعم بدخوان گوی و آن کن در ہوا می خویش سرگردان کن	مردی خوب پیش را پیمان کن حجرہ بیداد آبادان خوان ہر زمان گوئی بریزم خون تو سرگردان ازمن و جان مرا
الوزمی را بے جنابت امی نگار در غم ہجران خود گریان ممکن	
جان بدول باجو زندان کن اگر بیشتر نیست کم زان کن پس آہنگ خون سلمان کن	زمن حجرہ خویش بنیان کن سلامی میگفتہ تا کنون اگر در دول تو سلطانت
سخن باز گیرے ز جا کر ہے مکن جان کن جان کن جان کن	
خروش عمر بر آمد ز آسمان زمین یکے کہ کون جان یک کہ کون دل از آنکہ دیوم ازین بدہ ضیقش	چو کرد غیر منت طراب خویش گلزار جہانیاں ہمہ الرشاد نہ میگفتند سکنت ماندم و بارگاہ دولست تو



روان جگر و دل ساخت سمت بہر وقت سوال کردم دوش از خیال بچہ نیست چو یافت موی تو در کوی دیگر امکان نیز جگر لعل تو در حال شد روان پیدا	برای دہ جان کر عقل بہر تو زین کہ از چہ میلہ شوم تران و لعل شکر چین چو یافت رکت تو در راہ عاشقی نمکین بباد و ان خیزن دیر امکان حنین
--	---

یکے بیلہ ہیگفت موسیٰ کہ ہاں  
یکے بزنوہ ہیگفت عیسیٰ آمد ہین

ای سبت یمنہا و لم یمنہا مکن روی خوب از چشم من پنهان مکن ملک زیبائے مسلم شد ترا در سر کبر و جفا ہر ساعے	شادی جان مرا شیدا مکن را ز پنهان مرا پیدا مکن شکر آزا باز نازیبیا مکن با چو من سودا ایے صفر مکن
---	--

بدہم ارادہ ز جان خواہی من  
چون با انجام منے فردا مکن

شرم دار آخر جفا چندین مکن پایم از غم در رکاب آورده ام در غم ماہ گریاست مرا چند گوئی بار دیگر سے کنم بوسہ خواہم طبع در جان کنے چون سبک روحی گران کامیاب شرم عشق را گوئی فلان را خون یز	قند آزار من بسکین مکن پیش ازین اسپ جفا را زین مکن ہر شبے دامن بر پاؤ پر دین مکن ہر چہ خواہے کن و لیکن این مکن نقد کردم گیران دہن مکن جان شیرین ناز یا شیرین مکن عشق را خون یزین تلخین مکن
---	---



	عید پیوند ترا قربان ہے است انور می را از میان قیاس کن	
ز آئین دل باز نکا ز غم زدودن باروی تو چه رو بست خبر بدگی نمودن آز دولت بگیر و زمین خویشی شنیدن زلفت گرفت بودن گفت خوشنودن کردم ترا سلم در جملہ دل بودن		ہم مسلحت نبینی روئے بہا نمودن ز آئینا کردی سکا راست خورشید آسازا بر جہیت این تکبر و آزار ہے چو خوانند در دولت تو بار آزار مشے بیایہ است و اللہ الحق داری زبان نیبا
	گفتے کہ خون چو تو بر من صبح باشد فرمان تراست آزن تو ان برین فردون	
ہوے زان لہم حاجت و اکین نہ چون روزگار آخر چنان کن بر دروم از تو دروم را روا کن		ہمے آخرم روزی وفا کن وفا کن با من سے تا قولے بر بخم از تو بر بخم را شنایا بش
	چو در دامن تو سخت افتاد کا رم تو نیز این راہ بیرحمے رہا کن	
گزہجر او شدہ است بشویدہ کار من وامر و زنیست جز غم او نگار من بے یار نیم چرخش بہت یار من ہرگز بنود قمرت او در شمار من تا بگر و زرد ز من در روزگار من		لے باد مسجد خبر نے دو زیار من او بود عکسار من اندر ہمہ جہان بیکار نیم چرخ مرا عشق دوست کار ہرگز نہ جز شمار رگ فرم تر و زو صل کو آنکے کہ کرد شکایت ز روزگار



	برخون دل کنایه بخون اتم این غزل بر بود در دوزگا رتزا از گستاخ من	
دور دل سکین من دندان مزین دوستی کن شرط پیمان مزین مرصع کن دمل بر چرخان مزین گردن دمل مرا چندان مزین زلف را گو در برم چو گان مزین گر سلسله نه ره ایشان مزین	آتش ای دلبر مرا در جان مزین شرط و پیمان کرده و در دست بهر وصلت در و در زمان مزین دید با بخت مرا گریان کن چشم را گو در برم تبسم کش جان دل چون با مرا مان توان	
	پرد و از یاقوت بر پروین میسند خیمه از سحاب بر سندان مزین	
تکستی عهد من یکسر درینار دوزگار مزین دنا کردم جفا کردی درینار دوزگار مزین امید من در گون شد درینار دوزگار مزین	زمین بر گشتی می و لبر درینار دوزگار مزین دلم بخت من کردی بجرم مبتلا کردی دلم در عشق تو خون شد خروش من گردون	
	تو با من دل دگر کردی بشهر و در سحر کردی شدی بار دگر کردی درینار دوزگار مزین	
پای زمین غل بر نخو اهد آمدن وصلش از دور و نخو اهد آمدن کز پیش دیگر نخو اهد آمدن بر دل این عسم بر نخو اهد آمدن	عشق بر من سر نخو اهد آمدن عزیز و نشد بدو و آفتل نام اگر چه در دوزخ دلم صورت کشد من بهید انم که تا جان و تنی است	



چون بخت از ماه پیش آمد بجور	ز آسمان کمترین نخواهد آمدن
گویش حالی من از عشقت بریں	کز منت مادر نخواهد آمدن
گویدم جان کم انکار انور سے	
بجری طوفان نخواهد آمدن	
رویت الواد	
ای قبا ی حسن بر بالاسے تو	مایه خو بے رخ زیبای تو
یا دوز لغت برد آب روی فقر	آتش عم کشت خاک پای تو
صد ہزار ان دل بغوغا بردہ	شہر پر شور است از غای تو
ہر چہ خواہی از دستگیری کن	سے نگر و دچخ جز برای تو
گر بخت کم رسد معذور دار	
کز غم تو نیستم پرداسے تو	
جرم ہی دوستے روی تو	آفت سودای دلش ہوئے تو
دل نفس عشق تو تنہا زرد	در ہمہ دہا ہو سس روی تو
تا دوک غمہ زن آن دیوان کرد	کشتہ ہر غمزدہا خوشے تو
ہست بے پوست یثرب تنگ	پیر ہے گوشت در دوک تو
ازد بر خود عاشق خود را مران	
رحم کن انکار رنگ کو سنے تو	
ایمن بر بار من تو این خطایا تو	گوئی کہ بروم آمد از رنگ سیا تو
بر غیب چون سیت از خطایا تو	تشک است طر از مذہر بطرہا تو







جانان من سفر کرد با او برفت جانم	باز آمدن ز ایشان پیداست آن من
هر چند در کینه تاسی همی نرسد ز من	در نامه بزرگان و دستان من کو

هر کس بجا نمائے دانه مهر بالے	
من مهربان نیارم تا مهربان من کو	

### رویت الهی

ای برده دل من و جفا کرده	با خیرت خویشم آشنا کرده
آخر بچها مرا بسا ز روستی	در اول دوستی وفا کرده
روی از تو بتا چنگیز گردانم	پشت از غم عشق تو دوتا کرده
هر روز مرا هزار بد گوئی	من بر تو هزار شب دعا کرده
ای پنج فراق روی خوب تو	بیان دوش من من جدا کرده

و آنکه من مستمندم بیدل را

در محنت عاشقی رها کرده

ای از دانه الطاف محبت یافیده	دانه دکن از رحمت لطف تو دیده
علت بخت تو یکره دیان شکست	جزعت بنده پرده روحانیت دیده
بر گلشن ملک آن چو یک شاخ شکست	در میشه ازل چو تو یک مرغ ناب دیده
شا طحان عالم علوی تر شکست	حوران قله را بوش نین شکست
ای سایه کمال تو بر شمشیر شکست	و او از دانه جمال تو بر فلک شکست
ای از خیال دمی توانم ز خیال شکست	باده در گرد آمدن تو بر سر شکست
در آرزوی سایه اقدس تو هر شکست	غریب و خاک کوی تو بر سر شکست



<p>مارا برایگان بجز از ماد و داغ بر نه ای در دو داغ تو مارا بجان خرمه</p>		<p>بر پرند از شک بار آورده برگی از سبیل نگار آورده در خط شکین بکار آورده روح را چون نبرد زار آورده</p>		<p>بر مر از غیر تر آورده بر مر از غیر نفس آورده هر چه خوبان را بکار آید ز حسن پیش رخ سمنای کا ندر ملک تن</p>	
<p>دوش میگردی صاحب شفقان بج مارا در شمار آورده</p>		<p>پس به بیدار آیتن ترک کرده پیش از آن چه بده که خونم خورد گر نه با ایام در یک پرده بازی نیکو بگر آورده هم تو کش چون هم تو هم پرده</p>		<p>دامن اندر پای صبر آورده هر زمان گویی چه خور و نم زان یک بر بنیم کن از آهنگ جور خون به سیریزی و فاش بهیر باری از خون مست گر چارستان</p>	
<p>انوری خود کرده را تدریس بیت ز هر خد خون گری خود کرده</p>		<p>گر چه میگیرم که عدا کرده هر زمان یامن چه صفر کرده چشم از خوشایه دریا کرده وصل را چون معدود فردا کرده</p>		<p>سسل میگیرم چه با ما کرده من خود از سودا تو سر گشته ام کشتی نصیرم شکسته از غمت جان خیز اهرم نبرد از تو من</p>	



تا ز دیگر میگفت هر ساعتی	شاد باش احسنت زیبا کرده
روی خوبت را به چپتی زبونت	این دلیریا از اینجا کرده
الو نوری چون در سر کار تو شد	
بر سر خفتش چو رسوا کرده	
تا که دستم زیر تنگ آورده	راستی بود مرا شب کرده
از غم مشت تو دل خون میخورد	دای آن سکی که با او خورده
دل همه دزدی و دنگر پیشه	بازی نیکو بردن آورده
با چنین دست اندرین بازی کن	سالما این نوع را می برد
الو نوری دم در کش و تسلیم کن	
اکنون تم بر خویش خورده	
هرگز از دل خبر نداشته	بر دلم ریخ از ان گشته
سپر افکنده آسمان تا تو	رایت جور بر منداشته
کی خود در بز تو که تو هرگز	تخم پویند کس کا داشته
همی هسته زمین و آسمان	
در میان این همه گدماشته	
ای زینت رشک آفتاب شده	آفتاب از رخ بتاب شده
آفتابیت آن دو عارض بر تو	ز لعل او پیش تو نقاب شده
زود بینم زینر عسکره	عالمی سر به خراب شده
گرچه هست عالم پر پوش مردود	بگره رازخت تاب شده



<p>شست بر آتش عسیم بجزرت چگر انور می کباب شده</p>	<p>سکین دلم بر لب جباریش کرده دل بریش شد بنده جباریش بر عاشقان جهان کنی ایستاده لیکن ز جلا بد دل با پیش کرده</p>	<p>سکین دلم بر لب جباریش کرده دل بریش شد بنده جباریش بر عاشقان جهان کنی ایستاده لیکن ز جلا بد دل با پیش کرده</p>
<p>گفتی از فراق پر بخت بهیر مسد آری قیاس باز دل خویش کرده</p>	<p>تا دل من بر دود قصد جفا کرده هست بنزدیک خلق جرم من پذیر ای ز من دل شده بر گشتی سرتاب دل بر منی دانگی باز گشتی ز من</p>	<p>تا دل من بر دود قصد جفا کرده هست بنزدیک خلق جرم من پذیر ای ز من دل شده بر گشتی سرتاب دل بر منی دانگی باز گشتی ز من</p>
<p>چون خود ارم امید کرد گردان سر زانکه در پیش ازین چو چنین کرده</p>	<p>روایت الیاء</p>	<p>روایت الیاء</p>
<p>ماز و اندازد ببردن می کنی هر چه با از سر گشتی کم می کنم ماه رخسارت نه بس درین بجز چون بیک نوع از جفا تن در دیم نیست هستی کا زین باری است</p>	<p>در جگر خوردن دلم خون می کنی هر که داری تو افزون می کنی نیز با این جور گردون می کنی تا زده صد نوع دیگر گون می کنی نیک خارا ز پای بیرون می کنی</p>	<p>ماز و اندازد ببردن می کنی هر چه با از سر گشتی کم می کنم ماه رخسارت نه بس درین بجز چون بیک نوع از جفا تن در دیم نیست هستی کا زین باری است</p>



ہر زمان گوئی کہ میں نیک آدم  
این سخن با روی بگو چون میکنی

در حساب انور می ہرگز یود  
کز تو این آید کہ اکنون میکنی

گر مرا روزگار یار مستی  
اگر با یار چون نگارستی  
برگشتی چو روزگار از من  
اگر نہ با یار روزگار یارستی  
بر کنارم نہ یار اگر نہ مرا  
ہمہ مقصود در کنارستی  
نیست در بوستان وصل گلے  
این چہ رازست کجای خاستی  
بیمبر را بچہ شہارم و بیج  
باز یک وصل در شہارستی  
پیش ازین روی انتظار نیست  
کاشکے روی انتظارستی  
روزگار است نایب ہمہ کار  
ای درینا کہ روزگارستی  
بارکش انور می حدیث کن  
کہ اگر بر خیرت یارستی

در ہمہ تامہات نامستی  
در ہمہ کاریات کارستی

نام وصل اندر زبان افکنی  
تا دلم را در گمانے افکنی  
راست چون جان بر میان  
خویش را بر کرانے افکنی  
در بمان آن دستاوری کاتے  
ہر زبانی در میانے افکنی  
چشت اندر تیر بارانش افکند  
زلف چون در حلق جان افکنی  
چون قرین شاد می خواہم شدن  
بہر عہد قرانے افکنی  
گر کنم در عمر دیرانے سپید  
در توالم استخوانے افکنی



بادشاہی در کوئی جت زبان طلع داری کہ خورشیدی شود ہجر اگر کوئی کہ کار انوری	گر نظر بر پاسبانی اسکے سایہ گریہ آسمانے اسکے بوکہ باتام و نشانے اسکے
---	--

خدا مر جا و اہل آفر تو خود گجائی ما خود نمی شویمت در حوزہ گزہ آفر بجز در است خوابی گر چہ خوش نیام گفتم غمت بکشم گفت کہ زہرہ دارد الحق جواب شافی اینک چہیت خواہم گوئی سید میارم کہ بدتر کنسم من نہ برگ این ندادم ہن خیرے چہ بابے	باسر و کار چہ پیش و درخواست اینگہ دریای چنانے اسکے
احوال ما پرسی نزدیک مائی سہلست اینکہ کہ گم روی بمانائی بدخوی خود بدئی بیگانہ آشنائی نعم اینقدر نداند کا خزانہ مائی دای بیک حدیثم از دست عم رہائی من نہیں سخن بہ تنگ تو باکہ در گجائی نہ دست آن نہ در گہان دومی چہ پائی	

گر انوری نباشد کم گیر ہر سکہ تو کہ رخویش میکن ای جان و نشانے	
---	--

یاد میدار ایچہ ہر تودے حال من دیدہ در کشاکش ہجر نازہنات بود عادت دہس وعدہ با سید ببران ویرے بودہ خواہم نہ بخشیدے	در و قلاب خلاف آن چہ بے وصل رایج روی نموبے خوش خویش آکون جبار افروزے پس پشیمان شو بدین زدے نالہا کہ دم نہ بخشو دے
--	---



<p>راستی بایر از پست خجسته خدمت من بد در میان و بگو ای تو سی این پیشوایانیت</p>	<p>کسیه خوجایش فرمودی چونکه از در و سر برافزودی که بد و گوی نطق بر بودی</p>
<p>و اسن از چرخ بر کشید سخن تا تو دامن بد و بیابود</p>	
<p>مار آتو بهر مفت که داری هر دم بوفایه هزارم بچیت غم بیکس ز دار و عمر از تو زیان و عشوه و دوست گویم که ز دوری تو بستم گونی که مرا چه کار بازان در پانی عسم تو خود گشتم در سحر داری مگر که هرگز</p>	<p>دل کم نکند ز دوستدار بی اگر چه بیخایه هزارم فمنخ تو که هیچ غم ندارد مشوقه از تو بزرگان رست دور از تو بهر هزارم احسن ز بنی سید کار هم سرگشتی و نیز بر گوار دستی بشدم فرومایه</p>
<p>خود از تو فرسی تو روی چشم کین قصه بگو مشهور و گزاردی</p>	
<p>بدنوی تری مگر خیر و ایست یا میدانی که در دول و چشم روز یک بدست ناز بر خیز می ویرود و دل چو هم تری آخر</p>	<p>کار و در بطر لوسه و گرداری بی تو جمال و مشیت داری و انم لیس از من خبر داری از باز دلم چه پر و پر داری</p>



گوئی کہ ازین پست وفا دارم  
بر پای جے کہ تھہ کوہ کن  
ای گمیا حسن جلد در شانت  
و شام دہی کہ انور می یارب

گویم بوقا و عہد اگر دارے  
اشب سرا و دور و دسوارے  
زین سورہ عشوہ صد زبر واک  
چون طبع لطیف و شعر دارے

چوان لفظن اولین و اعشما  
کز طعنہ مرا تو بر جگر دارے

تو گرد دست داری اگر بندارے  
بہر دست شوخ برون ای بہنا  
چہ دارم ز عشق تو سر گذشتہ  
چہ گویم کہ خواہم ز عشق تو گوئی  
من اشکار تو دوست باری شتم  
تو داری سہر آنکہ در عشق تو شتم  
در آہنا ہنادم کہ عہد نکروے

ستم بہمان رہبر و دستدارے  
ز تو دستبردہ دین بردبارے  
نیاری مہرین غلیبت روزگارے  
ہم از مادر عشق زادہ آخر کارے  
زہی پاؤ داری نہی تو شکارے  
ز پا اندر آری نہی ہتیارے  
بنای وفا بر کدام استوارے

ہمان بہ کہ باغی کو در بہ بندم  
کہ الحق چنان خوب خوئی نزاری

الحق نہ در دفع محتشم یازی  
ناز چو توتی توان کشید ایمان  
باروی تو در تنگرم کایزد  
در عشق تو گردان گردون

انانت کہ شتم کہ بجای ن و آڑ  
پا ز ایندہ نیاسبے و عیارے  
از رحمت آفرینداری  
اگر و ن منہم ہے ترجیاسے



اگر سر بفلک بر مبر و یا شد	چون سیر کوچن کسی خرد و آید
چون ماشن زار تو شد بمبار	از منستان بخیره بیزار
شرفش را چو کردم ای دلبر	عمدای ترا بجان خریدار
نگذارست از بجان سد کار	آبی بنیے مرا تو نگذار

گر برگردم به نور می باشم  
از تو با صد ملاست و حواری

گرفتم سر و پیان و زیار	بهر جور و جفا با کسی ندارم
چو یاران گریه پیا سینه نیرزم	بدشامی چرا یادم ندارم
من از دولت فتح تا کی کتابم	چو تو نامم به پنج بر می نگارم
شمار وصل تو کی بر تو آن دشت	تو کس را از شمار می کو شمارم
ترا گویم که به زمین باشند آن کا	مرا گوئی تو با رمی در چه کارم
تو داروی دل که خواهد داد	توئی یار از که خواهم بست یارم
دل بمنیے تو کنی گذارد	که اینیے بگوش اندر گزارد

ترا چه در میان عسب تو رمی است  
تو بمنیے ازین عسب در کنار می

کز ترا طبع داوری بود	در تو وصف پیبری بود
آلت دلبری جلالست هست	طبع در بار و دوسری بود
گفتن اندر چه مسلمانے	چون توئی هست کافری بود
مشرقی گرتور مسیدی هیچ	بدل و جانت مشتری بود



<p>باہر زہرہ گراویش ترا دید و بدودی قلندر ی بودی</p>	<p>بس رستے نزارم باری نزدیکانی وی بار ناموافق آخر تو باک مانے روزیم سیاه کردی درواکہ می ندرانی بایست تیرہ روئی رہ لجان کینک</p>	<p>بختی بس مساعدا باری چنانکہ دانی ای بہت نامساعد بیکر تو خود پچیزی جانی خواب کردم در آرزو کو رویت گفتی ز رفتن آمد آنکہ پدی برویت</p>
<p>عمری بیاد و ادم انچے و مالیت تا چکوہ باشد احوال این جہانے</p>	<p>از بس کہ نمودی استاد می آخر تو بہن گجا قتادے کم داغ بدائع رہنادی خونتا بہ زہشتم من کشادے ناویدہ ہونو بیچ شادے</p>	<p>ای دل تو مرا بیاد وادی از دست تو رہا وقت نام چند از تو مرا انکو ہش آہنہ آرزوم تو بیش بر گرفتے خود را دمر انعم قلندری</p>
<p>عجز ارشدہ است از توجہ عالم از خورون عسم تو شاد بادے</p>	<p>آتش اندر خون من میرنی برخیز از روشن من میرنے تو نشستہ فانع دقن میرنی من نہ انستم کہ این فن میرنی</p>	<p>گرد ماہ از شک خون میرنی پردہ شب را بدین دوری چرا من ز سودای تو بہر میرنم اسی میردستی بطراری ز من</p>



جل خود در زیر دامن میرنی کوته اندر روی دشمن میرنی	آستین بگردان بر گشتنم تیرم زگان را بگو آهسته تر
بوسه من بر کف پایت و بوسه مردتے آن بر بوسه من میرنے	
آن عهد که یار ہے ہے ہر چند کہ عهد من شکستے من دامن دول چنانکہ ہے وز خار جہا دلم بخشے تا یافتہ روز وصل سے چون رفتن آب سوی پئے	ہچون مسر زلف خود شکستے ہر چند کہ عهد من شکستے کس سیرت و خوشے تو نہ اند از شاخ و فاکم ندادی از بچہ تو در جہا دم امروز یا اینہ میسل من سحر تو
از جان من نذر خواہ چون جان کوتاہ کن این و رار دستے	
خدا نام ایزد میبگام آمدی آخر دم امروز در دام آمدی ز انکہ تو پست و پائیز ام آمدی	بس دل امروز دولا نام آمدی بسکہ بودم در پئے صید تو کار آن عشرت ز تو اندر یافت
خادم خواندم کہ تو بہ نشکستم چون تو با من بامی و جام آمدی	
کان شکدل و لم را خوارسی نمود خوار بستہ بدوستی دل بنمودہ دوستدار	ای عاشقان گیتی یارسی و ہید یاری چون و شان یکدل دل پیش تو نهادم



گفتسم کہ دستانم ناگہ دول پہنم کی باشد این بختی باوی بر او دل گریدم ہی چہ نالی یاری جوین نداری دشمن ہی ز دشمن یکہ دزداد باری	ربط دستانی اندم چل سارے کی باشد از لبانش یکبارہ سازدارے یاریست آنکہ زہر ہرگز جوینداری من ز وہی نیایم بوسے بصیرت دارے
--	---

جز صبر و بردباری و ملی بھی نہیں چون عاشق ہو گیا رہو صبر و بردبار	
---	--

گر قہر غم من غمسم نہ اری یہ بند عشق پایم بستہ مسد اری دیشتا ہے کہ دشمن را یگوینہ مرا گوئی چو نہ بین دستی ترا ہست ہر دکانہ رستمکاری چو عالم جواب راست چون دیکھ گنج آ دلہ در درشت آخر مرا نیز	عفاک استہ دروغی ہم نہ اری کین سرمایہ بارے کم نہ اری دلہ در دوستے خرم نہ اری چرا پای دولت محکم نہ اری نظیر ہے درجہ عالم نہ اری لب شیرین چرا برہم نہ اری دین یک ماجرا محرم نہ اری
---	---

قدیدہ گرچہ درد الودہ می را قوی مرہم قوی مرہم نہ اری	
--	--

دوستانہ دوستی کو دشمنی ہمیارم مسد گرم در سرزنش در سرکار تو کو دم دین دول تا ہمیدانی کہ در کار تو ام	جان شیرین دجہان روشنہ ساعتی صبر بارہ در پائے انہ جانت و آخر امین نے زغم را پو مستہ در خون نے
--	---



چند گوئی خوت اندر گردنم بانت پذیرن چه باید کار و بار	انچنین سر در گنن کر گردنی چون صاف من بچو شکست
خوی تو یا انوری توس شد و است مروے کر در گزاین توس	
ای روی تو آیت نکوئی رایت شده عالم کن را سردن لب بستگار بردی دل دور کین جانے گرئی شب وصل باز گویم در کونے عمت بجان سیم گفتا به دور و زعب آخر	حسن تو ز دال خوب دے هر دم تو فست ز پوئے چونانکه دلت به تنگ خوئے یارب تو ازین همه چه چوئی ایچن تو گئے ہر آنچه گئے گفتم تو کیا دور چه کوئے مے ارز دآن سخن کوئی
من ہم بچار زلف آئم کز عشق تو در جوان اولے	
ایتمہ دلبرے و زیبائے شترم وارم زودیدہ لائق تر گر بخواہی یک بجکم فرمان	ربو دم ایسج مے نہ بختائی نومخ ازودیدہ چند بالائے کرہ ہفت چرخ بکشتائے
دل تو دادم و دسم جان تیر انوری را در گریہ فرمائی	
باز آہنگ جانی میکنے	فقد چون من مبتلائی میکنے



یار وفا داری کہ در تو مش کی شود واقف گشتی خوی تو کہ گئے گریسکے مارا طلب ہست ہم چیزیں دینِ نریکس	ہر زمان تازہ جفا کی سیکنے زانکہ ہر دم کیجائے سیکنے آن نہ ازول از ریائی سیکنے یا مرا حال قتالے سیکنے
--	--

گشتی از عشاق کشتن شادمان  
راست پنداری خوانی سیکنے

روی چون ماہ آسان داری دل تو داری غلط ہیکہ گیم در میان دلی و خواہی بود را از من درخت چوپیداشد گر نہانی دیوتا چہ عجب از نعمت روی بر زمین دارم	قد چون سر د بوستان داری بہم بیان دسرت کہ جان دار خویش را چنبر بر کران دار روی تا کی زمین نہان دار جانی و عادت جان دار کہ جفا سر بر آسان دار
--	--

چون گرانی از دخترا ہے برد  
دل چہ برانور می گرانی داری

یا بران رخ نظری بایتے یا مرا از عسم و اندیشہ او نیست ازول غبرم از غم او مرنے تم و فنا کا شستہ شد آخرین تیرہ شب عیش مرا	یا از ان سب شکری بایتے چون دل او دگری بایتے از دل او خبرے بایتے آخر امید برے بایتے سالہا شد سحرے بایتے
--	--



یار بسین نالایق نادمه چند  
رشته صحبت مارا پس ازین  
آنرا اثر اثر کے بائے  
پہ ازین پاؤں سر کے بائے

ہرچہ گزشتہم آخر خبر بد بخش  
الوری را گذر کے بائے

در حسن قرار تو ببار آئی  
چون شاخ زمانہ کہ بر سب است  
ہر وعدہ کہ بود در میان آمد  
در کار تو سے ضرر و خود روزم  
از رنگ و گرہے بیار آئے  
تا مدگر آنکہ در کنار آئے  
آخر تو چہ روزیم بکار آئے  
تا بر سر نالما کے زار آئے  
یہ کہ بقول استوار آئے  
سو گزشتہم تو ز کمن ترا دامنم

گر عشق زالوری در آموزی  
جنا کہ بکنس بار بار آئے

ای دوست بیکام دشمنم گردے  
چون دست از عشق سہرا دور دم  
آن دوستی چنان بدان گرمی  
گفتہم کہ جو روزگار بر گرد دو  
دل بردی دزان پسر فک نور  
از دست شد کہ سر بر آورد  
ایماہ چنین شود برین سر دے  
تو خیر چہ روزگار بر گردے  
دیدم کہ بباقت چنان گردے  
گفتہم نہ کہم چنین معاذا اللہ

در خود تو نیست الوری لیکن  
آری بکنس تو در گردے



<p>بیرہ راہیم ز عمر محنت ز اسے تو پیدی کہ تا زہ دارم را با کہ گویم کہ بند من بکشائے بازہ جستم زمانہ را سر و پا</p>	<p>بر دور ویکم ز چرخ دندان جا بامیدی کہ سرخ دارم رو با کہ گویم کہ حق من بشناس از قیاسے کہ تکیہ گاہ نیست</p>
<p>روشنم شد کہ در یہا تا زمین نیک عہد کے بنا فرید خدا سے</p>	
<p>ایچنین از کجا ہے آئے چون بت آرزوی خیالی مہ ہناست تا پہ پیدائے</p>	<p>اینہ چاہی دلیویا ہے چون رہ چار وہ بہ نیکو ہے من خواہم ترا مسا ذالند</p>
<p>کے تو ان کردنت بہ ما مند کہ تو خورشید عالم آرائے</p>	
<p>دست عہد از دامن صہبت رہا تا کی گئی چون بہرہ در با ختم با تو دفاتا کے گئی جان بر پیرا ہن فہرم قبا تا کی گئی مرزا پیا رہا سر و دفاتا کے گئی</p>	<p>آفرایمان جان با من جفا تا کی گئی ماذہ ام دور ز عشقت ایتمان آج چون کلاہ خواہی بجا رہہ بنا دہم نہر چون بجز جبر و جفا کاری نداری و نہر</p>
<p>از دفاتی انوری چون رو کرد ایخدا شرم و زار روی او از جفا تا کی گئی</p>	
<p>تا جان بر من چار زندہ یہ گئی خندہ و زہیرہ چنان یہ گئی</p>	<p>از من ایمان یہ کہ چنان سے گئی آنکارا گشت یہ کہ زم تا ز من</p>



خون دلهای موزیران ریختن	گرچه دشوار است آسان میکند
نذر هر کی دارم که گویم شکست	انچه تو از مکر و دستان میکند
انچه ممکن گردد از جور و جفا	
بر دل مسکین من آن میکند	

بامن اندز گرفته کار سے	کان بجز سپه گز تنگبار سے
هر چه خواهی میکنی با من	رونی زبک چو چین گذر از سے
بعد از نیم بکش رو با شد	بچ ممکن شود که این بار سے
روزگارم گله شگفت از تو	که بفرم من چو چین خار سے
گویمت بوسه مرا گوئی	گفته اند این حدیث خار سے
لیکن از عشوه بایرت مدبسم	بنزد یادگار جز دار سے
بوسه در کار تو کنم چه شود	گر بر آرمی بجمده کار سے
چون بجانم سپاه خواهی کرد	سر و دندان سپید کن با سے
راستی زشت میکنی بامن	رونی همیشه کند آ ر سے
جان به دال و وصل تو دام	گفتم این را بود خریدار سے

گفت اگر رایگان و مفت و می	
بجز نذرت به تیر باز آ ر سے	

دیرنی که پای از خطه قزلبان بردن نهاد	دیدمی که دست خود و دغا باز بر کشاد
بردم ز پاسه باز می تو دست بر دگر	بارم بدست یازی خود دست بنهاد
بر کار من نمی بختا پاسه بهر زمانه	اگر ز من دست نیت بهزیکه چون نهاد



نعم طبع شد مرا چرخم خوردنم تو شادی از رنجانات سیر سدا بخت یار باد	شاد و آفرین شوی کہ مرا دلی جینے گوئی ازین پست بہ رنج یار ساشتم از خالہم کن چو وفا نیست پس کہ ماند
--	---

عشق بجا کہ بردم بردم چنانکہ بردم جانم بیا و آوادی چنانکہ آوای	
--	--

کہ نیکو تر زمانہ آسمانی بیاکام ز جون جان جانے چہ میگویم بعد جان یگانے عجب ہم بر گران ہم بر سائے تو تیرا سایہ خواہی تو لائے مرا تو بدل خود کہ جاسے	بمانم از دیکشمن من چنانے اگر چون دیدہ دول بودیم دے بیکدل وصلت از زمانہ برانہ تو گریاسن نہ میتو نہ ام من خیالت ایچہ کرد و گدگ آخبر ترا بر من بدل باشد کیارم
--	---

من از روی تو بر کشتن شد اتم تو بگردی از من آن تو دلانے	
---	--

آتش روی اندر من چون دود برفتے چون دوتی سنگدان زود برفتے از دایع غمراق تو بر آسودہ برفتے نا کردہ مراد صل تو نشنود برفتے	می میر پست آلودہ من دود برفتے زن از روی تنگدل زود رسیدے اکار کردہ بانع وصال تو دل من نقشہ من از بند تو آزاد بنستم
---	--

آہنگ بجان من سوختہ کردی افسوس ہر اوم نشد و زود برفتی	
---	--



<p>ولم بودی تنگ برادر میدی          بجان چاکرت گر قصد کردی          خطا گفتم من از عشقت بکست          یابد پیش ازین دامن غواست</p>	<p>جزاکن اند خیر اینج دیدی          بجز افتد بدان سمت رسیدی          میافزاید که از من آن شنیدی          که خطا و دردت بر جانم کشیدی</p>
<p>کون باری بولست در پذیرم          چو باین جمله عیم در خریدی</p>	
<p>سر آن ای کام وزیر ایشاد کنی          خانه صبر دلم کز غم تو گشت خراب          خاک پا تو میر از آتش سودا میرا          شد فراموش مرا راه سلامت ز</p>	<p>دل سکین مرا از غمت آزاد کنی          زبان لب لعل تو کربا چو آب کنی          بر زنی آب همه اند و بر باد کنی          چه شود در سلامت دل من شا کنی</p>
<p>آخرت شرم نیاند که همه عسر مرا          و عدو داد و دهی ترجمه بیداد کنی</p>	
<p>نکر ترا در دنی زمین یا د آدمی          خرم اند و ده که ماندی بیجا          کاشکے ریدت بودی چاکے          نام بیداد از جهان برخاستی</p>	<p>دل کجا از غم بفریاد آدمی          گز بسوی وصل تو باد آدمی          بخت یا مامنت آستاد آدمی          گز زلفت گز گو داد آدمی</p>
<p>در بیان وصل تو ام ممکن شد          ناشتت پرستد دلشاد آدمی</p>	
<p>ای کار عزم تو بکساری</p>	<p>اند و ده هم تو شاد و خوار</p>



از کبرنگاه دار رویت از تابش آن دو تاب نلفت فقر غم تو زینع ولسا ای شربت بوسه تو ساقی گوئی بی من دلی تو چون است روزی که غم تو ام نمانی بایار آن کند جنت امروز تراست چو ربان	در چشمه مخون چشم خوارے شب و شن گشت در و ز تارے بر کده تنالی کامکارے وی مزیت غم تو کا دے خوش بعد هزار خوارے آز اینتے شمارے چشم جود و در دیک یارے هر گویا میکی سوارے
--	---

ترسم فردا شود مقام پنا  
تاب نقه السبک یارے

و لم بردی در گشتی تریک دلداریمین نگار آیین جفا کردن بر اگر تامل نیازم دگر جای دگر تیز است و در چند بار آتش	چو بود آفر تر افسود زمین آزاریمین رواد آ که خوانندت سہا یاریمین شوخ و نگا نیبدان باز آزاریمین
--	---

بمکنے کہ در غم ترا ہر گز نہ بگذارم  
کنون حیران بمانم از ان گفتاریمین

حادثہ خوشست جام روز حالے کہ اندنا چہ خواہد بود مشردا ز بی ولسو ز تراز روز حیران زیلع خود نخواہد گشت گردون	قدحہا پر کنید و خجرو حالے بزن رودی بیاد و بادہ حالے مے خوشتر ز شبمای وصالے اگر دوشکر کوئی یا بنائے
--	---



<p>قدح بردست من نانا بنو ششم بیانا محمد بن زین العالی</p>	
<p>ای اصل نشا بد و شادمانے در جان باشد عزیز جانے دور از تو بجاست نکد دانے ربخی برگیر اگر تو آنے زین پیش ہے کن گرانے</p>	<p>ای غایت پیش این جهانے گر روح بود لطیف روحے گفتی که چگونه تو بے ما از درد تو سخت نانا تو انجم گر دیم هر پسته قناعت</p>
<p>گر دست رسی بود موبسے کار می بودی هزار کاره</p>	
<p>بد خو چرا شدتے آخر مرا گولے یارب چه چشم زخمت خدایت انگولی بیگانه آشنای بدخوی خوب رو گولے هر ساعتی بختم دست جنانچه تری</p>	<p>ای خوب تر از خوبی خرم تر از نکوئی در نیکوئی تمامی در بدخوی بنیایت در بدخوی بنائی اگر دشمنی خسرانی گیرم که بزرگ رفتی دست عنایت از من</p>
<p>جرم نمی دگونی دارم هزار دیگر ای زود سیر بردست تا تو بیانه گولے</p>	
<p>تا که هستم با ده پیایم ہے بسته تقدیر کنایم ہے چون دے زیشان پایم که بر نعم و مینا رنسر ایام ہے</p>	<p>یک زمان از نعم نیا سایم ہے میکنم تزیین کو نایا گولے چند بایم در وفا می دلست ان ایان دول از هر که موشان</p>



<p>میر دم هر جای دیو بجویم سدا خاکت نوسید باز آیم</p>	
<p>نذر تیار تو تیار و ارس انین بهتر باشد یا دگار بر ان امید بودم روزگار</p>	<p>نذر دم جز غم تو عیگاری مرا از تو عیسم تو یادگار است بر ان تا روزگار می شایز تو</p>
<p>همه ایسد وصل وصل تو بستم بسر شد غم و حسرت نکش و کار</p>	
<p>بنام ایزد الحق نکو قول دار ایا در میان نه بخت هر چه دار اسر نزاری بهانه چه آید که دل میر بانی و غم میسار بهر چه چگویم درخواست کار</p>	<p>گفتی کزین پس کنم سازگار بهانه چه جوی کرانه چه گیر یر نذر رنگ است که تو نشیندم با سنان بشو چین است آید غم دل چگویم تو زین کار دور</p>
<p>همان یکدین در دهر دارم کنم با تو در باقی آن دوستدار</p>	
<p>یکدزد مرا حست آردم نذر تو شرم نذر ای که در پیش بیم نذر و آرزو بختن خیرش چرازم نذر</p>	<p>یکدم مرا عات دلم گرم نزاری من به دست نذر ام که ترا دوست دارم ایرج کب بید او تو لوس چو دل تست</p>
<p>دور و غتر نندی و درستی که همانا یکسره بر آید که توان بزم نزاری</p>	



گر سن اندر عشق جز تو بیج یاری یاری	ہر زمانے تازہ بادِ صل تو کا رسی قاری
ور نہ کردی تو بادِ بیاہم تو اندر چشم خلق	در غمِ دینا ر تو بقا ر دوارے دارے
ہم زبانِ وصل تو روزی گلی چنیدر دم	گو نہ ہر دم بچو اتینا رخا کو ارسے
نیتی فریادِ من چندین ز تو روزِ روزگار	گو چو دیگر مردمان خوش کو ز گار دارے
نالہ من ہر شبے کم یا شدی لہ آسمان	در غمت گو جز کو اک غمگاری دارے
چون نیکیہ در قرار کار سن با وصل دوست	کاشکے چون عاشقان با رخا رسی دارے

روزِ زم از عشقت چو شبِ تاریک بکشد شمع اگر  
جز قلبِ از نورِ دیت یا دگار رسی دارے

قرطی بکشا دمی ز مانے بنشین پیش گوئے	روی بنامی کہ امر در چنین در بدوئے
در غر گر دومی یہ بند و بکشا سے	کہ پذیرای گرو شد قسم از مویو پوئے
ای شدہ پاکدم گاہ ورجستن تو	چون میرست آمد دل بندہ دشتہ حوئے
سنگ عشق تو چو شکست بھوی دل من	باز باید زون آخر بہین سنگ سہوئے

انوری پاک تو اہد زعم عشق تو شست  
گر تو ز دوست بشوئی چکرم دشت بشوئے

اگر نہ تھا عالم ایمان و زید گانے	ور واکہ در فراقت می بگذرہ جوئے
عمرے سبے گزاردم روزی ہی شام	زور چنانکہ آید عمری چنانکہ دانے
ہرگز ز من بیدے بکر و ز بیو قایے	ہرگز ز تو زیدم بکر و ز مہربانے
در کار من نظر کن بر حال من بوجائے	تا کی ز بیوفائی تا چند بد گمانے

این نازناہو افق ربمیت بی نہا



	دین بخت نامہ اندکایت آسمان	
<p>یک ماہ دل اندام برگزینے          بدون زاندا نہ نازی برگزینی          رہا کردہ بھی دیگر گزینے          شدی در جنگ ختم از سر گزینی          پس انگه صل و رشک گزینے</p>		<p>چہ ناز است ایگہ اندر سر گزینے          ز چہ بیرون نیار کرد گزینے          ترا گفتم کہ با من آشتی کن          در پے آن دوستی با من بیکجا          منادی ز بشکر ما سوره سہم</p>
	<p>مرا در پای عسم گشتی در رفتے          ہوا می دیگرے در برگزینے</p>	
<p>جانم مباد اگر معرزی چو جان نباشے          کار تو دیگر است تو چون دیگران نباشے          جانم غم بخیز کہ تو ہم بر زبان نباشے          از کار رہا می خویش کہ تو در میان نباشے          واجب چنان کند کہ چنین کران نباشے</p>		<p>جانا اگر بخت یا ہم گران نباشی          بان تا قیاس کار خود اند دیگران نیکو          مشت بدل خریدم جفا کہ سود کردم          بون من شما بیج بدو نیک برنگیرم          می در میان کار کشیدہ مرا بیکدم</p>
	<p>دستان تو بگرد جهان دستان نباشد          باد دستان بومل جہر دستان نباشے</p>	
<p>دیدہ گمبار پہنان کہ تو دیدے          ہست گرفتار پہنان کی تو دیدے          سہرہ من خاہ پہنان کہ تو دیدے          نالہ من پہنان کہ زار تو دیدے</p>		<p>بیدلم ای بار پہنان کہ تو دیدے          در گشت عشق تو جان دشمن من          وز گل بشارت امی نگار سہنیر          کوثر چو چنگ تو ہر تالہ زیر است</p>



	پری دگونی چنگوڑ تو چنگویم میدل مے یار پیمان کو تو دیر	
پای نشاط بر سر کو ان ہنشا دے من کا ہای بستہ خود بر کشا دے شہرے پرا زبیاں تو چون فنا دے ای کلاج ساتھ بجال تو شاد دے		گر جان و دل بہت عم تو تدا دے گر سیم زلف پر ختم تو مینتی مرا در بر سرم تو مشہ بودی قضای تو اکون چو اذ قتا دلم و رہلا دے تو
	گر بے تو خواست بود مرا عمر کا شے ہرگز نبودے و دما در نزاد دے	
در سخن بجال آتے آئے میران کو رخ قیاسے آئے زیراک تو بندے ملکے آئے آئے استہ خوب مورتے آئے		جانا بکمال صورتے آئے وصف رخ تو چگونہ گویم با وصف تو ملک جم نخواہم اضافت اگر دہیسم جانا
	گفتے کو تو رام انور می باش لیکن چکم کہ ساعے آئے	
از بس کہ نمودی اوستادی آخر ز کجا بمن فتادی خونتا بہر چشم من کشادی تا دیدہ ہنوز ایسج شادی از خوردن عمر تو شاد بادی		ای دل تو مرا بسا اودادی از دست تو در بلا فتادم از دست تو در بلا برگرفتم خود را مرا بغم نگندے غجو ارشد و است از تو جالم



بسم الله تعالى شانه

رباعیات

کز ملک چو تو خدا انگانی دیدار است  
روزان بگرفتستان بشان بخشیدار است  
بخشد چو تو بیج شاه و بنشایرنی  
ایک ملک شان ملک بخشایدنی  
دانی که در دست قبله آفاق آمد  
اول حسن و سلیه و اسحاق آمد  
تا بود بخون دوزین نمم دل خوش  
کی دست خوش زمانه پایت نشست  
باد از تو قوم را و دمنی حاصل  
چون لاله افروز تر از رخسار دل  
بزدیست قیامت آرد بر جنت  
کایا مشته شد بمایه زکر و شمش  
دین با تم بچر و دستان شور شود  
فرمان دو گیتی به نشا پور شود  
وزر دولت سحر بست گیتی بر نور  
است نشا پور خلیفه سلطان شود

شاهان بخدائی که ترا بگزیده است  
خود جز تو که دیر است که دیر است  
شاهان چو تو را در زمان زایرنی  
ما حشر چو تیغ ابرار پس ازین  
آنی که گفت مناس از راق آمد  
مقصود جهان توئی اگر چه مقصود  
پائی که ز بند عالمی هر دست  
ای تاج سر زمانه آخر کم ازین  
ای گوهر تو فلامه عالم کن  
چون آب نگو خوا و ترا حکم روان  
ای روزی خشم پیش حور و شمش  
اندریشه مار از پل چو نیشا  
آخر نم عور از دل باد و رشود  
لشکر کش گردون چو در آید کجا  
خورشید ز رای ستمی و آرد نور  
وزر ایت دین ایت دین نشا پور



رائی تو بیج رای خور مسند نشد  
 ریات تو از پای فلک نشیند  
 ای امر تو ملک اعنان گرفت  
 روزی بهیمن سپاه تارنده تو  
 ای لشکر تو روی زمین گرفت  
 روزی به بهار شکار سیمین  
 دی قهر تو کفنه که اجل میزداید  
 آن قهر جاگیر خیال میبایست  
 ایجا به تو چون سماک و عالم چرخ  
 یک چند تر از رکاب بردست ملوک  
 شکر ایزد که خسر و هفت اسلیم  
 از آتش فتنه بر کران شد چون خلیل  
 در موج خطر ترغی بهیچ کلیم  
 از منجره آن ماه کردی بدو نیم  
 ای زیر بهای هست چرخ مدام  
 اقبال تو شاهین و کبوتر ایام  
 ترس باید کرد به شرک آید نوح  
 شام همه مشیات به صبح آید تن  
 ای سایه آنکه ملک او هست قدیم

دل

دل

دل

تا بر به خسران خداوند نشد  
 تا ملک خراسان چو سر قند نشد  
 فتراک تو دست آسمان گرفت  
 پیر فتنه ملک جهان گرفت  
 نام تو دیا رکفر و دین گرفت  
 از روم کین کرده و چین گرفت  
 و امر و بقا بعدل یے افراز  
 و آن عدل جهان را چنین میباید  
 یک شقه ز نو بهی جا و تو فلک  
 یک چند تر از افاتیه بردوش ملک  
 آن شاه مبارک قدم آن شاه کلیم  
 و ز آب خطر با حل آمد چو کلیم  
 و ز آتش فتنه شاد چون ابراهیم  
 مسلمان را از آتش آب میبیم  
 کبک از نظرت گرفته با باز آرم  
 سیر رخ نظیر خسرو طوطی نام  
 راجی بکت کرد و خجل کرد و روح  
 صبح همه روزهاست غناسی بهیچ  
 تا چند ازین فلک چو کوزنی دیم



یک رویه کن این کار که سلسلت سلیم  
اندیشه انتقام چون خرم کیستم  
با خرج چو با آتش اگر خرم کیستم  
هر گونه بخت تو فرسند شود  
و از آنکه بختی پذیرد یکرود  
ای مادر کاب خسر و گردون رخسار  
در ملک شد ملک چنان بلخ نیست  
در چشم تیغ بگفت آب مساب  
بے نام مبارک تو بردست لولک  
هم ابر بر دست و رفتانت ماند  
هم رعد بگوش قمرانت ماند  
ای عمر تو عمر کارانی پیوست  
زینده تراز مجلس دست تو مبار  
با قدر تو آسمان ز بزم ریخت باد  
گر کم کند از مهر تو یک موی فلک  
چون مهر علم زد و بحساب ماند  
تقدیر بزم تیز گام است ماند  
ایشان ز قدر رنے که در بازویست  
در نه که نشاید این چنین چاکدست

دل

دل

ملک است باز بچه که الملک تیسیم  
قمر به دشمنان بیکه خرم کیستم  
گردون بستم اسپ چو خرم کیستم  
آفاق بر دجس زمین بسند شود  
شب را به حال خداوند شود  
وی ملک ستان سکند گیتی بخش  
بر گرد و بند بخش پیرایه وحش  
در زلف تو از بے گتنی تاب باد  
در آب فسرده آتش تاب باد  
هم برق تیغ جان شانت ماند  
هم نه الویاران کانت ماند  
افتاده بهار پیش بزم تو ز دست  
بر گردن عید هیچ پیرایه نیست  
با خاک درت ستاره آینه باد  
خورشید از دهم بکے آینه باد  
چون چارده شد ماه بجاست ماند  
روزی ببطا و ادن است ماند  
تیر تو بنادک قضا ماند چست  
پیکان ددم بر سر بهار و دست



۱ دل تا رای تو از قبح ز شمشیر آمد  
 ۲ دل نصرت زبان تیغ به تبر میگفت  
 ۳ دل شمشیر تو با خشم تو پیمان نکند  
 ۴ دل اسپ تو ز ماضی فرو ناساید  
 ۵ دل ای گوهر تو اصل طغیسل آدم  
 ۶ دل تا دمگم گفت نکرد و شود و حق  
 ۷ دل استاد بخت بهر خاک در دست  
 ۸ دل شد برز و جهان به بندگی تو مشغول  
 ۹ دل گردون چو پشت و فاست نشیند  
 ۱۰ دل چون نشینی باد سخا پر جنبند  
 ۱۱ دل من مبدو که کتر سک گویت باکم  
 ۱۲ دل اقبال نیم که سان و ماه و شب و روز  
 ۱۳ دل ای عشق بجز غم رفیق و گر آرز  
 ۱۴ دل ای هجر تو گفته بر بزم خوشت  
 ۱۵ دل ای صبر ز دست دل مشوق پرست  
 ۱۶ دل کامروز مرا بر آتش عشق نشانند  
 ۱۷ دل بادل گنتم که عشق چون رسد نمود  
 ۱۸ دل گفت مرا که بر تو باید بخشود  
 ۱۹ دل گنتم که گم چند پرسم خبرش

۱ دل گرد و سپست ز بر فلک زیر آمد  
 ۲ دل تا باز که از ملک بقا سیر آمد  
 ۳ دل تا ملک عواق چون خراسان نکند  
 ۴ دل تا پیش و لطیفه جولان نکند  
 ۵ دل وی ذات تو معنی عبارت عالم  
 ۶ دل رز خفت آدمی نیا در دشکم  
 ۷ دل خورشید که باشد که لود تاج سرست  
 ۸ دل چند آنکه به بندگی جد و پدرت  
 ۹ دل با جلال همان شیوه چرا نگریند  
 ۱۰ دل چون نشینی گرد مستم به نشیند  
 ۱۱ دل این بس باشد که مدح گویت باکم  
 ۱۲ دل واجب باشد که پیش رویت یاکم  
 ۱۳ دل وی اصل غم توئی سری شایک  
 ۱۴ دل وقت آمد خون بر بزم مهر آمد  
 ۱۵ دل این بار به امن بجز خواهم زد دست  
 ۱۶ دل و نور سر زلفت پارسایان نشیند  
 ۱۷ دل در و امن صبر جنگ محکم کن و د  
 ۱۸ دل در عشق صبر اگر بمن خواهی بود  
 ۱۹ دل تا بود و بدون شود تکبر ز سرش



خودست که شد بر زبان شیرین  
 زبان پس که دل دیده بهم در سپهر  
 صبری جوانی غم کارم بخورے  
 ایدل تو را ابتدا دل از جان بگیر  
 با بی نزن این علقه و را دور گیر  
 با آنکه غم عشق تو از من جان برود  
 تا دست رسی بود با این درود  
 شبها ز غمت ستم کشم باید بود  
 بس روز و گرتا غم بی که کور کنم  
 دل باز چو درد امن هم عشق آویخت  
 پس نامدی دل من اندر و ندان  
 ای دل بجز آن زلف که دست گرفت  
 می لاف زدی که جگر ستم گیر  
 گفتیم که با پایان رسد آن درد و دنا  
 دل گفت که دام صبر را در چه کام  
 با نیست چه ز بهار از رنگ نزاران  
 یاران همه انگشت زبان کرد و زان  
 ای با تو جهان شدم بیک خاست  
 از شرم بهرم ابر پر سے فروا

آنکون من نه رمی و شینان در  
 با عشق کی شونم دو آیم سبب در  
 ای صبر کونی که ترانا چه سبب در  
 و آنکه بغیر غمت بے آن و بهر گیر  
 دین را بجز آن حدود یگه گیر  
 و آنرا بهزار در و دیدر مان برود  
 انگشت بیج شادی نتوان برود  
 و زد و رسی تو بر آتشم باید بود  
 با ایند خوشی خوشم باید بود  
 صبر آمد و گفت خون غم با بر ریخت  
 و زد و ست عیان تو بیک از ریخت  
 بر زخمه آن ز گسست نگر گفت  
 از پای در آمدی و دست گرفت  
 دستی بر زخم شادمانی دل با  
 و ز غم سخت شاد کای ز کجا  
 میشی که بهر با تو ان گفت از زان  
 سن در غم او با نده انگشت که زان  
 کز من اثری نماند و در دست  
 آن دل شده زخمه که گویند که



و دیشنه اگر چه جانم از درون بکاست  
 ریوی عبادت تو اشب به شب  
 ای دل چه نمید به پست کردن  
 بر من چه بود جز که بخت خویش کردن  
 کو آنکه زخم دست بجائی نزد می  
 بر حیل گری دست رسم نیز بناند  
 چون آتش سودای تو جز در خون نشاند  
 در مبین وصل تو تپه کو شیرم  
 روزیکه کنم بجز ترا در دل خویش  
 چون است که در دامن دل آرمم  
 بر روز اگر تازه غمی با بر دست  
 در عشق تو کار با بجز میا پر است  
 گفتیم که شاد است بکنم گر آسای  
 تو زنده بجان و گران میاشی  
 فی دل زد وصال تو نشانی دارد  
 بچاره تنم همه جهان داشت تو  
 در دست غم تو دل به دست این بار  
 دین طرد که با تو زود جان میا زخم  
 گفت آنکه مرده سلامت بر نمود

دل

دل

دل

دل

چون خوبیاوت می رخ بر دست  
 زایزد و در داود و بهیو اهرم خواست  
 نتوان بزدش و زور رقی درون  
 دیگر چه کنم دلا چه دایم کردن  
 یاد غلب وصل تو دادی ندی  
 آن دولت شد که دست با پی دی  
 سکین دل من اسید بهیو و نداشت  
 چون بخت نبود که ششم سو نداشت  
 گویم چه کنم تن زخم اندر آتش  
 عشق تو گریبان دلم گوید کش  
 از بس بود کا بچ غیبا پر است  
 در دور فلک تو هستی با پر است  
 گفتا که زخم به بین بهم بنای  
 از کیه خویشتن قطع کنای  
 نای جان ز فراق تو آمانی دارد  
 و اکنون بنزار حیل جانے دارد  
 دین کار ز دست من دست این بار  
 دست تو نبشت دست غمست این بار  
 کاین بیت نگذرد و با دیگر کرد و دارد



دمی آن بہ گفتا یقین گشت خود  
 خوار و خجل خوار خجل باد و لم  
 در دست نعم کسیرے از دست  
 تادست امید ہاشکستیم زد دست  
 دشمن در بامی شب چار غلبہ زد  
 چون دیدہ و فرورخت رخ مینائی  
 ابجان تو پر میکنی چراے یابی  
 صد پروہ شبے فلک زمین باد و  
 از دست شہم روز بہ شب بگریزد  
 ہر تیرہ شبے کہ رہ بر در کہ تبرد  
 با اینہما ماتم فراقش وارم  
 این عمر کہ سہ ماہ ملک نمود  
 وز تبین چنین زندگی پیش از ہر برگ  
 دل در خشم آن لعل چہا گزشت  
 شہم بیدل دم بہر حال کہ است  
 جو نہ تو خرم شکیبا لے من  
 دامن بکدیت ورو من باز تو من  
 چشم ز غمت نہر حقیقی سے سنت  
 سر کو کہ دلم نہ جان بیداشت نگاہ

و امر و زخار و دم پیشا لے سود  
 آئیمہ سر پا ہی بگل باد و لم  
 چو ناکہ شہم اسیر دل باد و لم  
 زیر لکد فراق پستیم زد دست  
 چون ما بچین و ز شکیتم زد دست  
 و ز دل اثرے مانہ جزر سو گئے  
 نیکو سر و کار بست تو دور پائی  
 تار و ز چو شب یوہ بہ ہر دن آرد  
 آنکس کہ چو روز من شبے گزارد  
 گوہ و ن بجا ب عمر من بر شہم  
 گر چہ ہزار گوہ نہ خمت گزرد  
 چون خیمہ بران لبہ نمیا پرد  
 روزی بہ ہزار مرگ میا پرد  
 جان گفت کہ جان ل ازین نگاہ  
 سکین چو پرد رسید پا بین شکست  
 تاسے نعم از تو تو خرم خرم  
 من جافم و من مانیک امن دامن  
 رہر ہزار ان گل زارم شکست  
 اشکم زبان جان با غلن گفت



گفتی چو شود کار خراقت یک سو  
 آن روز ز رویا شکست کجا  
 جانا که غم تو از عطای آرزو  
 در تمت عشق گریز ندیم خون  
 یا خاک برابرم ز بے غلی خویش  
 یا رب شکر دهم ز بے شرمی یا  
 روز یکمیل از شب نیزه برم  
 نگر ز غم تو در چه خون جگر  
 گردون به وصال موافق آن بود  
 امروز برین شکر تو نتوان بود  
 در کفر گریزم از تو ایمان کرد  
 چون از سر این حدیث بخواست دلم  
 آن شد که نیز دیک من در خوشا  
 جانا پس ازین نیز بی تو جواب  
 آتش به سعال بر بنادوی توخت  
 با اینم هم باد تو بکو در سهر مست  
 بر آتش بجز غم سے از پیشینم  
 از یاد و همه نسیم زلفت یا بم  
 سرچرخ رسید از تو دم سر دلم

ول

ول

چون اشک خورش گرم با شمع مست  
 و آن گرم سهریای چو آست پس  
 و صلت کشیدن بلائی آرزو  
 ہم سمت فوجان ببائی آرزو  
 اذ دل خجل از دوام دنگی خویش  
 آبا با نهم زنگ بے شک خویش  
 بیگویم شکوایا ز پس سے نگر  
 تار و ز گذشته غنیمت شرم  
 کان قبیله بجز در آن پنهان بود  
 کار و زو وصال هم شب بجز آن بود  
 باور و با نرم از تو و زمان کرد  
 دل بر کنم از تو بش جان کرد  
 و شام ترا طال بقا با جواب  
 بر آتش من چون سخن سهر و جواب  
 پس خاتم را بر بردن بر دوست  
 از آب سبویا دم با تو دست  
 با خاک و تو هم بر لب نگریم  
 در آب هر خیال ردیتیم  
 بر بد این جسم نشانه گرد دلم



خون دلم از دیده پیاورد و هست  
 جز بنده رفیق و عاشق و یار گیر  
 در کار تو کار ام از بجان میبرد  
 از بهر طلال عید آئینه ناگاه  
 هر کس که بدید گفت سبحان الله  
 در سایه آن مشوش که تر است  
 می برد دل امید و فانی میسر  
 زلف تو برشته تا بر آور و بکش  
 زان پیش که دست رنگ تو آن دست  
 زلف تو بنفشه بار بریدن آرد  
 آرا گمش دور و دور زیر کلاه  
 زلف تو از آنیم که دلم بر بود  
 مایه حکایت از لب نشو و است  
 ز لب تو که در فتنه کنون می آید  
 دای از لب زلف تو که کارش نیست  
 کشت مرگ گردن زنت می نگرید  
 بقطره از آن ربیع زیباتر یکدی  
 خون چنگ بفرم اگر می خوازی  
 آنرا که چو زبر کبر و گویا عسب تو

دور اندول و فانی از تو دور و دم  
 غمخوار تو ام عسر مرا خوا گیر  
 تو پای بجا بر من کار گیر  
 بر بام و دید و هر طرف کرد نگاه  
 خورشید بر آمده است میجوید راه  
 ای بس دل من کشته نمکش که تر است  
 دور از ما بس انکید و خوش که تر است  
 هر جان دلی که بود در شهر نشا  
 روز دوست در زیر کلاه نشا  
 این کار که داند کجا اینجا بد  
 تاشیر این فتنه قرار می یابد  
 از زیر کبر روی کس ننمود است  
 که میله عاشقان خست بود است  
 از غایت جان می می آید  
 پس و قیامت که جهان آید  
 و آشک دیده خون دل می آید  
 این غالی سیران از آن گشت بد  
 هم در ساعت زده در خانه  
 چون زیر گشته ام بر بدن از آن



درین روز چون سخن تو داد  
 در بخت و گنجی که تیرید داد  
 گفتم نه فرق با من میسرید  
 ادی و رفت چرخ کرد و سپاس داد  
 دمی و رفت چرخ کرد و سپاس داد  
 و چون گل و سرخ و مانش داد  
 آتشی را من فراموشی ای گل  
 چار و پوری رنگ چار و پوری گل  
 آن ماه که تو سر سبز دیار داد  
 چون گیر و دگر آتشی را داد  
 بزم دل خویش کرد با ناز و شاد  
 یاد و نام نرسد به جان و سر تو  
 منزل و راست در دوزخ و آید  
 کتاب منتقم فرزند آتش داد  
 جان و نام از شراب هم خشک کن  
 در عشق گران رکاب مبری داد  
 عدل تو چو سایه بر محالک داد  
 چون میوشی که خوش باوت گون  
 اسی سبزه تو قاعه و دولت گل

در طبع تو چون دست تمشاد داد  
 که دست تو چون جگر داد  
 دین و بگو که از دین میسرید  
 آتشی را من فراموشی ای گل  
 آتشی را من فراموشی ای گل  
 گل و سرخ و مانش داد  
 چون یا بعل فریاد می داد  
 سرای تو که تمشاد می داد  
 خوب شیر می نشاد و تمشاد داد  
 سر بر تو از مشرود و مسار داد  
 یا بکر تو خویش گزینش داد  
 اما که در خاک استات داد  
 روز و گشت آتش را بر او داد  
 این را و در اندر تو داد  
 چشم تو سر شک مبرم شک کن  
 دماء از دین شک کن  
 کن با تو دین که از گشت فریاد  
 خورشید با و دشنی می داد  
 خست که از گشت شک کن



بیدار و سیر باد و دم عمر خوچ گل  
 درستی اگر نزد تو خواهم شاید  
 بیدار تا دران چو تو کم زاید  
 آن نوز که ملک یافت انرا نمی فرم  
 آن سایه که بر بانه زلفت پوشید  
 رای تو که آفتاب فصلت بهر  
 تا کرد و بر دستام رسا تو گذر  
 بوی لب ننه آیمانه همه مرد  
 هر طایب نسبت که بر در آورد  
 منت زده که کعبه داشت پرست  
 گفتش که کج یافتی گفتی نه  
 دل در هوس شرب گل رنگ خوش  
 روزی کسی فراخ نیس که نبود  
 و دیش از سر در دینت و رستی  
 گفت اینچنینی رتبه ما هست کمز  
 در عرصه ملکه که کین نه پذیرد  
 خورشید فراموش فردی میبرد  
 ای دل چو غم فوٹ بهر چرخ  
 با عشق کو دکانه سے خیر دگر

چون آب فروشان لکدر کو چرخ  
 نلے دید و یہ بند دار چول بکشا  
 حجت تو نیم کہ هیچ خواہم نماید  
 از هیچ خلک پرست نتوان آورد  
 عجز شید پیش نتوان آورد  
 گریا و کند شب است از نیند فر  
 لب بجا صیت را فر از دسر  
 ہرگز غم ایمنان خو بخوار خورد  
 از نام پر دامن حرمش کرد  
 در منت و ناز دیدش بر گشت  
 بوی لب نغمہ کہ برین شب گذر  
 با ابرو دانا با دوت خیک خوش  
 روزی فراموش از دل تنگ خوش  
 گفت فلک نیست شدم گر ہست  
 بوی لب نغمہ بر زبان میرست  
 تا چند کہ ہرگز چو تبے نگر زرد  
 بوی لب نغمہ کو کہ دستم گیرد  
 چون کارند یہ گان مشہر دین  
 با زین وزن عاتقہ مشہر میکن



ای دل چو چمنی بند سپهرت گردن  
 هر سن چه بود جز که بخت خون خوردن  
 دی میشدم از شکو ذشاخی در دست  
 برگشته بطنه گفت ای عشق پرست  
 گفتند که گل چمن بیکایان راست  
 عمل گفت که با تو چه بود ز گم راست  
 زلفت تو که در فتنه کنون می آید  
 دی از شب زلفت تو اگر کار نیست  
 دل در غم زلفت چه ساکن نشست  
 منم بر دل دم بهر حال که هست  
 ایمان لائق هر شاه ما باید  
 دین طائفه امن و آدمی ممکن نیست  
 آمد وز که بنده خاک قدمت بود  
 امروز چو رنگ و رنگ و خلق خویش  
 ایام گم وصل تو نام بختن کو  
 می روشن دجره خالی منم گل  
 ای رای تو آفتاب و فلک تیر  
 دانی بهر عالمی مگر عیب خدا می  
 چون سایه دویدن از پیش رو خیزد

توان بخروش شکوه از بخت آوردن  
 دیگر چه کنم دلا چه دانم کردن  
 گفتیم شکو ذ و مدد بودن هست  
 نشیندستی که هر چه بگفت نیست  
 رجب و گلبن اند دماغ آراست  
 دانی که گلاب جامه آرا آراست  
 از غارت جان و دل و نالی سایه  
 پس در قیامت که بهار از این  
 جان گفت که دل رفت زین نمک  
 سکن چو لب بند با پیش نکبت  
 ز نخله همان خلد نشانی باید  
 اینها همه گر کند تیا نای باید  
 ر بخت او هیچ سعادت نگرید  
 ابرام بنیاد بر دو امید بر بید  
 راه تو امید و آزارم ز رفتن  
 ای گلبن تو شکفته نامم گفتن  
 دی چو تو جوان بود در عالم چه  
 داری بهر چیز با مگر عیب و نظیر  
 در محبت او باز بودم ز مسخر



امروز چو آفتاب معلوم شد  
 ای دل گنزد از غم چون بچندان  
 تو طاق ز با تو همان خواب کرد  
 آخر شب و دوش میو شمع چو گل  
 تو فارغ دمن و عده تا روز سفید  
 دل محنت تازه چاشنی کرد آخر  
 عشق که فرد بود جهان زیر زمین  
 ای دل طعم ذائق همه سرگردانی  
 اینجا ز بر امید خو میسر دم  
 سحری که ز دست او دل از شادی  
 وصل تو چو دل بدست بودی بخت  
 ای گنزه دهن چو شیر چون گریز  
 چون بود بسخره و چو گفت ز لبون  
 ز از روز که نا نهی عشق تو بخواند  
 دان صبر که خادمت بدان آسوی  
 دل را کجی بجز تو آسان ندیم  
 صد جان بدیم در آرزوی دل خویش  
 در منزل دل غمی می آید و بس  
 با صبح جهانی منتند رای تو دید

کو سایه برین کار نخواهد افکند  
 دائم منشین جز روزگار گذران  
 ایام که کرد و میکند باد گران  
 بگذشت و گذشت از غم و خوار و خجل  
 در بند تو نبشت و بر خاسته دل  
 سوگند لعل جان من خورد آخر  
 بهجت دهم از زمین بر آورد آخر  
 تو میدی دور بود دلی در مانی  
 یار می که تو از میان کار بزدانی  
 رجا من دل که گزشت و بخت  
 در داک از دور و دلی ماند بخت  
 چون خرس که ره رو و خوک کنون  
 در کعبه دوان و در بدر چون گشت  
 دل دست ز جهان شسته و امن نباشد  
 آن نیز بقای عمر تو یاد من باشد  
 چیزے که گران خریدم از زبانم  
 و اندک ترا خواست بعد جان منم  
 در سکه جان عم تو می ماند و بس  
 گوئی که ز شب عم تو می ماند و بس



زلزل تو مصاف غنیمت تر شکست  
گل گیت کہ ماورخ تو در مانع آید  
چو امی شاہ گرمیتو آنے کے  
درین اگر کرد آمد جو گر گ  
خود عہد کے کے چنین بگہ ارد  
جانا ز وفاروی گردان کہ ہنوز  
جان ورد تو با و گار داریستو  
با اینہ من ز جان بجان آمدہ ام  
چون دیدہ فرد ریت برج بیش لے  
ای جان تو نیکنی چہ ارنائی  
جان بانم عشق تو دلم ساز گرفت  
تو دست بخون ریحتم ریحہ ہار  
ای گشتہ منیر چون بہشت از یادوت  
ای روز جان مبارک از طلعت تو  
آخ ز غم غور از دلم دور شو و کو  
لشکر کش گردون چو رآید بھل  
خورشید بزرگ متنے وارو نور  
در ناصر دین است چو دین شد منصور  
شب نیست دلا کہ از عشق خون نشوی

بسل تو بہای تنگ شکر شکنند  
داغکہ دوسہ روز خویش تن رنکنند  
ازین میں کہ از تیغ زانی کے  
ز آہنا اگر تو مشبانے کے  
کا نذر بد و نیک بچ پاوش مارو  
خاک تو در نشان رویم وارو  
داندہ در تو نشان رویم وارو  
تا در تن من چو کار وارو دیتو  
وزول اثرے بناندہ ز ہو  
نیکو سر و کاریت تو درے پانی  
چشم طلب خون دل آغاز گرفت  
ہجران تو این مہم بیان بار گرفت  
انگینہ دولت جہان و لساوت  
نور و زبواہ مبارک بادوت  
دین ماتم ہجر و دستان سور شود  
فرمان وہ گیتی بنشا پور شود  
ور و دولت سحرست گیتے مہور  
احست ہے خلیفہ باد و سہور  
وز دیدہ بہای اشک بیرون نشو



چون نیست امید آنکه برگردد کار  
 ای دل ز فلک چرا پیوسته آرم  
 دل بر تو زنا دات کی گردد و زخم  
 در موج خطر غرق نیچو کلیسم  
 از سحر ناه که کردی بد و نیم  
 ماقبل سوی چنین جهان درنگرد  
 تو هر چه دهر و ایچو خواهد مسبرد  
 ای چرخ جز آیت بلا خوانی نئی  
 بیزی ندی که باز نشانی نئی  
 زن هرگز خشم ایزدش ناید  
 زمرگ بیک طایفه بر خاک افتاد  
 ی در چمن آفرین که طوفان د  
 گفت که سهل بود گفتسم که بود  
 باز از قبول گل چو شد خوش خوش  
 گفت که ای قدش خیره مرید  
 بادل گفتسم چو یار میفرماست  
 دل گفت من نفس که تیر است  
 با تو چه بود آرم آن چه گفتم  
 از هر چه بے کم پشیمان گفتم

دل

ای دل پس کار خویشین چون نشو  
 هم بادم سرد و ساز با گریه گرم  
 آنرا که هزار دیده باشد بے شرم  
 و ز آتش مشتبه شاه چون آمدیم  
 معصومان را ز آتش قلب چه بیم  
 خشک و ترا آسان بیک جو بخرد  
 عاشا چون آنکه فی کذا پس بخورد  
 بر کس قلم ز عافیت دانی نئی  
 ای کور که بود خود جز این دانستی  
 در مرتبه آفتاب را بار نداد  
 احسنت ای مرگ هرگز ت مرگ میا  
 با گل گفتیم که آن شد آبی خودی  
 چه جامه در دبی و چه رنگ آوری  
 گفتیم که بیاغ در شواست و بخریند  
 بادست گلاب گر گرفتیم و گریز  
 این صبر بوس بختن بے پایان است  
 هم بختن این بوس که نتوان داشت  
 سرگشته اگر دوش بماسیم چکنم  
 آیا چکنم تا که ندانم چکنم



چون غنیمتی بسیج بجایان کنی	دل	چون خرب کتی بسیج بجایان کنی	دل
گر قدرت و رحمت آنسپار کنی		نوسانی پروانی نسکو نه بودی	
آن کجاست که ز قراغز خویش نبات	دل	سلطان که جهان جواد از ویش نبات	دل
صد باره جهان گشت دور ویش نبات		در دولت او عامل احوال کار	
و ز چهره گل روی زمین جور گرفت	دل	از شعله لاله جهان نور گرفت	دل
بتان صفت محسن دست گرفت		صحرای اسباب بزم ملکش پوشید	
در گوش تو خوشتری بحر نقطه سوال	دل	ای چشم زمانه کرده روشن به کمال	دل
عزت ما و احوالها بعد زوال		رای تو چو آفتاب از اول روز	
کلک تو گره کشای بند قدر داشت	دل	فرمان تو بر جهان تفصا گذراشت	دل
توقع بر ذوالبوالعالی عراست		هر نامه که در زدی اموری نبوشت	
با عزم تو آب بیخ فتح آینه است	دل	بجز رای تو بیخ ملک یگانه نیست	دل
حبشید نشان کعبه و انکیز است		چون خواهی تو انگشت کسی را که بگیم	
پایند تو دین و ملک ایاز بر است	دل	عدل تو زمانه را انگهدار بر است	دل
تا هست جهان ملک تو بیکار بر است		چون کار جهان کلک تو چندار در است	
از مست و آستان تو که بازو	دل	رایت که جهان به پیش پایت بازو	دل
تا چرخ از دست منگه بازو		تو پای بنجاک بر بنی صدر زمین	
دورین ملک بدون یار و چو توئی	دل	صورت گر حضرت نه بکار و چو توئی	دل
ای صدر جهان همان نزار چو تو		هر چند بر جهان تو داری بکار	
در خود نگرد جهان بیکار بر بین	دل	تو بجا لب نه ای هر دولت و دین	دل







آن من بودم بدست ہجران پوشت	در پاک ہزار گونہ محنت شدہ پوشت
و اکنون ستم این گرفته دست تو بدست	گو جان غم دل پاک تو بوسان پوشت
میخوردم دوش کم غم افزون شدہ بود	و از دیدہ خیال دوست برون شدہ بود
و انی کہ قلع بدست من خون شدہ بود	ما میخوردم قلع پران خون شدہ بود
حکامی کہ روی مست پیش بر گزری	دز گورستان درون من دز گری
نیکیونہ و کہ از سر بے خبرے	بر روی بہتان چشم ز شاہان خبرے
آن کو کہ غم دوست بیای زدے	یا در طلب دمل تو رائے زدے
بر جیلہ گردی دست رسم نیز من اند	آن دولت شد کہ دست و پا زدے
گفتم کہ بجا نہ یک نفس خواب کشم	یا پیش وزیر بادہ ناب کشم
کی و الستم ز غم و مازم میرے	تا جان کنم دخن غورم داب کشم
گر من ز نیک بچ نکایت کنے	و ان چون نکسم جملہ حکایت کنے
عجب انیت کہ دست من بدو رسید	و ر نہ ہم شہر او کفایت کنے
از مشرق دست گوہر آن نظام	و ہ ما تمام را طلوعت تمام
ایکے بیک کہ آن خداوند کرام	بقندہ سہ نوے نہ ہر ماہ تمام
دل گرچہ محنت ز جان نہان میداد	اشکم بہ خوردہ و در میان میداد
جان بیوگون غراق تن میطلبید	دل بچوہر اما تم جان میطلبید
بر شد ز شراب عشق جانا جام	چون دلعت تو ہم زدہ گشتہ نام
در عشق تو بس نہ بس مراد و کام	کز جملہ بندگان ہر سہ شد نام
واری ز جان زیادت از حصہ خویش	در باقی کن شکایت و قنہ خویش



تا کی زبے مشکم در با گردے	دل	بیش بخور طعام زن عصه خویش
زان شب که نشستم کبر با طربے	دل	کردیم فراق را بوجلیت ادبے
بس روز که فاستم بنگام مناز	دل	در آرزوی چنان نشے و شبے
هر شب بت من بوقت باد سحرے	دل	دل باز فرستم لبها صبا جبرے
دل با همهیرحمه و بیداد گری	دل	آید ربین نشسته در اندکرمے
کیا ره مرا بازیت از پای نشانم	دل	بر هر یک موی لب بر بنویز یا ند
چون سیم وزرم بر آتش گذرخت	دل	وزیم و زرتی که بود بر خاک شاند
سلطان جهان جهان بیاراست فرت	دل	سردی ز چمن چمن به پیراست رفت
پون کج روی بدید از دور فلک	دل	کج را یکجان بداد و ره راست رفت
اسود سادت جهان بر رفت	دل	قهرت اسود آسمان بود بر رفت
گوخواه جهان میان دگوخواه جان	دل	چون آنچه غلامه جهان بود بر رفت
آبیم از بهر تو مید رنگ و حل	دل	به دست اجل قوی تر آمد بیدل
گر جان مرا قبول کردی به بدل	دل	پیش از اجلش کشیده پیش اجل
تا چند طلب کنم دفای تو که نیست	دل	تا کی گویم که بجائے تو که نیست
بگفتی که مرا جان و جهان خبر نیست	دل	ایمان جهان بجا کپای تو که نیست
را از تو همی زخیم بنیان دارم	دل	در زخم و محنت فراوان دارم
گوئی که ز دل نذر ایم دوست همه	دل	آری ز دل نذر ایم از جان دارم
بر هر طرفی اگر چه پاری دگر است	دل	و ز هر گوشه خویشکاری دگر است
در سر ز من تو ام خناری دگر است	دل	مشتوق تویی عشق تو که خناری دگر است



در عشق تو هر زمان گرفتار ترم	دله	بیا بر چشم مانکور دے ترے	دله
بهر چند که پیش هست زار ترم	دله	یکدو قلع مشرب صافی خور دیم	دله
با آنسے ہے روزی خور دیم	دله	امروز چنان شد که بنا کام دوست	دله
در گردن بجز بجز آور دیم	دله	ای ساخته گشت از نو کار و گران	دله
من یا زعم تو تو در کنار و گران	دله	من گرده کنار پر خون ویده	دله
از بهر تو تو در کنار و گران	دله	ز لبت تر از ان دم که دلم بود است	دله
از زری کار دی بکس ننود است	دله	باها که حکایت از لبت بشنود است	دله
که حمید عاشقان چشت بود است	دله	سلطان نعمت بنده لوازی نکند	دله
تا خواجہ بجز ترک و تازی نکند	دله	از ولی وصل تو نشانی یاید	دله
تا شمع نغم دست و رازی نکند	دله	آن دل که تو دید و نگار است هنوز	دله
وز عشق تو بانال از است هنوز	دله	و آن آتش دل بر سر کار است هنوز	دله
و آن آب و دیده بر قر است هنوز	دله	ای دل با ز می بسر سری کردیت	دله
باز بچه عمر باش شکرت	دله	سوای لب کسی چنین نتوان گفت	دله
با خوشی این بخویش است	دله	منم تو شکم و لیک باز مستی کنم	دله
الا بشنخ در از دستے کنم	دله	دانی که غرض ز می پرستی چه بود	دله
تا بچو تو خویشتن پرستی کنم	دله	چشم ز غمت بهر عقیقه که به شکست	دله
رسم هزار گل زرازم شکست	دله	رازی که دلم ز جان بهر اشتیافت	دله
اشکم زبان حال با غل شکست	دله	دل سیر گفت ز بیداد و گرس	دله
چشم آب نگیرد چو در من نگر	دله		



دین طرذ که دوست زمانت دارم	با آنکه ز صد هزار دشمن شمرم
رفتم چونانند سیج آیم بر تو	در چشم تو خوار تر از خاک در تو
با این همه روز و شب بر آتش باشم	زان بیم که باد بگذرد بر سر تو
جانا به تن شکسته و غم در دست	هر بست که دل در طلب محبت است
وامر و چو تو میدشد از وصل بخت	در صبر زوان دست که امید نیست
آخ دل من لوبل فیروز نشد	شائسته صحبت دل افروز نشد
در واکه بشوهر روز غم بخشش	شب گشت شب امید زور و زشت
عشقه که همه عمر با اندام است	در ویکه زمین جان بستاند است
لاریکه کشش چاره ندانم است	دانش که بر دلم ز سانده است
کس نیست نم انداخته تر ز نیکم	باور و تو آیمت تر ز نیکم
گفتی که بشن در نه بختی تو هنوز	خامی چو کنی سوخته تر کین که نم
فیروز شده ای برده پسر از تو هر اس	هر ساعت و بس کرده زمین بسا
زیرا که تری بنجر چون الماس	از بهت فلک یک زمان جلودار
هم تو من چرخ زیر زمین را شاید	هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا من تبری که آن داین شاید	فیروز شده اطفال تکین را شاید
کسری که کمال عدل او کرده بزه	حاتم که دکان بجد بکشد اگر
رستم که گریزد خود بگردی از راه	فیروز شده از هر سه درین هر یک
آزاکم به بندگی پذیرای چه شود	شب رایحه مال خداوند شود
هر گونه بخدمت تو خرسند شود	آفاق بر و جس زمین بند شود



دژمانه آرد و سوادے نرسید	شد عمر زمانه راجوادے نرسید
درد آکه بدامن مرادی نرسید	دستے که بدامن قناعت بز دیم
وایدالان را فاشیه بردوش منه	دل این فتنه روزگار شب پوش منه
از چشم بدان پرس و برگوش منه	دل زلفی هنر ارجان ازد و در خطر است
وین خیره کشته گرچه ترا خوست مکن	دل هر چه از تو نزدیک ای دوست مکن
جانانه ز بهر جان نه نیکوست مکن	دل گفتی بر هم جان تو چون با کم نیست
گرودن ز شرف نه پاک پانیت ماند	دل خورشید بردوشنی را بیت ماند
فردوس بفرصه سرایت ماند	دل دوزخ بقاب جان گزایت ماند
بر بود و نبود آزار ابروی دست	دل دستم که ز گوهر قناعت پیوست
روز و در گوش عبیر زیت شکست	دل بادست طلع گر شب عیدی بست
سیکفت کریم در جهان ماند که	دل وی در دیشی بر از با هم تنه
بوطالب نغمه را بقا باد لے	دل از گوش اخراج با لقی بود بخواند
زان در کرش مشکلف دهن نیست	دل بوطالب نغمه طالب نغم نیست
ای بس دل سرگشته نغمکین نیست	دل در سایه آن زلف مشوش که تراست
چون بنده رخته چو مور از رطاس	دل مایم ازین گنبد ویرینه اساس
سرگشته و چشم بسته چون گاو خراس	دل آگاه نه از منزل امید و هراس
نامرود و شے چو بوالحسن مار آرد	دل بس در درگاه چرخ و اختران بگذارد
تا ماتم مردے در مردے دارند	دل کو حیدر حایے و کو حاتم شے
کس نیست که او حدیث احسان گرداند	دل تا حادثه قصد مال عمران کردست



دول	احسان ز کس نوا الحسن بود مگر	دول	کو همچو کاشن رخ پنهان کرد دست
دول	شاهان خزان تو بر میان و مین	دول	دار و دیوان و خزانه در آستین
دول	گور در که هم این بوسه گنجشک هم	دول	گوهر که هم آن در تیغ است و مین
دول	گر عقل عزیز را بفرمان شوئے	دول	نارینه آیم از پله نان شوئے
دول	زین قصه در باز چون البقره	دول	هم باد بکس آل عمران شوئے
دول	مسعود قزل هست نه و هشیار	دول	یکدم چو بود که سطر بله بگذارد
دول	زربانی که زار که برادر	دول	مارا گل و باغ و زیواج آرد
دول	رائی تو که مسیح روز ملک انگیزد	دول	در حادثه چو رنگ مهر آفرید
دول	تعلیل حقیقت از فلک بگریزد	دول	آرام طبیعت از زمان بر خیزد
دول	رفتم چو بوش ازین جای مقام	دول	هر چند نیز یک تو بودم آرام
دول	کس را بجهان مبادای سیم اندام	دول	رفتم نه باختیار و نبودن بکام
دول	یک در فلک از امید من نه کشاید	دول	یک کار من از زمانه بر ناید
دول	خان مے کا بدغم تو مے افزاید	دول	در مستی من دگر چه مے در بایر
دول	پالے که مرا نزد تو بکراه نمائے	دول	دست که بدان خواست من نه بدد
دول	آن پامرا چنین بیگانه از دست تو	دول	دان دست مرا چنین در آرد و بر باد
دول	گر در طلب محبت مے شمع طهر از	دول	دوش آبله کرد پایت از راه دار
دول	امشب بمن بیا تا بانگ نواز	دول	چون آبله بر دست و هم پاش نواز
دول	آن چهره که هر که وصف آن نشیند	دول	بر چهره آفتاب و مه خدیر است
	ماه نو عید دیده ام دوش بدو		بر ماه تمام کس مه نو دید است



سی سال درخت بخت تو بار آورد	دل	چرخ این ستم بر دی بسیار آورد
زان روی بر دیم اینقدر کار آورد	دل	تا دشتش از دست بدیدار آورد
چون رک جمل بنود پایاب جهان	دل	یکبار فرو نشستم از تاب جهان
گفتم چو تمیزیت انساب جهان	دل	خاکش بر سر کور خویش جزو آستان
برنج بجز تو جوید منت	دل	نا امید بباغ تو جوید باد
زانست که نیکند به عیذ اسف	دل	از بهر تو آن بر چهل این تور شد
گر هست دل من جهان بر بند	دل	طعم ذخیره گنج گوهر بند
در بخت نگویم قدیم اندر بند	دل	چو دکت من جهان دیگر بند
جدت ورق زمانه از جو رشت	دل	عدل بدست سلسله ام کرد دست
ای بر تو قبا ی باه شان بایست	دل	هان تا بکنی که توبت و دولت
ای شاه بخت کفش گردان بکیت	دل	آنکس که ازین خزانست از مال می
بیت ز کل حبه طلب ور نه از د	دل	مک داند و کفش کز کبر ایسان بیت
با دل گفتیم که کز طایفه پوگ	دل	بنشین که تو ز مرد آن سر و دست
دل گفت جواب در بیدار شد	دل	خرمیت و در پیش و اکنون گوی
تشریف جوائی تو بهر جان زسد	دل	ملک نعم تو بهر سیدان زسد
درمان طلبان ز درد تو حیرت مند	دل	کان و در دلبانان درمان زسد
قرصی که درین سفر مرا همراهند	دل	از تعبیه نهاده کم آگاهند
نایکو شیم و آسمان مشکوید	دل	نقش آن آید که نقشند آن خواهند
ای دل بنشین بجایت کوار	دل	تا باز نیکنی مرادر کار



از تخی عیش اگر ترا سیرے نیست	من پر خدم دچان شیرین تازے
هر که بخواهد بخت بخواند چیتریے	دل با او بیمه حال بخواند چیزے
آخر پس ازان ازان بچیز نرسد	چیز نرسد هر که بخواند چیزے
گر شغور مراد من بکشا دے	دل با کار کسے بفرورستے داد دے
آخر تبہ چار خدم صدر جهان	از ملک خیال یک صد آخر شاد
هرگز دلم از وفای تو فرد مباد	دل یک دم زخم تو سے بے دم سرد مباد
گر وصل تو در مان دلم خواہد کرد	پس یک نفس از درد تو مید و تباد
بر آتش هجر عمرے از بنشینم	بر خاک در تو ہم بدل کنم بنشینم
از باد هم نسیم زلفت یویم	در آب هم خیال رویت منیم
شادم بنوی که فلک خزیم نکند	دل چندان ز کمال تو یقینم نکند
اکنون یار منی دست دامن تست	گر چرخ مشر در آستینم نکند
از چرخ که گامے به مراد من نهاد	وز بخت که بندی ترا امیدم بکشد
فیروزه طمان تکیں دادم داد	فروزه طمان تکیں یارب شاد
ای دل زهرار دیده خون اینم	دل خشنم که ترا سلسله سے جیاند
خوش خوش بدعا شب میفکری کارت	بشبین که بروز محنت بکشا ند
ای شاه زمین دور زمان میبویا	دل معبود جهان توئی جهان بیبویا
آسایش جان زشت جان بیبویا	تا حشر شود مرا قران بیبویا
ای دل چکنی مشوه خود برادر سندا	پائے تو فرو گشت داین بایه پلند
ملح شد بیز باطل پیو ند	چون طفل ترا نگشت فریدن ناچند



تاخر من از زاد گیت پیمان است  
خوش باش که یک نیم مراد در خانه است  
ای عشق بجز غم زینش دگر آرد  
ای بجز گفته بر نیم خوش است  
کل روز دو وعده من میدهم ای خوش  
از خود چه بیند پس از آن مایه خوش  
عمری ز خوشک من چو آن بود گذشت  
امس که روزی منی دیر رسید  
تسلیم چو از حادثه فیروز شود  
هر سال تو همچو سالها گروانم  
دوش از نه وفات بزین پرستی  
در گرد عتاب برداشن ادبستی  
گرد دست مرا بکام دشمن دارد  
گودار کزین جفا خزان منبست  
چشم و دل من که هر چه گویم هستند  
اول پایم بزور عسم شکستند  
ای گل گهر ذالچو در گوش گئی  
آن کت ز چمن باریبون کرد اینجاست  
خاک قدم تو تکج حوز مشید از تو

ز دیک تو جز حدیث ان افغان است  
در سبیل سپهر اگر یک دانه است  
وی وصل توئی اگر زمانش بر آرد  
گردقت آمد بریز در من سبب آرد  
زنا زینگی بران سایه خویش  
در پای تو بریز همه سرمای خویش  
وان مایه گرد بران سود گذشت  
پس چون شب وصل دلبران دگر  
هم حادثه یار و حیل آموز شود  
روزهای شب آید دشت روز شود  
فریاد دعا بیت بزین کے بستی  
از زلزله سفت آسمان شکستی  
باخته دل و سوخته دار دارد  
آن منت غم که بر دل او دارد  
در خصی من بمشورت بنشستند  
و آخر دستم زینے بر بستند  
وز سایه بر برگ ز لوش کنی  
امسال چه خوشی من فراموش کنی  
یک روز غمت بمر جاوید از تو



دین تو میدی بسزا اے میدا راز  
 زلفت تو زره گری از آن بیگیر  
 لعلت چشمک طوطی جان میگیر  
 رحم آرد اگر بچشم دشمن نگر  
 تا آنچو شود سخت و در سن نگر  
 از زان بفر دستم گران تا چرم  
 تا بود که دشمنان ترا با رخسرم  
 زان رو سزای گوشمال تر شدم  
 ہم باز بشو در جوال تو شدم  
 بر نیزه بباد داد و میش خوش خوش  
 ہاں تا بزم آب نواز آتش خوش  
 تبار جهان امیدم از جا برید  
 کین کار مرا کنارہ نیست درید  
 دی بخت جوان فغان ازین عالم پرید  
 دی دست اجل زدست غم دہم گیر  
 در کو کی خیال چون مے آید  
 من میدا نم کہ بودی خون می آید  
 از روی سفیدہ دم بر افکند نقاب  
 ای مہر کہ بچوئے دماہنہ خواہ

شکواید کہ از تو نو میدا شدم  
 ردی تو بہ دلبری جہان میسگر  
 جز مت نظر زبان دل مے بند  
 ان کو بہن سوخته خرمن نگر  
 از آنکہ بیش رنبتے بہت کجاست  
 بفر دست بزرگان تا بخسرم  
 یاری خواہم زد و ستان کہ دلبر  
 من نہ بگفتار محال تو شدم  
 دین طرفہ کہ از مودہ صد بار ترا  
 از خاک و رت ساختم و منترش خوش  
 بنای بہن تو آن رخ شوش خوش  
 بیداد فلک پر تو را زم در برید  
 آئی دل پس ازین کنارہ گیرید  
 ای چرخ نفوز از جنای تو نفیر  
 وی غم گذران از تو ام نیست گر بخیر  
 وصل تو کہ از سنگ بہون مے آید  
 با جہر میگویم ازین رنگ رشید  
 ای چون دل شب چوانی تو امت و آ  
 بدار شو ازین باقی شش را در پای



دست به سنا چون میرینا به نمود	دل	از جود تو در جهان جهان به بفرو
رجبیکه گریه دسترسم نیست نماز	دل	آن دولت شد که پای نیست فرو
این طایفه کمزورت آئین نگنزد	دل	ز اسپان نه بس آنکه بخل رازین نگنزد
رفت آنکه به نظم و نشر احسان کردی	دل	امروزه به به سحر و تسخین نکند
باید تو ای رقیبه عشقت آبم	دل	ننگت اگر بر دواش خواهم
روی از غم چون لوتی چرا بر تابم	دل	تا به ز غمت کدام شادی بایم
با اینکه همه کار جهان آوردند	دل	آنکه بنشیند که نزد خویش خواندند
با آنکه همه ملوک نام و نامند	دل	تا مردم اگر کی نشانیم راند
زلفت تو دلم بر دود در جان حرام	دل	گیم که ز بیم بے بزلفم برام
باری دے از زیر کله بیرون کن	دل	چند آنکه ز دود و دودل خود گویم
ای نسبت تو هم به بنی هم لوبے	دل	عمر بیکه بادت دعا آری
باقی بوجود تو پس از پانصد سال	دل	هم گوهر مصطفی و هم نام طے
لوبطال لب نمناک سپهرت طایب	دل	ربایش آفتاب رایت غالب
جزو دست که کل خوشی را بیدار ایت	دل	لوبطال لب نمناک لب طایب
ای ماه ز سوداے تو در آتش نیز	دل	چون سوخته تو گشتم آبم
چون چرخ مستیزه روی با من مستیز	دل	من در تو گر بخشم تو از من بگرز
زین حورا اگر گذر توان کرد کن	دل	در حال من از نظر توان کرد کن
یا بنده ز روی مردے آسپبی	دل	کیا رود اگر توان کرد کن
یکیند نمان از دل بجای صل خویش	دل	باجیر نمان که داز منکل خویش



<p>             گردان گردان شدم بکام دل تو              هم در ساعت چون ربوده تو از کار              چون زبر کشته امشش دن از کار              تیر تو بناوک قضا مانده پست              بیکان ندیم بر سر سوار غمت              موسی زود به عدالتا حکم تو              از گم شدگان گیت که در عالم              دز جور تو دل شکسته نیست چون              در عهد وفا نشسته نیست چون              گوئی که همه بکام چه خواه آید              بان ای اجل شده گاه آمد              در غمخت هفت بر باز کنند              از شرم رخت در بختن آغاز کنند              چشم تو ز غمتل شوخ دیوانه بماند              خورشید رسای تو در خاک بماند              نه عقل بکام دل رسا تو مارا              دو ترس نه کرد در جهان و اندام              که مرگ کرین بار بماند مارا              هر چند پیش جویش بس کم یا کم           </p>	<p>             کام دلم آن بود که سرگشته شوم              چون جنگ خودم تیرے از بوار              آنرا که چو زیر کرده با غم تو              ای شاه زنده تیرے که در بازگشت              ورنه که نشان از دین چاکست              آن صبر که کامست اند غم تو              دین و صل که قبله است در عالم              در دام غم تو بسته نیست چون              بر خاستگان عشق چون باد پسند              بجای که مرا نه بر آن ماه آید              افزون ز هزار بار گویم هر شب              کلمات چو بامع جلوه ساز کنند              چون دیده تدبیر جهان باز کنند              باز دے تو از عافیت انسا بماند              ایام زنده تو در گوشه نشست              نه صبر گوشه نشاند مارا              نجاتی نه کرد نصیب جز غم یا غم              چون باز پیش خود بر آید مارا              شادی بگو از جان رب و دست لایزال           </p>
--	---



آرزو اگر خدمت آموز شود  
 عیدی به مشرد که یہ نور و ز شود  
 مارا بجان چشم چو گل نکشاید  
 چون راست کہ رہبار دل بہا دند  
 غیبی کہ نمودم از جوانی بہ رفت  
 پیش از بر لنگ آفرینش بشتاب  
 عمرے جگم چو رود بہ مہوئی چرخ  
 آورد بدست خود و مرگیم داد  
 منصوب ہرگز در آید بضمیر  
 دین موکب غنچہ کو بیاد است بوس  
 دل در عسم تو مثال جانان بود  
 زان مے زسم کہ عسر کو تاه دلم  
 یا بخل بود نہایت پو نہت  
 ویک ز بلاے بخلے تو دہاست  
 ہر مرحلہ کو رخت برداشتہ ام  
 از تو خبر و محس نیا رم ہرگز  
 ای شعبہ آنکہ منے جویند ت  
 نوبت چو بہار سید توسن گشتی  
 با من بہ سخن در آمد و ز بکار

کس در عسم عید و بند نور و ز شود  
 ہر شب کہ بعایت بر و ز شود  
 ہر یک دوسر و ز رنگ دہوی داد  
 از بار یکاں یکاں فردا قناد  
 عیدی کہ خریدم از جہان بہ رفت  
 این سبز رعایت رہا کن نہ رفت  
 یک روز نہ رفتہ زراہ دہوئی چرخ  
 باز ہر گرفت مرا گوئی چہ  
 کار سے بہ درت مرکب بگونہ  
 کو بہت چنان دگو بہا راست  
 سر نہار دہر و فرمان بہر  
 این در دورا ز را بہ پایاں نہا  
 گر قوت حکایتی کہ نہ فرست  
 تا شود یہ سے خود فرزند  
 از خون جگر نہر جلد زداشتہ  
 گر بے تو ز غم و شوق خیر داشتہ  
 شرے و کلے مہو ز سے پو نہ  
 ای آن داندان بہ ترک میگونی  
 آن لاغری کہ دامنش از پی



گفتا که چرخ نیست طبع بائی خواه  
دل هر چه دید دید پسندید از تو  
گفتی که نه بیند دل من از غم بحسب  
ای دل طبع از وصال جانان  
زان پیش که بگسلد جان ادق تو  
با یار مرا روز فرستم نگر گفت  
از شوخ ترم چون گفتم در نگر گفت  
بهستم ز تو دل شکسته ام عهد شکن  
گیرم که بزد دست من و انم من تو  
با آنکه غم از دلم بردن می نشود  
با این همه عصه سخت جانی دارد  
ای مشت در آفاق بے باخستیم  
آخر حق معنی که باست مرا  
با این همه عسم با که کشادیم آخر  
کس نیست که با او فتنه بزان زو  
آن بت که بدست غم گرفتارم و  
بیدار شد است از من دزارم بود  
ای بت ز تو چون روی بخون دارم  
بر دزد زو می پرد و زور نه پس ازین

چند آنکه شویم ای مسلمانان کاه  
وز هر دو جهان بریدنه برید از تو  
دیدم که بجاخت همان دید از تو  
سر رشته آورد و بدندان بگسل  
از بهر خدا ملائق از جان بگسل  
زاری و فغان و لایم دزد گرفت  
تدبیر درم گفتم که دم دزد گرفت  
وز دوستی تو با جانی دشمن  
کردن چه توان دست غم و دامن  
از تلخی صبر دل خون می نشود  
این دیده که از سر شک خون می نشود  
تا از دل و جاعلت بر از خستیم  
شناس دهان گیر که تشنه خستیم  
زین عصه می با که بر آیم آخر  
شهابه عمر چون گذاریم آخر  
وز دوستی در گذر و کارم ازو  
دل نه هزار دور و دل دارم ازو  
در عشق ز میسج روی باور دارم  
من ز پد و زوی را از دل بردارم



دل	ای نوبت تو گذشته اثر چرخ بے	دل	بے نوبت تو بسا و عالم فتنه
	آواز نوبت بهر کس برساند		لیکن مرساند از تو نوبت به کس
دل	تا دوست طبع بستم از عالم خاک	دل	از گرو زمانه دانسته دارم پاک
	امید بقایکے شد و بسیم هلاک		چون میردم از جهان پس از مرگ پاک
دل	تا روز رخ تو دیدم ای رو چو ماه	دل	از روز شب جهان نبودم آگاه
	بنمود چو چشم بر فردیست آن راه		شبا ز فراق تو مرا روز سیاه
دل	دلبر ز وفا بے صبر کیمر گزشت	دل	تا کار و دم ز دوست و لبر گزشت
	چون دید کرد قدم بر آتش دارم		بگذاشت مراد آیم از سر گزشت
	چشم همه از جهان فرزا است اکنون		ما را بجمال تو نیاز است اکنون
	گفتا که همه جهان مجاز است اکنون		این دیده برید از تو نیاز است اکنون
	آیا که مرا تو دوست گیری یا نه		فریاد درسی بدین سیرے یانه
دل	گفتی که ترا به بزدگی سنجیرم		خدمت کردم اگر پذیرے یانه
	گو بنده روز خدمت را بگذاشت		نه نقش عبادت تو برابر انگاشت
دل	تقصیر از آن کرد چو چشمی که از آن		بیاری چون لونی فان بهر آن
	دل شکامی روز وصلت اشع طرا		با صد شب بحر بس که گفت است از
	تا خود می ازین زمان همه بهما فراق		بار روز وصال کو غمے گویم باز
	چون دست نغم تو دامن من گیرد		کز غم جان بود که دامن گیرد
	از زو سستی تو برنگردانم رو بے		اگر رو بے زمین حمل و دشمن گیرد
	و اوم با میرد و کارے بر باد		تا بود ز روزگار خود در کشاد



اذان سے ترسم کہ عمر امانم نہ ہو  
 ز دل من یار گیر دے نیکتے  
 چون عمر بید پر شہر ارجمہ کار  
 ای نفس جو مسیح و زحل بیگہ دگا  
 چون تیر منافق نہ سفید نہ سیاہ  
 گر یکشنہ وصل ہم آواز آرد  
 صدر روز از نیکہ میگذارم نہ ہم  
 دان روکے کہ روز وصل آن خوشنوتا  
 بادل ہم روزم این سوال آید  
 ای دل ز سر ہار نہاد پرواز کن  
 خاک از سر آن راز نہان باز کن  
 پس راء کہ پاسے ہستم پیایہ  
 پس روز مسیہ کہ از غلط پیش آید  
 در کوئی نعمت ہزار منزل دارم  
 در کار تو کا رحمت شکل دارم  
 چون سنگ قناعت از عیار دارم  
 در باہمہ کس بہر خلائی کہ رود  
 ز انشب کہ بر دژ بردہ ام با تو بران  
 پس روز چنن کہ با تو شب خواہم کرد

چند آنکہ در دژ کار باہم داد  
 یا دامن کار گیر دے نیکتے  
 گر عمر قرار گیر دے نیکتے کہ  
 چون زہرہ عود شتری خود بجا  
 غماز چو آفتاب و عمام چو ماہ  
 یکسال فراقش فلک آغاز آرد  
 گر دور فلک اذان شبے بار آرد  
 در خواب شبے ربانتم یزد آب  
 کا پاشب آن روز نیم در خواب  
 فرجام نگر حدیث آغاز کن کن  
 خود را و مرا در سر این راز کن  
 تا شکل یک روز فلک کشاید  
 تا از شب نگ صبح نصیب آید  
 و ز دست پای صبر در گل دارم  
 دل غیثت پرید و مدغم دل دارم  
 از نیک دید جان کناری دارم  
 در کار شود و راز کار و دارم  
 دژ و شہم از غمت سیاحت دارم  
 تا با تو چنن شبے بر در آرم باز



از ازل تو برون شدہ تیکہ نہ سرم  
دست طلب تو باز در کوفت درم  
دوش از کن عشق آن بت عشق و فرد  
اشب بن صد ہزار فریاد و خروش  
ہر روز جوے آن بت سلسلہ مو  
ماہی تو ماہ را چنین باشد خوے  
ای ہجر کن سنایتے نیست ترا  
ای عشق مرا بید تر از روزارے  
چامے بجان ز جو را فلک برفت  
آن زہر ز زبان را چو تر پاک برشت  
میسوز تو خرمن مشکیاے من  
دامن محدث در دامن یار مزن  
مایم و صراچے مشراب روشن  
وز میوہ در میان تدرے سیب و سمر  
روزیکہ بحیلت است در تیرہ برم  
بنگ زخم تو در چہ خون جگر م  
روزیکہ گنہم ہجر ترا بول خوش  
چون راست کہ در باب گنہم دامن  
صفتا زوہ چشم ہب را پرین گل

د

د

د

د

وز کوے تو برید خبر در ہگز زم  
تا بود سر و کار سب و دگر م  
تا روزے طرب ہیگر دم جو بشر  
تا کی شب و دیگرم بیا پر شب دوش  
جای دیگر می بد و سنی در تنگ پس  
ہر روز بنیزل دگر وار و روے  
وی وعدہ وصل غایتے نیست ترا  
کتے و جز این کفایتے نیست ترا  
میا و نظام عالم خاک برفت  
اورفت سعادت بر و پاک برفت  
تا سینہم از عسم تو خرمن خرمن  
من دامن و انسک لعل دامن دامن  
منع در و زمان چند و مہمان دتر  
بر خیز و بیا چنانکہ وے نزد تو من  
میگویم شکر و باز پس مے نگر م  
تا روز گذشتہ را غنیت مشہر م  
گویم حکیم تن بزخم در آتش  
عشق تو گر بیان دلم گیر دش  
ابر آمدہ پر کردہ ز در دامن گل



بایند جاناندا از تن گل  
 چون پای ہی محنت برد و بر جایم  
 دستم ننگه فلک من این را شایم  
 از غم صدن و و دیده پر در و ارم  
 دزدان که ہی دامنم از زرد دست  
 از حادثه که هر چه گویم این ست  
 گفتند شکسته بدست آورد است  
 زود آئے بتا که بخیر و آراسته ام  
 ز آرزو ز مدعا و دوش ترا خواسته ام  
 موی که بجایه که شست باری گذرد  
 دانش که مرا لوتا تو بیازی گذرد  
 ای نامحکک حیرانے که توئے  
 ای قاعدہ قہر حیرانے که توئے  
 بادل گفتیم که اینست و تلاشی  
 دل دیده پر آب که دگفتا که پیرس  
 ای دل بخیر می دم آن شمع طراز  
 ای عشق کمال ناشده زان مانے  
 اندوه تو چون دلم بشاد می انگاشت  
 گیرم ز جفاش بار نتوانے برد

دل

دل

دل

که تو بچمن درانی ای حسد من گل  
 بر پای پیاسے آمدی مے پایم  
 آئی چو گزینست باسے نامم  
 وز حاشه پوستین بگاز و ارم  
 وز دست شکسته آسین تر دارم  
 هر چند شکست پاچه بینم اینست  
 آورد و ام این شکسته لیکن اینست  
 مفرای سخن که از عمت کماسته ام  
 و امرد ز بدن نشست بر خواسته ام  
 میو شب منی ندان درازی گذرد  
 گوئی که همه بر اسب مانے گذرد  
 دی خواجه بر انگان گرائی که توئی  
 دی آب درین قلبانے که توئی  
 آخر تو بگو چه سکے چون باشی  
 وز خدمت جنگ و خمر خاشی  
 دی دید و غم زگریه کردی آغاز  
 دی محنت ناگذشته آوردی باز  
 وز بهر تو پیوند جمانے بگذاشت  
 بار و ز دفاش بار نتوانے داشت



کار ختم از دست و دلم رفت ز دست  
 جان دل ز جهان برید رفت از دست  
 خوشی تو ز دوستی چو دامن نقش اند  
 گوئی که چنین اگر بماند چه کنی  
 دل بر بزم عداست و از خویش است  
 شد و زغم تو هر چه مرا بود سبب آه  
 چون آتش سو دای تو جزو دود است  
 در جستن و وصل تو بے کوشیدم  
 گر شرح نمیدهم که حالت چو هست  
 چو است زور و خنده من که مرا  
 از آرزوی خیال تو برادر را  
 تو زنجیری به شب این شمع طرا  
 پای تو اگر بود و قلم محکم نیست  
 با این همه از محبت گریزم بهم نیست  
 دل تو جزو محبت دل افروخته  
 ز انقب که رفت و گفت چو شایسته  
 ای کرد و دایع رنج باغ سفرم  
 تو میشد جان نغمه میزدن بر من  
 با آنکه عشق تو از من جان برادر

بیار و دلم با تم جان نبشت  
 سازم بهمان بود که در کار شکست  
 نبشت که تا بر دوز بجرم نشاند  
 دل ما تم جان بداشت دیگر جان  
 جان و زغم تو سر کار خویش است  
 الان هم تو که برقرار خویش است  
 مسکین دل من امید بود داشت  
 چون بخت نبود کوششتم سو داشت  
 یا از تو مرا چه در و در از دست  
 با این لب خندان چون در بخت  
 در بنده شمع با دل پرور دنیا  
 میگویم که بود که روز آ بر پا  
 و ز دست تو یک و ز در افریم نیست  
 دل پیغم دار اگر دولت پیغم نیست  
 زاله بر من مستعد و سوز شد  
 هرگز شب بجز آن برادر نشد  
 تا و دست فراق کرد ز یوز بر من  
 کایسته توان کن که من برادر  
 دان جان هزار و دوی زبان



تا دستری بود مرا در محسم تو  
 در کوی توتیج کار من باشد و رست  
 آموخت گداز گشت چون مردم  
 گردون به حال با موافق زان بود  
 امر در چنین زنکر او توان بود  
 وی ماوی و پیش و خوش رو نگار  
 ای گردش ایام ترا هر کی است  
 هواری بخت خود جو آنی بادت  
 ای مایه زندگانی از غمت تو  
 بینده که چشم غایت بین و آرد  
 تا جان دارم بگفت بر او خواهم دانست  
 تا طارم نه سپهر آراسته اند  
 در خار فروز و دار گل کاشته اند  
 تا زنده بجان دگران میباشی  
 آنکه من گشتار کان کنم گر آسائی  
 اوزین تبیل و ذان که زوال  
 رفتی ماند و زد و دلی میلاسل  
 شغفه دارم زنده بجان و دگران  
 جان برب و دل بر اثر دگران

وله

آنکشت بهج شادی نتوان زبرد  
 ایام زربقا ستن من ربنا سنت  
 کان دلشده که رفت چو نشت کجاست  
 کین تعبیه بجز دران پنهان بود  
 کان روز وصال هم شب بمران بود  
 و امر و زعم جدای و رنج حصار  
 جان بر سر امر و زخم دی باز آرد  
 چون دولت خویش کارانی بادت  
 ای شربت آب زندگانی بادت  
 می خوردن دست خفتن آئین دارد  
 نمی که مزاج جان مشیرین دارد  
 تا باغ جهان بطبع پیراسته اند  
 چه توان کردن چو اینچنین خواسته اند  
 از کیسه خویش چون فقیر بگشائی  
 گفتار به جسم که این همه بهمانی  
 دان که مرا جهان چه آید بخیال  
 طشت آید ز خون ابد مالا مال  
 عمری بنزد درد و غمت گذران  
 دور از لب و دندان شمشیران



اگر در خدمت مقصیر کردم  
 کہ بہتر آن کے باشد کہ ہر دم  
 من و نگار من امروز ہر دو رنگ نہ دویم  
 بزرگ بار خدائی کئے و بفرستے  
 گفتے اجل شہاب توید کہ آن فلان  
 از بادہ نسیم تو چون شد بخاریست  
 گفتہ بودی کہ گاہ و چوب و ہسم  
 بر بستوران و انہات ہدام  
 سرخس از جور بے آبی و کبے  
 ز بے آبی خلاصش دادی امسال  
 تو وزیرے دست مدحت گویم  
 تو وزارت بمن سپار و مرا  
 آن عیت کہ ان ملن ہے تاہم  
 ساقش بمثل چو ساعد خورا  
 مچ گفتسم نامزدائے را  
 تیر در ریش انجمن ما روح  
 خواہد در محفل شد چنان معون  
 ہر دو بایکدگر ہے گفتند  
 دی مرا حاجت را میر بہ خشم

مگر لطف مرا حسد دور دارد  
 ز محذومان گرانے دور دارد  
 من از حرارت عشق ددی از حرارت  
 در استراب عناب مرا شرب  
 رفت و گفت رفتم این نامواب رفت  
 رفتم چگونہ گوید آن کو خراب رفت  
 چون ندادی ازان شدم درو  
 کاہ کہتاب با وجود کشکا ب  
 درینا روئے دارد در خرابے  
 خداوند خلاصش وہ ز آبے  
 دست من بے عطا رو داینے  
 مدحتے گوئے تا عطا بینے  
 چون علاج بزیر شرعنا بے  
 دستش بمثال باہر مغالبی  
 ز دنیا مدد بدید ہیچ مستور  
 نقب بر اوقات انجمن مدوح  
 کہ بیان از رویں دو دراج  
 لعن بر مجلس انجمن راہ  
 گفت بروکت امیر نہ ہزار



نفسم از زمر مرگخواهند داد  
خداوند بیدانی که چیری نیست و نیست  
ولیکن گریه پرستیده دادست رو داد  
بدم یک دس بر برد حاجت بر  
منا که وی شک من کار نیست  
ی رخ و فرین سا و دین را بر جل و  
چون رخ شطرنج پیش خدمت آید الورد

وله

وله

ایمن دعای بدم یادست بسب  
کریم چیرے ندادستی دین تنفسم  
که گویم عشقه اول روز آخر روز و  
انگشت سنا دین من افرو بر سر  
اندازم کدوی تر هست بسب  
جز و کس اطلاع نیست بر امر اراد  
میدمش چند آنکه چون نر زین شود قمار داد

پسر تو دس بمن گفت  
چه شود که مسالبت کنسیم  
نزار و مجلس بیتو نورس  
چه فرمائی به گوی مصطفی  
کتر دست و وضع و شریف  
دوستان گرد و ستان ترسند  
یکه و نج وی از بیت یی  
چو زین یکد ششم اکنون و مطرب  
یارسان و در پیش بکسل  
تاگر بی ساع آن غوزن  
و خزان و پسرانی فلک  
تا بخوابد همه یا شدند بپیر

ایچنان آهسته که بیارم  
گفتم ای زون بر و بیارم  
اگر چه نیست مجلس در خور تو  
تو آئی زو مایا مایا بر تو  
همه سرگشته اند و در بخورند  
از دین روزگار معتد و درند  
و گر ممکن بود فرستگه چند  
گناه از بند عفو از خداوند  
تا پیشش روزگار شود  
باد و چندان بکار شود  
آرد از نسل و تا شربون  
تا با دم بپشت ششون







تا توانی برگزینای گریه  
گفت قصاب غرض که بگفتند  
گفت ای آئین حدیث راست بود  
من بدین عشق خویش در مانم  
سیر لبه دهر مشتاقم  
جنان را دلم گفت لطف کن آخر  
جنان گفت از من لطافت نیاید  
عنصری گردش صدمه یافت  
نیست اندر دمانه محمودی  
چو جان من در امور قضا  
تیا لیسه کان فی عزه  
آرزو ده رفت مانای الزمان  
اسرار از دلم نتوان داشت  
موی رو باه خواستم در شعر  
موی داده نشد بدایه  
چون خواج که است آن دین الحرام  
بر تو نشد بر آن بان ادخطه سیاه  
خواهی که بین کاتر جان کار تو باشد  
یا فائده ده آنچه بدانی و گریه را



<p>             زمین تاب بختاب تو ندارد              خداوند اے خواہم کہ از دل              ولیکن این دم از جور زمانہ              بخدائے کہ بے ثنائیست              مرگ ہر چند خوش باشد یک              بخدائے کہ ہر چہ کردہ دوست              کہ مراد و جہان ہمہ جائے است              بخدائے کہ کرد گردون را              کہ ندیم ز کار واری عشق              بخدائے کہ دور ولایت عیب              کہ نعمت شمر قسم با ب فراق              بخدائے کہ ذات تدبیر نقش              کہ مرایا دامن از خدمت              ہر بلائے کہ آسان آید              بر زمین نارسیدہ و یگود              گر گزارے کہ بند مشوارت              آنچنان کایدت کہ برگردون              خواجہ بوالفتح از کمال حرص و بخل              از پے نامے ہے گوید ز نقش           </p>	<p>             جہ جامی این حدیث است تسنان ہم              ترانا عمر باشد سے مستانم              بر بجز این دل باز دہ گانم              ز دل و دیدہ آتشم باشد              بے رخ و دوستان خوشم باشد              بیخ و بجز شاد بے مسرود              دل و حرمان خدمت و بجز              کلبہ قدرت اے خورشید              بیخ سودے مگر تباہے خویش              عالم السرد الحفناست              آنچنان زد کہ بسم شہانست              از ہمہ عیہا برست برے              در ہمہ کشا خریست خرے              گرچہ بر دیگرے قضا باشد              خانہ آتوزی کب با باشد              چاکر تو بر نق بہ کشاید              زہر و دآب و در دہان آید              بسم حاصل میکند بیفائدہ              ز جانا از نعلین علیست نامردہ           </p>
---	---



دولت	بزرگوار ابا آنکه میر منیم دشمن
دولت	هنوز با همه احوال من چون زنگری
دولت	آن نور که ملک یافت از رای تو فرد
دولت	و آن سایه که بزمانه عدالت گسترده
دولت	با چرخ همیشه معانی را دور
دولت	آدم پر دشت و زو محرم نیست
دولت	با غیبتی بنفشه نو و دید
دولت	این چه حالت که زمانه ۱۲
دولت	چو گویند بوسه چسب امید
دولت	مترس از کس و بگمروا ر
دولت	چند پری و تمام دنگ کسان
دولت	خواهرم پارساست گوئی و زن
دولت	اوحده الدین التوری ای من میر علی
دولت	هم به عجم دولت وصل تواند رنج
دولت	امید و بیم کند مرد را منخر خلق
دولت	مرا چو در دل ازین هر دو می نیت از
دولت	دستار خوان بود و دگر گم بر دستا
دولت	لیکن عجب خوابه است آیدم
دولت	چنانکه با زنده انکم رویت را ز روی
دولت	سخن چنانکه چنان بود ز من نگر
دولت	از هیچ خاک بدست منتوان آورد
دولت	خورشید نیز بر سپید تواند کرد
دولت	بر ماه غبار مرگب افشاند سس
دولت	زانست که تو برادر دم خوانده سس
دولت	گفت ای گوشت پست و جابر بود
دولت	پیر ناگشته بر مشکته زد و
دولت	دلت زین قبل گرد بر جسم بود
دولت	چهره دسب بود و گونیه کم بود
دولت	نام نیکو بخواهر زن پری
دولت	ای زن خواهرت غار من پری
دولت	وی بهوای عشق و مهر نو مراد طبع من
دولت	گر محل دولت و اقبال گرد در بن من
دولت	بدین دو خوشبین از خلق باز پس دارم
دولت	هر از نا کس پیشم گشت کس دارم
دولت	وروی منند ده که وی تر به عشق
دولت	کو بر که وی خشک شد بیت کعب



چند مناب بر تو چمیا	وله	این دان در بهای روی چپا
آن در پرت آن بر چو سیم سپید	وله	که فروخته به لبیم سیاه
گوئی که می شکن ویدر یا مستنو	وله	تاسن چو خزان به جسم برآفر
کونه ز بدست صلیح قداوه لب	وله	تاسن بتو این سخن زخم شریک بر
بج دو غم زله برانداختند	وله	اصل بشد قرق چو تن پسند
اسد بندار بدو رخ رسید	وله	مخلص غزال چو فن پسند
گمان میر که ز بهی عباد است	وله	که بچو او کنسم یا ز عجز کم ستی
توی گشت بجا که ده من کسم بجا	وله	برای آنکه بجا را بدو بجا کنی
دشمن و دوست نیست طبع مرا	وله	ترا که آن هر دو را میکی شمرد
سز دشمن بران شده پرورد	وله	گو بپننه خبره طبع دوست درو
بند و گرد در هنر عطار دامت	وله	ای برایش قوی ترا زانا مید
هر زمان از که ام زهره دل	وله	بار خواهد مجلس خورشید
سفر از ابوقت جود و کرم	وله	دولت خویش در شمارنده
با کف و کیسه پر از زرد سیم	وله	بچنین مرد انتظار ده
گر اندک صلته بخشد امیرت	وله	از دستان گردویار باشد
عطای او بود چون شعله گردان	وله	که اندر عمر خود یکتا ربا شد
کسر و مسترد و ضعیف و شریف	وله	همه سرگشته اند و رنجور اند
دوستان گرد و دوستان زمند	وله	اند رین روزگار معذرتند



دل من بالاسس طبع تا بزم  
 تو عطا گردی و گر ندی  
 دل ای بزرگی که برای روشن تو  
 هر سوائے که در زمانه کنند  
 کمتر آن ترا جو هستر آن بگرم  
 آن حدیث که آن بلق ہی تابد  
 ساقش بشل چو ساعد جو تا  
 دل فلک میخواست تا کارود عالم  
 چو اواندیش بر فاستن کرد  
 دل در جهان یا مردمان فانی که چون بگردد  
 کاستینا در غم او پیر کنند آب گرم  
 دل افتقاد درست دار چنانکه  
 بنده را بیش از عذاب خدا  
 دل بنده را فخر الزمان اسحاق چندین کرد  
 که درست است این سخن معلوم کن تا این  
 دل شما چون پیل و فرزین زنج پرستم  
 رہی آمد چو زنج پیشفت پیاده  
 تو در قواد کے اے سرخ کافر  
 اگر حواد آدم رندہ گردند

گو هر دست تو خواهم سبب صفت  
 باشد از جزئیات خواهم گشت  
 همه کار صواب مندر ما یز  
 جودت آنرا جواب مندر ما یز  
 یک صراحتی شرباب فر ما یز  
 چون عایج بزم پر شعر عنایه  
 دستش بمثل چو پایے مرغابی  
 یکبار را دے سلطان کدر است  
 قضا تو بشین خواجہ بر فاست  
 آنقدر عمرے که باید مردم آزاد  
 فی الملش گر بگذرد و دامن دبا  
 اعتادات بدان باشد مست  
 ز ما دجز اعتقاد و درست  
 تازه از انعام تو چیز حکایت کرد  
 خود که آورد او کی باری بین در  
 نه چون اسپنت کارم رخ پرست  
 چو فرزند یسر و داکون است  
 توانی گر کنی تصنیف تدیس  
 بگو و حیل و دستان تبیس



مستقرات انور  
رویت اللف

دیر و جان بوسے سینا	بود و از نور معرفت بینا
سایه آفتاب حکمت او	یافت از مشرق و بوسینا
جان مونس صفات در دگر	به تجلی و شخص او سینا
در رنگ جا و جمل چون مانی	
مکن روح قدس نسکینا	
انور می چون خدا گراہ نزد	مصطفی را بنور بوسینا
بر قدرش بدولت فرقان	پای بر فرق گنبد سینا
نور عیشش بعرض سایه فکند	چون تجلی بین سینا
مسکین روح و قدس شد دل او	نئے دل تنگ بوسے سینا
سمن از شرع دین احمد گو	بے دلا الجما بے دینا
چشم در شرع مصطفی بکناے	
گزینہ تو به عتس تا سینا	
زهر صدر می که از روی بزرگی	فلک را نیست چون قدر تو لا
جمل از قدر و رایت چسبند و انجم	بشرم از دست و طبع او دریا
کعبه اہمت بنیاد و کیوان	کمر در خدمت بر لبستہ حوزا
بر ذریعہ دست حوادث چرخ مفلک	بر برای صوابت عقل شیدا
گفت پیوستہ قست بگا و روست	ذرت ہوارہ مادا جایی دالا



نویا با غمت تو هست تو  
 بفصل این قطعه را بر خوان که گردد  
 با قبال تو دازم عشرت خویش  
 مزین کرده مجلس مان نگارے  
 نشسته ز اقصای طالع سعد  
 ز دلفش دست من چون وزوا  
 موافق همچو با فریاد و شیرین  
 بران دل کرده خوش کز وصل و شیرین  
 چو چشم نسیم مستیم و مرانیت  
 چه صغرا با بست کامر و زاذکودا

همیشه چون ثری پیش شریا  
 نشان بنده را بر برای تو پیدا  
 حریفان همچو بخت جسد برنا  
 بنام امیزد زبے شیرین در پنا  
 بجلوت با رسبه چون سعد و اسما  
 ز وصلش درین چون زوا و خدا  
 مساعد همچو بالیست ز لیثا  
 دل من خوش بود امر و زفر و  
 علاج و زوا و یثی که صبا  
 درین یک ساعت از سودا محرا

-- یا نعام تو نے پا پر کہ یا ید

نظام در وقت تو مجلس نا

زان پس که قضا شکل و گز و خبا ترا  
 در پنج پویری و جوانی جسم اقبال  
 چون بخت جوان و خرد پیر کشا و ند  
 پیوسته ثنا گفته فلک هست این  
 آن مرزومہ حکم خبا کرد زمین را  
 آن کرد جهان و در کرم نبرد و گز  
 بیطا بسد نغمه چو شهادت زکی از جو

و ز خاک بدون بر و قدر این امارا  
 اسباب فراغت بنیم افتاد خبا ترا  
 بر یقین خلق دل و دست نیز باز ترا  
 همواره دعا کرد ملک دولت آرا  
 و آن دفتر آیات بسا کرد باز ترا  
 در حضر نیاند که یقین را نه گز ترا  
 یکچند کم آور و چه دریا و چه کاز ترا



چون هست حوادث در آن سرخیزد  
آن بود که کج کمرش زد و بر انگشت  
تا برهن تشنگ و دهان باز و بکشد  
در آن که بن باز و سازند و زایزوم  
القیه از آن طایفه که زردی و دوت  
زیر فلک پیر ز پیران و جوانان

در بست جهان باز با مساک میازا  
از لپه کفن ابرو چو دریای رود از ازا  
و بر بچ نزد شعله نار حد ثانی را  
با کتم عدم رفته و دود قافله جازا  
آسان گذراند جهان گذر از ازا  
او ماند تو دانی که منسا ند و گراز ازا

بخت است جوان اهل جواز به حقیقت  
یارب تو نگذار مرا این بخت جواز

ای شبان که توئی سایه او  
گرگ را در دره رفته همگی بد خیر  
من درین فتنه مدینه زانکه یکی زین هست

نیک تیار خوار می نیک شبان آمد  
به نیست شمر این تیره شب این آمد  
کش توان کیش فدا ساختن در آمد

همه با داغ فدایند چه خورد و چه بزرگ  
نیک بشمار که تا حشر زلمه نه همه را

آفتاب سخا حید الدین  
نے مشکر گفته بهم ز سید

دور از مجلس تو مرگ فجا  
شاعرم همسم بعد و هم بجا

کلمه یاد می کنیم لیکن  
بشنوی تا بگویم که کجا

ای فلک پیش طالع نیکت  
فتح یاب گفت ببار آورد

کرده پروا را خسته بد را  
قلب دی ماه شاخ بشد را



<p>فینسِ حق تو طینت دورا رہے روزِ بھومن صدرا رای عالی و جانِ بجز درا</p>	<p>ستہ تبدیلِ خلق کند تو بمان تو قرآن و گربے ذکر از فکر تے بود نا زار</p>
<p>در و پایِ سن آن محسّس دارد کہ تو در دہرے دہے خود را</p>	
<p>محرول کن شہابکِ منوسِ دُور آخرِ شمار او کین اند بہرِ دورا</p>	<p>ای صد رہا بجی بوابیتِ فرستِ خود ز رہای بیشا رہا بنوسِ میسرود</p>
<p>تا و یگران و لیرِ گردِ ہچو او فرمانِ سن بردِ کیشِ آن ببرد را</p>	
<p>سلیا البہار بلکہ محروما و مسکینا بشری و نہ حرصِ آنکہ باید دید و بینا چنان کہ زدی بر شکِ آید روانِ بول کہ با بختِ زمر و بسِ نیا پر دیر و سینا زیا جوجِ تن را خند و رست و لوشینا</p>	<p>مگر تا حلقۂ اقبالِ ناممکنِ جہانی سنائی اگرچہ از دچہ مناجات و ہیگوید کہ یاربِ مرستانی را سنائی بخش و حرکت و لیکن از طریقِ آرزو بچتنِ خود دانہ بر د جانِ پورتن و شیتِ دہ کہ دیر افتد</p>
<p>باستعداد باید ہر کہ از ما خیر کے یاد نا اندر بد و غفلتِ پیشِ اندینِ کانِ الطینا</p>	
<p>چرا زبردستی کند ہیچ زن را کہ غمراہانِ بربزان کند خویش را کجا در گذار و بگوشِ این سخن را</p>	<p>کہ اعتقل باشد ز بردت و عظمت خیالِ زن خویش باشد ہر آنکس و لیکن کے را کہ زن شوی باشد</p>



روایت السام

بر افکار نابینا

<p>گرچه دور دور توای زیاده دل که آن شکر          و ذرات آن در آن که انصاف تو روی اندیش          سایه یغلی بر جد تو انقباض که او خفا          در خم دور فلک تا عدل باشد کوز پشت</p>	<p>مریخ گرگان شبان بود و زوان نجیب          قننا شد و بیخون قصد باشد منشب          کان ناول حادث است از روی و فک          عافیت را کی تواند بود و قامت منشب</p>
<p>کان دور یای منه در عین دل پاضراب          ذاک کان پیوسته محوس است در یا مضطر</p>	
<p>دین دور و زده تو رفت که بود و نبود          چرا قبول کنم از کس آن که ما قبتش          مرا خدا ایتالی از آسیای فرات          چه عید در همه چیز به بعد حاجت من          ز بهر غفلت حیات آنچه بایدم ز کفایت          هزار سال اگر عمر من بود بمیشل</p>	<p>دین مقام من در دین سحر فریب          ز حلق من ز شمع باشد از خدا نسیب          که عقل و اصل آن در دنیا در دسیب          چنانکه بے خبر سبب ما به نگ نشیب          ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کفایت          مرا نیا ز میا بد ز آسیای نشیب</p>
<p>دوست است مرا کان ملوک اند بود          بر دوزاحت شکر و بر دوزخ شکیب</p>	
<p>روزی که بر اجداد ویش گرسنه          و اکنون به شب منتظرم تا بغر و تر</p>	<p>دز قصه ز غرور بود و دخت سب          شمع که بهر خانه چراغی سدا ز عیب</p>
<p>آن روز فلک را چو در آن شکر بگنتم          امروز دین زشت بود گر گمش سب</p>	



ایا دقین فکر متری که گاد سجا  
 به پیش دست سخای تو از خجالت شرم  
 سیه کش زاده در نشسته محسوسیم  
 بزد و فلکس ماه بر کشیده سبزد  
 امید ما پس از این بچودت که نیست

توانی از بچکانی همی ز آتش آب  
 بجای قطره باران حق بچک شهاب  
 بیاد و باو دو شنبه هر سه ستاره  
 ز چهره طرب و ماه برگرفته نقاب  
 ز سازه مجلس تا هیچ جز کباب سباب

نصاف عشرت با شکست زمانه اگر  
 تو نمکنی تفضل حق را با شراب

سیر حیدرتو بے که خیزد جو  
 دوست انور می که نه کشاید  
 شب سباز روز شد که از من  
 جلے چند باده اند حریف  
 همه از آرزو بے لطف برام  
 سن دیار و دئے دیگر با من

اد گفت تو چرا از شراب طرب  
 چربیا دست زد و دستار می لب  
 با دستا خست روز از شب  
 الفیه شامیه پستار و انس  
 گفت گفت میزبان کون بر لب  
 مانده زان لطف خواهگان لب

لطف با مشد اگر گفت چو دست  
 جودی خادمت بماء عیب

روایت الس

دوش خوابی دیده ام کونیک بیدار  
 خوشتر برادید می بر تیغ کوبه گوینا  
 ناگهان چشم سوگر دون قباد وید

خواب بل حالتی کان از کراست  
 سنگ و لعل و نباتش خود دفا کراست  
 سیر کوبه که قرکش زرد گوهر است



صورت روحانی از بالای میسر میزد  
 بادل خود گفتم یا کیست این شمشیر  
 ورود و زانو آدم پیرش بریم مستان  
 چون برآمد کرمان آهسته آمد و سخن  
 بعد تحمید هذا این گفت که صاحبقران  
 باز دیگر گفت که صاحبقران بخود ملک  
 باز اینی کرد و کای صاحبقران افنی باشد  
 گر کند زنده و اگر دوزخ تو افنی هر زمان  
 حقتالی با سکنه هرگز این احسان نکرد  
 لشکرت را آیه نصر من الله و ایت است  
 پنج جور از باس تو چون پنج دریاان بن  
 میت تو هفتاد کشور زان سو عالم گرفت  
 هرگز اندر نیست کفران کند خویش بریز  
 بر شمشیر تو جز من نمی ماند گفت  
 و نیم از عرفات بدعت سحر زایت بر کش  
 بر من و تو ختم شد پیوسته و خیر و بد  
 چون سخن اینجا رسید لحنی ترا در دل گذشت  
 ز یو این خطبه هر باری که ای صاحبقران  
 گفت سلطان دین خبر که اندر و حساب

شمس

توحید

گفتند او آفتاب است و پسرش منبر است  
 آتشی در گوش جانم گفت کان پیوست  
 راستی با بدینوزم آن تصور در سر است  
 بر جهان گفتی که از لطفش ثمار شکر است  
 شکر کن که از هر چه که در حدایت یار است  
 زانکه ملکست بهو شمع خلق را و جان و خوراک  
 اگر ترا گویند که اندر ملک چون اسکندر است  
 با تو این گوید که جا هست اسکندر جا کرد  
 خسر و اتو دیگری کار می تو کار می دیگر است  
 راستی را از ملک از ملک لشکر است  
 شاخ دین بیدل تو چون شاخ آهوی بر است  
 تو بدان لشکر که عالم هست یا شش کشور است  
 زانکه فتوی داد و دام گویند در من گرفت  
 حکم شمشیر تو حکم دوزخ الفتا سحر است  
 خسر و ارامی تو خور رشید است دوزخ ملک  
 این سخن نزدیک هر کس عقل دارد و بادش  
 کین که این بادشاه عادل دین در است  
 بر که می مزد که او شائسته این یو است  
 عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سحر



<p>شاد بانش آباد شده که خفایه زدن تا میاید جهان را بنزد رکن است از پیر و پیا بر بر تو ساری چتر است و نوز افسر است</p>	<p>شاد بانش آباد شده که خفایه زدن تا میاید جهان را بنزد رکن است از پیر و پیا بر بر تو ساری چتر است و نوز افسر است</p>
<p>بادت اندر خسروی برش جبت فرمان تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است</p>	<p>بادت اندر خسروی برش جبت فرمان تا بر اوج آسمان لشکر که هفت اختر است</p>
<p>دور سپهر بنده در گاه جاده اوست کامروز شرق و غرب جهان در پناه اوست خورشید فرد دولت بر کلاه اوست برگو شهای گنگره بارگاه اوست هر سمت ظل را میت و گرد سپاه اوست در سایه که بر عتب نیکو اوست هم در شگاه بحر کین دستگاه اوست کردی که بایه مدوش خاک اوست انصاف او بدولت و اتم گواه اوست کین ایست میتم روز و ریکاه اوست</p>	<p>باز آمد آنکه دولت دین در پناه اوست مردود و دین پهلوان شرق گردون عیار پای تحت بلند اوست سیرتارگان فلک نیست در برج چشم مجاهدان ظفر نیست بر قه ای بس بهای بخت که پرواز میکند هم بنهر خنک جرخ مبین بار گیسو بر آستان جبرجست بند قدم انصاف اگر گواه و دامت لاجرم روزش چنین که هست همیشه یگاه او</p>
<p>منصور بادرایت نصرت فزای او کین عاقبت نصرت یشویش گاه اوست</p>	<p>منصور بادرایت نصرت فزای او کین عاقبت نصرت یشویش گاه اوست</p>
<p>که همه دین و دانش و داد است تا که شاگرد اوست استاد است و در جهان مستر و سوس از او است</p>	<p>از خواص سخا و مجد که م آنکه گردون در انتظام امور آنکه تا بنده میخرد و محو مش</p>



آنکہ با املناع انصافش  
سال و ماه از تو اتر کر مشش  
معجزے بین کہ غور آشکاش  
تو کیا لا الہ الا انت  
اندرین روز ہا گر کر مشش  
کہ ذاری خبر ہمیدانی  
نایت مہر خواجہ بردادون  
طلبم چون نکر و آن تحصیل  
ز غبت ہمتش کہ رعبت او  
خواجہ را کہ عازنش کان است  
کیت آنکس عطار و منسلک  
دوش دقت سحر بان منے  
پا بوسان ز بخت و طالع من

اینے را ہمینہ بنیاد است  
کان و دریا از و بفریاد است  
نیایے تو ہم افتادہ است  
از خواص ہمیرے زاد است  
حاجتم را زبان ہمیداد است  
کہ ز بخت چہ کار بکشد است  
مہر ز رانپے تو بناد است  
کہ در اخلاق آدمی زاد است  
از دزاسے خراب آباد است  
معلے کا قباب از دزراست  
کہ بد و جان آسمان شاد است  
کہ مرا زانچہ گفتہ ام شاد است  
بقا مانے آن فرشا د است

افرن باد بر چنین معلے  
کا قریش بنہر داو باد است

گلہ گاندر دروزد بہ شب  
حالتے دارم اندر و کہ و ران  
آن سپہم در و کہ گوے سپہ  
دان بہانم و کہ بگر محیط

جائے آرام و خورد و خوابست  
چرخ در رشک و عین و تابست  
ذوہ نور آفتاب مست  
دلالمہ سراب مست



ہرچہ در مجلس بلوک بود  
 رعل اجزادمان خشک بود  
 ششہ جرم کہ بادا پر  
 قلم کوہ و صریخ ششتر  
 خرقہ صوفیان ارضی  
 کینہ پیر جان جب نہ کند  
 زین قدم راہ رجشہ بست  
 این طریق ازمنائے است خطا  
 خدمت بادشہ کہ باقی باد  
 گرچہ پیغام روح پرورد  
 ہرچہ بیرون بود اذین کم و بیش

ہمہ در کلبہ خراب نیست  
 گرد خوان من و کباب نیست  
 پیش من شیشہ شراب نیست  
 ذبحہ و نغمہ رباب نیست  
 رہبر اراطلس انتخاب نیست  
 ہمتے را کہ در جاب نیست  
 انکاد و مزج و آب نیست  
 حکم امین خطا صواب نیست  
 نہ بار دے خاک و آب نیست  
 ہمہ قسکین و اضطراب نیست  
 عاشق یسا معین عذاب نیست

نیت من بندہ را زبان جواب

جامہ و جامی من جواب نیست

رئیس دولت دین است اسیر اجل  
 زمانہ نے در مردی در کرم شکست  
 دلم حریف وفات چو کرد خاکستر  
 فغان رخاست این رنج ساز راحت  
 کہ صورتے کہ پھرے نکاشت خود بہر  
 زمانہ عقد کالی گستاخے و بیخ

شدی و رفت بین حاصل جان از  
 پھر نے دم شخص دم ہنر و رست  
 میثم دار برد جان بہانت نیست  
 فغان دگر دش انجان کجا رجورست  
 کہ گوہر کہ بے سال سفت خود شکست  
 کہ آسمان تو اند نظیر آن پیوست



<p>زین کشید و دوام سپید گشت          برین درد و دام بے مزع صید گشت          بامرد کم دیده را گردید گشت          نزار دید را گرد زنا شک میگون گشت          که او ز عید و عود گرانه کرد و بر گشت          ازان قرار نکردی ز آشیا د پست          که مای فیکه را فرد نکیر و شست</p>	<p>ز دامنک و عنا مصریح فائده است گو          که روزگار پس از انتظار نیک از          اگر چه در غم هجرت نوک باغن شک          و گرد بر سبب شے نیست تازه دست دلع          زبان حال میگید اینست قبل مرد          تو پروریده که پاک آسمان بود          زمانه را بپول در دست میداشت</p>
---	--

که بود جز نو کسی سال زنگار می کرد

چو در گذشت بشه ماتن تم شست

<p>چون برائے و در در منقوت          گشته درد و دران کل خیر السموت          روزگار اطل کد از برگ توت          تو جو قمر ع آفتاب نموج فوت          تو قوی باز و بقتل مایوت          چیت نظم مایسج النکیرت          بے ثمن غشے دفتے بے کردت          لائق اینجا الکوت است الکوت</p>	<p>ای تو مخصوص اعجاب و سخن گو          مست در گاهت سود جرخ را          روزگار سے در کمال فسان          جو قمر از دران و خوت عذیر          سو بامرد سیرع تو نیست          بن نظم چون نسج الوجد تو          اگر چه در تالیف این ابیات هست          رای مالی در جواب این میسند</p>
--	---

ای سخن بخت تو عیالانیام

بادی انور حفظه لایموت



ای کریم که در زمین امید  
لفظه گفته ام که تشبیهش بود  
انچه از پارسه و تازی او  
در زمان هر که بندش گوید  
باز چون باز پارسیش افتاد  
و انچه باقی بهماند از تازیانش  
مر مراد در شش که خدمت تو  
داد و آن عدد که برکت بر است  
بدو از پنجه شد و گرد نه

هر چه پیرست از حساب عدل تو سر  
هست احوال به سگال تو چست  
چون مرکب بکفی دو حرف نخست  
تا سئ از نامهای دشمن تست  
در کس و ناکس و چه سخت و چه سست  
هست همچون شمایلش بدشت  
روی بخشیم باب لطیف چو شبنم  
پشت ابهام از رکوع آن جست  
خود در بصره و من و در بست

در دهنست بسته مراد  
تا که مرفوع است باشد هست

هر جمال و هنر که دارد و ملک  
تو به مقصور عامر آنکه کفش  
داخل درش از شرق تا غرب است  
رسش اندر زمانه تصنیف است  
ای هنرمند متر که حسد و  
شکر شکر تو در اخواه است  
نیز در حضرت تو مستوفیت  
گرچه از نهایت فصاحت و عیش

از جمال و جلال اشرف است  
از عطا یا دگار اسلاف است  
چرخ جودش ز قاف تا قاف است  
و اندر و از بزرگے احسان است  
یا هنر با سئ که تو ز اجلات است  
سیر رسم تو در اطراف است  
زهره در مجلس تو دقاف است  
همه دیوان شعرم او صفات است



فیتی مصرفت و زلفایت جو د	خسب را در توطن احسان است
وصف احسان تو چون کبیر	هر که اندر زمانه وصف است
بر ذای خواجه کز پئے بذلت	خاک بزار و کوه صراف است
تا اثر از هوا لطیف تراست	تا هو چون اسیر شفاف است

باوصافی ترا ز هوا دایم	
دلت از غم که از حسد صاف است	

جهان رفتن بود و دشت سیر دین	بماند مزاج دبا نمود سیرت
چه دفتر است جهان لا اله الا الله	که روزگار دور و جز قضای غیرت
چه سود از آنکه ازین پیش خسروان گرد	ز زنگاه قیامت بزرگاه بهشت
چو عاقبت همه را تا بسخر اندر مرد	شد است بستر خاک و بستر آبلین
که نام جان که نقاش از در کجی نبرد	که ام تن که نقاش از فرد و خاک بهشت
بگو که خوشه آسانی از کجا چینم	که گاه قبح ازین بخشیم هیچ دانه گشت
بگو که جانه آرا نش از کجا بپوشم	چو دو ک زهره ازین تار و پود بپوش
سازان جهان چونست و می مقام	دور و زده منزل آرا که چو خوب چهرت

خدای ناصر دین را بزرگ اجری داد	
که در هر خور و بساطی ز ملک در تنوشت	

مرد داده زنج باز رسیده است بنوعی	با تو بره طاعت و انبان کراست
ایم است که گربار طریقت بکشاید	بر چرخ کند خرد و پیر و زده غراست
دیوار زری می یک پیر بر افتاد	گفتا بجز از دست نینزد بقیامت



در چشم ز فتن مرد یک دیده نیاید با مرد یک دیده فتنه کار علی الحال	زیرا که در و نیز رسیده است دست چون که بر جان میبرد بجاست
دانی بهر شش چو طلب آن گراست زین شدت گرامیرو جان بجاست	
ما حبا ما برای دشمن تو گفته ام در سه چار بیت لطیف طنز میکرد در جهان کمن کمن آسمان و زمینش چو بدید رنگ او بازماند بگریخت روزگارش گلے شکفت و برود	که کش در حسان نوازند دست زان چنانکه خاطر مرام خست در جهان گشته که با نوا دست گفت امراوت پیش ازین نکوست ز پخت رفتن رنگ بر قیاس نکوست همچو بر باقی کفن شد دست
همچو ریواج پر دیده شده است دقت اینچ بر کشیدن دست	
چار شهر است خراسان را بر چار طشت گرچه نمود و زرایش همه مردم دارد باز در اینجا اگر عیب باد باش کنند منه جاع را چاره نبود از بد و نیک مرد شهرست بر تمیبه همه چیز درود	که وسط شان بسافت کم حد و حد نه چنانست که آبستن دیو و دینست بر بهر چیز دی نیست که چندین نیست معدن رو گهر بے سرب نیست جذب و نیش متباد می و هری هم نیست
جند اشهر نشا پور که در روی زمین گر بشت است همانست و گزیند نیست	



ای خداوند که از نایت احسان بچا  
بود و بخت از گشت تو بهر وجه شد  
بنده را خدمت پیوسته ده ساله گیر  
ده قسید است و چهل قطعه بهر محنت تو  
با چنین سابقه کس را بچنین روز که بر  
سی کن سی که در باب چنین خدایگار  
برسدش سایه فلکین من که در افواه قضا  
شدت اندر تن گرما که ز تاثیر تونز  
تا مشقت روح طاعت نبرد هرگز گفت  
چون چنان شد که بهر کام و دوز و بشتیز  
به جور من اندین کند و دهنده حق تبیت  
خاند چون خاند بود بکر بانی است بیک  
ای درینا که بر بدن رفت بدر عمر و هنوز  
حال او در مشو با گرم خویش گوئی  
ملت و بخشش در رسوم و مواجب بگذر  
عید بگذشت دعوی شد و سوراخ و گیر

و این

ابر در جنت گفت باطل زور یا زور است  
اگرش طبع سقور و دم کا نور است  
گر قزبات نفور و ز وطن مجبور است  
که با طراف و جهان منتشر دشور است  
کز نم را به روزش چو شب بجز است  
سی تو اندک بسیار همه شکور است  
که ز تقصیر فلان کار فلان بی نور است  
با ننگ مرد از لطف خود شیر چو نفع نمودار  
که ز آمد و شد خدمت عبیم رنجور است  
گر بخدمت زسد و در دوزخان معذور است  
که به پیرین گمان همه کس مغرور است  
اندر هیچ طرف نیست که بر طبلور است  
ورود و دیوار تنها همه نامسور است  
تا بگوید که چنین باز مردوت دور است  
آخرا ز مرد و نباشد کم اگر مردور است  
زانکه کابین شود و از ناخلفی معذور است

و اتم این قطعه چو بر خواند خواهد گفتن  
یا چنین عید و دعویست چه چا سور است

ای سید پسرین کجاست

کا شمار داشت مناست



بازم ز زمانه کم گزفته  
 این عادت قلت الموالات  
 ز نیکو بخت مودت  
 مارا بار سنے عم تو هر شب  
 ز از روی که روزی از فرشت  
 سالیست که دیده پر آبم  
 رخساره کاه رنگم از اشک  
 روزم بیست از آنکه چشمم  
 خود صبت اند ساله بگذار  
 گرچه زده سپهر پیراست  
 بر خیزم و بگرم که حالش  
 از دست مشو چه نقطه من  
 سر که دارم که گر بگویم  
 آبت دو عالم از حوادث  
 و اجرام نخوس را بیکبار  
 در تکی شفق هوا که گیتی  
 همان تو آدمیم یار نیست  
 تا از در محبت که خاکش  
 سرور کردم اشارت گفت

دین هم گیاره دت زمانست  
 آئین که اقم دوستانست  
 در حمل که ام کاروانست  
 به خواهر منرا استخوانست  
 با سال تمام تو امانست  
 بر طرف در بچه دیده بانست  
 در بحر تو را و کشتانست  
 از آتش مسینه پر دغانست  
 کوم در غیب نا توانست  
 آفرین چو بخت ما جوانست  
 در جتن بکبر از چستانست  
 پائے تو اگر چه در دیانست  
 گوئی بحقیقت آینه انست  
 گوئی که دو محنت آشیانست  
 در طالع عافیت قرانست  
 یک عمر که لعه سنانست  
 یا لیم از ان دو بیمانست  
 بهتانی بهشت جادوانست  
 در عدد نشین که جایانست



من نیز بکلم آن که حکمت  
نخستم و گفتم از چه صدراوست  
گفتم که چو شب بگران بکاست  
القصه چو جا خود ندیدم  
با خود گفتم که انوری نه  
لیکن مجذور بود که مدش  
دانی که قصدری بدین حد  
نی الحمد له خود نخل شد مینک  
اندازه رسم دلخیز من  
بر پای نشستم آنوالا مر  
بیگر رکنان حریف جوان  
گفتم که شب بیکتر شد  
چون تو به گانه دست بردی  
از گوشه طارم که سسکش  
بر خاک بدست تبار کردم  
بینه که گرم زردی نمکین

بر جان دروان بن دوان است  
چیه نبود که میسزبان است  
تد بیرمیک عنان است  
کر منقطه نیک بر کران است  
هر چند که خانه فلان است  
حاضر شدن به جهان است  
مدت عام قلیبان است  
خود موجب محبت عیان است  
داند آنکس که رسم دانست  
چونانکه گمان به گمان است  
زاگو که به چکس دانست  
اکنون که سانر گران است  
بر بستم دین سخن نشان است  
سیار عیار آسمان است  
شخصی که بر دثار جان است  
بر سدره منشا مکان است

درگاه سپهرت مودت را

تا حشر هم بر آستان است

از مقامات حمید الدین شد اکنون است

بر سن کان نیست قرآن بامدیت حلقه



<p>اشک اعمی دان مقامات جزو تو قریح شاد باش ای خضر محمدیان روی تو از مقامات تو گر فتنه بخوانم مرید تو قتل کن خطی نامی کرد از دقتا بجنب</p>	<p>پیش آن دریای مالا مال از آب حیات رد که تو محمد و عسری ما بنان سمرات حالی از نامنطقه بدر اضم یا بر نبات علم اگر شیر سخن داند مگر اقصی الفضا</p>
<p>دیران ای رای قدرت عالم تأیید را آفتابی نیز وال و آسمان بے ثبات</p>	
<p>غریه ایست نهاده سید سپید جهان جهان بنامی گل تیره کرد آب جهان زمانه روزی چند از طریق عشوی گری</p>	<p>کر و دیگوار و در جز قنای مجنونت وزین دو دمای سرشت آنکه مایه بشرت و در مبار بقای ترا جمال بهشت</p>
<p>ولیک با دخت انش چو شاخ عمر گسست بهوت بشه د بالین کند خاک زشت</p>	
<p>مقلوب لفظ یا ز من تصحیف اگر گفت تصحیف قافیه که بمصرع آخر است آن دو لطیف را بے هست هم لطیف</p>	<p>دارم طبع که علت پایم ز دست است گر ضم کنی بر آنچه نساست هم گوشت و انجش کنی بقلب مقلوب اوجم است</p>
<p>امروز اگر ازین سه بدون آریکم بچود فردا ز شکر هر سه بدون آریمت پوست</p>	
<p>بمده ام که کز بل جان او را کثرین پای لطیف و صفتش را که مراد از همه اراق خدمت تو</p>	<p>پای او لیلین احسان است باو نوروز ابر بیان است زندگانی ز مهر گیکسان است</p>



<p>خاطر و طبع من بر آسان است بجز ایران بگفتن آسان است وای بر تن که در خراسان است</p>	<p>از هر اسانی که جتو بود سیکشم در فداق شقیب دل و جان تا تقسیم خا از زمیند باقیم</p>
<p>خوشدلی در جهان طمع کردن هم ز سودای طمع انسان است</p>	
<p>روز و شب کردی بیو دشت سوی بازار آمدی از سود دشت هر زلفی در این تریه دشت تو زی و کتان بگره دشت در چه مار اینی بچو گشت</p>	<p>در حد و در سبکی دیوانه بود در تیز و در بهار و در خزان گفتی ای آنان که پیش آمده اند قاظم و سنجاب در سر ساه چاه گرش را با نوا می نوبه شد</p>
<p>راحت و آسایش درینج نیست درینما بگذشت و بر ما هم گذشت</p>	
<p>وعدده اند رعیت تو مایوس است بجز مقبول کان محوس است شرع مشکوب و ملک مشکوس است هر اساس ستم که در دس است که کنون و در دهر مشکوس است</p>	<p>بوالحسن آن کس که در احسان دل و دست که شاد باد و تو نیکبته نام بکنه گرده است دماغ آسب و در تو دارد دوش آزار از نیاز می پرسید</p>
<p>طالع کرامت منحوس است</p>	<p>گفت نه نقش آفرین از سبب</p>
<p>مکرمت بانگ در گرفت از بیس</p>	



	که کریم زمانه مجوس است	
گفتم آن تو نیست تو اوج صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکه گفتم چه گفتیم آن و خلقا منت که بر دانا خداست فرمانت		
	چون گذاری که بر نزد هر روز تقلباتی سر از گریبانست	
گره کیسه عنا صر سخت گره عمد و بند کیسه زبخت کیسه بحر و کان کذب و خفت اسد اللہ بان و فتنه درخت شهر یار بست همت اورا لخت هم بد و نیم گشت هم یک لخت پدرش تیغ منتهی آهنت حاصل روزگار هیچ شفت با عدم بر تو نگذشت رخت		گره حمد آسمان هست است آنکه کشا و بیج وقت و بخت کیست بگری موج بخشش الو بهر ابوطالب آنکه آدم راست با دشا هیت نسبت اورا تاج جرم ماه از اشارت جدش عرش میگفت در اقد کبیر در قزاق دی همتش هرگز دست اداسا به رجبان افکند
	باد و ستش قومی داند و ستش بخشن لخت گشته بلنت	
ای گشت بانو امل را بهتری از دمی کافقیا بانو ماه و چرخ از خاک و گداز گشت ذکر اقبال تو بر باد راق گرد و بیوشت		انگرم سنبل سید الدین سپهر بر در آپنجان پیشی در روی مرتبت ابنا عصر دست قدرت صورت آدم به کردی نگار



<p>چون صوبه بخش بولی خاک آدم میسرشت          بزودین حاجت نیزوش چون کربلا نیست          دردم که آنست که زاکر و قبله زردشت          از کف رعیت که او جز تخم آزار نیست</p>	<p>اینکه خود آدم بزرگ خود و تقرب مینمود          در اوقات ضرورت خاصه چون نیاز          بدین تدارم آنچه باقارون فرو شده و زمین          چنین دقتی مرا چون بست که امر قوام</p>
---	--

گر نباشد آنچه اسامیل راز و شده غلاص  
 زان نه بگریزم که آدم زود بقتادار بشت

<p>لحبت صد کمال نو داده است          میوه و گوشتی فرستاده است          کس درین فضل میوه نمانده است          زانکه رعنا و منشم زاده است          چه عجب نه لبش ز بیجا ده است          که علقها بهنیت آماوه بیاست          در گدیه خداست بکاشاده است          ازین محنت که با تو افتاده است          که دلی شفته بس آیداده است          کین زبان بسته ام زبان داده است</p>	<p>ی بزرگ که دین یزوان را          و آنکه من بنده را خدایند          میوه در ماضع اوستاد و سبک          گوشتی ماند و من در و ماندم          لبش آنگیگ که آدمی نکند          مفتخر ای گو سپند گاه بخون          گفت چون گشتش نه ابرم گشت          گفتش آخسته از که خواهم جو          گفت خواه از کمال دین بسود          شمس که مادیرین کلمات</p>
--	---

بکرم استاد گے قند ما  
 که خبره مرد و یاسه استاد است

<p>از ان پس که بفریض یکد و بارم فرشت</p>	<p>که فرمودی کن و بخشید دلی بگر بفرست</p>
--	---



صفه وقت سبب جو بار ہا میگفت	گرت کہ ہنرم ہر روز نیست تر بفرست
شبے بہتی آخر بطلیتش گفتم	کہ انچہ گفت از شک نیست تر بفرست
غلام را بفرستاد بامداد بگاہ	کہ نہ زان قبل کہ ستودی بگاہ بفرست

نکستہ

بگفتم از چہ سبب گفتہ خواہ میگوید  
کہ آن حدیث بدست آمدہ است تر بفرست

گرچہ ستفینم ازین سو گند	حق قداے گواد و آگاہ است
کین چنین خود اگر بحق گوئی	نہ سزاوار آنچنان جاہ است
رد آن ہمچہ گوئی نہ می خبرے	کین جو انمرد بر سر راد است
تا گوئی کہ اینست طالب بسم	کہ را نیز جاذب رگاہ است
اختلاج از ضرورتی مشما	اینکہ اسپاہ را با شاہ است
گر توئی یوسف زمانہ چہ را	دل مرا ز انتظار در جاہ است
در نم منقطع سخن ز چہ رودے	بطعام نام تو در افواہ است
ز انچنان بیتہا کہ کس را نیست	کز پیے پنج دانگ پنجاہ است
حاش شد مبادینے ہجو	راستے جاے حاش شد است
دوش بیتے دومی ترا شنیدم	خردم گفت غسیر بگاہ است
این یک اشب کن بقول ہوا	کیست کو را ہو انکو خواہ است
بوکہ منہ را گر نہ با این عزم	تا بفرود آئی حشر ازین ماہ است
بان دہان پیش ازین نمیکوم	خیر چشم در شتہ یکاہ است

روز طوفان باد حشر نم نکوست



## خاصه آنرا که حسنه خردگاو هست

ای بزرگی که آب و خاک چو تو  
تخته از لطف و زمین کمال  
یاد کرده ز انور سے به کرم  
غرض او قوت و خدمت تو  
در سراے که تو نخواه بود  
بجداے که کعبه خانه اوست

دست دوران آسان برشت  
چو تو حراش روزگار نه کشت  
باز بر پشت روزگار نه کشت  
نه لاقات چوب و تحمیت نه کشت  
دور و دیوار او چه خوب برشت  
که بود کعبه بی تو ایم چو کشت

میزبان اول آنکے خیال  
رویه اللہ سخت باز بهشت به

خسرو اگر هر تنای ترا  
دی چو خورشید در حجاب غروب  
بیت از گفته باز سے گفتیم  
گردی از قتل داشت محن داغ  
بنطق اندر حجاب مشرم خانه  
خیر تم بر بدیه حسار نداد  
عذر بسته گیر و بی خبر سے  
تو خود انصاف من بدو چو منی

جز با لباس عقل نتوان شفت  
روی از مشرم رایثو بهشت  
رای عالی بر امتحان آشت  
جان بجا روی به بیت تو پرقت  
حزم اندر خلاص عجز نهشت  
تا بیا رخ بدیه کحل بگلشت  
آشکار است این خیر نهشت  
چون تویی راشنا تواند گفت

عقل الحق از ان مشر فیتر است  
که شود باد ما رخ مستان جنت



<p>ای بی‌همت بر آفتاب دست          بهتر از گوهر تو دست قصه          هیچ دل با تو بد نشد که فلک          هیچ سر آستانه تو نشود          باز در طاعت تو کجک نواز          انوری را ز حرص خدمت تو          انشایی است کلبه سیرع تو          ابر عدل تو تا زده بکشاد          همت دامن کرم بختانند          ای بجای که از علو بنگسند          تو اند که رحمت نه صد</p>	<p>آنان با علو که بر تو پست          هیچ پیرایه بر زبان نه بست          آرزو داشت بر جگر شکست          که کله گوشه بر پتھر نشست          دیو در دولت تو مرز پرست          چون بر آتش بود قدم پیوست          که از و هیچ دیو فتنه نداشت          گرد تشویش از جهان نپشت          آرزهم در زبان ز فاقه پرست          بیم دست تو چرخ را از دست          گاه بیکه چه هوشیار دست</p>
--	---

نہست اینکه ندیم حلقہ در  
 ای جهان بر در تو بارش نیست

<p>تو آن فرزانه و آزاد مردی          دولت گر کین زبان در بند بود          و گر بتو نشسته بود مارا          تو گر گوئی که روز آمد یا آخر</p>	<p>که آزادی ز مادر با تو را دست          بیا بردست احسانت کشتاوت          عزامت را بجان دل پیادوست          حدیثی از سر انصاف و داد است</p>
---	---

ولیکن چون توئی دور زمانه  
 ترا هر گه که بسینم بار داد است



<p>اگر بر سلطان گردون نور رایش تمایست آسمان بهت خداوندی که بچون آسمان انداود و میرای آفرینش آمده است بحر و بیخشان روزی دلش بازیرست از میا جان چو گلکش میر آمد بهخت دی همیگفتم که از دیوان رای صائبش</p>	<p>بادش و آل یاسین مجیدین بو طایب است هشش بر طون عرض آفرینش تمایست تنگ عیشی از سرای آفرینش غائب است ایر با باران نوروزی کفش رانایب است آز کوئی دیو و گلکش ادشایب است آفتاب ماه راهر روز نور رایتب است</p>
---	---

آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان  
پرتو نور نبوت را که رای صائب است

<p>بایکی مردک کناس همیگفتم دست صنعت درخت ما هر دو میدانی چیست گفت از عیب خود و تر هنر ما شناس کار فرمائی دهد رفیق کار من دست کار فرمای مرا پای من معلوم است باز چون گاو خراس از تو در پای تو که چنان طن بر دوا و کا پنجه تو تریب کنی یا چنان داند کین عمر غصه بر علما او چه داند که دران شیوه چه خون باید خورد انوری هم ز تو بر نسبت که بر شایخ درخت</p>	<p>تو چه دانی که زغبین تو دلم چون خسته است آن چرا نیز زد و دین ز چه زو آهسته است ز نیکه مار از چار آتش دازنی جسته است داند آنکس که دمی یاسن و تو نبسته است لاجرم کار من از بند لغا ضارسته است کار فرمای ترا دید چنان بر بسته است کرده دایم و پر داخسته پیوسته است همچو روز و شب جبال متاع رسته است که ترا از سر بیداد دران بچخته است عقل داند که ستم های تبر از دسته است</p>
--	--

غصه خور غصه که خود بر فلک از غصه تو



تیرانگشت گزید است و قابل شکست است

<p>بدان خدای که در سبب و جوی قدرت          برست اندام ملج بکافران قریش          ز نادان قضا آب حکم بکشد است          کمال لم یزل و ذات لایزال          و راز دستی ادراک و تیز گامی و هم          جناب قدرت و ادراک قدرت و حق          سیاه روی سپهر کبود کسوت را          پس از خزانه حسن جمال خورشید لیش          کین سلطنتش در مصاف کون و فضا          بیاض روز تابان بود و اسرار          کنی بخون بخار از بخار کم کرد است</p>	<p>مسافران فلک را قدم نرسود است          هزار مجرزه رنگ رنگ بنمود است          بلجور و بقا بام چرخ اندود است          ز هر چه نسبت نقصان بود بر آسود          طناب ذوب به خورشش نیمود است          زبان سوسن و خطی همیشه بستود است          رخسار رنگ که و رت نیست بزود          کفایت حسن در کباب جمال فرمود است          سنان لاله بخون دلش نیالود است          هزار دوران بر خاک تیر و پالود است          گریختل و فان از انیر بفرود است</p>
---	---

که صورتی زمین بنده آشنای کرد  
 ز آنکه از لب من هیچ گوش نشنود است

<p>در جهان چند آنکه خواهی بشمار          و ز فلک چند آنکه خواهی بقیاس          گر ز بالاس سپهر آگه نه          دور از بگشت بر خوان نیاز          نام آراش است بر دم شبی</p>	<p>نیست و نیست او تیر برست          نفرت آه و ز چشم سپهر است          زین قیامتش نه که اندر زیر است          کافرم گر جز قناعت سیر است          چرخ گفت این تنادیر است</p>
---	--



	گفتش عمریست گفتا آن گدشت گر کنون رغبت نمائے سیر هست	
ایک زوی برینا و گدردی برینا اطرافت بار غدل ابدال میر برینا	چون برگما سیه طوبی طبعم بنام تو دز خاطر کم بلبل بستان لغت نشت	
	بابرگ و بانو او چنین بند و چون هر روزی تو اتر دے برک تر چو است	
بچو قدر و دشتش بے منتهاست و آسمان را در کفایت مقتداست بگفتش با جو دو بخشش آفتاست باز گفتسم نه غلط کردم سخاست برین از صبح و ثنا صبح و ثناست گرچه عالم سر بسر کبر و ریاست دانکه رحمت آورد کار ثناست شرح کردن ز انچه میدانی خلک است	رخت و تمکین صدر بر مومن آفتابش در سخاوت مقتداست طبع شد یگانا با آرزو دنیا از دست او را خواستم گفتن سخن است ای جو اوست کوشیده صبح و ثناست عالمی از کبر یا سئ سر بسر کار شاعر ز صمت آوردن بود هست مستثنی ز شرح از بر آنکه	
	بادت اندر دولت باقی بقا تا بقا از ابرو باقی بقا است	
سر پای زب و نیکامی است دین هم نوعی ز خویش کامی است	این دختر نیکه عصمه الدین خویش بنهایت مدارات	
	ادب و سبب پوینده دارد	



## لیکن چه که خصلتش گرامیست

این مجلس خواجہ جهان است یا منشا ملک و تشوین است او جش فلکیست که بلند سے قصرش حرمی که در حرمیش قصریست که در خیال نقشش راز دول زہرہ و عطارد سقفش بصدایں از دو ہفتہ خورشید مرق از بندیدی تا قبہ آسمان گردان این قبہ نشانیہ جهان با	یا شکل بشت جادو دانست یا موقف عرض النرج جان است میار عیار آسمان است از سایہ آفتاب بان است بشگفتہ ہزار بوستان است از زخمہ مطربش عیان است بی بیج مد و نشید خوان است در ساغر ساقیا لشن است کرد کرہ زمین دوان است چونانکہ نشانیہ جهان است
--	--

خرم بختن و زیر سے

کز مریتہ بادشا نشانیست

بجہانی کہ معول بہمہ چیز بدوست کہ با قطع بخواہم نہ جان بلکہ فلک دوش و خواب من ہمہ سیرا گفتش اسے بزرگ جیت بود است گفت زین منقریک ہمہ جو ششم	بر سولے کہ چو زایز و بگذشتی ہمہ است نہ فلک نیز مجر و فلک و ہرچہ درست دیدیش کوز است آرزوہ است طبع پاک تو از چہ پڑ مرده است رواق وحی از وی برودہ است
---	--

انچہ این زن ہمزدیہ نخواہد



	جبرئیل آن بمن خبر آورد است	
<p>در و دندانست، هیچ بسته نیست بر که بر کبریا سے تو پیوست بر سر خوان آسمان نه نشست در و دندانست گر بخیر و بدست کز الم باز پس کشیدی دست گفتش اے جو رخوی فتنه پرست رایگان از تو کے تواند جست ز انتقامش بجان بخو اہی رست مژغ چربست و آشیانہ پرست آسمان دیر تر میان پرست</p>	<p>ای بدندان دولت آمد خوش دار و از غصہ آسمان دندان ز آنکہ ہرگز بسج دندان تیز دنا آنے حرارت سے باز منو و آسمان دندان سر دندان سپید کرد قضا آب دندان حریف آور دستے از چین میں میر بہ کشت دندان من گویم کہ چاہیہ در و دندان خیز دندان کنان بندست تو</p>	
<p>گفت ہم خوش و پشت دست برد دو دستہ دندانان آسمان بشکست</p>		
<p>دست میز و گفت چه دستور دست بیچ کان بر بیچ دریا بنیر دست بکوشش انوری خدمت میگفت ہم میگفت ای بگاہ خواجگے دست بگو در وصف تو درمی ہی شفت کہ آمد گنبد فیروزہ راجفت</p>	<p>باز و گفتیم کہ دستور جهان دست توان خواندن آزار نیار منے ایدین موقف را جو بینے ہم میگفت ای بروز کو دے کے راد اگر از تو پیرستد کو چہ سیکرد بوصف جبرئیل فیروزہ در بود</p>	



<p>سواد شب پریشم ذره بنفت          خبا از تاب بلفش فرشت میرفت          بهار می تاب و زحمت بشکفت          که بنیرم نیست چون آتش بر آشت          که بر چارم فلک طرزش زنده است</p>	<p>شبه گفت اندر بودم ز تو ش          سحاب از آب چشمش صحن می شست          علوم میکرد که خستش زمین را          درین بودا نوری کامه خاستش          سرگفت از جبار انگشت نردم</p>
---	--

با سده عا سخر دارن دو همیزم  
 زمستانه چو خرد گل بنه خفت

<p>چون برای روشن تو بلند آفتاب نیست          قوی که شان رفتن ازین خاستاب نیست          گلبرگ ز شکفته و شک خاستاب نیست</p>	<p>ای سروری که چو نو برادی بحایت          همان رسیده اند منی چند این زبان          داریم که که که چو موی و چو روی او</p>
---	--

در بند خواب او بهم حیران بسامده ایم  
 او نم مست گشته و ما را شراب نیست

<p>کتر نیست ابلق ایام سرگشت          تیزی که حیب گنبد گرد و نش ترکش است          پیکان باد را که در حیر آتش است          تنه است گویا که بگوهر منقش است          د آذرده ام بصورت نقین و بس است          خاصه کنونکه طره ششها مشید و شست          کامروز وقت باوه و زگاه و آشت</p>	<p>ای سروری که کو کبه کبریات را          راجی تو در نظام مالک بر است          اکنون که از کشتاد فلک بر مشام ابر          و بر پرف ریزه گوشه هر کوه پاره          و حسب حال مطلع شعری گزیده ام          گویم هر آنکه چهره روزی چنین پدید          بر خاطر من هر آنکندین بیت بگذرد</p>
--	--



چندان بقات با دوتا شیرین سپهر کماند ز زمانه طبع چهار وجهت شش است		
از چه منی از آنکه محروم است عذر عذرت نخواه مندوست غم مخور تا بمنانه نمود است		عاجت رگ زدنت دلم رگ زنده بهر که او بود محسوس جبری خانه گر خواب شد است
	ز جبر بستاند شوم که نه من سنگم دندرد دور است	
کام حکم الله کامت برده است خاطر لغات و اسکندر است نفس امور در حسن نیکوتر است این خن اهو می حکم باور است در همه کیسه نسوی زنده است لیک وجه باوه احمد است در تفاوت چو توفی دیگر است		ای جوانمردی که هرگز جبر از کفایت انچه دارد طبع تو و دوستی دارم که در روی زمین باران یگانه است کایم نزد تو این زمان آمد و لیکن کثرت گوشته و لعل نان تریب کرد با دانه تا بهم فرست ای آنکه بهر
	و برادر است که کس دیگر نیست دین مثل بر خوان که جوی خرد است	
که شنیدند که در آفاق انسانی کجاست چند گوئی قیامی که در بارانی کجاست که مسلمانان تو تنین کن که مسلمانان کجاست		در کج مسکون آدمی را بود دایم و دو کج دور و در خشک سال و دین و دانش است من ترا نایم اندر حال مند و جل جل



آسمان پنج کمال از خاک مالم بر کشید	تو پنج میزن که در من کج رفتاری بکشد
خاک را طوفان اگر غلغلے دهد وقت آمد است	ای درینا داعی چون فوج طوفانی کجاست
صفتی محمد تا رینجی از خدا سبزه ترس فصیح و گنگ بترتیب چند گویند گمان بری که ظریفی ولی نمایی	بنامه پایش و میانا گس که خوانند جوان و پیر بصریح چند برانند که پیشش مرد یک دیده می نشانند
هزار لست و شصت بر زن آن قوم	که تا بجا نیرس ره ظریف دانند
ای سپه افرازی که از یک سی تو	پایه حکم که دلمک و سر فراخت جز تو از ارکان دولت فتح را تا بدین غایت کس این زور و شتاب
حق سلطان ایچینین باید گزارد	قدر دولت ایچینین باید شناخت
احکام دین چو از شرف الدین شرف کرد آن کاست او که نماید جهان چل از راه اوست تا بایش خود رشید عاریت هر دم ز غایت در عرش کاتبینش نشکفت اگر بقوت فتویش بعد ازین	آنرا اخایت از روی تقویت کند گر علم را بجاگ و نظر تربیت کند نه زن طبع تابش از دعاریت کند همایه را بفرزلی همی عزیزیت کند با گرگی میش گشته بجای دیت کند
آن تا منصبش بکشد تنبیت که دین	تجود را منصب شرف تنبیت کند

کشف حجاب و عقل پرور داند



سرزمین پر علم و غنا پوشید  
 آفرانوس آن نباید آزار که  
 اولاً ناسیئے کہ نیست بچار  
 تانیاً آن کمال مستوفی  
 ثالث این مقام رفعا ریش  
 رابثاً این کریم گند و دین  
 خامساً این محمد راندے  
 سادساً این بریب بے تربیت  
 ہمد نازد کرشمہ و کبر است  
 سابثاً این فرید ماض لگ  
 تہن آفتم این بین سرش  
 کبست تاسع غنچہ منسلص  
 عاشقان اکرم بکارم غیر  
 مردکی اشعر است رومی روی  
 اکرم اکرم نفوذ بالند ازد  
 چاکرم خام قلبا می مست  
 مافرخا مسین حد ادے  
 احمد لیث آن عنث دشن  
 از کمال خرمے و پخیز دے

صاحبان این چہ عجز و مالو سیست  
 ملک در دست متنی انکو سیست  
 راست چون پرکار فرود سیست  
 نیک سباج روی ساکو سیست  
 بر سر شہی و جاسو سیست  
 مرد و کربلی و نامو سیست  
 نیز از رہبران نجد سیست  
 کہ مریدان قطب جاکو سیست  
 گوینا از شرا و کاذب سیست  
 از در صد ہزار طوطو سیست  
 راست چون میل کوشہ فالو سیست  
 کہ بر خیمچہ زبر بر مو سیست  
 گوئی از راہبان نامو سیست  
 کوئی از کرکان نامو سیست  
 ہیکل مدبری و منو سیست  
 چچ کوئی کمال عیدو سیست  
 ہمت مجوس اہل مجبو سیست  
 کہ ہمہ چیز قوزی و روضو سیست  
 جل اسپن تان نیلو سیست



هر یکی را از من دی را بهیست | کفر محض آن بیگ در کجاست

همه از روزگار مساوست

هر چه در روزگار مساوست

کمال دین محمدی علم آنکه براس  
نفاذ حکم و قضا قدرت و قدر است  
پس بر شد و تارای روشنش دید است  
زانکه در دل کتم عدم ضمیری داشت  
مار خبش قدرش و رای خورشید است  
برای روشن پاک آفتاب گرد است  
وزارت از سخن او چو جان با جسم است  
به پیش آینه طبعش آشکار شود  
از اتصال کوکب در امتزاج طبع  
که او شیر همه کارهای اقبال است  
بجز حاشی از حادثات امان ندید  
بکار خادش اندیشه همه باید  
به بنده و عده الیوان چه بایدش بخت  
بزی ضربت خالیک و محنت و شیدن  
بطول قطعه کرانی نکردم از پی آنکه  
پیش از فروغ سپهر او گشت

جمال حضرت و صد روزیر سلطنت  
بمحل و محله مالک بنوط دور است  
زیر کشیدن خورشید و مه پریشان است  
که در وجود نگین کمال ادا است  
در سیرای بکایش فراز گیوان است  
بقدر و جاه و شرف آسمان گرد است  
نیابت از قلم او چو جسم با جان است  
هر آن عطیعه که از روزگار نیست  
هر آن اثر که به بینی هزار چند است  
که او مدار همه کارهای دیوان است  
که این چو کشتی نوحست و او چو طوفان  
به از گذشته که اندیشه ناک و میر است  
که از زمانه بر دیند بانی اوان است  
جهو نیست ولی صبر کارمند است  
کزین مطاع ویرین عرصه گاه از است  
همه روز و ناز و رای کمال نقص است  
ای هزاره



بدان ندای که در جست و جوی قدرت  
 بدست احمد مرسل بکافران فرست  
 ز نادان قضا آب حکم بکشاود است  
 کمال یزید و ذوات لایزال است  
 مقدس است که آسیب دامن امکان  
 از راه حکمت و رحمت عموم اشیا را  
 مشاغل خلک را از کافران و غایت  
 چنانکه طره شب را بقرشانه زد است  
 رعد دل شامش اندر مقام خیر خاک  
 خیرایه بخشش بجا نماند است  
 سوار روح بچوگان پامی نیست او  
 در از دست او را کوفتیز گانستیم  
 جناب حضرت او را بقدر رحمت بطریق  
 کین سلطنتش در تصاف کون و فضا  
 سیاه روی سپهر کبود کسوت را  
 پس از اندازد حسن و جمال خورشیدش  
 بیاض روز زیبا نود نهوائی نیست  
 گیسو بجز بشارت بشارت کم گشت  
 زانکه میرزا ساسانی از رفتیم

مسافران فلک را قدم بفرسود است  
 هزاره مجرّه رنگد رنگ بنموده است  
 بلا جز و بقا بام چرخ اندوده است  
 زهره نیست نقصان بود بر آسوده است  
 بساط بار که کبریاش بنموده است  
 طریق کسب کمالات خاص بنموده است  
 بهین و فو بهترین رنگ و شکل فرموده است  
 بطاعت آینه مجرم باو برزوده است  
 نهاده بهر کی از چار طبع و نسوده است  
 بر آنکه مرجع او خاک شد بخشیده است  
 ز گوی گردون گوی کمال برپوده است  
 طاعت تو بختی حضرتش نمیبوده است  
 زبان سوس و غلو طعنه همیشه بنموده است  
 سیان لاله بخون دشمن بیا نود است  
 رش ز رنگ که در دست نیست بنموده است  
 کفایت حسن او ز کوه جمال فرموده است  
 هزار رخسان بر این حیره خاک پا نود است  
 گیسو بدخل و خان از شیر فرموده است  
 بر آسمان و زمین قد ز جاوه افزوده است



که انوری را از بخت نیست سارک تو  
درین بهالی چه در خواب چه بیداری  
شکستهای آسائی میشود می بسته است  
کنون جاشی جانش از قدم فرخ تو  
که صورتی ز من جند و آشتنالی کرد

هر آنچه دیده و ندیده است گوش نشنیده است  
خیال رایت و آواز نوبت بود است  
در شتهای حوادث بخیله میسود است  
چو برگ گل همه شادیش تو ده برود است  
نه آنکه از لب من هیچ گوش نشنیده است

نه بر زبان گذرانیده ام نه بر حسا طر  
نه در عقیدت من هرگز این گمان بود است

فرخنده او صد الدین فرزانه انوری  
شخص عزیز تو که همه لطف مرد میت  
روزی که از میندی آمد ببرد پیسته  
فرخنده طاعت را بود اندر ان خطی

ای آنکه از دو عالم وحدت منور است  
ست خدای عزوجل را که بهتر است  
ذات کرمی تو و جان مظهر است  
بے بر که بچو معنی نظم تو دلبر است

یعنی بسلام دست اگر چه پیر از هو است  
با خاک ره بچم تو اضع برابر است

مرا مقصودست زندان آدم  
خداوند او صد الدین خواص اسحاق  
گوش بینی گو ای خاک یاست  
خبردارے که فرزند عزیزت  
ز پایش در میفنکن دست گیرش  
بگر مایه چنین در چار طاقش

از فرزندان صدق خود غمرد است  
که گیتی با زیر گیساش خرد است  
ز رفعت پایه گردون پیرد است  
چه پا ابر در در خارے فشرده است  
که اندر پایمال دست برد است  
بدست مشت خوار ز سر پیرد است



<p>به تو اسے شنید آخر که گویند مصور باد از حوادث نفس عالیت</p>	<p>که انصافے سخن مجوس در دست الاما نقش گیتی ناسترد است</p>
<p>بآبے چند آتش بازدارے اگر دلاے که آن آتش نبرد است</p>	
<p>قطعه صدر اعلی قاضی قضات مشرق عرب خواجہ ملت حمید الدین که از روی قوام آنکه قاضی فلک یعنی که جرم شترے چاکران حضرتش راز دمن آوردے چون نهادم بر سر دہیدہ آن تشریف را دیدہ از غیرت ہیگفت اینچہ کحل و تویات برزبانم رفت کین و بیج سر اسر نکہ بین خاطر و قادش اندر نسبت آب سخن عالم شنیش گفتم عالم خاموش کرد مرد کینش موجب بدبختی و نیک اختریت از خط شکنش اندر سکر حم کا یاگر بازو گفتم دانی گفت این اعجوبیت عشق از وی گفت گنایک دور افتاده</p>	<p>آنکہ بر عالم فقاذا و قضائے دیگر است دین و ملت را مکاشف چون عرض جوہر است روز بارش از عدا دہودہ فاران دور است چاکران حضرت اورا چون صدیقا کر است کر عزیزی داشت بچو دیدگانم در سر است نارک از دہشت ہیگفت اینچہ تاج دولت است عقل گفت ای ہرزہ گو این ورج نامگر است آتشے آمد کہ دودش جملہ آب کو شتر است گفت عالم چون بود آنکوز عالم برتر است چو ازین بدبخت شد انصاف از ان کنیز است آہوان چین و با چین را چاکر است گفت پندارم کہ زنجیری ز شک و شکر است یا دگاری باز لب مشوق جزین دہر است</p>
<p>دیران ای بید آنکہ پانصد و پنجاہ سال نظم و خط بر بنوت حجت پینبر است</p>	



لو تو مرا اگر پیسا و دام منکوه	که مرا از پیا دگی گدایت
جنبش آسمان نبش خود است	بای بشیر طویل و گنگه نیست
در سواری تو لاف فخر مزین	که ترا اجاس لاف و مشغله نیست

تو چو کوسه و در مسال کوه  
حرکتی جز نیستی ز زلزله نیست

بمخداست که از کسان قضا	تیر رفت بر راز روان کرد است
چشمه آفتاب رخشان را	قازن نقد آسمان کرد است
کز خیفه و ناوای ضعیف	هر چه گویم فزون ازان کرد است

توان شرح داد آنکه مرا  
غم جسم تو بر چه سان کرد است

بمخداست که در ولایت غیب	عالم السیر و الحقیقت است
که غمت شه رخسار فراق	آن چنان زو که نیم شبه است
النوری راز نیست زاینه	وله که از دهر که در جهان زاینه است
ایچنین زککه زافالش باد	ای درینا که این جان فانیست
بمخداست که در پستش خویش	وله آسمان را رکو غ فرمود است
دست تکش زکیله و خورشید	خرمین روزگار پیود است
که ز چشم بشت خدمت تو	جان بعضی بر شک بالود است

این سخن را عزیز دار که دوش  
چرخ با من درین سخن بود است



گفتم آن تو نیست خواجہ صلاح گفت چون نیست گفتم از پی آنکه	گفت چه گفتم آن دو خلعت است که بر دوش نهاد است فرمانت
چون گزار سے کہ بر زندہ روز قلوبانے سہرا ز گریاشت	
سراجی امی ز تہمان حضرت ترند حدیث فری منہول کردہ رد کردہ غرض چہ بینی دزدیست پیمیا آخر بکیہ سخن اندر چہ ذکر اورانے	رسید نامہ تو پہو نامہ ز بہشت کہ دست و طبش ہر دوک آن حدیث من این ندانم کہ مادہ کا ذابہ شد کہ ذکر او کند هیچ کافر یکنشت
گواہیش کہ گواہی خود درین حضر ز نیک ادبہ شہر خود ہی نہ نیست	
آنکہ چند سال بدیدم تجربت پنداشتم کہ بازو احسان تو تیر است تا چو سر دشتو در آزاد گئے کند یا پنجو شمع نوری بہر کس رساند آنکہ مود و دوا شہ عصی عشوہ ایم داد	کز کل خواجگان جان بواحسن بہر آنجا کہ برکت علم پیر ہن بہرست آزاکہ باغ دیر کہ دوسر و چین بہرست در پیش او نہادہ بگو ہر گن بہرست گفتم کہ او سر است سر آخر زن بہرست
راغب شدم بخدایت او تا شدم چنانکہ مالی سگان بواحسن از حال من بہرست	
ان شہید سی کہ روزی زیر کی بابلی گفت چون باشد گرد آن کہ کلاہیست	گفت کین دالی شہرا گدای سہیاست صدی چو مارا روز بابل سالہا برگ و بخت



گفت ای نادان غلط اینکه از بنجا کرده دور دم دارید طوقش اشک طفلان است آنکه تا آب پیو پیوسته از ما جو است خو استن گدایت خواهش عشر خوان غایب خانج	آن همه برگ دلا دادانی که آسنا از گشت لعل و یاقوت سناش خون ایام شمش گزه بخونی تا بنیز استخوانش نان است ز آنکه گرد که نام با شریک حقیقت دارد
--	---

چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهند گے  
نہر کہ خواہر چون سلیمان ست گرفتار دن روتا

بہر ستم امیر جمیل شربتے بیرین درش گشته دودو ہر ہم بریق	زان کہ قوام فتنہ چو لفظ بدیع اوست این چون حدیث شون آن چنان عبادت
---	---

آوردہ زیر کان ز بے فائدہ بردن  
رز ز لیکے ز سینه دئے را کی ز پوست

آلودہ منت کسان کم شو رفعی نشود بپس بد فتنے ای نفس برستہ قناعت شو تا بتوالی حسنہ رکن از منت زین سود چہ سود اگر شود افزون در عالم تن چہ میکنے ہستے شک نیست کہ ہر کہ چیز کے داغ لیکن جو کے بود کہ تستانند	تما کیشہ دروناق تو مان است ہر نفس کہ در نفوس انسان است کاجا ہمہ چیز نیک ارزانت کین منت خلق کا ہر جان است درایہ نفس نقص نقصان است چون مریع تو بالہم جان است وانرا بد ہر طریق احسان است احسان آنست و بس آسان است
---	---

چندان کہ مروت است و دادان



	درناستندن ہزار چہ ان است	
کیا سنے کتم ترا تسلیم رو قاعت گرین کہ در عالم ہر کہ را شوق عیش گیر و سخت ز آنکہ ما تجربت بے کردیم	کہہ ورا کسیر و در ضاعت نیست کیا سنے بہ از قاحت نیست اولہ بایزش کرد و کار ہا بگذاشت عقلما نیز ہم برین بگماشت	
	نیز دادیم و کند ہا کردیم تا نہ کردیم بسیج سود و نہشت	
خمس را چہر نکست بر گردن بیچ دانے درو چہ شاید بود	واندر و چیز بانہ یک چیز است باش در زیر ریت او تیز است	
	انچہ برگردن است بر کاج است و انچہ در زیر ریش پر تیز است	
کو کس خواہد ہر کہ چو تو من کس کس نیم بنفس خودم	کس دیگر کس است ہچو کس است لاجرم ہر کہ چون من است کس است	
	نسبت ما و تن بعیب و ہنر گر زمین ہر دو بیش نیست نسبت	
بارالہ بین علی کہ خرچ جو دش بش با بحر اخر و اما ان است با در مدہ از ی نیابے و در سایہ اقبال اور و	دی وریا و کان را خوشدلی نیست و لیکن آن بدین بے ماحلی نیست کہ از انعام ماسش متلے نیست کز ان بہ کیا سنے متلے نیست	



حسودش گفت کز امثال این مرد | جان آخر بین بجای صلی نیست

کرم گفتا بے یک از هزاران  
یکه همچون بساء الدین علی نیست

خسرو از زمی پیرم کز عمر افزون کند  
گر تو انم بجه گاه شکر سازم ساحتش  
پس چگونہ صرف یارم کرد بر درگاه او  
بخت را دانی که داند کردسته لاتیام  
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی  
من چون پیلایم قلن بیک نوع از غذا  
فضلہ طبعی قبح الوحدانہ مننی شدہ است  
یا نگیز دستہ مرگم چون گس راغبوت  
چون سیخ مریم از صفیر عمل ناپای موت  
هر یک زین روز بار از پنے یکر ذوق  
اعتکاف سده درگاه حسی لایموت  
مرد را نگر گشته دارد اختلافات سموت  
تو امان با صبر چون در صیف بافتوت  
فضلہ اگر یک نشیج الالف شد یار برگ  
یا نگیز دستہ مرگم چون گس راغبوت

انوری لاف سخن تاکے زرنے خاصوش بات  
بوکہ چون مردان سلم گردوت ملک سکوت

ای بزرگی که در بزرگی وجاہ  
عقل باد انش تواندان است  
دیدہ دیدہ ذکا و قوا است  
باز بایاس دولت کیب است  
نور در چشم و شمنت نام است  
غلتے در حایت کف است  
هر چمنی که دارد اندر پیش  
قدرت از چرخ هفتین پیش است  
چرخ باہمت تو در ویش است  
ہر چه در خاطر بر اندیش است  
گرگی با طوع طاعت پیش است  
فوش در کام عادت پیش است  
کف تو در حایت خویش است  
دائم اندیشناک و در پیش است



بنده یا اگر چه کترین شهر است	اینکه عشق جان بدگین است
جز بسے تو بر نخواهد داشت	بنده را این مسم در پیش است
بنده آنے کہ در پستش خویش دست نکش بکلیہ خورشید	آسان را رکوع فرمود است خزین روزگار پیود است
کہ چشم بفتیق خدمت تو	جان بعرص مرثکاب پاود است
این سخن را عزیز دار کہ دوش	چرخ با من درین سخن بود است
ایا خسروی کر نیے جاہ خویش ازین یک غلام تو نیستی جان	فلک را سجاہت نیاز آدہ است کہ با خفہ بنجم براز آدہ است بر دیم چه ریخه دراز آدہ است زا سکه ترا این جواز آدہ است چو طوفان بگردم فراز آدہ است نہ پائے تو در سنگ از آدہ است تو گوئی مگر ترک و تاز آدہ است
کہ داند کزین صبر کو تاه عمر نگویش کاند بر جفاے ظان	یکشے دهم رسان ہیں کہ غم ترا سہل باشد مرا متع مدد زانکہ کار ہم درین کو چہ تنگ
ازان پس کہ اسپے فرستیم هست	بزینے و خیمہ نیاز آدہ است
آن شد کہ جان لاف نیز کہ من آنم ز آن دور کہ قصہ فلک از غصہ کین است	کہ لو اکسرم را بہ نیز روز سہ مرد است در گوشتہ حبشش گردی جادہ کرد است



<p>از ان زمان که در اندیشه که مردم چو بخت نیز نشانت دهد که مردم که مرا از کرم تو بسبب جبران حبست دین همه لطیف تو بانی نهرو نادان باشت پیله داین شکله افغان</p>	<p>نیامد است مرا خوشی تنم و گرمدم گرم نشاندی از روی مردمی شوم با فلک و دوش بملوت که میگردد اینهمه جور تو با فضل و امان چه جاست فلکم گفت که ای خسرو اقلیم سخن</p>
<p>شکر کن شکر که در سر من تفضل کد تراست گنج قارون چه بود ملکات خاقان حبست</p>	
<p>با گریبان شب گره کرده است جبهه همچون کمان بزه کرده است</p>	<p>بسته است که روز را دامن پشت چرخ از نیب تیر قضا</p>
<p>کار ز روی تو ام جان غمراخ تنگ چون حلقه ز ره کرده است</p>	
<p>بهترین ایه مرد را تقوی است پیچ ببردن ازین دو معنی است آدمی و بسیمه هر دو یک است</p>	<p>برترین پایه مرد را عقل است بر جادای فضل آدمیان چون ازین هر دو مرد خال نامد</p>
<p>کافیه ان را که آدمی نسب اند نقص بل هم اصل این معنی است</p>	
<p>از به معنی از آنکه محسوس است عذر عذرش مجواه مفروض است غم مخور تا بسانه مهور است</p>	<p>حاجبت رگ ز دوند استم رگ زند بهر که او بود محذور چیزی خایه گر خراب شده است</p>



من زحیر سے بتایا خانہ شوم  
کہ تہ من تسکم و نہ رہ دور است

روایت الحسیم

<p>صاحبا اسے رفعت کہ بسیار نظر پیش نظر نیچے تدبیر و بر قطع امور چرخ را اسب در غی طرح کند در تدبیر باز چون دست بشکریا تفریح بازی شاہ شطرنج کرد وقت ضرورت شد دست</p>	<p>ہست پیوستہ جو میزان ملک عادت اثر ہے نظم جان کرد بساط شطرنج فتہ را برادر شہ مات نشانہ بین ای ز دست تو طمع رقص کنان بر گنج بار با خانہ فرزند و پیادہ بسج</p>
--	---

چون یہ بیند کہ ترا دست بود و دستہ او

چند رکنی سز کہ با سیل کند فوٹ بیخ

<p>مویں ظہر جاش نش از بارہ قاف بر سرش چار آنکس کہ بیان دیو و بلقیس قولی مزون سے بر آورد از بہر خند ایراد را اندیش</p>	<p>کہ مال ظہر ہے نہید وزن و بیت لاف بردار ملیت کنند حکم میر زان تا اطلبیت بر کند وین منتی را بقل بر سنج</p>
---	---

باطح پسان نمود باشتہ

باخوے چنین حدیث قولی

روایت الحسا

<p>چو آبروی بغیر ایدم برب و گل</p>	<p>چرا آتش نکر تہی کاہم رنج</p>
------------------------------------	---------------------------------



میرا قدمای نذاو است زندگانی نوع	میرا دلجو که در کمر بست سال برداوم
اگر کشاده نه بینم در قبول دقیق	غان طبع ازین پس کشید و خواهم داشت
و اگر عطا ندهند بر آرم از پس لوح	
بلغت خود را از سحرین مهر	
هرگز نگشت مرا تازه یک صبح قیوم	هزار مرغ شکر کلم وصف تو گفتم
هی گشته گرد و حیوق او و مهر	برادرم که دوتن باکی را دهنده
دوست شد که دوتن تا کشد بر ضد مهر	
یقین شده است که او بدو زنده مهر	

## روایت احسان

از ره پیش فلک در گردش افکنده رخ	ای خدا وندی که هر که خدشت دم در دست
هم بداند نشانت را و انم بران تویم ترنج	هم مگو خواست را و ایم بر دی تو نشاط
از حیران فرس گستر و از تموران آب رخ	ساحت آفاق را اکنون که فرا موش سپر
عدت خوی از عذار سر فرو شود بد ترنج	پیر پیر اول از تاثیر نو را آفتاب
امایان بیرون نقشند از جوشش بلبل رخ	میو با سر در کشنده شدت گرما تشاخ
مرغ را گرد و نفس و طلق چون یاسه رخ	وحش را گرد زبان در کام چون پشت کشت

در چنین گریز به نجم هیچ سروی نی که نیست  
چون کی کان نیستی دار بین بینی که رخ

کرم بسوی عدم رفت ای دریغ آو خ	درین زمانه نماندست هیچ مرد کریم
سخن گوی بدین ابلهان هیچ نسخ	کرم بجوی ازین ناکسان درین ایام



نورید سے کرمان ویرین زمانہ جیا نکمے

بیل آگہ کے نقش در کشد بر پنج

علاج جو سے کہ آن نقل نیست در عالم

ایا مخواه کہ جست و دو نیست و مطیع

### ردیف الدال

خدا گمانا بر چشم زخم ملک چہ باک  
ہنوز از زمانہ سید تو ہے تا بہ  
ز خشک سال حوادث چگونہ خشک شود  
بکام حکم تو خواہد سر زمانہ و بس  
اگرچہ بہت عاقلے تو دیرین درجہ است  
ز بند حکم تو برون شدن بیج طریق  
نہ دیر نہ دو بہ بینی کہ بار دیگر ملک  
ز روزگار کن عذر کردہ باش قبول  
باد روزی بے ملک تو جان کہ جان  
دیرین کہ ہستے مردانہ واریا اختیار  
در فرخ بہہ حال زود بکشاید  
ترا ہنوز مقامات ملک باز پس است  
و آفتاب لوکی و سایہ یزدان  
چو آفتاب فلک را غروب نیست ہنوز  
روح اب بندہ خسرو میران فاسے

چو بخت اشق فحمت سپندی آرد  
ہنوز از ابر ز انعام تو ہے بارہ  
نہال ملک کہ اقبال جادو ان کارہ  
کہ کاش از قبل طاعت تو میخوارہ  
کہ جوداد بسو الے جان کم انکارہ  
زمانہ سے نتواند جان سے آرد  
زمانہ حکم بدستت چگونہ بسیارہ  
کہ دایم عذر تو جز کردگار نگذارد  
بروز روشن از ان پس شادہ  
کہ بر سر تو فلک موی ہم نیازد  
چو مرد عاقل بر صبر پاسے بنشارد  
خطاست آنکہ ہے عاقل تو پندارد  
تو کی کہ مثل تو خورشید سایہ بگارد  
خدا سے سایہ خود را چنین نہ گہ بارد  
گرفتہ اند کہ نہاے ملک بگسارد



بجواب دید که در پیش تخت شمری خوانند  
و زان قصیدہ ہمین قطعہ یاد سے آرد

زندگائیت جاودا سنے تو  
ہم عزت بشاوت با سنے باد  
چون قضا بای آسمانے باد  
کہ بہشتش بنای ثنائے باد  
پردہ دارسی و با سنے باد  
ہم رکابی و مہضائے باد  
شربت آب زندگائے باد  
بامزاج تو تا تو اسنے باد  
جاہ و محبت ترا جو اسنے باد  
و آئین ہمین روز اسنے باد

ای زمان مشیخ زندگانی تو  
وی جان شادمان بصیرت تو  
امروستے تو بر زمین و زمان  
بر درو با ہم حضرت عالیست  
روز و شب خدمت قضا و قدر  
با فلک مرکب و دامت را  
خضر و اسکندر ی بدائش و داد  
تو قورانا و نانا تو اسنے را  
تا بپایان نشد زمانہ پیر  
بست قرانت بر زمانہ روان

ملک و اقبال و دولت و شرف  
این جانے و آن چسائی باد

در کیسہ صبح و شام موجود  
الافسے سہ چار مہر و  
مناخج کتد چ نقد معدود  
ہمارا سہ فلک رسد مقصود  
دین عافیتے بود مجبور

ای شاہ ز نقد ہا کہ باشد  
در کیسہ عمر انوری نیست  
خان نیز بہر بہت مہر دادے  
گیرم کہ یکے دو زمان میرد  
نے دست تصرفش بہرند



درد امن جیت و جو بے بود	اگر چه زند که دست نبود
ای عفر عدل و رحمت وجود	دائمی که جو حال بنده نیست
نه شاعر و شعر هست مقصود	شب خوش باد لیش گر نیکی

اسے تا پاید شب نشانت

المستن روز سے مسعود

نار و دیکج زحمت تا تواند	خداوند اتو میسہ انی کہ بند
ز گیتی مرغ دیگر ندانند	ولیکن چون چیزی حاجت افتد
کہ از کس جز شای چیزی ستاند	نیاید پیش از نفس خست
کہ گردون گرد میت بر نشاند	نه دامن پر کشید است از نگہ
کہ اگر دوز پر افلاک خوانند	کہ انویستی بود بالند باشد
کہ بختش ہر چه بیاید پشاند	بحمد اللہ با قبیل خداوند
قرایہ کار با چوین نسانند	خدا نک چون تو کردی عزم خمش
اجل میستر ہر مہ رسانند	اگر چه رات بسود و بندہ
بیک قبولت دلش باز نشاند	تو آنے کہ جفا و جور گردون

پان در نعمت و شاد سے ہمہ عمر

کہ آن نعمت باین نعمت بماند

ہر کہ در بند گے بحب آرد	طاعت باد شاد و وقت بوقت
سایہ رحمت خدا آرد	رحمت سایہ خدا سے ہوا
بخت با سایہ ہمس آرد	خاصہ آن باد شہ کہ چترش را



سیر اسلا جلال دین خاقان  
 میر خیل از پے رکاب ویش  
 آنکہ در حل مشکلات امور  
 کماہ را اصطناع و انصافش  
 روز حکمش قضائے بہر مراء  
 آنکہ دیش سحاب نیسان را  
 آنکہ چون عصمتش متن بہر  
 مردم دیدہ را ز خاصیتش  
 باور اسوے حضرتش تقدیر  
 نفس نامے ز حرص مدحت تو  
 اہی سلیمان عبد رب القیس  
 بندہ گرچہ بدست تسبیح سخن  
 طبع حسان مصطفیٰ اشے کو  
 ز آنکہ مقبول مصطفیٰ نشود  
 از سلیمان و مور پاسے بخ  
 تا بود زادہ نبات جان  
 باغ راجوروی چو عدل بہار  
 لا زہنا شکفہ از پے رزم  
 ز گیس ز شکفہ از پے رزم

کہ اگر سوی سدرہ زائے آرد  
 نویتے بر در سرائے آرد  
 کلک او صند گرد کشائے آرد  
 غنیمتہائے کبریا ئے آرد  
 ہر زمان زیر دست دیک آرد  
 گر میائے ہائے ہائے آرد  
 دور بنید گے پیائے آرد  
 آسمان از رد قبائے آرد  
 بستہ دست و شکستہ پائے آرد  
 برگ سوسن سخن سرائے آرد  
 کس بداد و سخن تائے آرد  
 با ہمہ روزگار پیائے آرد  
 تا ثنائے غم زدائے آرد  
 انجہ طیان زار جائے آرد  
 یاد کن ہجر چہ این گدائی آرد  
 ہر چہ خاک نبات زائے آرد  
 رنگ فرسائے شکسائے آرد  
 رجمائے سنان گزائے آرد  
 جامہائے جان نمائے آرد



کہہ دو ہا سے جاں فزای آرد	جاہت اندر ترسے بادا
خصمت اندر ترسے بادا کہ خلل با سے جانگزا سے آرد	
<p>عازندہ رنجہ داشت روزی چہ          باخنا سے سیر بد چہ بند          چون قضا قاور چہ چرخ بلند          کہ بود در کمال ہم گزند          ہمیں نرم نرم خند اخند          دل اورا کہ شاد باد ترند          من تا شہم بدان سخن خرسند          کے کفار رست عاجزند          وہم ہم در نیاد و رد بکند          یا چہ بیوہ باشد و ترند          با سے اورا نیار و اندر بند          بندیر از من سلمان پسند          عصمت صرف را کمن پسند          چون تو ہرگز ز اوہ یک فرزند          اگر چہ مستقیم ازین سو گند          ہمہ چیزیت ہست خرم اند</p>	<p>گر خداوند عصمت الدین را          آن مان از بد ستارہ بخش          دوستی داشت بس بنایت تیز          سخت پیدار ہر بالشت گفت          دفع چشم بد جہانے را          داشت از روی مصلحت و دروز          در کفر رستے سنے آزا          کا دے زادہ کہ بیگنہ است          عصمت را بسا ہم عصمت          پس چہ کفارت ایچہ کفر بود          و انکہ معصوم ہست و ست گناہ          لفظ کفارت امی سلیم القلب          پیچ معصوم را چونہ پسندے          ای ز آباد آہامیت وجود          بند اس کے کہ نیست مانند ش          کہ ز انصاف روزگار مرد</p>



<p>             و آنکه در عرصه گاه کون و فساد              نظم پر دین تداد کمره را              گر نگاری نکاشت باز بشت              باری از طوبی و قوطی لک              روزگار ت جگر سخا به داد              اگر کشاید زمانه در بند              یابست اندر رکاب تاپید است              تو که در حفظ ایزدی چکنی              حوت و صوت از قضا بگرداند              از که کرد آتش حوادث دو              ناک بر قطع دهر در بازیت              باد فرزین عز و عمرت را              شخص دینت و دلیست ایزد         </p>	<p>             چرخ را نیست هیچ خویشاوند              تا بشکل نبات پسر اکند              در جانی تشاند باز بکند              سالارفت و برگ بکند              خشم گور و زو شب جگر می زند              دل خود جز خدا هیچ میند              در مفتی ازین سیاه سمنه              مرز و قریب اهل جسد و جند              مرجا بزند و جسد ایازند              در سراے پنج و دو دیند              ش بهرام اسپ یارا بنده              از پایده و جام فرزین نه              بے نیاز از طبیعت جدا نشند         </p>
--	--

عبد و سالکے مدت تو

محو تار پنج یا نصد و میل اند

<p>             صاحبان دین و ملک بیتو سباد              زانکه این دو دلیست اند خلق              ملک و دین را زمان تو با و              تویی آنکس که ذکر مدحت تست         </p>	<p>             از جهان کار این و آن وارند              از خداے خدایگان دارند              کباب در وفق و دین زمان دارند              تا که گویندگان زبان دارند         </p>
---	---



عالمی در پستاه و نمبت تو  
 استی در وفا می خدمت تو  
 دامن عرصه ایست جا و ترا  
 گوشه طار میست مستر ترا  
 دوستان از قوت اثر کرمت  
 دشمنان از ترا کم سخت  
 ضبط عالم به تیغ و کلاک کنند  
 کلاک فرزایگان کار گزار  
 زمین گرده آنکه اهل انعامند  
 زان گرده آنکه اهل اقطاعند  
 جو دیگفت با کرم روزی  
 گرجان داری بشه طاقتند  
 کرم از سوی تو اشارت کرد  
 کیسه پر داز بحر و کان کف دست  
 طاعت آید رانی و جان در دست  
 همه بامهر خوار نش بادا  
 همه یاد لغ طاعتت باشندند

شکر شکر در دامن دارند  
 کمر عسدر در میان دارند  
 انیکه این چار قمران دارند  
 انیکه این هفت با سپان دارند  
 خانه چون راه کماشان دارند  
 فتنه در مغز استخوان دارند  
 که اثر با سبب سیکران دارند  
 تیغ کردان کار دوان دارند  
 همه از نمبت تو جان دارند  
 همه از دست تو جان دارند  
 که کسافی که این مکان دارند  
 می نگویی که بر چه سان دارند  
 که کرمیان جان چنان دارند  
 که بدو حسیج جادوان دارند  
 کیش همه سر بر آستان دارند  
 هر چه اصناف بحر و کان دارند  
 هر که نسبت بانس و جان دارند

پای بر خاک هر زمین که سنی

منتهی تا بر آسمان دارند



<p>و آن کری که از آفتاب خاطر تو خود سرای تو تمانی بدست آید بدیست بدست هیچ تو در گرمی عجب مدار که اندر سر عالم کون</p>	<p>نیاز نابا بد در نعیم و ناز افتد هزار سال در اندیشه و دراز افتد چنان فتد که باصلاح آن نیافتد گنی نشیب فتد که رو که فراز افتد</p>
<p>ز حرص و مح تو باشد که از وزخست سخن لطیفه مشلا نیم بختنه باز افتد</p>	
<p>صاحب سقّه سیارک تو دوش این حادثه چو حادث شد اجرائی ازان حکایت کرد گفت ای خوابه جهان رحمن مگر اندر میان آن حرکت خاک در پایش او فتاد و بجز یعنی از بنده در کش دامن غیرت غیر برد از جالش رخ نریش کرد و آستین برزد خاک مسکین ز بیم سیله او پای بیخوش از تنزل خاک هم ازین بود زانکه اول روز یارش تا هیچ تلفی نچنان</p>	<p>نه ز آسیب حادثات رسید منه ز آسمان به بنده دودید بنده بر گوهرت چنانکه شنید ناگهان چو سوی قصر حبیب عطیف دامن ز خاک ره چید روی در کنش او همه ایستد آسمان انبساط خاک بدید وقت غیرتش چو در جنبید بجای اطمینان باز کشید مضطرب گشت و غولش را درید گر از جای خویش تن بخرید صبح ز خویش تن قبا بدید که ازین صعب شربتی بچشید</p>



در بیستم اسباب سرور  
خومی ز انعام آسمان بیکید

بر امر و نهی تو قدش رشیات با واجب ازادای میام صلوة با مردم گیاه رسته بجای نبات با هر جای فعل دمیخ پلان نبات با از پنهان خاک بریم در فات با رخساره چو تلیش از خون فرات با آب اربود ز ناسیره حادثات با بانامه شفا و نسیم نبات با	این بادشاهه ثابت قدم تو مردست ملوک جهان دین طاعت تو وند رزمین ملک از حرص منعت تو تعال پانگاه تراکز و دستگا در آقا این هر که ز مهر تو مغر نیست از اقبال دشمن تو لشکر روشن است بس بر جگر چو جان بلب آمد رنگبر بر باد حادثه که بر منت گذر کند
---	---

ای بادشاه سکن رشائے حضرت قوی  
این نسبت مبارکت آب حیات باد

دست جو دو تو ابر باران با چون رخ بلخ در باران با بر لب و چشم گلعد ایران با	مجددین آنجهان جو دو کریم ساحت عالم از طراوت تو نظری چشم دیوهای لبست
--	---

شبست خوشگوار امروزش  
جان فرا نیست و گو دار اباد

چون منت گر نیازمند کنند تو چه گوئی که با تو چند کنند	با فلک دی نیازمندی گفت زان جهان که گردش تو کند
---	---



آفرین استیاری منی نوبت هر زمان چو پاییز خویش در زمستان گراشته با هم خلقه جهت گشته در حلقم عالمی ناپسند احوال من در احسان چنانه بکشاید فلکش گفت بر بروست من در احسان بگو که بکشاید باد را نسیم تا قضا و قدر	چند سخت مرا نترسند پایه منقسم بلند کنند هفت عضو برو سپند کنند هر زمان خلعت کنند کنند تا که احوال ناپسند کنند چاره چند مستند کنند که جانیت ریشخند کنند بواسن را چو شمنه بست کنند زهر آن فتنه را چو قند کنند
--	--

که بوسه فلک بر آید و

که بوسه از آن گزند کنند

دریت عالم با خبر سید بیج شک اعتباس روزی خلق آسمان بنیاد کرد خلق را به چه روزی عمر خواهد بودنی	طالع عالم نمی بینی که چون نخوش شد آدمی نراده از بقا یکبارگی مایوش شد و چه روزی از کجا چون بواسن مجوش شد
---	---

ای جان را بود دنیا از طریق بکرمست  
چون تو متاصل شدی یکبارگی در دشت

شال عالی دستور چون بر بنده رسید خدای عز وجل را چو کرد سجده شکر چه گفت گفت زهی ساکن از وقار تو خاک	قیام گرد و پیو سید و برود دیده نهاد زبان لشکر خداوند ذکر او بکشاد چه گفت گفت زهی سائر از نفاذ تو باد
---	--



توئی که عاشق عهد بقای هست جان  
توئی که بردارم روز و دی و فردا را  
مرا بجز دست شه خوانده که خدمت او  
ماد دولت و دین آنکه صحن دولت عزیز  
شه مغرور غیر دوز شه که قسح و خلف  
کدام دولت باشد چون پندگی بشه  
چو مرد سوسن آزاد بسند و نمایند  
تبع و طاعت و عزم و دست و راکی  
بزدور یازدهم از رجب روانه شدم  
اگر ستاره با تمام عنبرم بشد رام  
بشکل باد مردم ناکه باد و حرکت  
چو زیر سان کشم آن مرکبی که رانضاد  
نشان صولت چو چو چنان فرد گیرم  
چو بگذرم بدر خسر و سخر و دایم  
بامر باد سلیمان بسنم شبه کلیم  
بهون دولتش از بخت کام بستانم

مگر که عید شیرین شد و جان فریاد  
اگر بخوابی حاضر کنی زرد و سفید  
کنند سپهر که هست از زمانه را بنیاد  
پس از دفر و خرابی شدند از و آباد  
ز سایه علم و شعله سناش زاد  
که بندگیش کند مرد سوسن آزاد  
هزار بند و چون بنده بنده شه باد  
تنبه بخدمت راغب دلی بد دولت شاه  
که ک طر شهر تونز است وی ح از فرا  
و گر زمانه با عطا سحر باشد زاد  
نیاورد زیبا بان آب بی چون یاد  
که در ریاضت او باد را بود است  
که از رکاب گر انعم بر آورد فریاد  
که هم مربی دین است هم مراقب باد  
بفرقرین فریدون بکاک مثل قباد  
که داد بخت من از چرخ دولت او داد

بقاش با دونه چند آنکه در شمار آید

که رود نفعی ندم هر چه در شمار افتاد

که همه شهر اندر این بندند

یکه جت امر مرا در پنج



کس ندیدند چو خسندند	تا به بیند خوان خواجه بکاست
من ندیدم و لیک تانه چسرا می بستر اند تا به پیونند	
خنده نقصان نه هیچ روی نوزاد اگر دقاعت بر آستانش نیرزد	هر که پوزدین کمال ندر روی زلزله درص اگر زهم بدر و کود
رفت اهل زمانه قصد کند زانکه صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد	
ز غل گوهر حیرت شود سیاه و سیاه ترا ملک سلیمان و غیر نوح نوید که رخنه کردن آن شکست بر خورشید شکوهر بزم تو شکست بر بطنا بید گوش بنام تو بر سر زنند خنجر بید و هر یار ترا بوسه خاتم جمشید چو ار سکنه بهرام و خنجر نامه سیه رخ سیاه همه از نور آفتاب بنید	خدا شگانه نزد یک مشر که هیچ ظفر توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا توئی که سایه عدلت چنان بسط شده نسیب رزم تو بکست چو شین بهرام شود چو عیسه گل چاک ترک دشمن تو بر دین تو را سجده خانه تقدیر بدان خدای که خورشید آسمان را داد بدان خدای که در کارگاه صنعت کرد
که در مفارقت بارگاه چون فلک مرا بسایه خورشید عمر نیست امید	
اگر بحدت فلک بدوشاید پای قدرت فلک همه نماید	ای بحد و بقدر برز فلک دست جودت جهان می باشد



فلکست پشت پایی زمان بوس  
 همت از سر علو و سمو  
 آخرت از پی صود و شرف  
 مشبه تو چسبج تر آرد  
 هر که را در دل از هوای تو را  
 هر که را بر تن از قبول تو خرد  
 دشمن دشمن خود است چنان  
 خنجر کین از چو پیرا سئ  
 رمی نیان از می سنا می توست  
 مشرب دادیم که شربت آن  
 از لطافت چنانکه جز بفرص  
 ظل او بر زمین نه بیند کس  
 با منش چون خود بدید بگفت  
 چون بگفت نگه کنم گویم  
 اگر بجزمت نگه کنم گویم  
 تا در آن مشرب آن بود شربت  
 با بر دست تو می که بکس  
 صرف پا لوده چنانکه بلطف  
 رای فراموش بر زمانه روان

عاسدت پشت دست از انان  
 بجهان دست سے نیالا یہ  
 بفلکست بر سے نیسا ساید  
 مثل تو دهر ہم ترا زاید  
 بادش چسبج راز نکشاید  
 المیش چون شفا نہ بگیراید  
 کہ بر او ذات او نہ بخشاید  
 خود ز بانش سدرش بر پیراید  
 با تو ام کی بکس نیسا زاید  
 غم بجا ہر طرب مینماید  
 جو ہر ش سونے سفل نگراید  
 زانکہ او چون جو انہ بنماید  
 گفت چون تو ترا کہ بستاید  
 کس جاہ آفتاب تمام  
 کس بگل آفتاب اندام  
 کہ ز دل رنگ ریخ بزواند  
 رنگ رخسار لاله بر باد  
 ز آبگینہ چو صنوبر پالاید  
 تا خود را سے بد نظر ماید



جامد عمر تو نفس سودد	تا مقنا عمر تو نفس باید
عن آراسے موج تو چو خود	تا عن را خس دیارک
اسے بجا د تو جان ماخرم	روح را راح تو ہے باید
جام از برے سے بے بایست	
جسم از بر جان ہے باید	
بایست ششہ چاکر تو	جائے کہ در و طرب فزاید
یا مطربہ چو ما و تا بان	چنگے تو خشک مہیراید
اسباب نشاط جملہ داریم	جز طلعت تو کہ سے بیاید
درخواست ہمیں ہم ہر دو	
تشریف دہد سبک بیاید	
خدای کار چو بر بندہ فرو گیرد	بہر چه دست زند رنج دل میزاید
وگر بطع شود زود نزد چو خودی	ز بہر چیزے خود و نزد باز آید
جو اعتقاد کند کہ کش نیاید خیر	خدا سے قدرت والای خویش بناید
بست بندہ رعل و عقد چیزی نیست	
خدای بندہ کار و خدا سے بکشاید	
مردم از مشتری و زہرہ و چرخ	خود سادات چڑا طمع دارد
کان یکے زاہد فشرده دست	کہ ہمہ کار ہا شکم خارو
وان وگر قیمہ الیت را نیہ	کہ ہمہ شب خدا سے آزارو
این دو سعدانہ زنان دو بخش تر	کہ بران ہر کہ ہو بخش بگمارد



بند اندر زبان دور ایشان  
نیست در جمله آستان شاهی

که به ایشان زمانه بگذارد  
که بجز شش و هفت بار آرد

خوابی از عقل هست آن قلیل

که در وای هیچ چو سینه میزد آرد

ای آنکه لقب باش تا قیام تو  
مومن بزبان بر پس ادرا جاو  
خورشید جازای هر خلعت  
بر چهره شگفته ابرنجو آه  
گیتی لب خشک ناز مردان  
در عمر که یار سپه محابا  
راز مستدر اندر حروف بنعم  
منشی فلک با عنون انشا  
بر بسته تو کا سماں بر غیبت  
چون سایه نشان ده انوری

هر شب ز فلک ایمن بر ماند  
یام پسر دکنیت تو خواند  
نور دگر از راس تو ستاند  
خالی ز سیاه شب نماند  
بید است تو کس نمیرساند  
بخود تو کس نمیزداند  
کلک تو بند زانکه او تو اند  
پیش قلبت هر روز بر نداند  
آن خواهد که جسم پر و نشا  
عشق تو درین گونه او نشاند

گر نیست اجازت باد خسلو با

باز آیت از احسکون بخواند

ای خداوندی که پیش طغی خاک پای تو  
پای باست زمین اگر بر خشک ایام افکند  
روی آبرو غامی که از غلبت بجای کس کرد

آب حیوان از وجود خویش بهزاری کند  
فقیه نتواند که در فلکش شکار می کند  
تا ابد بر زمزم و کوثر کلبه داری کند



موزه خاص ترادسار کرم از شرف نام میون تو تا بر ساق او بنوشته اند موزه کز افسری بنشست در پایش گنم آسمان از بهرتاج خسرو سیارگان هر که این دست موزه از قفاخروست	موزه خاص ترادسار کرم از شرف ساق عرش از رشک آن دولت نمی کند حاش الله بنده هرگز این سبکباری کند روزی باشد تا همه از من خریداری کنند بر همه عالم زبرد سستی و جاری کنند
---	---

شاد و دولت بار باد تا بسی آفتاب در نفس بنات را صبا یار می کند	
--	--

بکلاه بی بزرگ که دمرا آنکه آب کلاه داری چرخ هر که شش کمر بنده مست است تیر در زهره سپهر بوخت بس چو از قلت المبالاش دست از صیتم چنان بکشید که نه مجرم شدم بشادی و غم گفت آنرا که چگونه منم خیر یارا که راه ما غلط است	آنکه گیت به پیش آمده خورد آب و سار و آبگیش برود بر کله گوشه سپهر بسپرد تا کلاه به بخورد و لب بستر کس از آن پس مرا کی نشود پای بر فرق من چنان بکشید نه حریف آدم بصافه دورد که کلاه بی نیایدش زد و برد بس راه باز کرد و چو کرد
---	--

آن جوان در راه پیرس و بگوی که سفید بده کلاه ببرد	
---	--

ای خدا و غمی که در میراج قدر و قدر تا بجای بهت بر شد که فکر بر شد	
--	--



فانکائی شبت کُنکس کی یاد اند خرد  
 نوک شکب تست آنکس جہری خواہد شد  
 برہوای دولت مرغ خلائی کی گذشت  
 دربار خدمت شلیخ خلائی کی گفت  
 باجای خورده دار اند میان خواہم تباد  
 دوشہ دوکہ غلام فرمودہ زان روز راست  
 خواہم تا قطعہ پر دازم امر و زاندران  
 زانکہ چون اندیشہ کردم از بیاضش چارہ

ہر سے ہرگز کندش آسان کان ہر  
 خطرہ ہرگز بد و پیوست کو گوہر شد  
 کز سموم انتقامت عاقبت بی پر شد  
 کز صبا اصطناعت جنت برگ در شد  
 با درم کن گرچہ کس را از من آن باد شد  
 در تقاضا گرچہ زان پس نوک کلک پر شد  
 زین مطول تردد لیکن زین مطول پر شد  
 مالی از بکاغذی و ستم بنطش در شد

لاغر می از بخت من ناید گفت از بخت  
 کرد دام آرزو دیوے او لاغر شد

ای خداوند روزگار نت  
 زانہ حکم بد زابر قصا  
 پیش مردم زنا شناسی کا  
 این چنین کار با بر دے مرا  
 در نہ بالند اگر بدار قرار  
 بندہ خاک استیان توام  
 دعدہ مجلس تو نادادہ  
 گوئیست حاجتسم کہ سخن  
 اگر صحبت خشان نبود

کہ بد بپاش در شمار آید  
 ہمہ پر کشت اختیار آید  
 کار ہائے با خطر ار آید  
 ہمہ از روسے شر مسار آید  
 بیتو یک ساعتم فستہ ار آید  
 کش ز آب حیوۃ عار آید  
 موسے مویم در انتظار آید  
 چون ز جان گویم استوار آید  
 کس نباشد کہ خواستار آید



<p>نمواند که آشکار آید          ز تهره از خیمه رخ در کنار آید          گزین لطف تو غمگسار آید          بنده را نیز دوستدار آید          که برو زیم یک دو بار آید          دین گنه موجب قرار آید          که از دسیح فتنه بار آید          پاک چون باد بر کنار آید          در خزان موسیم بهار آید          پای بر سنگ روزگار آید          آتش دان که از چنار آید          که چون مسیح حق گذار آید          عفو این روزگار آید          نزد عفو ت بزمینار آید</p>	<p>نمنا شد خردس رایت صبح          تیز یاید که در میان باشد          آدم با سنجی که جان ببرد          گرفتار زد و دستداری تو          یابنزدیک اوردم روزی          آن خطا باعث عتاب شود          شرح پیوند او از ان نه بدد          گوهرش از میان آتش فخر          گر عباسی عقیدتش بوزد          از سیم دست بر مدار کم          آبی از روی کارش از بهر          دین حق را بحق نفی حق          خود گرفتسم جایسته کردم          را اینکه بازده که ناجو رسم</p>
--	---

یار یادوت فلک برین دایره  
 تاملین را یسار یار آید

<p>کین از خوشی و خوشی بر نیاید          آن سیم حیه گردد و آن ملقه بساید          دامن روز دین شهر کسے خاک نیاید</p>	<p>بر کار جهان دل منه آزا که نشاید          چند آنکه بگفتم مل آن ز نزد ترساید          پندم نشنیدی و فو که شدی اکنون</p>
---	--



<p>هم یاد دل بچو درد و هم مایه رخ بر کوسه          السرد و تقاضی ازین پیش چو آید</p>	
<p>گوهر پاک ترا اصل نگو کار می نهاد          عقل گل هم پای بر خاکش و دشواری نهاد          چون قضا بزند که سخت تو بیداری نهاد          بالند از در خاک هرگز آباد ازی نهاد          سر نه چشم خداوندی و بیاری نهاد          بے تکلف بر کبر داغ بیزاری نهاد</p>	<p>ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدا          استانِ صاحب جاه ترا چون بر کشد          منتظر خواب ضروری دیده از گشتی بود          وی حیات تو نهادستی مرا در تن چنانکه          اندر آن اقدام چون خواهم که خاکش بر لب          او باش ای منصفی اسیرت که خلق را</p>
<p>از شرف در عرض من عرقی نهادستی چنانکه          میباید در نسل بواجوب انصاری نهاد</p>	
<p>تاو که مجر سبے قتل رنگند          خورد در مغز مصیب سکند</p>	<p>بچراغی که دست قدرت یاد          دست قهر تن گرز و عهد و عید</p>
<p>که ملاقات مردک چاکوش          هیچ شادای زبانه دل کشد</p>	
<p>شد چنین عمر او نظر ندم          که یکے کرده بے جگر ندم          که به پیار گل شکر ندم          این اشارت بتو ضرر ندم          تو بده شاید ار قدر ندم</p>	<p>مهر و جگر گشته نیام          کرده کلاه جان شگافته باد          لک الموت را اقامت نیست          تو همان نیستی جهان داری          تو کمن ز بسیدار قضا کند</p>



<p>تا فلک را قبا کردند  سکه از دو سکه بزرگند  خشم تو مایه سفسرند  مشتر اگر دهد دگر ندهد  کار او بود اگر و گرنده</p>	<p>کر عمر تو مباد است  نفس تمام زمانه افروزت  کافران را چه باک باشد اگر  واد بنبه نیند در تو  بود تو حق ازان فردان است</p>
<p>که بکشت طع میسندند  دهد و نصرت و ظفرند</p>	<p>دست بیون تو ازان مادت  وای آن رز بگه که جله تو</p>
<p>عقل مشاطه سکه بخرند  چیز باند از در دستند  که بسایه هزار بر بند</p>	<p>جز تو کس را نشاید آدم گفت  گر چه بسیار در دل دارد  خدمت تو نه آن درخت بود</p>
<p>خاک درگاه تو نه آن سرمه است  که بچشم هنر بصرند</p>	
<p>پاکرش آفتاب سبایه  یک جهان زیر تاب میاید  کنده هسته خراب میاید  سته قدح می طناب میاید  یک صراحه شمر اب میاید</p>	<p>شامی دارم ای بزرگ چنانکه  تا دلم تنگ سیم او بیند  نشود راست تا شود بهشیار  تا سنو تم رسد بخیمه یاد  نقل و اسباب لوط حاصل شد</p>
<p>توبه تا ترا ثواب بود  گردلت را ثواب میاید</p>	



<p>آن خداوند سے کہ سال و ماہ برہموا الیہ جان را سیزده چار سفلے را از دآم کر دنام ہر صہ از عالم بسفلے جمع کرد</p>	<p>تکبیر بر ابر اسے روز و شب نہا اصل و فرع و انتشار و مطلب نہا نامہ اسے علویان را اک نہا ایک مکان شان منظم و مشرب نہا</p>
<p>آن بکمل آباد ٹمک حسانہ را روز و فطرت نام او منتخب نہاد</p>	
<p>ای نمود ایر آسمان باند صورت بفتح و قید ظفر سے ساحت آب قند ہار ببرد سقیف تو با سپر ہمسایہ آسمانے کہ نیست ہتما از تو آباد یاد و نسخ آباد مجددین بو الحسن کہ ہست عظیم آنگہ دستش بدادن روزی تا ز تارینختا شود معلوم</p>	<p>کشتہ ایمن چو آسمان زرگزید ایمنین و کشای دشمن بند صنعت بیخ تو بہار بکنہ محن تو با بہشت خوشاوند یا بہشتے کہ نیست ہتما آنگہ بنیاد نسخ تو لگند مادیہ عالم از چو امہ فرزند آید اندر زمانہ روزے مند کز فلان چند شد زبان چند</p>
<p>عدو سالہا سے عمر شش باد پنجو تاسیخ پا نفسہ دجیل اند</p>	
<p>ای تو بنسادیہ کلاہ سے نام تو اوراقی سعادت بہشت</p>	<p>ہر کہ نیاید کلمش از دورد باہ تو الواح نحوست سترد</p>



از مملکتا حیات دوم چون رفت  
 بر تو کرد و در صف غرض جهان  
 باد صبا کیست چون بخت  
 قد زلفان با تو چه گر سخت بخت  
 رو که درین عهد ز می تلخ تر  
 در شکم خاک کس نیست کو  
 بار بزرگیت زمین کے کش  
 لیک ز تو از شود یا نمبال  
 من زده از حادثه گم کرده ام  
 عزم بر آشت که مندی رود

نام مبارک پدرت را سپرد  
 عارض تقدیر جهانے شمر  
 آتش از بستی آدم بگرد  
 نزد قدم نتوانست برود  
 صاف تو کی باقی غم جلد در  
 بخت زمین چو نتواند واجب سپرد  
 لنگ و عاری نہ محالینت  
 وی کہ ز تو جرض بردوست برد  
 بے سپری بشوم اکنون چو کرد  
 پای بران جسد بخوانم فشر

نزد بوشم بهین قافیت  
 قافیت اول میسے کہ برو

امیر الجمال آنکہ با جاہ و جودش  
 چو دست گہر باراد نیست گردش  
 بلنگ خلافتش نزد بچکس را  
 فلک ساغر ماہ و نمیش دارد  
 اگر رسم و سیاب شد مشتقش  
 گریه از جوج دریا سے خوشی کم آمد

نزد دریا بر آید نہ گردون تنید  
 بی پرویزان ایر بر کوچه بنید  
 کہ در حال نموش اجل بر نیز  
 کہ از جام هست چر اسے نیز  
 ہر آنجا کہ این آمد آن بیکر

کہ گویہ کہ از کوہ دریا بنخیرد



گفتم چو لطف بار خدایم قبول کرد گفتم چو صبح و صدمه انعام اود هر نود بهر انتظار در ازم گله گرفت	بجانم ز قمر و غصه ایام رسته شد روزمیم فاضل آمد در دوزم خجسته شد نومیدیم که جانم از ان در دجسته شد
---	---

گیرم که شست بر ناست از جهان آخر در زکات چو اینز بسته شد
--

ی بهادر نس آدم را خدای از روی لطف هر کسی را کینست و نام و لقبه ز جور وادست اسد امود و شاد ناصر الدین را لقب انکه اورا نسبت دیگر تو نیامد ز آسان ش ازین چیزی دیگر حادث نشد در نام ان پدر مود و دانش کرد تا نیکو خدا	نامها و دوست پیش از تو خشک گرم کرد پس بر آورد تان اندر جهان خوابانود گر موی شد تو زین معنی چو باشد بر ز انکه از روز ولادت خود مؤید بود آن بد نیکو نامی اندر جسد آفاق فرد از سیم حرف و چهارم حرف او کج حرف کرد
---	--

با دانش در جهان باقی و دانش همچو نام ملک کیتی و هنگام و حفظ مردان پامی سرد
---

در مرثیه موی الدین گفتم که تشبیه کنم نیز لیکن پس از ان جان من با اینهمه شرح حال شمرست در جوف سپهر تنگدل بود میگفت کجاست با فصلی	هر کس اثر سے ہی نماید باشد کہ تسلی فراز آید خود طبع سے سخن نر آید شرح سے نہ کہ طبع ہر زہ لاید عنقا بقفس درون نیاید کم زین سببہ خاک در بر آید
--	---



ایزد که گره کشای نفسش	بنده قدر و قضا نشاید
بشنید! استماع لائق	چون آنکه جز آبخشان نشاید
نطقش برسات اجل گفت	کاین زبده عشق سے چه باید
بر شاخ مزاج ببل جانفش	تا چند تو اسے خم سسراید
اگر مختصریت عالم کون	راے توبه سنے گراید

نخستہ ام کہ سکنت دیگر است  
تا آن دگر تہی گونہ آید

ای خداوندی کہ از روی تفاخر بنده	فعل اسپهتران گوش نه گردون کنند
آفتاب را سے ابر دست گوهر باراد	آز را از سیه نیازی جادوان تاراد
لمحہ رخسار جاہ و عکس اشک و محنت	کبر بار اچون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاگرد و از زمینست شیطان بکلی	کاینچنان تریکلش در کوہ و نہر مامون کنند
حدہ دارد کہ سیری را در و آیند نیست	در علاج جمع کلی کوہ اگر معجون کنند
از بنیب او ننگان رخت بر صحر اکند	گر شیاطین صورت اسماش بر جوں کنند
یکہ ہم از خالی شود حلقش کہ ز ہرش بادا	راست چون دیکہ بود کیش انگرہ شکون کنند
از شرہ گوئی ہی حلوا سے صابونے خورد	گر خمیر نان اور اجملا از صابون کنند
حاش لکنہ گر مہساند یکہ دیگر بمرد	آہ دادینا کہ این مشبہ ساکین غزل کنند
کز بنیب حدہ او ہر شبے تا آسمان	اہل شہر و روستا بر نان ہی افسون کنند
محنت و آشوب و کید او کلا بچم بکند	طبع موز و نم بے ہر لحظہ ناموز و ن کنند
ساجہ آخر جز ایت خیر بادا خیر کن	کا مہرین موسم سے خیرات گوناگون کنند



یا غلام چند را از روی جیشش بگما یاکش این کافرن روپی را آفکما یا بکوزان پیش کر عالم بر اردو خط کل	تا بخیمون آدرند دفع این ملعون کنند یا دشابان از پی یک مسلمت مخون کنند تا قسے از حد و دعالمش بیرون کنند
--	--

یا بفر اهل دیوان را که تاسن بنده را

و آنچه مجری دارم کینفس افزون کنند

<p>تو آن کربی کا فراط اصطلاح گفت پنا کشدم سرواز نوال دست قوبر بیاد بزم تو هر ماه آسمان دوسته اون پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو چو روی باس تو بر حادثه ترش گردد مراد من همه در دیگ دهر ناپخته است که قرآن گردون تنی ز درد شفق نین شناس که مرغش از طلاق بمک نویس سپهر دوم رود و سزید بعد دولت تو سنگ ز قاج غازی غلام طبع کسی ام که در بر زن حال بزرگواری بود که با چو تو بنای بگنبد نیلو فرس ز شعله دل ز نیمه دان که ماضیه کسے جو که کنی</p>	<p>بدان رسید که کان بچو بجر ناله کند که اشک حسرتش اندر کنر ژاله کند ز آفتاب شراب وزمه پیاله کند ز عکس تابش متاب خوان زاله کند بنامیت سرودنش بر سفاک کند که بخت خوان طرب را از نواله کند شبه که زهره بیاد و بساط کاله کند بدان امید که اور غیبت حلاله کند همه سپهر سوم را برو قباله کند گوش زو خرفش آرد و جاله کند نشسته است وحدیت سرای خاله کند مغرود رو منی دامها سے خاله کند زبان نفسم چون زبان لاله کند که روزگار بدست ہی حواله کند</p>
---	--



بقاات باد که تا و کنار عز و شرف  
پس سال لذت هزار سال کند

منته شرع و کرم عاقله ملت و دود  
فتوے بنده چو از روی کرم بخواند  
خواجہ بنده خود را نه تکلیف سوال  
مرا بنده نیاید خبرے زان انعام  
چون خبر یافت ہم از خواجہ پر کد نکیت  
خواجہ گوید که فلانست بر دزد و بطلب  
چون دگر روز پیرسد که فلان خواجہ کجا  
مروکے بیند ازین بیدہ گو چاکر کے  
گویدش خواجہ تارفت کنون ده دور است  
بنده چون از پی این رفته نیاید رفتن

آنکه از مادر ایام چو نکند زیاید  
حکم فتویٰ بکند مشکل او بکشاید  
براد دل خود کمرسته فضا یاید  
همه را ان بیخبرے عمر ہے فرساید  
که مرا آنچه تو فرمودے ازان بیاید  
بنده دم در کشد و تیج بدان نغز یاید  
تا بدو بگوید پس باد انکار یاید  
مشت گلرزه و پیوده بهم در خایید  
تا رسیدہ است برود ایہ وزن بگایید  
عوض آن اگر از خواجہ بخوابد شاید

ورن شاید که عوض خواجہ از د شاید کن  
که والت بندیر پس ازان تا باید

ای خداوندی که بر درگاه جاہت بنده دار  
بنده را فخر از ان اسحاق و چندین کجند

چرخ او بنجم سالما در ارد و رات بخورده ام  
تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده ام

گرد است این سخن معلوم کن تا این پیر  
خود که آورده است و کے باری بمن ناورده ام

ایکے او دست دولت رست را سبب دینی

در گشت را در پیر دوزی و لبر دوزی کرد



یافت از دست اجل جان گرامیش بجات ای دلی نمنت احرار سوس نمنت نماز بجائے گفت آن کرد که با خاک و نبات فضلہ بزم تو فر آتش بجا رب نرفت بخت پیر و تر گنبد فروزہ چرخ زیدہ گوہر انشاہ کہ از گدشتہ بخت پاسبانے جان گر تو بکوسے بکند در سراپہ دہ انشاہ کہ انگشت نفاذ	ہر کہ اخد دست جان پر و نوروزی کرد ابر را داعی جود تو رہ آموزے کرد باد نوروزی و باران شبانہ روزی کرد باغ را مایہ دست آمد و نوروزے کرد تا قیامت سبب نصرت و پیروزی کرد سالما گوہر تاجش فلک افروزی کرد آفتہ بعدل گزین پیش جاسوزی کرد ماہ را پرہ درمی کرد و قباد وزی کرد
--	--

از شب و روز میندیش کہ داشت ہم  
آنگہ از زلفشے کرد و ز رخ روزی کرد

میخ فلا شیم با پنیو لہ پر خ مردم خوار گوئے ختم است	با حریفے کو رہا بخش زند تا چو بر خیزیم بر ہر شش زند
---	--

بی تراب او آتش اندر آزد  
کیست او آتش درین آتش زند

بمخائے کہ از صنایع او کہ مراد فراق خدمت تو نیکو دیت آن علی سالار زن او را جلب مخلوان کہ مرگ نیست او قلیان و لیکن کوہ	روی ہر دوستان نقش کرد زندگانے چو مرگ ناخوش کرد نمکند زر تلف نہ می نوشد وہد آزادہ وارد نفر و شد وقت جلسہ ز رشک بخروش
--	---



گر به بستان خانه را داغ تو میرنگن که خواجه نابون است بل چنان دان که او درین معنی	وین پشت از امید و شد این سخن گویش عتقل بیند شد در گریه دمودی که شد
کرم است این که او بی پروا خود عورت مردن سبک بود شد	
زن چو یخ است و مرد چون آتش هر که اودل نهد بسبب زنان	ما را تیرگی ز میخ بود گردن او سراسیمه میخ بود
بدترین مردان درین عالم به پیمانه زنان در میخ بود	
طبع نیک طرفه خواهم کرد خاطر عاقل مبارک را	سعد دین استماع فرماید یک زمان اجتماع فرماید
زنان خود یاز آن همسایه بند را یک سماع فرماید	
به کس از طبع اشارت نکند جز بکمال ز استلا همضم نیاید بد و صد که زو افتخار توئی آنقدر که بر پایه قدرت ترسد دست در دامن جاده تو زن هر که اودا زهر آسبب زمانه نکند هیچ خللی	یک شب از دزد گرانگست فراداغ زنند که کسی نماند خورد و بردش از دغ زند بیشل گرسخیم تو بر افلاک بود دامن دولتش از دست فلک چاک بود هر که اخه مت در گاه تو تر یا ک بود
ز اسنین کرم نست اگر در همه عمر	



داستانے بیٹے کز گرہ فلک پاک بود	
پای من چون سر بدخواه تو بر خاک بود	بر پسندی ز پندیر فصاحت که میروز
چه خبر باشد از لشکر جایت که درو غضب مشرب و اعراض بد پاک بود	
منت آفتاب باطل کرد در بار آفتاب با گل کرد شرف دست بوس حاصل کرد	تا پیش راسه سایه یزدان انچه با من ز لطف کرد امروز کرش پاسه مز و گشت مرا
خدمت خاک در گمش که درام بان من شد و بهره دل کرد	
بمد اسباب عقل بر هم زد صنعت بیزنگ هر دو عالم زد خیمه بر آب و ناک آدم زد	بند است که وصف بچونش کاف و رشتیش چون گشت شمت بر دنی تخلیفش
که اگر بسنده انور می هرگز بخلاف رخصت تو دم زد	
دلت زین قبل گر چه پر غم بود چه مردی بود که زنی کم بود بنفک بر کشید دونه را آنجنان خر فراخ دونه را	چو گوید راندن چو امید ہے شیرس از گیس و گبو مردوار می شینی که روزگار چه کرد بر سر آدمی مسلط کرد
همی دارد می درد دران فرستد	دلہم را ازان حضرت از پیر تسکین



اہل مجد الدین آنکہ در نظم عالم نیم آنکہ راستے شوم از زمانہ الوستے ز بارغ رضا نزد طیم زبیدائشے باشہ کز کزافہ	ہمیں سے از ظلم فرمان فرستہ گرم تاج و تخت سلیمان فرستہ یہ ازید ہائے کہ رضوان فرستہ چنین سنگا سوسے عمان فرستہ
--	--

بمخند و زرد بر کسے کوز غفلت یہ بلبل چین بھن دوستان فر	
--	--

گنبد پیروز دگون با اختران ہم رنگ روزگار تیرادی وصل ہجران دیہ سبب تار یک است دور از دول قہقہائی چارہ از اعتقاد خویش نزد من فرست	ہر شب ہر روز وصف مینو الی من کند اتفاق نگدستی دوست را دشمن کند شمعہا باید کہ آن تار یک را روشن کند ماشم را روشن دآن حجرہ را گاشن کند
---	---

ورنہ فر آس سرای کمرست را نسب کن تا دودا تنگے در وجود یکینے روغن کند	
--	--

چون ترار دزگار داد بداد تا تو اسنے بگد شاد سے گرد جہاے گنبد گردان بپائیہ نرسید خود چو مورچہ در طشت حیرتست از در آفتاب حوادث چنان بخت چہاں کہ ام طفل تمناکون رسد بلوغ طلع بہر زسرای کہ نظم عیش درد	تو چہ ادا د خویش ستانی کایدت کا د آنکہ بتوا سنے کز ان فراز تر اندر زمانہ پائیہ مدربران را تدبیر طشت و خانہ نمائے کہ کوہ را بشل و شکاہ سایہ نمائے کہ در سواد بیاض زمانہ دایہ نمائے بہم سرایہ توان کرد ہم سرایہ نمائے
---	---



جهان و خلافت روزی دامن باز گرفت	و له	بجا دران فلک را اگر که مایه نماند جز نظیر خویش دیگر هر چیت از خاطر برآید تا ابد از آتش او خیل آب کو شرآید
---------------------------------	------	---

کترین بندگانت انوری به در ستاده

چون حوادث باز گرد و پاو اقبال نامد آید

خداگان آنے که دوستدارانت قبول در گه تو چون بیامستند بقدر نشسته چار یفتد شاه و شیرین شرابستان نرسیده است و زان بهتریم بیک دو یاده چرخیز که در و پد ساقی	و له	ز نور راسے تو دامن ستاره زای شوند چو ساکنان مجرّه سپر ساسے شوند بدان سبب بر سیده که سرگرای شوند که شاهان همه ناکاده پا ز بجای شوند بکام بنده ہی سده چار پاسے شوند
--	------	---

اگر عزیز کنی شان بشیشه و شراب  
حریف بنده و با شراب کاسے شوند

ای خاک درت سر به شده چشم و دلی را بر در گهر تو بنده ستاده است بخندمت اسے جانے و از مکارم تو چون قوی دل بود بر حمت تو چکش گریخت بر تو عزیز بسکه کوشد که با تو دم نزنند میرست شرط شاعر است و لیک	و له	از بسکه کف پاسے تو بر خاک درآید دستوری تو چیت رو دیا که درآید انور سے در جان ترادارد هر زمان رحمت همی دارد خویش را خو ار سے نه پندارد کرمت خامشیش بگذازد بشده را از ان شمار شمارد
--	------	---



<p>که با نضاف حکم بگذارد  چهره را پشت پا سے میخارد  عیش تلخ همی بسیار دارد  بر سرت خاکِ عنبر همی بار دارد</p>	<p>اینک این یک سبایت حکمی است  اینکه او پشت دست میخاید  چکشم قصه چون و راز کشم  آب چون آتشم فرست که یاد</p>
<p>آب انگور بو که سے کند  تا غم خوره در میفشارد</p>	
<p>روئے امید را چو لاله کنند  آنکسان کز نیاز ناله کنند  که خرے را بیک حواله کنند  تا بلا را بمن حواله کنند</p>	<p>اے بزرگے کہ دستِ ہمت تو  بیدار تو نیاز نگر آیند  رو سپے خواہر دزنے چزند  درد ثاقب من آمدند امروز</p>
<p>وضع ایشان نمیتوان کردن  جز بچیزے کہ در پیالہ کنند</p>	
<p>کان و دریا ہمیشہ ناله کنند  بکفِ راد تو حوالہ کنند  پانش یا ز سے جلالہ کنند  ز انجہ از شیشہ در پیالہ کنند</p>	<p>اے کر پیے کہ از تو الٰہ گفت  روزے خلق چون مقدر شد  عیش و عسل جز بدلم جو نام شد است  ز نام ہم وہ از سیلے کا شیش</p>
<p>شاد ز سے تاز و ایگان سپر  در کنار ت سحر از ناله کنند</p>	
<p>از پتھر را چو کان تا جادوان قارون کند</p>	<p>ای خداوندی کہ از دریا دستِ روزگار</p>



در این بجاوه و بجاوه آن خون کند شعله او فصل آب و جلوه بچون کند زشت و خوب از نیم جدا و خیر و شر سده کند گو به تنهایی همی ترتیب عالم چون کند کز بزرگی نسخ آیه های گوناگون کند کسوت خود را شش کز شعله گردون کند در زمان دراعه مکی ز سر بردن کند بارگاه کعبه را کسوت کجا افزون کند	کز محرم قبر تو بر بخت و کان یابد گید در نسیم لطف تو بر آتش و دوزخ و دژ عدلی تو میزان حشر آمد که در باز آید قتل راجرات همی آید ز کفایت گاه گاه و آنکه تشریف آید و اندر خراسان نیست پا سانش ز انبساط نسبت همسانگی از نشاط آنکه این تشریف نده نگار است از لوح غیش بر موج تو ناگه گفتی
---	---

شاد باد دس تا جان صد سال دیگر بریت

همچنین خدمت کند از جان من اکنون کند

نیل شب بر عذار روز کشید  
بیشمار است خنجر و خنجر دید  
باد شبگیر صبا نوزید

بخدائے که دست قدرت او  
کیکن برادر ندید یک بخت  
یشما، سیح بر گل دل او

بسیج یک از در یخچه جانش  
مرغ لذات و عیش خود نبرد

سحای ترا خرج یکدوزه آید  
همی لوزه در چرخ پیروزه آید  
از و باد را سنگ در موزه آید  
در آیام تو ذوبت روزه آید

زهی صاحب ملک پرور که گیتی  
ز نسل یقین تو در حکم مطلق  
چو دهم تو در سیر بیان نما  
اگر از من نسبت تو بداند



<p>کہ از پشت من دستہ کوزہ آید کہ دوج بد شیا بدریوزہ آید</p>	<p>زوہر سیہ کار الحق بنام ہوا مادہ دیگر چنان گرم گردد</p>
<p>اگر آن نخواہم کہ از پیلہ باشد بیاید مرا آنچه از کوزہ آید</p>	
<p>روزی روشن ہے پدیدار صورت آفتاب بنگار د</p>	<p>بخدائے کہ از شب تیرہ یہ قلم بریسا ط آئینہ فام</p>
<p>کرمیت انوری بر آتش دل آب حسرت پدیدہ بنگار د</p>	
<p>رواقِ حسن تو مرتب کرد اشتیاقِ جمال تو شب کرد</p>	<p>دایہ نش و لطف قدرت اد گر جان پر من غریب اسیر ولہ</p>
<p>ہمی از سخن زادہ کمان فرستہ عزیزے مرا نیز مسلمان فرستہ ز غلیہ بر بستم ہے خجوان فرستہ چنین سہا زدہ آسان فرستہ از ان گنج خود سوی دیران فرستہ از انم ہی مدوح و در بیان فرستہ بخدائے دل و راحت جان فرستہ مرا بے قدح آب حیوان فرستہ ہمی دار وے در دو دربان فرستہ</p>	<p>بن انوری آن جو دریا تو انگر بنان نار سیدہ مرا ترہ لب و چوبے برگیم گشت اورا مقرر ولیکن چون او بر سر گنج باشد چو ہر گنج راجاے دیرانے آمد بدانت گوئی کہ من بستہ طبعم بماند آن دوست کو دوسان را زیب الشراب آن پناہ کرمان دلہ را از ان حضرت از بہر لشکین</p>



<p>اجل مجد دین آنکہ در قلم عالم مرا او صد الدین در ایام ہمین غم آنکہ راضی شوم از زمانہ الوئی ز باغ رضا نغمہ طبعم توبیداشی باشد آن کہ کردہ</p>	<p>ہی سوی افلاک فرمان فرستہ ہے تھہ عمدہ نسیان فرستہ گرم تاج و تخت سلیمان فرستہ بہ از یو مائی کہ رضوان فرستہ چنین سلیمان سوی عمان فرستہ</p>
	<p>بکند و خرد بر کسے کو ز غفلت بہ بلبل چین لحن دوستان فرستہ</p>
<p>او صد الدین کہ در سوال و جواب بہ بزرگے جواب این فتوی آنکہ داند کہ مال عالم چیست</p>	<p>برہر داد و مسلم و بستاند بکند چون بفضل بر خواند بس تواند کہ ان بگرداند</p>
	<p>ہم بران گر بمسند ارجہ بود عقل اینجا سر دہی ماند</p>
<p>ای بزرگ جان حمید الدین و آنکہ از هیچ روی نتوان گفت ماند یک چیز آنکہ خود نکند ز آنکہ بریے نیاز واجبیت لم ورافقان او نیاید از ان غنی مطلق از غرض دور است</p>	<p>کہ خرد و حق تو ہے خواند کہ نداند ہے و نتواند گرچہ حالے تواند ددند کہ پئے نفع کس قصار اند کہ سبب دیدمانہ بنشانند فعل او کے بفعل ماماند</p>
	<p>ہیج تد بیر نیست جز تسلیم</p>



خویش ترا بیش ترا نبیند

جو ریکس جهان جهان گرفت در بزرگی به نقش حادثه نیست وز طریق دیگر شناخته ام اندیک چیز انیکه او نان کرد نه همه مز بلکه بعضی پوست در تو بر اتفاق و بجهت نمی عقل آغاز کار کم نکند وانکه قسے خویش بن برست حاکم دست چاد چون یکشیر خواجہ والی کہ صیت حاصل کا	کہ ہی جو سیت عدل نتوان بزد می شناسم کہ فاعلت نه خود کہ رو جو رجا بران بسپرد ستختہ دیگران چہ است نه نہ صاف بلکه لختہ درو چون کلاری بیا کش نزد و برد نه درین ماجرا کم است از گرد خویش بن را شریک ملک شمر وقت تسلیم ہم تہم نقش تا نیا بد عنان بد یوسپرد
--	---

منکر ہے بسا ید زلیست

متحیر ہے بسا ید مرد

ای مقبرۂ اود از خرے دار القرار آن مکان کز تو فلک تدیر زمین بسطت کند گفتہ از روی آزاد کز و سلی کن در دانکہ گفتی طبع ارشاد گردان گاہ گاہ پایہ شمر از مذویت برده سر از آسمان باد شہرت را کہ دارد کیست از باو پشت	داکم از اقبال چون دار القرار در نداد تو فلک سقفت وزمین جاودان جانت ز سیر جاودا گاہ و بجا هست دل صافی و طبع آسمان را کہ ترین شاگردا داست بر سر از تشویش طبعیت خاک در
--	--



کترین بندگان از بندگان خاص  
ای خدمت عام از بندگان یادمان

ایکے را دتند رستے را در جهان این دو نیتی است آسمان آن بخیل بد فعل است ملان و آبش مخور که هر که خورد خاک از او به اگر کسی بمثل	آدمے شکر کر و متواند داند آنکس که نیک و بدواند که از دایچ فعل پند هرگز از دست او بجان نرود مشتکی جو نیز داد او بند
---	--

چون کرمیسان از قبول کنند  
پس ببردانه بیت بار و د

همت مبر بر فلک اند آفتابے که گرش دست دهد شرح آن دیگران ہے ندیم	چون اهل جمله قاطعان سید تج بیرون پروز سایه سید که فروند در بر از خورشید
--	---

تیزگیوان بسبب بریس  
تج بمرام در بر تا مید

کی بود کین سپهر حادثه زای تا چه بر دین زنت او که دام در جهان بومی عافیت نگذاست می نینسند دگر بدست ستم پایبوسته چو گر به چند کتم	جل از یکدگر مندر و ریزد بر جهان آتش بلا بیرو چند ازین بلوکی فتنه آمیز تو من ندانم کزین چسب بر خیزد ز آنکه چون سگ و بد پر پیروز
---	--



<p>باشند از بس که این لیم ظفر آنجان شد که بر فلک مبشیل زانکه باشد که در مزاج فلک</p>	<p>بامتیان خاک بستیزد شیر باگا و اگر بسیار چون پلنگان فساد می انگیزد</p>
<p>هر کجا در دل زمین بوشیت سرنگون سار بر هوا میزد</p>	
<p>روزی پسری با پدر خویش چنین گفت گفتا چه تقصیر کنی احوال گردوی بازار کی مرزعه تخم فسادت عاقل بچنان طالبه بودی نگراید اسید کن راسته از پشت نبشته</p>	<p>کان مردک بازار می ازان نرق چه بود کز کند طمع شان سگ صیاد نبود زان تخم دران خاک چه باشی که چه بود مردم بسوسه مزید چینه پیوید تاروی تو چون لاله بخونابه نسوید</p>
<p>قوله نبود راست تراز قول شهادت ندان در همه بازار کس راست نگوید</p>	
<p>اثری را حسد انگان جهان باده منور و شعر خواست ازو چون بمستی زلفت بار دگر همه بگذر این نه بس که ملک</p>	<p>پیش خود خواند دوست داد و نشانند دندان سحر کرد و در پشانند کس فرستاد و پیش تختش خواند تایم من بر زبان اسلطانند</p>
<p>پیش ازین در زمانه دولت نیست بیج بافیش در زمانه نمساند</p>	
<p>سگ خشم و خشموت که زبونگیری نیست</p>	<p>تیز دندان ترازین هر دو درین خاک</p>



<p>مرکب من که داد و ده تنه کرد بند و پیادگان سپاه اندر آند ز بی جوی از پائے</p>	<p>جان فدای مراکب شه کرد در حسین جا نگاه بهره کرد رویم از عنسم بگو شه که کرد</p>
<p>سالما باز کرد تو اتم انچه با من فلک درین کرد</p>	
<p>جهان گر مضطرب شد گویی تو دل مرا اندر و امر و زمین نیست یکه در پنج دسی و زبست تیجه چو زین بگذشت ما و نظر بے چند گرچه شب سقطه من هر که دید ما قبلت عافیت آموخت او من چه نیم دست خوش آسمان نقش بطیعی ستر در ورگا پے نیر و خایه درین ماده واقعہ از میر بشنو تا پاسے سو حکاک میشدم الحق از آنکه منتر لقم گنت سو بے بگری خاک چو از غزم من آگاه شد علم مرا باز برد و دل بسوخت</p>	<p>من دے تاجان آرام گیرد که سے اندوه فرو او ام گیرد ولہ دگر قدرت بود فرسنگے چند گاه از بنده و عنوا از خداوند ولہ پاره از روز قیامت شمرد کنج بزرگست پس از سرخ خند که برم از گردش او دست نقش آکے نتواند سترد تا نشوی بر سر پے بچو گرد پای بر این راه چه باید فشرود تا بشناسم سبب صاف خود تا کلمت آید ازین بخت برد روح برو از غم جسمم فشرود راہ کو عهدی و یاری سپرد</p>



از فلک باز عیان باز نماند بار دیگر ز کوه خاک برد	
بر نادری ز لغت گیتی کنشاده بود گفتا تبر و مایه است نماده بود کز مادر زمانه بتدریج زاده بود گویی و هندو از سرحدی نماده بود	پیکر روزگار نه از رادو مکرست چون چیز کی از در هم افتاده بآید وامر و زهر که گویدم آن نیم شرفی چون با تو نیست گوشتش آن با تو خفاست
گرو و ن چو سگ بفسله خود باز گشت کرد بیچاره او که کارش با این فاده بود	
که بر بند دیدان و یکشاید بیکه جان چو جور بخراشد	طبع متاب راد و خاصیت است
که ایستایست آن علی متاب که اصل الخواص میسر آید	
انعام نصیب غیر باشد انشاء الله که خیر باشد که ز بدعت جهان چه میزاید تا خلک شان بغم فقر ساید چند ازین من گرم و دوده برزد پیش ازین کرد پای خوش کرد خز تر او پوستان بناید کرد	شرف و خوب بستره گوید این رسم و آداب است آسان ای بر لب الزمان بیا و بین دوستان را بر رخ بگذر آید شش بر زرد و خواجه بی اصل از سرجوی مشوه آب به بند تا بر او ریمان تابستان



من بین دوستی شدم راضی و نه  
 گرچه در منتهی قیادستم  
 بسیر تو که بسیج لحظه دلم  
 بر رم هر که دست باز نهد  
 تو ز من فارغ و دلم شب روز  
 خود به از عقل منجی مفتی نیست  
 قصه با او بگوئی تا تهرین  
 این ندانم چگونه که فلک  
 با سر و روی در شش و پنجم  
 کاظم پشت یاسه میدرد  
 این دو بیتک اگر طبعی قیب  
 گردین خوشدلی و آزار دهنی  
 ورنه باز اندر آستینم نه  
 جدی به نزل زید کان گویند  
 طعنه و دشمنان کز ایند است  
 پوستینم کن که از غم و درد  
 آسای سپرد و راز تو  
 عکس اشک رحم جو صبح و شوق  
 ناله های کنم چنانکه بهر

که تا این چنین من میباید  
 که دل از درد پر و سینه بالاید  
 از قضا مناسیه تو نیا ساید  
 گویم اعتبار او بهی آید  
 چشم پرور ترا سپهر پایم  
 ز آنکه او جز بعدل نگر آید  
 زنگه بر اگر نتواند  
 پایم از بند باز نکشاید  
 رحمت تو کنون بهی پایم  
 کاظم پشت دست بر خایم  
 تا در گهر رست تو نماید  
 خود دلم عذرت فرماید  
 اگر بهی دامت بیالاید  
 جان بکار طالت افزاید  
 طیب دوستان بهی گزاید  
 فلک پوست من بهی پیراید  
 هر غم استخوان میباید  
 سفت گردون بهی بیاید  
 سنگ بر مال من بخشاید



دستم اکنون جز آن ندارد که کیل غم شد و دم که چرخ بدو در غم غم فلک بدست اجل	کز غم رنگ اشک برآید عمر آتش و کس یه پیما می ترسم که گل بر انداید
چکنم یا لاکر اندکند یا بر آتش سانه بر دارد	
مقبله آنکه روز و شب ایاز دست بر نفس هر کس که نهاد هر کجا کوشش از پی لب ملک الموت که غنچه دارد	از سر و زینش او پی بریزد روح او از عرق گهر خرد در زمان بانگ نغمه بر خیزد در نه آن دار و سکه گامیزد
صف محمد تاسیخی آن جان نفاق هنوز از تب غم یک تمام ناشده گرم بروز حشر ز خندان تو سخت کس چون خصومت مان شمرده قطع کند	دله جان ز حادثه تاریخ او سر گیرد ز حادثات زمانه تب در گیرد که دامن تو بگیرد زن و پسر گیرد پس خصومت مناف در دیده در گیرد
چنان از زن و فرزند گرفتار خدای درد و جهان ستر از تو بگیرد	
ای شاه جان جبهه صدوق خربنت و اینجا که فتنه مال تو در معرض قسمت	از هر چه شخاص تو شود بانگ بآرد و نیک زند و حق طمع بگذار د
یکاه در گردن نه سوزن مدش حقا که گران جسم ترا چه گذارد	



ترا بجا کند انور سے متاذا الله	وله	نه او که از سحر اکس ترا بجا کند
نه از بزرگی تو بلکه از مایب تو	وله	چه جای و چشم که اندیشه هم کرانه کند
نه و زار راگان ز دوست ده		نیست امکان آنگ باز رسد
دست این روز با که گناه است		که بدان دولت در از رسد
آنچه زده چاره نیست از باش		بهرت گرچه ترک و تازه رسد
سایه بر فحشه جهان مغبک		تا ترا آفتاب باز رسد
باری از راه خویشتن بخیز		چو نک کاریت با خرا از رسد
هر که دهنه ایست ناه پهر		کی بشاگرد حقنه باز رسد
ستدان بکام خویش رسد		کار با چون بکار ساز رسد
عمر بر تا گریز نقشه کن		تا از دهنه قسم آرز رسد
هر که اور و ناگریه گرفت		که بغم خوردن مجاز رسد

یک فدا شو که مایه چندان

که همه حیران سحر از رسد

طبع متاب را دو عایت است	که به بند و بدان و بکشاید
بسکه جان چو بر سحر باشد	بدگر دل چو عدل بزوداید
تا نهایت آن علی متاب	که اخس الخواص می نماید
سلب انصاف را به بند و گ	تقصیب عسدر را بفرساید
مغر از آدگی نکرده فرزدون	وز ز کام جفا پیسنده اید
باز در حسد رنیکند تاثیر	تا چو آب و گلش بیالاید



این چنین است بادانی چه	کار ز دعات و تاسه رشاید
تاگرش در حساب کون منساد	گزشتش هفت جام دریاید
<p>به ذریع قصه بدست فضا ناگهان بر قیاس پیاید</p>	
قلبها نے ہم خواہرم بزن	بست پیدا اگر چه کس نہان کز
چند گوی خواہرم بارسا	لب مزن کرد و غلہ پیشہ آو گرد
<p>یار ساور خاتہ لوتمان نیست ز انکہ ناست رائہ زن امینہ مر</p>	
آخر آن زن بزد را پرسید	کہ مرا خام قلستان گوید
کہ اگر در مراے او بمش	ترہ کار بند قلستان روید
بخشاک پیش کرمی در ہری بدست	ز چور دی سیاہی کہ در توے بند
کنون سنجیم زون دانہ پر اکبہ	کہ مرغ ذکر توئی جاودان ازانی
وزان دو لفظ سخن چار دست دیای	چنان نشید کان شیدہ عقل نگزید
<p>مکن بعد ز لطف دل مرا و باب کہ جو بہ خیمہ دران بہر تگ نہ نشید</p>	
قاضی دادستان خرزہ تو	و در روز دیکہ خاص عام نشید
یا دیادست مقرب عارض	کہ ز تو صد ہزار غصہ کشید
زان عجب تر فیکہ شکلے	کہ فغان تو ز ہر ناب چشید
وان مطلق زمانہ شمس الدین	قول تو کس فروش چون بخشید



<p>دوان و گر چین تو بشع درید</p>	<p>لاجرم آن سیکه که یو بت زد</p>
<p>تا تو زن رو سیه ز طبع بزرگ</p>	<p>زین بر کجساجه خواسته دید</p>
<p>بخیب مشرق عارض فرید ننگ بود خبر که دست دگر نیز زیر ننگ بود چون خزان عشق نیارم نه بسود نه</p>	<p>پیشتر باشد در شکری که نیز درد فلست پای سیکه زود تان دیر رسید ن داین نفس که با قبحه رعنائی جان</p>
<p>قد زت دادن اگر نیست مرا بانی نیست</p>	<p>قوت ناسته ن هست دلشراحمه</p>
<p>برد ز کارش خط خندان تا بدید بر کشد جاودان از قمر دریا باد خاک ستر کشد دیو چرخ از دوزخ آب منم و کوثر کشد ورنه تاثیر حوادث خط بعالم در کشد تا با استغاثش اندر ملک نفع و ضرر کشد کو بدیوان قدیر کوفت برد فخر کشد بیدار گیت کو در باغ شه خنجر کشد تا بدو دامن جیب آسمان بر تر کشد فیل تا سچ شرف و عرصه محشر کشد در زمان ذرا عه پیر و زده از سر کشد از ره مشاطگی در حلقه دوزخ کشد</p>	<p>ما خدا دمی که هر کز خط محنت سر کشد یوم قمر تو بر اوج دریا بگذرد شیم لطیف تو بر آتش دوزخ و زرد نق عالم قمر خدای کلکت میدرد سیر کلک تو تر تیب عالم داجب است رزد و کیست بهر در بهر سو زمین ز بهر تیر شمشیر کمان کند گلبن رو است با گر بنده را قشر یف فاست آرزو بت آخر کو نخواست بهر کز یف قشر یف تو مان را اگر نوید جامه سکیا دسبه دس بوستان را دست انصاف بها</p>



روقی بستانِ عمرت باد تاینِ سخن کابر آزاری می در بوستانِ شکر کشد	
گفتم جو لطف بار خدا می قبول کرد گفتم جو صبح و عده انعام او دید خود بعد انتظار در آرم گلو گرفت	چانم ز قمر غصه ایام رسته شد روزی که فاصل آمد و روزم خسته شد نویسد می که چانم از آن دور خسته شد
گیرم که سنت صلیه بر جااست از جهان آخورد زکات بر اینز بسته شد	
ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیا یاو اگر خاکیم اینست بدو رخ بر قشاند	جز نظیر تو پیش دیگر هر چیت از خاطر بر آید تا آید از آتشش او بوی آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بمردیست چون حوادث باز گرد و یا چو اقبال ندر آید	
تو آن کریم که التفات خاطر تو خود منراست تو تاسی منم بظلم آورد به بیست و پنج میج تو در کرم بیستی عجب بدار که اندر سرای عالم کون	نیاز تا آید اندر تقسیم و نیاز افتد هنر از سال در اندیشه و نیاز افتد چنان فتد که با صلاح آن نیاز افتد نگه نشیب فتد کار و گزراز افتد
از حرص میج تو باشد که از درخت سخن لطیفه مثلاً نیم پنجه باز افتد	
طاعت یاو شاه وقت بوقت رحمت ساینه خدا سے تو باد	هر که در بندگی بجای آرد سایه رحمت خدا سے آرد



ز گس نو شکستہ سبب بڑی  
جاہست اندر ترستیے باوا

جاہستہ جان تھاسے آرد  
کہ بد باسے جانفراسے آرد

خصمت اندر ترا جیسے باوا  
کہ نکلے اسے جانگذاہے آرد

خدا نگہنا از چشم زخم مست چو پاک  
ہنوز راہ ز تائید اوسہے تا بدر

چو بجٹ آتش فتح سیندے آرد  
ہنوز ابر انسام ادسہے بارو

ز خشک بال حراوت یکو ز خشک تود  
نال ملک کہ اقبال جادوان جاوے

### ردیف الزاو

نایابی است بفضل استماع فرمایند  
روزگار ملک شہر اسبے حج رو  
حوال کرد کہ امسال عزم حج دارم  
یہ حلقہ دور کیسہ بگیرم از سر صدق  
و باو شہر نشیند این سخن بجا زن گفت  
رفت نمازن و آورد پیش شہر ہماو  
یاس دارو بہان کین و کیست ایثار  
سید گر محمود شایخ مسدہم رشوت

بشرط آنکہ بگیرم ازین سخن آزاد  
مگر نیاز گمش رفت از قضا کہ بابر  
مرا اگر بدیم یاوشاہ صد و نیار  
بر اسے دولت و عمرش ماکنم بسیار  
کہ انجہ خواست عالی برو و چندان  
بلطف گفت شہ اورا کہ سیدی بڑا  
صدست ز اورا و کہ اسے و پا افزا  
شہر من ز بر اسے خدا بر از ہمارا

کہ چون کعبہ رسی بیج یاد بن کنی  
کہ از دکیل مرز و تپاہ گرد و کاہ



ای مستفاد لطیف تو اقبال آسمان الوار این ز سایه جود تو مستفاد دوش از حساب بند و جل بند و ترا مال چار بگر و جدرش برو فرا ایک دو حرف گفته شد اندرونم بیت یک حرف دیگر است کبی آن تمام نیست مجموع این حساب بین هر دو حرف	دی مستعار جود تو انعام روزگار و آثار آن ز عادت خوب تو مستعار بیت ز شعر گفته شد از روی اختصار پس ضرب کن تمامت این مال چنان چون رکات متین چو خرم تو استوار سخی آن دو خواه بنان خواو آشکار چون در سه ضرب شد شود این چنان
---	---

ایست التماس دو گر ناروا بود  
از تو روانه ارد، قسم تو دادا

آیا بزرگ زمانه که در سخا و بنور چو هفت و هشت حرفیم در یک خانه ویر و شاعر و در زمی طیب و دانشمند شراب باز سیده است و از اندیشه سه چار کنده شایر در افتاد سپند	ترا نظیر ندارم بجز نیا و پدر شناخته بجان در هیئت و هشت و بنور ادیب و مقری و قوال و جبر و دانشگر گرفته ایم سر انگشتها بدندان در ز بادای گران مست گشته جای گر
--	---

بیک دو دروگر این چار کاره شوند  
به بیج و شش بی هفت و هشت بنده

ای هنر آتش طبع تو یو یا میجو عو کای من با عود و شکر آمد اندر حرف عود و شکر ده من کین غم من آن میکند	دی خاک و خند مست چون نیکو بسته که وین محقر نزد آن مهنزار و بس خطر کاب آتش میکند پیوسته با عود و شکر
---	---



در یک دوسه روز که تقصیر	در دهشت بهشت پشمار
در یک دوسه روز که تقصیر	در دهشت بهشت پشمار

زیرا که تو کینه یازی  
نتوان سوئی کینه یازی

هر که تواند که فرشته شود تا کنی اسے پسر ناخالت چیت جهان قمر تنور اسیر جان که دلش سیر نگر دوزن خشم چو دندان بزند همچو مار طیره توان داد ملک را بقدر چشمه خورشید شوازا اعتدال خاک بر احوست سپر چون سپر بو که گریانت بگیرد خرد گیر که گیتی همه جنگ است و ناک	خیره چرا باشد دیو و دتو ملک پدر در سر شیرین شود خود چه تفرج بود اندر تنور مرغ قفس نیست که مرده است خمس که چون دانه کشتد همچو سخره توان کرد ملک را بنور تا بر می از قصص و زسمور تانه زنب منقره گیر و نه پور خود که گرفتست گریان خور گیر که گردون همه ماه است و بیا
--	--

طبع ترا از آنچه که گوشت است  
بغض ترا از آنچه که چشم است کور

هر کس که بگر خور و ولبردی بهتر آخوت نزدیک کسانی که بصورت چو کسی اند پیام زنی آرد همه اطلسم خرد پوش	درد زگر گو به نشین خون جگر خور باصورت ایشان نفسی بر زن خور یا سخره باش و همه حلاوی شک خور
--	---



هرگز گمان مبر که گمان از زبان میرد	کو رقیح محسن بود بحسبم فنا پذیر
سیدان که سائنان فلک نیز گشته اند	از تفسیر زهره برین چنین کند و پیر
خواهش کری که نزد کمال الزمان نشیند	گو بود در زمان درین علم بی تفسیر

گفتند زهره را از فلک دور کرده ایم

ای رشک جان زهره بیا تا او بگیرد

مرا گوئی بدستم ز رشود خاک	چنان کاندر صدف بازان شود
مرا باری دین یفروش ماندیش	که براد منی ای خواجه حُر
که صدره کرده پیشش تپی آب	ز نانت هر که کردی یک شکم پر
قاضی از من نصیحتی بشنو	نه مطول به از طویل و نه
بار با گفتمت خراز کف دور	خرقنفا سے مکن تو کرد آخر
چند احوار دامت نگرفت	ای تصحیف تا قیاس است حُر
لیک در پانچ من افگندے	دیگست سنگ او فاده بسر
چین که شاخ بجا بسیار آمد	بیش ازین پنج نام دنگ بپر
خشک ریش کری کری نکند	مان دبان چار و ست و یک
این زمان بیش ازین نیگویم	ایها الشیخ بالسلامه

بس ازین خون تو بگردن تو

کز بدان آریم که گویم پر

خلق عالم و صبیح و مرد و شریف	اهل دنیا صغیر و مرد کبیر
همه در چنگ سخوت اند ز بول	همه در دست خواش اند کبیر



	<p>خیر در لیش هر که خواسته باشد مطلب خود ز هر که خواهی گم</p>	
<p>یاد برو و بیا و دست منکر بر زبند زو فترا افزون تر سیم ضاحکان پیشش در گشته ویران پای بنجم خر بمچو مهره ز سیر مفت اختر هر شبی ده یازده بستر</p>	<p>هر که از من بخواهد این دفتر یاز من غاریت طلب کندش مرغی یک وجب بنگایت و من چار حاق ده عزیز مالش مانده در ششدر بلاشت درون هشت و نه ما و خود بسر کرده</p>	
	<p>شرط در برون کتاب نیست هر که اگر دوست گوئی بر</p>	
<p>بکلی هست چون دریا و تو در بند از جهان را صد تقاضا زایده ما در گئی چو تو خر اگر نه تیغ تو گشته آتش که هست از خیل آتش جهان پر</p>	<p>خداوند تو دانی کافریش بهان را پهلوان چو نتوانی شد نیار و بیشه دولت چو تو شیر بگفته فتنه کی بشنستی از پانی فلک با اختران گفتا که آن کشتی</p>	
	<p>بر کاتب بپرسیدند و گفته ای جاندار یک اثناج منقر</p>	
<p>اسیر دخوار بماندیم در کف دو سوار اگر چه چار و ده باشند در چادر هزار</p>		<p>من دهم شاعر دشمن در زنی مجاور دیر و در زنی و شاعر چگونگیان گفتند</p>



جز نظیرست بدست کرده سبک  
پیش طبعست حدیث و ریاضت  
از موالیه ممکنات وجود  
ز آنکه گشت از تو ابد احرار  
تا میان هریمت و نصرت  
از حق تیغ فشنده باد تی  
توبه کردن خود را  
زیر سنگ اجل شکسته چو ز  
طبع غم با سه شکب سیمایش  
سنبالش هر بر سر جو سنگ کبس

دستکاری اختران همس چیز  
بمچو در پیش کان حدیثا بنیز  
چون تو چشم قضا نه بیند تیز  
اها تش عقیسم و آ یا چیز  
تیغ چون کند تا کند تمیز  
دشمنت را دماغ چو ن کشیز  
از سرب باد و چو چو دار زیر  
هر که با تو دود دل بود چو مون  
طبع زنگار و سر که با از زیر  
روز و شب سر بر آستانه تیز

انوری انیمه تکلف محبت  
چون نگار که سلیقتش را تیز

ای بر اعدا و اولیا پیروز  
بر یکی بود فائضت عناللب  
بزل زد یکم همت تو چو دام  
داده میل کرده سبکینه  
قالب دو شانت را دل شیر  
ای بختی هر دو در تصرف تو  
و آنکه اقبال خویش را دیدم

در سکافات این دآن شب روز  
بر درگاه قاهره کین تو ز  
کرمت دام تو شکر اندوز  
و در این پایه ساز صورت سوز  
حالت و سمانت را پت پوز  
مالک هر دو سکه بدر ویدوز  
یا رخی دلکش و جان افروز



<p>زیر این در طماب ما و نه نور که بگو باز گشت آفتاب کوز دست کلکست مرغ دست آمو شب سن روز روز سن نور از مراعات شب وین پیروز عمر انداش عمر رو ز سپروز غم پریشان ز بخت بد پیروز انچه گویند صد فیاض کوز</p>	<p>گفتش بان چگونه اری حال گفت و یکجک خبر ندارم تو حدتان کرد اری پاسه افز شب محنت با خبر آمد و شد روزم از روز بهتر است اکنون با و عمرش چو جاو روز افزون حسدانش همیشه سرگردان وقت بر آبریز سبب شان</p>
--	--

<p>جادوان از فلک خطا بشن این ای بر اجداد اولیا پیروز</p>	
--	--

<p>ای خدایت عزیز کرده ز ملک لیکن از جو رو خست انگور خال مشاطه کنش کرده رنگ زده بر چهره خالها ز جناب اگر از در در آیدم امشب و خرمی طفل را بناید خواست جز بام و لیش د آن چو بوی</p>	<p>بند و راسبت مینان عزیز که شجاعیت و هر مردم خیز آن چنانند و سیاه مویر چاو و موزه کرده از ارزیر از طرب بر فلک برم و بلیر تا نیاید بحد عقل و میسر هرش این یک فراقش نیز</p>
---	--

<p>دل بیکه خست و جان بخرد بکس بجز ان سخت دریش نیز</p>	
---	--



## ردیف استین

ای خداوندی که گستر بنده در فرمان تو گشته قدرت را سرگردان گردان پائمال خاک طوس از تزلزل بیکران تو باشد پائمال	آسمان ابلق است در دوزگار آینه ز کرده دست را بخت رشید خشان بهتوس آسمان گوید به بر ساعت که اوخ ای خدای
کاشیکه در ابتدا سئ آفرینش کردگار بنده را فرموده بودی تا که بودی خاک طوس	
تو در قوادگی ای سنج کافر اگر حوا آدم زنده گردند	توانی گر کنی تصنیف تدیس بگرد حلیت و دوستان تبلیس
بگردانے دل حوا از آدم کشی در ساعتش عاشق با تبلیس	
بودن اندر عذاب چون خمیر بهر است از سوالی کردن طبع ای با قلم کبریا سئ تو در چند گوئی چه خورد و بو ثاق	باشدن در حیم چون تبلیس وایتادن نبرد مرد خمیر آسمان شعله آفتاب عس تو بدانے اگر نداند کس
صاحب بر هر یک قدری می بفرست زبان می بشیر و بشور که پیما نرا سید بهیستے ای موج رس تمام کنم کمن پیاسے شتر و به در میفکن ورد بند دگا و بهادر میان ندارد پای	نه از ان می که بود در خور بهیانه خطا ساغر اد کف دست و صراحی کربا که موج رس چه زبان چند و ز کجا و کس ببند بر دو ذراتم کجای زنت جرس اگر نه مغر خرم و داده اندانیت بس



چو شاه پیش کن دوزبانے و دوسرے	کہ عجز آئینہ رویت سببہ کنم بہ نضر
نہ خوشتر آنکہ توان کشش را بجنابانی	کہ افوری یو قوی را بجا کنده نیند
چو نورم چون به پنج شش دوزان بجده اسے کہ محی روزے کہ زمین دہو اسے خانہ من	پیر فطیمیم جسے کہ ہوس بتقا میل اور ساند و بس نہ ہے مور بسیند و نگس
ہین کہ ارباب زندگیسم امر دز ہیچ معلوم نیست جز کہ نفس	
اروایت الشین	
آن خواجہ کز آستین بر غبت برداشت ز خاک عالمے را نشست نظیر او لیکن	دست کرم بزرگوارش در خاک نہاد روزگارش بنشانہ عزا سے پائدارش
صدگو نہ چون بہ نیم احسان بر خاک درین یادگارش	
عادت طرح شراد کر چو بند نام حکمت ہے نہ انگاہ گر گداز چہن لیما نہ افوری پس تو نیز یاد آور میشد چون خودی ز سیلے آزار	توی از من بکل کند خویش بر خرافات ترا زندہ خویش ہمہ دوزندہ و درندہ خویش طیرہ گیہای ز ہر خندہ خویش سر کی پیش در فکندہ خویش



شکر کن کین زالنس می بینی  
خواجہ دیگران و بندہ خویش

دی جان باخالی تو درویش  
گر نه تدبیر عقل و در اندیش  
بر جاسنه در جاسنه پیش  
نه تدبیر عقل و در اندیش  
لطفت از نوش اتمام اندیش  
که نگوین با دقفس کافر کیش  
میکنند جانم از خجالت ریش

ای فلک با کمالی تو تا قص  
گم کند راه مصلحت نصت دیر  
پنجو سمنه که در بیان باشد  
دوش دور از تو ای تدبیر عقل  
جمع ضدین کرده در زنبور  
پشت از گونه گونه بی نفسی  
کرده ام آنکه یاد آن امروز

بیج دانی کردی عذر هست  
تا بنوازم زنا کماله خویش

که بیج رنج مبادش ز عالم به کیش  
بشرط آنکه دگر در دنیا رم پیش  
بگو شده دل او بگذرد که ای درویش

اگر رنج ندارد اهل نجیب الدین  
بیاره سیس بر سرم ندمت  
بوقت خواندن این قطعه دامن ایمنی

دل من از سیس خواستن ببرد  
دل تو سیر نگشت از سپید کاری خویش

ای جهان پیش دست تو درویش  
دست را خلوه آمده خویش  
حزیم تو پیش بین و دور اندیش

ای فلک پیش قدیر تو تا قص  
دولت را ز دال بیگانه  
علم تو زود عفو و عود و عتاب



در بزرگی ز روئے نسبت و قدر دوش در پیش حضرت تو کبریا آن تجا سرگروه ام که توان	ذات از کل آفتش پیش آسایش بخیرت آمد پیش داشت جایز بسیج غریب کیش
--	--

صبح و آنی چگونه خواهم داشت  
عذر تری کردگی و سستی خویش

سبز خلی که بار گیر من است سبز خلیک سپرد اند و من استری نیست حاجا دیوی است عیش اینست بسکه بیکه و گاه راسته را درین سفر باری خواجہ از من بین بخواجه گفت خود بگفتم که بار گیر من است شرطی کرده ام در آخر شعر	باد و آله شود بر قمارش در مقادیر پویه مقدارش رائض طبع کرده رهوارش هست بیکار این دآن کارش من کران قلعان کشم بارش که کن بر طویل بگزارش ملک خواجہ است بهتر کارش تا که بیکار کم باشد کارش
--	--

ز جنتش باد و ترن آنکس  
که بر دیند ازین بی بگارش

شعرم بیمه جان رسیده است شوخی آن باشد که وقت پاسخ انند کبوتران مرغش بارا بدید جواب ناخوش
--

شکر ز لبش چه خواستم گفت  
بگذر ز سر حدیث بدور ز کیش



ردیف الحسین

ای بطالع چنانم خود مسعود آسمان ای مساح مالک کون تیر ماه اسید را داده دو طلایه است خرم و غم ترا درتی شد که در مصاحبا من ماطفتهای خاص تو داده است برعتی تو منه در این تو بیت بجز اسے که چڑ با و سو گند	دی بهمت چو رای خولین رفیع امردانی ترا بطوع مطیع ایسای و نماز ان ریح سیر شان بادوان بشی سنج بوده هم تو خشم و هم تو شفیق صد هم بی نیازی از تو شفیق که بود از خصائص تو بدیع هست شرک خنی و غمش شنیق
---	--

که قبر ریح این خطم هرگز  
این تو فتح نمود از ان تو فتح

ردیف الف

در از گشت حدیث دراز دوستی باد زین دآب و وقفانند بید متافع بخت خان من همه زین عیش تلخر دز ترش نان من ز خداوند من حمید الدین را بچنین مه سو سم که دوج ماهی را بمد هزار تکلف بجز ممش بیروم	پسید کرد بیک ره سپید کاری برد جو ادا برد و بجزند در عقوبت شرف چنانکه قلمی افی خوری ترقی زین که از وجود من ادا فراموشی است تلک ز روز لرزه دریا نه قبه اند و طرف قصیده که ز نقدش حیا ریافت
--	---

نه عرض کردن و نا کردنش چنانکه کند



خبر نگرد مرا بعد هفته بدو حشر	
روایت القاف	
چون بود در و فاضل و مزدق پیش مخلوق بامی و مشق اند زنده بیا به کیسه و صندوق	هر که مخلوق را کند خدمت عمر باید که بگذرانند خوش پس ازین دولتی نباید نیز
چون ز خدمت بگفت نیامد این لعلها باد بر چنین مخلوق	
ای بحر بی و را در وی طاق بسیح تریاق به زطام طلاق	ما زبون کحلج چون بدست یان و بان تا ز کس طلب کنی
وله	
هست از جمله خزا سان طاق که ندارد نظیر در آفاق او چگونست همچو طاق رواق وای بر میکند ز ساعد و ساق سالمها بگذرد علی الاطلاق نام یا قوت را گرفته خناق با همه جز بنایتم بنفاق شکله راست شد باستحقاق بهمه نمود بود و منراق	صاحب این موافق سببه نه بین طاق آن همه خواهم کا پنجان طاق دبی نظیر توئی گشت خوش خوش بیابگی بنوا مانه بس روزگار اگر بزیه هر شب از فشارش طبش بس نیاید که من ز بر بودم آخرش بعد از انتظار دراز وی گر یک زمانکش یا قوت



<p>گفتش آفر کجا شدی گنتا گفت آورده کنون باری گفت این بی ادب غلامی است میکند صد هزار سببه آسبه بے محابا میسکند چو خزان</p>	<p>از پے آنچه خواسته بقیاق گفت آورده ام ز تیر طراق گفت انکار سر گرفته و غاق بس نه روز بر کشیده حاق ادب الکنه مان بنسیر باق</p>
وله	
<p>ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق لحظه زخون بجای تا کم خرسست از آنکه تا بیايد خواجه دگر بار بر کنیم</p>	<p>فریاد رس که خون بری بخت جالبیق هم بوی مشک دارد و هم گونه عتیق از باده خوش اکمل و فیتال و باقیق</p>
رویف کاف	
<p>صاحب از نیک خواه و بد گالت کیشال میل دورش چون بگذشت می در آید قصه و میل نیکو خواه و بد گالت بچو است این کار از کام دل پر میشود و سوی هما</p>	<p>دیدم ام از چرخ دولابی در انجم نیست یک طرف سوی زمین و یک طرف سوی فلک در ترقی زمین و سج و اندر ترا جزی و آن دماغ از مخز خالی میشود و سوی فلک</p>
رویف لام	
<p>تیر در کیشش زهره و منج خشک ریشست کند فلک پذیر واسطه عقد بین که آورد است نیم کمر این کارگاه وجود</p>	<p>تیز در ریشش مشتری و زحل تا شوی خشک و تر چو حوت حمل از هوای عدم بنحاک مال خازنان خزینها حمل</p>



فصله منسج و آدم و حوا  
 هر یک که روی دریش آورد  
 آدم آدم همه زیند دلی  
 کارشان سال و نه منی و قوی  
 بی طهارت چو بجهه آرند  
 وحی شان در رسد کجاصل شد  
 سبک کند را بسطر رزق  
 همه راهوش سوی چشم غزال  
 روی که بر زمین ننهد ز کبر  
 در سلامت کنند پرور و زند  
 چند ازین حادثه سرای و جو  
 گر نباشد این چنان چو زن  
 ای درینا که طینت آدم  
 شاد از انم که گرچه نیست مرا

مشو معلول غلت اول  
 زشت و نافوش نه کارگاه ازل  
 نه بعلوم آدمی دهنی به عن  
 پیشه شان روز و شب جلال  
 در بیان دو صد خطا و ذلل  
 شرف صد سپین مرسل  
 استوار داد چون خط جذل  
 همه را گوش سوی قول غزل  
 پر کنند آسمان ز گنده نعل  
 کیسه بر خد اسے عزوجل  
 چند ازین ذره هوای ابل  
 در نژایند این خزان چو خلل  
 هوام و بیمه گشت بدل  
 نزد ایشان درین زمانه محل

این یکے را بهی نباید دید  
 به قیامت زاکش و زاقل

شعرهای کمال آن به سخن  
 گرچه نزدیک دیگران نظم است  
 سخن چسند مجزّه است مرا

پای طبعش سپرده فرق کمال  
 جمل از مفردات هم و خیال  
 در سخنهاش بحث لایق محال



بوده سوز و ن طویلیا کے لال	گویم آن درخز انہا سے گل
ہمچون فلک عزیر شان	ہمچون ازل قدیم تاد
صدق جو دایز و تناسل	مایہ شان دادہ از مزاج دست
ہمہ راستہ دست سحر طلال	ہمہ را دیدہ چشم حریف خود
چون جواہر بگردش احوال	بمانے فرودہ قدر و با
آن بلند اختر مبارک قال	از نقاب عدم چو سرخ نمود
در نشان بر مراقبہ اطفال	آن جواہر چنانکہ رسم بود
روز و شب و آستان جلال	ریخت بر آستان خاطر او
حلقہ زلف راز نقطہ حال	چون چنان شد کہ در سخن بخت
بست بر گوش و گردن ہمہ و لال	دست طبعش بر شدہ شب و روز
شعر ز ایدہ می چو آب زلال	اوست کہ مخاطری جوائش نیز
بکفایت ز مباد و سے مقال	مخاطر من کہ گوے بر با یہ
از بہ گفتہ صواب و محال	چون دیدہ آن سخن پشیمان گشت
ذی مقدم بہ بذلہ و راشال	ای مسلم بکنہ در اشعار
و ہم تیز تر چو بر جواب و ال	طبع پاکت چو بر سوال و جواب
آب عرض جنوب و عرض شمال	تا ز ند دست آفتاب سپر

آفتاب شعار شمس ترا

بر سپر بقا مباد زوال

ہمت را شاگردان در خیل

ای ترا آفتاب حاجت دہ



<p>حرج جاو ترا منانے برج بود و در وقت فطرت عالم شرر شعلہ ریاست است نزدہ ناحت تو ملج امن خرمین جود تو نہ پیماید</p>	<p>ابر جود ترا مکارم سیل گوهرت را دجو و جلد طفیل از غمای سپهر تا بسپیل خانه دشمن تو معن لیل گر ترا سوتے مٹو باشد میل</p>
<p>پیچ دانے که یاد هست امروز راے غایت را کلام الیل</p>	
<p>گویند که در طوس گدشت سرا بگذشت بدکان یکے مرصیرے تا چون دیگران نطق حسد مہر تیغ بنشست فیکے کاغذک از چکے بدون کرد گفتا دود و گر حصرے سرہ راجند شاگرد حصرے چو ادای منتش دید نمیر نمکن بنسہ گر شو زیراک حال من و آن وعدہ نطق تو ہیں است</p>	<p>از خانه بیازارے شد ز نیک لال بر دل بگذشتش اگر نیست مرال آخر نبود کم ز حصرے بہہ حال حاصل شدہ از گدے بچو نہ بمشال نے از بلبل و ز کتب از بنے مال گفتا بروای غبہ چو بین سخن مال تا ترخ بیرے تو یہ وے ماہ بر مال از پسکہ زنے فرعہ و گیرے با مال</p>
<p>ہاں بر طبق عرضہ نم حاصل این ذکر ہیں بر ورق جو کسم صورت این مال</p>	
<p>خاطری چون آتشم هست و ز بالی پھر آں ای درینا نیست بخود جی مراد از ملج</p>	<p>فکرت تیر و دکا نیک و خمری بے غفل دی درینا نیست معشوق سزاوار غزل</p>



## ردیف المیسم

شاہا بدیدہ کہ دلم را خدا سے داد چون کردگار ذات شریفیت بیا فرید راضی بدان نیم کہ بغیر سے نظر کنے چشم جانیا ز پیہ دیدن حسان	دردیدہ تو سے نیکیو بدیدہ ام گفت لیکے کہ پردو جانت گردید ام زیرا کہ از بر اسے خودت پردیدہ ام وان از تو بہر دیدن خود آفریدہ ام
--	---

تکمیل آن ز سبکیں اندر جان مان  
کان محل غیر تست کہ من در کشیدہ ام

ضم تو کہ قاعدہ ملک ادا چون دوسنا بود بر افراشته زلزلہ قہر تو شان کرد پست	آن شدہ از بدو جان مستقیم زان دو یکے محدث دیگر قدیم زلزلہ الساعۃ شیئے عظیم
--	---

## ولہ

عذابا گاتا سالے مقیم بنشینم ہی نباید فتنے بخیرہ چہ خرد شتم نہاہ دو جہتی از چرخ میدہ نورم نہ پای آنکہ ز دست زمانہ بگریزم نہ پشت آنکہ ز اقبال روی بر تاریم نہ رفتی کہ بدان فتنے بدست گنم بکہ دمف نیاید کہ من ز غم چہ غم کے باختہ این سپہر مخم	بیوسے آنکہ گریہ شود ازین کارم بے نگر و کارم بغیر چون دارم نہ شاخ شادی از باد سید ہدبارم نہ دست آنکہ دین سچ پای ہشدارم نہ روی آنکہ دگر پشت بر جان آرم نہ غم خوری کہ خوردیش بہت تیارم بوہم خلق بکنجہ کہ من چسان زارم گے گداختہ این جان عذارم
--	---



گئی کج دور دنی نشسته چون محرم  
گئی چو باد بس بجایگاه بویانم  
گئی ز آب دودیده دمام و دربحرم  
گئی با جرت خانه گرد و د کفشم  
گئی نهند گران جان و ذرا خایانم  
خدای داند ز نیکو نه زندگی که مرست

گئی بنابر بدوئے خزیده چون ارم  
گئی چو خاک بس بارگاه درخوارم  
گئی ز آتش سینه دمام و درتارم  
گئی بنام شبانه برهن دستارم  
گئی نهند لقب احق و سبکسارم  
بجان و دودید دل مرگ را خریدارم

از آنچه گفتم اگر هیچ بیش دم گفتم  
ز دین ایزد و شرح رسول بزارم

ای خداوندش حریف ظریف  
عزم کرده بخدمت تو درست  
باز دئے آفتاب میتا بم  
زار زدئے جمال لون سفید  
عقل صده سهل بطعم بیش داد  
چون بدانم که بے اسال و  
کافرم که قطره زین پس زخم  
ای همه سیرت و تنگ و ثبات  
گر خطائے برقت برتسلم  
تا گوی که شعر نیرنگیست  
ز جانے بهشت خرم و دین

دل زانده یارے مشکم  
بصوحی خارے مشکم  
گردن رود زگارے مشکم  
خواهش اندر ز بار مشکم  
تا چنین در نظم و ترش کرد زم  
مجلس سرد آن خواهد گشت گرم  
در دیان شان جز بار زم و شرم  
چکیم بے ثبات و بے منکم  
بهت از ان شرم چون ظلم  
عاش شده نه مرد شیرینم  
گرچه بهت از جانیان منکم

وله

وله



الحق الحق هراچہ کردستم  
چه شود از من این گران شمر  
بکن با من و شود لشکر  
ایا بایم عهد تو از بهار وفا  
علی الخصوص چو دانی که رنگ بوی نوا  
بصد زبانت چو سن گشته بودم و  
کردانی عرق نشترن دست تار  
زبان چو لاله بگرد و من بر انگیزی  
فروخت روی تشالم چو بستان فرو  
بر دل شدی و فرو برده سر چو بلور  
دور و ز رفت که چون سنبلیله پشیمود  
زلفت چو ظاهر قنقار زرد گشت زخم  
چو گوش این سنجست بجو بل گوش نبود  
ز بیوفات چو ایام بایسن خوانم  
لوت آن چینی این بین که با فرغت

در خوهر عتاب و هر جنگم  
هم تو دانی که من سبک شدم  
که من از کرده نیک و لشکم  
ولہ چرا چنین ز شمع وفات بخرم  
خرد بیایم سخن بی شکوفه بهرم  
که چون بنفشه رسته فرو شد اینجا  
بمن خست و گرنه بگوی تا بخرم  
که گریامت از سبزه دمن تیرم  
بمان امید کنین در طبع که جانم  
آب غفلت داشت کباب می خورم  
ز تشنگی که بنایت ز خشکم دیرم  
ز غم چو باطن با دیار شد جگر م  
که چیست ماضی با من هم مرضی دیرم  
نه زین سیس همه زلفت جارا خورم  
هنوز دید و چون ز گس نهاده می نگرم

چو دستهای چار است هر دو دهم دست

و گرنه پیر من از دست تو جو گل بدرم

لطفت یاری بریده باد از من

می ندانم زبای سر زین غم

تا بخند مست چو آنه پیوستم

تا برقت آن معاد است از شرم



<p>حاکم از جرم من بود مردم خواستم تا بسایم و گوینم بسز تو که تازه ہنسا ریت</p>	<p>داور را بر لطیف تو بودستم کز حریفان و نین چون رستم کہ ہنوز این زمان چنان مستم</p>
<p>کہ کشادہ نئے تو انم چشم وین توانی بحیلہ برستم</p>	
<p>ز روزگار یک نامہ تو خر سندم شیندہ ام کہ بخر سند کم گرایم زہر چہ باشد خرسند را بستہ بود مراد حال مرا بے جمال طلعت تو</p>	<p>کہ درو عاچہ آن خواہم از خداوند نغمہ چہ است چو از تو نیامہ خر سندم چہ اکہ بے تو بے عمر خویش پسندم صفت ندیدم ازین بہر چو دل برافکندم</p>
<p>چنانکہ تشنہ یاب زلال و مردہ بجان بجان تو کہ بیدارت آرزو مند</p>	
<p>بزرگو از اداسی کز آفت نفیس شراب خواستم و نہ کہ کن دادی شراب داری تو آخر کجاست تا قدحے از سمنہاے غیب شکر طعم لیکن از رو بسع ستمان در زدایاے رستہ مستی خدا نگان وزیران دبا و شاہ صعود کی ز آتش جور سپہر بازم خر</p>	<p>زہر چہ ترشی من بندہ می بہر ہیزم کہ گر خورم بقیامت مصدق بر خیزم بگوش و بینی آن قلیان فرویزم وزو بان زمانہ نوشش منم باز بان چنین خوش منم منفس کیمیا فروش منم کہ با نقادہست از قضا فراموش منم کہ از تباد زرا و تہجد و یکہ درجو منم</p>



عجب دار که امر دوزخ مرا دید است  
ز بر خسر دسیارگان ستم خواهد  
دگر نه خینه نند باقبای کله خویش  
شارگانرا صد ره بن شمع آورد  
بدان پانه که تا استیش پوسه دهم  
ز چای پوسی این گریه هیچ دانی نیست  
مرا ز بدن نوازد گرفت رویه دار  
بگردگار که انصاف من از دستان  
نه آنکه درین دبر آسمانیت فرمان نیست  
مرا بفتح چو خشم و انتقام تو بس  
به نیست تو در قماش جمله محو کنم  
خفه کشیده ام از خط دین در قیامت  
یقین شناس که گرد دیگران سخن گویند  
بر دچگونه دهم کسوتی که از شرفش  
ز پرده دار تو تشریف باشد آنچه دهد

دران لباحه که تشریف داد که دستم  
که عشوه بخرم آن لباحه بفرود شدم  
همی بر آید ازین غصه دهم دهم  
بگو چگونه کنم با که امشان کوشم  
هزار بار گرفته است اندر آغوشم  
دیک من نه حریف آن خواب خروشم  
که در پیاد تو من شیر شیر او دوشم  
کز و کف چو مسود تو خون همینوشم  
هم اوت بنده دهم منت حلقه در گوشم  
که لبه ازین سخن او بگوش نمیشم  
ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم  
یدان نگه نگویم منکبه تن و تو شدم  
دماغ من بخرام ز بسکه بخروشم  
کلاه گوشه عرس است ترک شب پوشم  
بله و باز تفاخر کند از دوشم

دگر بر مننه با نم جو آفتاب و مش  
قبای کله او کا فرم اگر پوشم

ز و یک نازنین کا که امشدم  
چو چو لایحه در معاک امشدم

دوشم چون احمقان ز خانه خویش  
بیج الفقه تا بگردن در پیش



نیم شب را چو در زینے کاہل  
حاصل آنشب چنان بیافووم  
گفتم اے نفس آب من نہ ببر

از گریبان بسوسے پاک شدم  
کہ ز بھون منہ پاک شدم  
ہین کہ خوش خوش بخرج خاک شدم

رقت و سہ در محاف خانہ کشید

یعنے از کند کس پاک شدم

ای غلامت چو شاد باد فلک  
تا کہ در خانہ فلک باشیم  
غم بسر من بکلف بسیار  
من خود اگر مادر غم از دہاست  
پرسی و گوئی کہ زن بدگوی  
چون تو تمام من کہ بہر خوردہ  
چون من برو سخن فراز ایم  
ایزوداند کہ جان سکین را  
صد بار بعتدہ در شوم تا من  
خزین یکا تاس است از توام  
خردہ اکنون در میان خواہد تا  
کشتہ داری اگر بختہ بمن  
شکر ائی آن کنم و نگاہ چہ  
در بفرمائی کہ دندان بر کشم

ما علما و خاص دعام تو ایم  
ہمہ در خانہ عسلام تو ایم  
ولہ زانکہ بسے تو تن آسان شوم  
تا کہ بزیاید بسہ آن شوم  
روز در گاہ تو در گاہ سان شوم  
کہ بقلان گاہ یہ بہمان شوم  
ولہ خواہم کہ قصیدہ بسیار ایم  
تا چند عبادت بچ منہ ایم  
از عمدہ یک سخن بیرون ایم  
ولہ سالما شد تا ہی بہمان کنم  
بر تو و بر خویشتن آسان کنم  
خویشتن در پیش تو قربان کنم  
تا کی تا کا تیا من کان کنم  
سہل باشد بر کشم فرمان کنم



بریانم گر شل نبود حلال | چو بکے یا بزم کو در دندان کنم

چیز باے گویت حقا کہ سنگ

انان نبوید نینداگر بر نان کنم

دوش در خواب دیو شویا	اندوید دختر سے گشتم
بیشک امر دز شمشه حاتم	خواجہ انصاف دمن بتیہ تم
برجی سے تو دفع سے مشو	این جنایت کہ دوش کرد تم
موسے رو باہ خواستم از تو	ولہ تازستان ز خود فر از کنم
موسے دادہ نشد بدہ باری	سیم چند آنکہ موسے باز کنم
ای از برادر و پدر افزون دوید	ولہ دز تیر از سان بشاری چار کم
بفرست حور زاده نکلم و مہ تنیر	بایر مصحف بجینی برد بسیم
باد احواف نام تو چند ان بکام تو	کاید بیرون ز صورت لی دوویم
بجز تو در دو گیتی کس ندید است	ولہ کریم ابن الکریمے تا با دم
زمین تاب عتاب را تندر ارد	چہ جای این حدیث است ایستادم
غرض ذات تو بودار نہ نگشتہ	بنی آدم بکرمست اکرم

سخن کوتاہ شد گر راست خواند

تو بی آنکس دگر و انشد اعلم

ای بزرگی کہ از بلندی قدر	آسمان را انداختہ آذر
ہرگز اندر نفسا ذام ترا	از حقنا و قدر نیامدہ شرم
شاہت گر نفستگے نکند	سایہ آفتاب تر و شش گرم



نی شراب از تو شرم میدارد بجوچین درفش چون آقبال چکنی با ده سخت کن حمد آن	خود نداند که تو ندار سئو که یگریش بر دوزی چرم تا شود همچو خانه حائل نرم
	دختران کرام را دیدن زشت باشد بدون دختر کم
خواجہ مسعود کار از ان گذشت بان دیان مطلق تمام کنتم بنظم مرثیہ در کہ چون زوج بان امیر عالم در یکد و بیت نقدی کرد دزان نشاط کہ آن نظم از محقق شد	کہ من آرزوم تو نگہ دارم در نہ امر دوزخ نہ بگذارم تیم دار تفکد کنسم بر آشوبم هنوزش از سر اخلاص جای میزنم چو سر دوزخ بایای حال میگردم
	زہی منیب کہ تبلیہ کرد بے زجرم زہی ادیب کہ تعلیم داد بچوچم
برای ای تا بدیع ای پیر قواد بہالم در اگر تو بود خواہے گر از طلب یکتی چندین تفاخر زن تو غریب از بحر و تابشے بمخدائے کہ در موجودات کہ باندم چو قالب بعبان بمخدا ای کہ زندہ و باقیست	چو دیدم رودے تو ماتم گرفت من از تنگت کم عالم گرفت اطبار از عالم کم گرفتسم ترا خود عیسے مریم گرفت ولہ جز با مرش نمیشود مظلوم تا ز دیدار تو شوم محروم ولہ کہ من امر دوز طالب مرگم



با درم دار ای خدایت از انگاه  
 بحد و ثنا چون کنم راسه نطق  
 ولیکن ببالینا ب حمید سے  
 ز فضل و ہنر چیست کان نیست  
 ہی خرم دارم کہ پامی تلخ ز  
 من و قطره چند سور ساع  
 من و ذره چند خاک زمینم  
 با آن گرا از کعبت یسود بادی  
 چه فرمائی از صدمت سنگ آہن  
 ہمدرد نہ من چیست کیست کبر  
 ہمدلقہ نیست بر خوان عظم  
 کہ اگر دوا من سرزد گوی گردون  
 کسے را کہ بوبادہ وحی دارد  
 سخن بہت فرزند جام و لیکن  
 نہ شر است بحر است از ان نیام  
 غرض نین سخن چیست تا چند گویم  
 بہ بہو و طیان و محو و حسان  
 بہانہ است این چند بیت از ذخائر  
 و لم دعوی عشق او کہ دیک شب

مصعب بن خور و نیک بے بر گم  
 نہ دشوار گویم نہ آسان فرستم  
 اگر وحی باشد ہر آسان فرستم  
 بگو تا مرا اگر بود آن فرستم  
 سو بارگاہ سلیمان فرستم  
 چگونگی کہ بہ آب حیوان فرستم  
 چگونگی کہ بر چرخ کیوان فرستم  
 فیسے بدزدیم بہ نیسان فرستم  
 در خستہ بخورشید رخشان فرستم  
 شوم دست خدیم بر ضوان فرستم  
 کہ ان زرد پیش لقمان فرستم  
 بدین تخنہ گویی گریان فرستم  
 بقایای دسواس شیطان فرستم  
 خلف می نیامد گر جان فرستم  
 کہ نزدیک موسی عمران فرستم  
 فلان را ہی سوی بہمان فرستم  
 اگر کہ شیطانی بہ حسان فرستم  
 کہ بن زیر ہرگز یکوان فرستم  
 از ان شب در آنم کہ ان فرستم



فرستاده شد لیکت نیکو نباشد	که ز نگار آهین سوکان فرستم
ز کم دانشی کار گردون چوین	بر شیر گردون گردان دوستم

فرگنده چرا با چو رستم سوارے  
چنین فرسواری بمیدان فرستم

قاصد خویش را فرستادم	بتو مقرر پیاسه کئے دادم
سته حریفان میمان رہے	که بدیدار هر سه شان شادم

گر فرستے صحیح بادہ  
بیقین دان که هر سه دلشادم

ای بزرگے که از تو دلشادم	شاد گشتم که کرده یا دم
نامه تو رسول چون آبرد	غم گیتے بسا دبر دادم
چون خط بخطای تو دیدم	سر خود برخیز تو بنسادم
حالی از لطف سخنه قلست	گره از طبع خویش بکشادم
شب تاریکیم بدست رسول	باده روشنست فرستادم

تا توان دوسته را نخواهے داد  
من بخت ماین رسول را دیدم

نیم بیکانه از اعمال و احکام نجوم	در بیان او بنایت او شاد و ما هر دم
من ز بقایان و فلاطون نیم کم در حکم	در سبی با درنداری رنجه شو من خانه
بایزگان مستفیدم با فردوستان مفید	عالم تحصیل را هم وار و در هم صادره
عصا دارم ز نقصان از همه نوعی ولیک	زین یکی آوج که نزدیک تو مرد شاعر



گرچه درستم در مع و غزل یکبار گے  
بلکه از هر نوع کز اقران من داند کسے  
منطق دمو سیستے و ہیئت تدانم اندکے  
دز انکی انجہ تصدیقش کند عقل سلیم  
د زیر باصنی شکل چندم بجاوت حل شد است  
در طبعی رم چند از چند بی تشویر است  
اینهمه بگذارد باشه مجرد آدم  
هر کی آنرا از ایشان بی کفانی نیستند  
خود هنر در عدا عیب است اگر نایب سخن  
خاطرم در سردیوان دختران دارم  
گر ز یک خاطب یکی راز روز تزیج قبول  
در چنین قلم مروت با چنین آزادگان  
اینگه میگویی شکایت نیست شرح حالت  
در عرض از افروزش غایتیم یک آوالم

عین مبرکز نظم و الفاظ مسائے قاصرم  
خواه جزوی گیر آنرا خواه کله قاصدم  
داستے باید بگویم بالنصیب و افرم  
اگر تو تصدیق کنی بر شرح و بھش باهرم  
و ندران جز و ارب از فقیق کش دایم  
کشف خواهم کرد اگر حاسد نباشد ناظم  
چون سانی نیستم آخرت همچون صابرم  
این منم که مظلمے چون روز روشن ظاہرم  
میدهد فتوی کہ من شاعر نیم بل ساحرم  
ز سر و سان پرورده در اغوش طبع زایم  
برتر از آسنت کابین یا فم من کافرم  
دای من گز نان خوردی دختران خالرم  
شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم  
گرچه در سلاک جو داز روی صورت آنرم

قد رمن صاحب قوام الدین حسن دانا زانکه

صدر اور ایدگار از ناصر الدین ظاہرم

دی مرا مستقل گنت غزل میگوئی  
گفت چون گفتم آن حالت گراهی رفت  
این یکی شب به شب در غم اندیشه آن

گفتم از مع و هجاء دست بیفتاندم  
خالت رفته و گر باز نیاید ز عدم  
که کنم وصف بسی چون شکر و زلف نغم



آن دگر روزی ز عهد روز دران محنت و غم	کز کجا دزم که در چون کسب کنم پیش دزم
این سته دیگر جو سبب خسته شایش بران	که ز بوی یکت آرم که از داند کم
نزل دمیج و جا گویم یازب ز غمار	بسکه با نفس جفا کردم و با عقل ستم
النوری لاف زدن سیرت مردان بود	چون زودی باری مردان بهشتار دزم

گوشت کیر و سس راه بخانی بطلب  
که نبیس دیر سر آید چو این یکت دردم

اجائی که من مشغوم بیمار کی نباشم	یا خطکے ذوبسم یا بیشکے تراشم
خطی نه سخت نیکو ترین خطی بلا به	زین شعر کی نه نیکو بل شعر کی بهاشم
زسد که دس سر فر از سپهر	خواجہ در خدمت تو دستارم
از گریبان من نزاری دست	تا دگر دانی بدست آرم
شرمی بسان دیده ز رفعت باقم	و آنکه بسوی صدر مجری شتا فقم
عیب من آنکه هستم از شرمشتر	ورنه بفضل موسی ممانی شکافقم

گر پر سدم کسی که ز جوش چه یافتی  
ای آفتاب خواب چه گویم چه یافتی

ز دوش باز شهاب و سوزین خطرت	بکار در بده ایم و نه زور کاریم
نه پای مرز که مارا بسیم گیر و دهنه	نه دسترس که بگیر او و پاسه بزاریم

شتر این نیست دلی نقل دولت و طریقت  
خدا ای طایفه تا از کجا بدست آریم

خواجہ بر من اگر سلام کند	چون قیامش کنم متسام کند
--------------------------	-------------------------



بعد از آن چون بر و سلام کنم	اود دوستی پر خیمه بر خیزد
ادو چو حسد این خود قیام کند من چو حسد این خود قیام کند	
که جنگ صلح برده بسوی شادی و غم تو جنگ و صلح برده بسوی شادی و غم بجویش سخت که تا در جدل نیایم کم چو مشکو و صبر کنی در میان شادی و غم بصبر گرد و محنت بر اهل محنت کم یاد گرداند کتاب این هر سه لقمان حکیم لام او هرگز نمیندردی صا و و کو نیم	کوش تا بتو اسف بجنگ و صلح گزین پس از عهد و کنه صلح و جنگ جوی بود بکوش نیک که تا از عهد تمامی بس شود زیادت شادی و غم شود نقصان ز شکر گردد نشت بر اهل نشت بیش علم اصف گنج فارون صبر ابوب سول هر که باز دناشته باین سه جزای نیکام
هر چه گوئی مرا سے آن هستم تا بخدمت چراند پیوستم تا برقت این سعادت از دستم و اور از لطف تو بود درستم اگر حریفان دینه چون جستم اگر هنوز این زمان چنانستم	من به عهد راجه میگوئی لطف باری بریده باد از من من ندانم ز پاسه سر زین غم حاکم از جرم من بود مردم خواستم تا بسایم و گویم بسر تو که ذات هشیارست
که کشادان نمنه تو انم چشم دین تو اسف بخیله بر بستم	
اگر کبک ضعیفم باز گردم	خداوند العنسیه دولت تو



در آیم یا هم از در باز گردم	بدیدار تو هستم آرزو مند
من چه شربت های آسید زنگی خورده ام این چه یاد آنم که من زانقطه جان پرورده ام راستی به دوست ایامی دگر آورده ام یاره برگشته بخود اعتماد سس کرده ام	ولله میجوانی ارشد الدین کرکلف و طبع تو دوش آن ندانم تا چون پرورده این قطعه را گرچه ایام بدان خاطر قوی بودست دوست تا تو تمسکین کرده یکنه که شترست شعر
نام من کس ترده شد کیبار که از نظم تو ای مرید آمده براسی که من گسترده ام	
لحمی از قوی که هم ایشان و ما هم تیشه ام لفظ و معنی بخپان یعنی که ما هم پیشه ایم راست چون شیران بشب کتش زمان پیشه ایم	کردگار مشبه ندی ده جان زانوش تراش شعر بر دم خواهر اعلی جواب باز گفت قصه تاسی گویم از بس خماینه گوش جهان
خاطر از اندیشه عابر گشت نقد کیلین دیر شه بند در میرا از دران اندیشه ایم	
بود تا پسندیده و بخت کام نه از نور کور و نه از اسلام	تکلف بیان دو آزاد مرد بیان تکلف بیک سو نم
بست گتم اقتد ازین پس سلام علیکم علیک السلام	
وله	
قرمه دشمنان بیک عزم کنم گردون شیم اسپ چو خوار زم کنم	اندیشه انتقام چون عزم کنم با چرخ چو باستر اگر زم کنم



ای خواجہ ترا سری چو طاس است  
موی نبرد دگر بود نیز  
رگناش ز رنگا سے الوان  
پس با سیر این خمیشت ریششت  
این بر زخمت و بال سادہ  
ریشش از در کندن داماد  
آن نیست کہ استر تہیز است  
از روی نسب ترا بود حال  
یا این سروریش واسطہ آنکہ

مالیدہ دسرخ روی و محکم  
از تنہائے گرفتہ ماتم  
چون دائرہ کمان رستم  
مانند یکے سپید پریشم  
وان بر کشتہ و بال محکم  
سراز پئے سیلے دارم  
از تو بجز امزاد گئے کم  
لیکن پیرانت را بود غم  
در خلق ہے خوا شدت تو

خوش خوش تو عجب امیر کشته

زیران تو اسب ادہسم

چون من برو سخن فر از آیم  
ایزد داند کہ جان مسکین را  
صد بار بقتلہ در شود تا من  
ای ز نور شراب خاشاک و لہ  
یک صراحی شراب مان بفرست

خواہسم کہ قصیدہ بیارایم  
تا چند عمارت فرمایم  
از عمدہ یک سخن بردن آیم  
ردی آفاق چو دست کلیم  
باشد آن نزد ہمت تو یلم

است نایاب بادہ اندر شر

درند از دولت تو دارم بیم

روایت النون



ای خودمند اگر گوش سونم داری  
در جهان داری و فرماندهی حلق خدا  
سیصد و سیزده پیغمبر مرسل بودند  
نام سلطان کحل چون عدد ایشان نیست  
فرز او هر که ببیند و بداند انصاف که او  
گر ترا شبیه و شک است درین دنیاچه  
شود اولی الامر بخوان پس عدد آن بشمار  
تا بود راست حسابش چو حساب بنجر  
اگر کسی گوید با قصد همه بنجر نایم  
ز آنکه منکم ز شما باشد از روی لغت  
پس یقین شد که پس از یاری پیغمبر حق  
ای سکه قرن از مرد و عدالت و حیرت حق

قطعه بر تو بخوانم که عجب مانی از آن  
بر سر او داری سلطان بنایم بر بان  
که فرستاده بود وقت کی رایزد آن  
پس بود قاعده نظم جهان چون ایشان  
با و شاهست بحق بر همه معمر جهان  
شبهت و شکست ترا مل نکند جز بدان  
به حساب حل و صلح آن نیک بدان  
چونکه داوی که نه مقدس کنی زو نقصان  
گویش زنی تنگ چو اولوا الامر بخوان  
باز از روی حساب بر تو بدانی سلطان  
ترسد بر همه آفاق جز او را فرمان  
بوده سکنان زمین بخیر از عدد زمان

ای بحق سایه آنکس که ترا حفظ از دست  
تا بود سایه خورشید در آن حفظ بمیان

احمد مرسل ز خاک که چون هجرت نمود  
یا چون باز آمد از اقبال میون هر کیش  
بخ راخیزد شاه احمد همان هجرت نمود  
باز چون در ظل عالی ز میون آرام یافت

مدهی آن خطبه بود انگشت نو بر کمال  
تازه شد چون و سحر گاهان گل از باد و زان  
تاخیزد یارید از هم میجو برگ اندر خزان  
زنده شد بامد گردن از صاحبش از زان

شکر یزدان را که شد آباد و خرم با بخشش



قبه اسلام ازین کعبه اسلام ازان

نشا بد بسر آداب ندیکه	دگر بر جان دول جریست نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جارس	ز خاطر کمتاسه یک زادن
که باز آمد همه کارند یسان	بیسله خوردن و دشام دادن

وله

روزی از بهر تماشا سوی دشت	چند زن بیرون شدند از مهران
چون بصر اساسه مانند دیر	چند خریدند در حراج سمن
نزد خرس بر مالد خرقعت نمود	بر شال عاشقان باد لبران
با محو و آنبو سے یک دو گز	عشره سیکو بر سر سیم خان
پس زنی از دور چون انحال دید	از سر نهاری گفت ای خیرال

چون چنین شوق ست کین خرنیکه

بر تن ماسه ریشد این توهران

ای جهانت بمرول جو یان  
مویه گر گشته دهر و مطرب  
عز خوش خوی روز رخ کرده  
کرده اجرام امتیر و شین  
بن زج زیارتت ساجز  
روزم از دود آتشش تقدیر  
خو انم از لغت تو بود و نهاد

آسمان هم درین هوس پویان  
بر جهان و جانیان مویان  
بیتو بر زندگان چه بد خو یارنا  
چرخ رایان مشتری رویان  
و انکه آن کعبه رایجان جو یان  
تیره چون طرک سیه رویان  
در کمی روی داردش رویان



ز آنکه پیوسته مردم چشم نور و خلعت ز پویند قدم نفس تو تازیان و دو منزل تو دیگان سدره در نسبت	هست در از غنای سخن شویان خاک کوبت چو عاشقان جویان تازه گلهای ارجی رویان همه هم شریان و هم گویان
--	--

عرش رو در جنابت آورده  
قدس الله روحه گویان

حسام دولت دین ایمنه ای داده ترا نهاده آدم لفظ تو چون مراد از لفظ غایت ازلی صورت تو چون بنماشت جمال آب حیاتت تشنه تر بهر روز سعادت فلکی طینت تو چون بهشت چو ذکر جاده تو کردند آسمان من چو ز حسب حال دیرین قطعه ریز که بشنو مرا که طوطی نظم دین چنین دحلی اگر چه بطو و بهایم کند که است تو شوم چو بهیست کبک و سر اسر زب کنم چو فاخته بگردن از یاس تو طوق سرایت بهم جای شکر بلبیل وار بقات باد بخوبی و خر سمن چندان	جمال احمد وجود علی و خلق حسین سواد عالم لفظ تو چون سواد از عین بنشت نخت روشن ز حاصل کونین بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین نمود از دل داز دست مجمع البحرین چو عرض قدر تو دادند اختران من این چنانکه تلک رفته است دین بر سر دین چو جوزه پای بگیل در بنا شد آخر شین بچه زینت مسک و زیور آئین شوم چو پیکر طایوس بر سر اهر زین اگر چه هست دین گردن افرین تو دین و گردن تاییه کش باشم از غر آب البین که ایجدش نهد پای بر بنمزل عین
--	--



حسود و باو تر آن الم که در هم عمر  
جبین افکنند کم علاج با سنجین

زین بیاحت فخر الزمان که خواهد بود  
وزان سپس که رساند نرسع عالی او  
کینه بند گله خلعت هیچگوید  
توئی که بر من بیچاره اصطناع تو نیست  
و در بخت نقیصه خویش هر نفسی  
تو در درج پیری و برج بود و شرف  
اگر چه بر تو مرا نظم و نثر خد متاست  
هنوز نیست تو در کان خاطر م دارد  
مرا چه با کرم خویش کرده گستاخ  
گذشت مدت مایی که با تو ام سخن است  
ردا دار چو منطی توئی که سال من  
کتابی است شمن بخت من خادم  
سه گون علم درو کرده بودی تقریر  
از من بغضب جدا کرده اند و کرده مرا  
گو که نیست در شایع زبان تو نیست  
سخن در شسته گوی انوری می جای آیین  
چو در سخن بخرانان زمین اعیان

هزار بندی اندر لباس گوناگون  
که ای عجیب سعایت قدر گردون و دن  
که ای خایه مقصود گردش گردون  
ز اصطناع صبا بر نیات خاک افزون  
سکارم تو عرق دارم از سام یردن  
درین یکی بقضای دران دگر بقضون  
چو در سهای تو دایم زنگش مضمون  
هزار گنج گهر خرد همه کنون  
همی درم همه وقت همبران قافون  
چو صوفیان همه اندر میان نهم اکنون  
که حاجتم بود فادیر تر شود مقرون  
چو اشک چهره من جلدش اندرون و برن  
باختیار هایلون و طایع میمون  
ز غصه بادل پر در و دیده پر خون  
و گرنه ای سوخته بخورم بر فون  
که باد شه متواضع بود دله نربون  
گو ز عین حراسان چنین نخواه عیون



ایا سزای حامد عرض مجاہدت	عیون غیر عیون رافسانه وان و منون
سزد که سرفرازم بدین دو بیت چو تیر	از نیک شیده من نیست هیچ شید و زبون

حدود تو همه دل ریش باد و بیه سر دیا  
چو هر بغزت و کم قدر باد و قرق نکلان

بنگر اندر علت سراسی سپهر	حلقه آزد و صید دام جهان
پای این بسته دست میرنجوم	دل آن برده ننگ فام جهان

نیز در ریش سعد و کس و فلک  
تیر در روزه خاص و عام جهان

سعد دین اسعد یگانه و هر	زود و دس باده خواستیم سکه تن
تا بنوشم با چهار حریف	پنجگان پنجگان سمر روشن
شش میمان شراب باده کز د	هفت اندام ما گرفت محن
مجلس ما که بود هشت بهشت	بمحو نه چرخ کرد ز ازل حزن
تیر ده پیش باشدش در تن	ریش او خود به جسم یازده تن
از تبارش بیه دو از ده مرد	وز تبارش پلید سیزده تن
عمر او خود یکسده مر باد	یازده شانزده چه داری طن
هفده هجده هزار نیست باد	بر سر دریش آن یک عز زن
داده در کودکی بنوزده سال	بیت کس را فرغ چون و من

تیز در ریش آن چهار ده ده  
موی او سبانش پانزده کز



ای بزرگ که از شمالی قدر  
 نذر راسه تو فلق الامیاح  
 روزی خلق تا بجزم الدین  
 سقظه تو سواد مسکون را  
 ز آسمان تا پیاپی شرف  
 بر آن کر بسته و بلا آورد  
 نبود شین اگر بود عاجز  
 فطره از کشیده ن گیت  
 ای سلامت بصیبت خط نشان  
 زار زوی علاجت از دل ناک  
 گفته بودم بخدشت بر ستم

لک راز خفته و دین رازین  
 کف و کلک تو جمع البحرین  
 شد و در دست سخای تو زین  
 ای زنگالش چون سواد زمین  
 از زمین تا آسمان مابین  
 که نیاورد که بلا به حسین  
 ای ز دنیا به عجز دیده نه شین  
 اشترے از سخی کو نین  
 چون با پ حیات ذوالقرنین  
 در جنب آمد و عظام جنین  
 خردم گفت استاسن این

نزدیک مرغ تب از آن خوشتر

که عبادت کند غزای البین

افراغ کرد همه روز در چمن  
 نیست بیضیه بیاورد دولت کرد  
 بیش شانه کرد و بجام در خرد

ای تیره خورده و جرات بیج من  
 و انچه هر گ گشاده برن کرد خون ز تن  
 ایمن ز حادثات و فراموش از فتن

در کرد سر ز در ملک المیت و گفت ایان

جرم از من است باز تو ای بد معاش زن

ای که در گشت قدر و هست

از شرف هر فلک زبیه می مهرنگین



بست یسر خادمان از خاتم تو در یار	هست بمن چاکران از خامنه تو در یار
ما دشت را تا بدان پنج بر فردزد مجویش	آن تر هر کامی جدا چونانکه موم از انگبین

آن بنیاید که آدم را بدون کرد و اوشت	زان هباید که با قارون فروشد در زمین
-------------------------------------	-------------------------------------

ایا خورشید و ماه پیش ریت تیره و تاریک	بروز و شبگی خورشید و ماه هم تیره در روزن
پس این سرودی و تاریکی که درین هست	ازین سرودی و تاریکی باندک پنبه در روزن

ای جوان بخت پیر ملت دملک	وله	صدر دنیا امیر دولت و دین
ای چهل سال نام و نسبت تو		بوده نقش نگین دولت و دین
خاتم و خامنه تو هست چو ز		در یار دین دولت و دین
سحتم ذکر جسیل کاشته		سالاد در زمین دولت و دین
داغ نام نگو نسا دست		عمر با بر سرین دولت و دین
دیدم در غم تو قضا پیدا		همه شک و یقین دولت و دین
کرده در غم تو قدرینان		همه عیش و مسین دولت و دین
نظر صاحب ترا گوید		آسمان پیش این دولت و دین
قام منصب ترا خواند		چرخ جلالتین دولت و دین
راسته به ترا توان گفتن		خواجده راستین دولت و دین
بقیامت چو باز دخته چشم		مانده شیر عین دولت و دین
دیران ای گونه گونه اثر		اختیار کردن دولت و دین
تا کس از آخرین سخن راند		بر تو باد اقرار دولت و دین



<p>چو پیر زار کان بارگاه تو باد دو نیم تن چو ستون دور مدح شرح سعدیست بر سر آتش گفتیم جواب این سوالم باز فرماید چه باشد نماید سگ در دانت ای پاید دلش از دولت عالی اقبال نسیم بوسه او خلقت پیر این درت تو دوران را بمون زده حبیب قدر و دیت ایام گزیده پاسه دسر گردان ایا بچه فتن توانست دیدن</p>	<p>خالف و زده است پیش از شیرین چو شمع کشته سرچین طما جاک شش وله که هتانیست و غفلت بدین سن که عمری در دماغ گشت حزن بود ریشتم بگویش هست عکن وله دی دیده بخشش از گفت روشن لیقوب و نسیم بوسه پیر این تا حشر خود گرفت پیر این دست نه و آفتاب در گردن بر پاسه تو مرزاده چون دامن ایدر همه فتن چو مردم یک فتن</p>
--	--

از حبیب کستان سبیل تو  
سر زده قلمستان نین من

<p>خواجہ اسفند یار میدانی من نه سهرایم و نه سله با من خرد زالی را پیر سیدم گفت اخرا سیاه و نه توئی باده چون دم سپاه و نه شان گرفسته تو اسه فرید و نه</p>	<p>بچه بر بزم ز چرخ روین تن رسته می کند میه بهمن حاکم راجه جلست است و چو فتن گر بدست آوری ازان ده کن سرخ نه تیر و چون چهرین زن در نه زده نه تو با نه من</p>
--	---



بچه خنک ناگهان پیچ  
مار با سه حیات برگردن

رو بهی مید دید در غم جان  
گفت خیر است باز کوسه خبر  
گفت تو خونه چه می ترسی  
می ندانند و فرق می نکنند  
زان بهتر سم ای برادر من

رو به دیگر شش بدید چنان  
گفت خیر گیر میکند سلطان  
گفت آری ولیک آدوبان  
خود رو بادشان بود یکسان  
که چو خبر بشند مایا لان

خز رو باد می نه لب نشند  
انیت کون خران و بخبران

اوه الدین افروزی ای من خدا طبع تو  
هم به بنم دولت وصل تو اندر پنج خویش  
ای پسر تا فلک ظن سخاوت خبری  
آفتابیش که درین دعوی رایت فقر است  
از پنجه نوبه آنکه کسی داد تو خویش

دی یوا و عشق دهر تو مراد طبع من  
گر چهل دولت و اقبال گرد و درج من  
کامچ بدید به ببارت بنستاند به من  
اگر انصاف دی آیت غلبت به من  
بر کشد از سر آن تا گفت داد و بیان

پاره ابر سیه ندید آن بهره ز نور  
تا باندازه آن باز نخو اید ز زمین

من از تاثیر آن گردنده گردون  
مر اگونی جهان اینست خوش باش  
مارا برول رحمت یونانیان که هست

بر این ساکن نه ام یک لحظه ساکن  
همیکو ششم که خوش باشم ولیکن  
تقلید کتبان و قیاسات کوفیان



<p>نان ملال کسب غوریم از طریق علم من توانم که گویم بد کس در همه عمر گر جان جلد بد گفتن من برخیزند جز کوفی نکم با همه گردست و بد نفس من بر تر از آنست که مخرج شود</p>	<p>اور از خون خوریم چو بال صد فایان توانم که گویم مرا بد و گران من و این کنج و لبرست بجان و گزایل که بر انگشت پیچیدم بدم بخیران خاصه از گب زون بید و این نصران</p>
	<p>گاه در درخمن من هست مرا می شاید ریش گادی بود آبستنه از کون خزان</p>
<p>نفس من گو یک ملک تحض من است ترک و تا یک شام جل سکانه و خزان تو بگوئی که کند نفس ملک هست من</p>	<p>هر دورا بخرد خود کرد تا دیب سخن که بخور و دن و کردن نقاشند زن گر تو گویش بیاخته هست این طایفه کن</p>
<p>وی بختی بر اه و دیدم هر روز یک گرفته میسند پرسیدم از ان بیان یکی را</p>	<p>در دست گرفته چوب ارزن نظاره بر و زبام و روزن کان چوب چه از زبان زن</p>
	<p>گفتار نکست رد سپه کن دین محنتی سب و دی زن</p>
<p>بر بلی بشکته از اسحق ز آنکه هر جا مکتب پیشه بود</p>	<p>رد سپه را ریایه هم بزین رد سپه زن باشد و بریا ننگین</p>
<p>در بد نیک جهان دل نتوان بست از آنکو</p>	<p>گذراست بد نیک جهان گذران</p>
	<p>روایت الواو</p>



ای جهان را سویم آزاد گے از نام تو  
سر سیم چشم ملک گردی و آن از راه تو  
دست تقدیر آسان را بپایه کند گردون تو  
تو جهان کاسی اندر جهان مختصر  
چشمش فرض کرم و آرام طوفان نیاز  
از حد آب دگل آدم نیاید تا پدید  
طیل بدخواه تو در زیر گلیم مبادسته است  
از تصرف دست بر بند گفت بر بحر و کان  
از عجز و عجز شد کفر باطل دین تو می  
ای دران اندازد بزم با فقر است کا نذر  
وام بودت گوهری بر آسمان خود آسان  
آسان از دام تو هرگز بدون نایه ازا نکه  
تا که صبح و شام باشد در قفای روز و شب  
چشم از روی کرم بر الخوری باد برسان

بند گرد و یک جهان آزاد از انعام تو  
حلقه گوش فلک بر نی و آن از نام تو  
گام بر دار و نه بد و حق مسر او کام تو  
به نیست اقلیت که باقی باد به نیست اندام تو  
تا باد مقصود شد بر جنبش و آرام تو  
بقایت سبزی خویش اندر عطای عام تو  
تا فلک زردی نیازی را علم بر بام تو  
آسمان را اگر اجازت یابد از پیغام تو  
لاجرم احیای آن ایام کرد ایام تو  
آفتاب و ماه و نور و شب و شراب و جام تو  
ای رسانید شد از وجه دگر در دام تو  
دار و دست سوار دوران در سبب انجام تو  
در قفای یکدگر باندند صبح و شام تو  
کام او را اعتقاد پاک حسنه در کام تو

کشت محسن در جهان بسیار باشد لاجرم  
بان او طفل تست و پخته اوجام تو

ای شمس دین دشم فلک آستان تو  
اسباب دهر داده دست سخای تو  
ذات مقدس تو جهان نیست از کمال

وی صدر دین و صدر جهان پاسبان تو  
انکسار عقد سحر کشف بیان تو  
یک جز نیست کل کمال از جهان تو



از قدر و زحمان تو بودی دس مکان تو	گر امکان رود ابو دی جاسے ہیچکس
راہ قضا بہ بستے امر و ان تو	در بر قضا روان شودی ام ہیچکس
راوند درین زمانہ ہے از زبان تو	راز تو از زمانہ نہان داشت آسمان
مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو	گر بازمانہ ملک تو گوید کہ در زمین
گردیدہ سہر بہ بستہ سنان تو	میںج را بنجیز تو سرزنش کنند
این بہت عکس جام تو آن ظل خوان تو	نخل بلال و پدر زنا شیر شمس نیست
آئین دشان و گر شدہ ز آئین دشان تو	دانہ درم اتبہ ہنر آسائے ملک را
دی ابر زفت ہم بر بذلی بان تو	ای چرخ پست ہم بر اسے رفیع تو

تا شاخ راز باد بود ترتیب مباد

بہیچ فنا برآمدہ از بوستان بود

در نیک دید آستانہ تو	ای مقصد کشور چہ سارم
باطل شدہ در زمانہ تو	دی رفعت آسمان بہیچستم
منسوب بر آستانہ تو	بر شاخ وجود پندہ مرصیت
امید بدام و دانہ تو	در دایم حریت تو فاداست

خطہ بوکیل لہو بنویس

یہنے کہ شراب خانہ تو

جز تو کس بلاطلاعی نیست بر اسراراد	ای رخ و فرزین نہاد و چرخ زاد عقل حقد
میدیش چند انکہ چون فرزین شود رخساراد	چون رخ سطرنج پیش خدمت اندانور



شجاعتی امی خط و مشر تو دام و دانه عقل  
 زمین زمین خداوند من بوس و بگویی  
 نه زاد مادر گیتے بعد هزار قرن  
 چو کو دے کہ رساند زمین بدامن تو  
 اگر ز روی ضرورت کنار دکردم و در  
 تو بر زمانه آن پر کشاده سیر خن  
 زبانه تو چہ عجب کا خضران کناره کنند  
 مرا ز خدمت تو بجاہ تست مانع دلیر

بزار مرغ چمن صید دام و دانه تو  
 کہ امی زمانه فصل و ہنہ زمانه تو  
 نہ چون تو یاد چو جگر گوشہ زمانه تو  
 چو موسی کے کہ ستارند ہوا ز شانہ تو  
 ز خدمت تو دیرون شدم ز خانہ تو  
 کہ تو بجاہ گس شاید آشیانہ تو  
 بر آسمان ز موازات آستانہ تو  
 کہ حالیت مرا جاہ بسیکر اندہ تو

دگر نہ مرد کی چشم تو چہ خواہد آن  
 کہ عتکات پر خند بر آستانہ تو

چون گس برسید سپیدی  
 گس اندر تو زوری میرد  
 یا تو زومصا در دست بکشد

ہر کجا خیرے و نشینے تو  
 بچمان میری ارچہ بینے تو  
 یا دے خیال راجہ پنی تو

زمین دور وئی و دہ زبانی چند  
 اسے زنت رویی معنی تو

رولف الہا

ای خدایت بباد شاد ہی خلق  
 ابدانہ کشت زار مدت تو  
 ابرو بے خدا یگانہ تو

از ازل تا اب پسندیدہ  
 نوشتہ عمر جاودان چسیدہ  
 خاک آدم بہ تیغ بخسیدہ



ابر مدلت که مافیت مطراست  
نفته از بیم بخت بیدارست  
گویش چرخ از صدای نوبت تو  
آفرینش کچشم بخت تو  
خشم در مجلس تو مسخر و دار  
رایت از هر چه نام هستی یانت

سایه بر کشتات پوشیده  
شب فطرت بخواب بادیده  
یزد اے فنا و نشنیده  
القائت نظر نه از زبده  
گردن از کاخ در پردیده  
دادن دین و داد بگزیده

بسیر تیغ نلک بگرفته  
بسیر ناز یانه بخشیده

بیج میدانی که در گیتی زمرگ بود احسن  
ای دریا آنکه چون یادش کند گوید جهان  
روزه روزی در آمدن واجب بی ذکر نشانی

چرخ جز تو در کرم دیگر چه دار و فامده  
ای در دنیا نام طالی و من ز ابرده  
یاد میکن ز بجا ازل علینا مانده

ای نامور سے کہ در ہمد عالم  
اقبال بروی تو نظر کرده  
شیرین پسری بدستم افتاد است  
د انگاد مع الفز ائمہ جنت کون  
معلوم نمیشود و ہشیاری  
از ہر خدای را سبوی سے

کس نیست چو تو کریم و آزاده  
تا بندد عنان بدست تو دارده  
مانندہ جو ریان پری ز اودہ  
بر بستہ برو چو حلقہ سادہ  
کے ستمن ز راست یا مادہ  
بفرست بدست این فرستادہ

ورنه فرستے ہاندم در خشم  
زین ددل ظلام چیست تا کادہ



بار خد ایا بفضل بند که خورا زان می آسوده کز پیا له بتاید زانکه بدو تنه که رام توان کرد زانکه مرا که ایست تند و بخت	اگر بتو ای فرست پاره باده چون ز بلور سپید تسبیح ساده زانکه از دگر دایتا دو فاده سرکش و بد خو میان کلمه زاده
---	--

بند و بر دیزیکه سوار گردد درین دوسه بماند بند و پیاده	
--	--

شعر دور از تو حیض مردان است مرد عاقل بناخن نریان بر سپیدی که بجای گریه بود ایا پای ازان خله بر تر کشیده قضا دایع طوع ترا شد مستحضر یکی قصه بشنو که از غصه آن دران شب که از خانه مجد دینم بر روی و در پیش عالی سگانت مرآه ز دم یک که گر گشته بازان همه راه میکردی آهون بگو شتم که باز و ز خواهی بنوشید و نوشید دل از طرب بمنج میزد چو دریا طی پر زبان بن که صید لیست قوت	بعد نیاید اگر چه بند و به جگر خویش اگر نه زند و به این بد انم که گر نشند و به که باشد زبردست ایشان زبانه قد رتیر کلک ترا شد نشانه دل میزند بهجو آتش زبانه که باد اش بر آسمان آستانه همی تا ختم اسپ ده تازیانه کسانت یگانه دو گانه سه گانه چو اطفال را وقت خفتن فسانه سلاح منتی شمشیر آب بنانه که آخر در افتاد یک خشت گانه خود اندر صید شد دام و دانه
---	--



چو اندر و شاق آمدی نمانشته  
که او ال گیتے ذای نه ارد  
من از چله دلبت افکند و پاک  
که یکیا پیش خوشم حاصل اک  
نه بس شیر مردی در و باد بازی  
دلم مدغم خدتی گشت دالم  
کلاه سرخه کتاب بهاخت  
که خدیجه بود و دیگر امانت  
که فردا امانت یکدیگر استم  
برین دست کا کون برین آمد  
سخن نیست و نه تنی عاشق

فردر خسته خورده صوبیا نه  
ولا چند ازین حالت ایلمانه  
چو در پیش خشکند ملاقات شانه  
منوج ترا و استیلا ترا نه  
برون جتی آفریوز از میان  
که آن بس خبر است و دین بیان  
که همراه شد با تو از بنده خانه  
همان جلد وادی قراذشانه  
دو سینه روز شدیست چندین با  
منه بید ازین یاسه بر آستانه  
که دارم اشان منسوب بریکان

کلی بازده اسے ز نیت می گویم

که نیست بران بیضا خن زبان

هرگز از بوقت چو دی که بم  
با کف و کیشم پر از بزر و سپهر  
امی آنکه چو یار جهان از منال چو  
الا نظیر خویش که آنرا و جو نیست  
دست از سرم بلبست تقصیر برگیر  
پارم سده کاذب نیکو بداده

دولت تو لیشل و رشاد  
بن یکس از نیکو باره ده  
خالیست تا تو هر و سبب و شانه  
از روزگار یافته همیز جسته  
پو کار خویش کن که نه شیران  
اسال از ان حدیث در حقان



<p>ای زمین را ز بیزندست تو سوی بالماستن خاطر و قار ز اعتدال بسیار خاطر تو و این همت تو گرد خساو من زبیدار نه قضا قدر تو نیز سی که آخرت چون زو</p>	<p>آسمان بار بار شاکفته و در اسب از اختران سفته بوستان کمال بشکفته از محیط ملک فرد زفته روز را همچو سخت خود دهنه بر زمین آسمان آشفته</p>	
<p>ای هائی همت مهر بر فلک افراخته دورین چون کرکس خضم افکنی چون خفا طو طیان نظم کلام و طیلان زیر ذوا بخت بیدارت خود سان سحر که خیز را تا تاج در پرو طادس در کین بدوت قرشاین انتقامت افکند دل در برس نیک پیمین بنده ات ای بندگان نیک پی طوق قمری بر قفا خون ندر و اندر و چشم نزد زبید از کلبه تیره برده بس به اختیار هر کی چو ناله قنق باز تو او صدوه گرم چون جو اصل بچ سهری می نمائند از</p>	<p>کس چو سیرعت نظیری در جهان تباخته باز هنگام هنر کردن چو باز افراخته بر بیاد محبت ناداده و نخواست از گنج خیزی که هست از چشم صبح اندام تیرهای پر ز دست و تیهامی آخته خون در اسامی شتر مرغ از اشفت بکام از تجمل اکبت کرد است جفت فاخته با چنین زبید و بهاد لعل از غم پر دافته مانده اندر ششدر جنس قفس نابسته سوی آب و دانه بینی و ایم اندر تاخته وین علامت وجه کوشک ندارد ساخته</p>	
<p>مردی کن پارکار زن فرستش که شمره چون دوزخ اند این و دشت آشوب کشور تخته</p>		



ای جهان از عدل تو آراسته علقه شیرنگ زلف پر خمت ورود دم نشاند از باران تیر خسرو افش نگیں خسروے بکنا خواجان ز دولت زمان شد	باغ ملک از خجرت پیر بسته روز و احسان رخ آراسته هر کجا گرد خانه خواسته تام را بر نام تو نا خواسته کز پی خواهند خواهی خواسته
ای بقدر و راس پر خ و آفتاب بادام و دولت نامکاسته	
ای جهان را دین بدست تو دم دولت را دوام همسانه کردن دگوش آفرینش را چو دراپر و ریده هست تو ملکه در محاسن احسان آفتاب و در مراتب و جاه	چون مساوی نزار سرایه دست راز مانه همسایه رسمای تو گشت پیرایه راست چونانکه طفل را دایه زان نداری محاسن و خایه آفتابیت خسرو تزمین پایه
چونکه از تابش تو نور خرم همه آفاق و بشده در سایه	
تو باین سازی که از محبت من تو ز خواهی و من سخن هر قصه دارم نه هر یک باشد سخن زربا شد زمن بود فرا کسم امیر قبیل	لما یت فراید بشمار اوقا تو در فائز افق من و عطایا که پند ز روید ام صد خاسته تو خود پیشای بی علم و فراسه



کتاب دیگر است اینجا بخل چه آید ترا از کتاب دیگر است

گر قسم بدو کند من نان جو پارخ

بناشد به خودی حد یک تو کما

مرادی یاسین پیغام داده است

زهر نوعی سخن گفته است پنهان

چیز فرمائی کنون پیغام آورد

را گفته بفر داکا تشی صبح

بگو اورا که میگوید غلامی

چو در ساله مراده روز افزون

پس از ده روز خود تا خیر کردم

که پس درخواستی دارم ز خلعت

دور خونی نیز در صحن چین آبی

بزیر سنای گل شادمان باش

چون آنجا بسایم خوب نبود

من اندر جان و تو در تابان

خرد و دوش از من پیر سید و گفتا

بگو چنینست آن طره صیاد کولما

دلیم گفت تا خوش تا من بگویم

هوا و فغان در میان جز گر قسم

که ای پیش نطق و منطق فسانه

که از لفظ و معنیش دام است خوان

که من حاکم عدلم اندر میانه

کلام رشید خداوند خانه



<p>رشد افتخار زانست طیش قوی باشد اندر زبان تو الحق در ترتیب برکات نهاده</p>	<p>درین فن چو در زلف تولید ساز که گردد کس اختیار زمانه اگر آید همه تیرا و بر نشانه</p>
<p>بایستد با یکدیگر تاجسان را چار آسمان است و نه آسمان</p>	
<p>قاضی تو اگر بند برادر پندیر کاکس کی چو تو گوئی خواهی شد</p>	<p>گیری ز طلب کردن بن کبک کرد تتا بنزد کننده بی ریش بخانه</p>
<p>زیرا که چو در خانه پندیر شمار کاینده ندانند کدام است دگر</p>	
<p>انوری شرد حرص دانی چیست پایه حرص و گدیز و طمع اند تا جدار سی خرد و دار از علم گردان و گوش نفس مردم را عمر تو گوهری گر انایه است پیش بر باد ز اندر شرمه ای حکم ترا قضاے پزدان تو عده شکست و ممالک در خاک نهاده آب و آتش در جنب گفت سیاه کاسه است</p>	<p>آن کی طفل و آن دگر دایه تا گردی بگر دایه ن پایه چکنی همچو مکیان خایه بست آمد بهینه پسینه تو کی شاعری گران سایه دین گران سایه آن گران پایه واوه چو مست در کشاد نامه لوح است و کفایت تو خامه پیش خط تو باز نامه حاشا فلک کیو و جامه</p>



آتش که در آن نشست میزن در تخرگ نفیر خنار از جنگ خیال بر تنه بر دست چپم یگانه بود اورا بطلب بگو چه کرده در آتش صیر خنجر با شمشیر	با عیش چستان ح العرام بودیم چه خاصه چه عامه وز باده ذراع پر شامه در کسوت جبّه و عمامه مارا بدو وعده شاو کامه ساکن چو سمندر و نعامه
--	---

این قصه چنین برآب منویش  
هم سیر که بده هم سیم آنگاه

یارگی گاه و شدرایم فرست شکر چو شکر گفت از شراب ای ز دست بجا سیر خادم اخلاص که حال من دارد هست ایام بیض و من صایم نغمه چو شیده دیگه دارم	سبج دل شاعر سلطان بگاه شست چون کوه ندایم زگاه شرهائی لال پوشیده نیست بر خاطر تو پوشیده وز خطاب و صواب پوشیده تلفاش گوش نایب پوشیده
--	---

از طریق کرم تو آسائے کرد  
بدو چو لبش تمام چو شیده

ای سرافراز ممتحن که بدهر دولت بوستان قفس ترا مادر بخت بهر خدمت تو	کس ندیده است چون تو آزاده هر زمان تحفه و گرواده و قهر این زاده و فرستاده
---	--



نزد من گستر آمدند امروز باد چنبر خورده و کرد بگریه و دهر سے بغیرت	خواجہ پیر و کو د کے سادہ طبع از بسر بادہ آمادہ سیم نقل و صرا سے بادہ
	تاجان سیم و باد و کو د ک پیر مست و خوشنود گرد و کا و
ای فلک با کلاه داری خویش زاده میزاد چون توئے بکرم خواب ز گردش غور کین ترا بنده بامشت خربط است امروز نے غلط میکنم گروہے اند کل اشباح را بفرسوده نیز باین گروہ خور اتند فشتند جمال و مہمن مقل پیش لب چو لبه شان ای دل اندر ہوا سے تو بیتہ ہست حاصل رحم از سکارم تو	پیش قدرت کماہ بنادہ ماور روزگار تازادہ شیر تر بچور دلبادہ بچو خرد غلاب افتادہ سخت آزاد و نیک آزارادہ گشتہ ارد اح صافی دسادہ خازن از غلہ شان فرشادہ داد حسن جمال شان داد راست چون کماہ پیش بیجادہ وی زبان در ثنائ کشادہ ہمہ اسباب عیش جز بادہ
	بین کہ بیرون ہے جہند از دام پنج ششش بد معاش نارادہ
شہاب دولت و دین آنکس کہ ہست مہما	نیاز باز تو عید و شوالی را روز



<p>زمانه را زده خجسته بود رنگ در روز  سپید کار و سیه کلیه چرخ پیروزه  که از را به نیشسته است آب در کوزه  سیک اجاته دنازک شکوه پلنگوزه  که روز چنبر بر آرزو رنگ در یوزه  بیار که درون این کنه ناسته نادوزه  همه دوست بهم بر نهاد و چون کوزه</p>	<p>ستاره را ز درشت یک در پاچه  ز سبج ردی تو فتن نیست نزد خرد  ز آب روی سخا تو روز کی چندانست  زشت بسته سر بسته پهن حردن  بدانکه موسم آبست و میل جنس ترا  عجب مادر که اندیشه مندی دارم  ز راه ریزه ورا کند خانه ایست و کور</p>
--	---

<p>اگر گرامت در سوزی کنی عجب  که باد حالت از دوستان سوز</p>	
---	--

<p>یک دو شک می سنن بچار جوانب  هفت خلک شد گو اگر هشت تن از دل  منفر و هری پده زبان و بنه رو به  می شش دنان پنج من چهار منی گوشت  تو آن سپهر اثر ضایع که یک ظفر  تازه کردن تاسخ ناما سه تو هر  ستارگان به یمن و یار آصف جم  ز قصد جادو این چو دشت و طیر حرم  شریت کسوت خاص خلیفه را که قضا</p>	<p>پنج قبح ششش زمان بخورده و خسته  نه ربه دود باز در سرج تو منقشه  هشت جان هفت چرخ میج تو گفته  زین سه دو دارم سیکه فرست نمفته  به نیک و بد ز بساط تو میبر و ناما  کجا نمائند که رو تر سبک نکر و بنگا  بخدشته تو آرد و خستایم و خامه  بزیر سایه عدل تو خامه و خامه  بشتری ندید بر سیمبر خود کا</p>
---	--

<p>جهان بواز نسیرد با کمال تو گفت</p>	
---------------------------------------	--



کہ کبیر راجہ بھیل خزاں اید از جامہ

یار بدم را بمل نشستی کہ بود	خوسندی حقیقت دیا کرتہ توشہ
اجنی و صحتی و پستیدہ طاعتی	تامنہ و خرقہ و نشستن بگوشہ
ای پد ریاسے عقل کردہ شاد	دزد و دیک روزگار آگاہ
چہ کنی طبع پاک خویش پلید	چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فردزن بخون دیدہ خویش	دزد در اسپج ہنڈل سرکہ خواہ
اسے ہر در باداد بیدار	فاخ چو ہمہ خزان نشستہ
نامت بمیان مردمان در	چون آتشی از خار جستہ
ہر افلک گزات پیشہ	بر آخو شرکت تو بستہ
تارستہ ز جہل و بردہ ہر در	نوادہ اسمتے ہرستہ
باشوخی جہل ہر کہ در باخت	خالش نکنہ خاک خجستہ
طفلند میسزان و رین اند	احرار چو دایہ سیدہ خستہ
بارسی چو درخت گسستہ	کم کردہ شیر شاخ ہستہ
در مجلس روزگار این بس	کہ در زار رسید کہ ہستہ
طوفان سازعت ینگیز	اسے ساکن کشتہ شکستہ

آہ از غور خواب اگر نہ دیم

در سلک سیاست از تو رستہ

بہ ابو الفتح قصاب گفتم کہ آخر	دوین گوشت کو از جوہ و دوا
مرا گفت بر سینہ حمدان بہترین	ز کون ز غم روز کے دو تباہ



چو برفت پییرم پدا دن سه ایه بیش ازین بار بار نامه دجاده بار خواهی شدن بران ناگوده	برنتم بگفتم و دساله طیفقت ز دست آکار آمدسے بعل که رباب و گل نبودت پیش
ناب و گلے که سلطان درست	

عفاک الله و زین عقیقه منبه سنت شده در جهان منبه ترتیب مسارع در و طیفقت با اینهمه خصاست شش یفتم	گویند سته زنی عقیقه است از عصیاناش خود چلویم آئین مسلح در مصیبت اگرچه چو ح العسره امه اورا بے منع جگر برون در شلوار
---	---

که در شراب شود در اکتاده گرد دور دزد کن طرب دباده خواو کشنده شراب و شاپور و مساز در دو شنبه ده موافقت کن و می نوش و عذر پیش من برون ز خانه و او خود از شراب پرده بوشش برتن و بر جانت از شراب زده تو خاص باش و کان شراب و ارزده	بروز شنبه برکت شراب رد شدن چو عزم فردا بر اهل عقل لازم نیست چو در دو شنبه آغازه کار با باشد سه شنبه که در و خواجگان مشاطه کنند چار شنبه روز مخالفت مرد پنج شنبه از بیم پنج روزه خار چو روز عام نماز است روز آینه
--	--

اگر دست بود سیم و در اهل تافیر  
بے کنم که ترا گفتم اسے سپر باشد



ای زمین را از بس خدمت تو  
دے بالاسیں خاطر و قاد  
زا اعتدال بسایر خاطر تو  
داین ہمت گیر دستان  
من زبید اری قضا و قدر

آسمان بار ہشتا گفت  
بر آسمان را خزان سفته  
بوستان کمال بشاغت  
از محیط ظلمت فرو رفت  
روز را ہیچو بخت خود خستہ

خود گوئی کہ آخرت چون باد  
بر زمین آسمان آشفته

سند است و نظیر کا سو ہی کندہ  
ترکش زپے مقام نہادہ  
از سردی روز حقیقت و لگرت  
دارند با فطرت کے دہندے  
لگن من زن ہر وہ رادانے

ہر سہ بوناق کہنہ بندہ  
وزیم و حل سپر نیگندہ  
دو گرہ ابر جملہ باخندہ  
از جو دو نگار مست آت دندہ  
بامش دے از مروت آگندہ

بے مرخ و بیم و زین بلبہ تم  
با انکب سے چو مرغ بزنندہ

بار خدا یا بختل بسندہ خود را  
زان بے آسودہ کر پیالہ بنا بر  
زانکہ بدو بہتہ کردہ رام تو انکر  
زانکہ مرا کردہ ایست شد و رنج سخت

گر جو اسے فرست پارہ و باد  
چون ز بلور رسید بستہ سادہ  
زانکہ از ذکر و وایستادہ حادہ  
مہر شش و بدخویان کلمہ زادہ

بند و پرو چہ نیکی سوا بر نگردم



در خجسته عبادت و بیاد

ای جهان را دین برست تو دین	چون سادون هزار سر پای
دولت را و اوم چمنانه	دشت را و زامنه همسایه
گردن و گوشش آفرینش را	رهنمای تو گشته پیرایه
جو و ابر دریده هست تو	راست چونانکه طفل را دایه
لکله در محاسن اخلاق	تراننداری محاسن دقایق
افتاب بے و در مراتب جاو	آفتاب مشد و ترین پایه

چونکه از تابش تو در یوزند

همه آفاق و بسنده در سایه

بر ولایت الب

ای براسه لکب شبر منظم	مه پرور و سال بخش ثانی
اسے کرده کلیم و ارم دلت	آبایان خدا سے راشبانے
حقا که شود بمهر و مهر	وی ماه بیوسم خزانے
در دولت تو کراست زیان	کلان دولت نیست جاودانی
بادی همدسال شادمانی است	آب رجب اسل شادمانے
ایجو اجه غیاسوت فاضل	کز فضل یگانہ بجاستانے
گر معنی این نفس بدواجب	پیدا کردن غیبتو اسنے
از اول هر مهر که گفتم	تا آخر سانش از برانے

آنگه بشمورند با یام



## معیش هسه آینه داسنه

خدا ای بر همه کامیش داد پیردزی  
چو اعتقاد کنی باز گیر دشمن بر دزی  
که گشت تشنه به بیند زابر نور دزی  
که چون لال بطفله درآمدش کوزه  
کز وهر فلک آفتاب افروزه  
ولیک تا تو جهان عود بحر میسوزسه  
چو علم آنت نباشد از ان دین دوز  
چو عین شعر باو بری بیا موزسه  
چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شی  
ز درایت سبک و شیراز محالست کرده شی  
پای تا سر هم در ناساعت کمر بند بچونه  
بوستان رافتش بیان بند دانه راوده  
ای بسطش میر فرمان تو صدره کرده  
هر دو سنگ انداز و سنگ انداز آن تابکی

وله

کسی که دیت ی سال شعر باطل گفت  
کنونکه روی هند جمله و حقیقت شرع  
برو که قتل ازین اختیار آن بیند  
ز شعر پشت تو آن بار ای عار کشید  
ز شعر جان تو آن صلبه نور زرد  
ولیک تا تو جهان و زن عود میساز  
تو حرف شعر که آری بردن ز مخ شعر  
تو ای شرع باغی بری و خطابه  
ای خدا وندی که بر روی زمین فرمان تو  
پیش قدرت پشت گردن از دافش گشت  
سر و آواز از قبول بندگی باز تو  
نقشبند گل ز تا شیر با و شغب تو  
شاد دزی کار و زور افعام عالم سر به  
دوستان و دشمنان در دو مجلس میکنند

دشمنان تابر و دشمنان اندوز غم

دوستان تابر و دشمنان انداز غم

بجز ساکن سر عصمت میا و سده  
تو از بخت بیدار اندی که شادی

خداوند من عصمت الدین همیشه  
ز غم جلد الدین باو و در خواست



<p>توئی عالم داد و دین را بدتر          ز کجی جاں کس نظیر سے زادت          تو از عصمت معرفت و بامید خصص          سو ایست من بنده را بشو از          ازان پس که چندین سوابق نمودم          بهر فرصت از بس رعایت که کردی          چه بد خدمتی کردم آخر که اکنون          دو هفته است نافه نمی در عبادت          یکسیر رفعت رسیده است بنگر          چو گردون به بیدار و بخواست باز          نشاید فراموشش کردن کسی          چه گردد عاقبیه دال نگردد          بلکه قافیه کشید و عیبی نسیاید</p>	<p>خبرم خود تو هم عالم دین و داد          از ازان در گذر اور و دهر زادت          نه از آتش و آب ز خاک و پا          بحق بزرگ و وحشی و راد          نگویی بچندان کرم چون فدا          بهر سو کم از بس سطا که داد          چو بد خدمت نام بدر بر نهادی          مزین بچندین هزار اراد ستاد          که تا ازان به نیک بیدار کشاد          تو نیز از عنایت فردا ستاد          که در هر دعا و شایش بیا دای          چو بقیط مبادی شل یا ستاد          نگویم که ناپایز من مستعد باد</p>
<p>سپادی میاد و گر چاره نبود          بیاد می تو هرگز بکام سجاد سک</p>	
<p>ای معاصی که صدره زار شد خفا          قرآن تو که زیر رکعش ره جهان          بر هر که که بر عاطفت سایه افکن          در سینه تو از رقت ضمیر خندان</p>	<p>یا ایح آفتاب زنده افتد بر تپه          بار و بار گار سوده عیان در برابر          تا خضر یافتست چو دریا تو گرسه          بی دعوی خدائی و لایق پیرست</p>



دانش پنهان که شعر و شاعر سے	احوال میری و گدای شاعران
در خدمت مبارک سیوت الوداع	شد مدتی که زمین دوس تازہ کرد
کش استاذ با ویرا زاد و مشت سے	و اکین بر آستانہ میوه نخت روز و شب
از لطف شامل تو طبع دارد از قدر	
کاخ چرخ میکنے و کجا سے زبانه چوری	

بگو از طریق خرقه دیار سے	حمید احمد خدرا اگر ہے مہینے
چند مقصد و با شہد تجر و دستار سے	کہ آخر فلان راز پر چسبیاں تو
نودالی کہ تو منصب آن ندرار سے	ز شعر یعنی ز انکہ شعر ست یا راز
تو انکہ مہرت پس امیدار سے	انید مہرت ندارم ہستم از تو
گس را بقصد جلد بہتون آذر سے	از ان و نمک در گنہ ز کزینے
چراغی دوش شعلہ نوری ز خطرار سے	و گر در برہ عمر یک شب ہزار
دو تن با تو کردند از ان استوار سے	بریف از نظر با سے و اندر زاخت
بہار ازین کیسا شان بہار سے	لباسا ہما سے و در شان کہ در دم
نہ و حق بہت اسی نہ و حق گذار سے	یکس از تو چون نیک حمدی نیار
بگو تا کجا آماین تنگ بار سے	توئی کون فرخ آخر استغفر اللہ

و

کہ مردم بہری از ان جہازیت بر سے	ہا بہر جزا است آگن مردم ہنر سے
بہ نیکما سے آزار بہ بخشے و بخور سے	یکے سخاوت طبعے چو دست گاہ بود
کہ دست آئینہ باشد چو اندر و نگر سے	و دیگر آنکہ دل دوسستان نیاز سے



سہ دیگر بنگہ زبان را بگاہ گشتن ز رشت | کجا ہمارے تادقتِ غدرِ غم خور سے

چہ نام آنگہ کے کو بیاے تو بیکرد | چو غدر خواہم گناہ او نیرے

<p>خداوند اکہ اندخواست غدر لطیف و احسانت          نہار و بندہ و انتحاق این چندین خداوند          سے غایہا کردہ ام چند اکہ از خجالت          اگرچہ دم نے آرم زدن لیکن چنانکہ آید          پیچیزی دیگر آن تشریف را شبیہ تو اکہ          بزرگوار ابا آنکہ مسہر غم ز سخن          ہنوز با ہمہ اعراض من چو در گھر سے          بر سپر صیت پیدا شد ز خاکِ خاویان          خواہ چون بعلی شیدائی آن صاحب قران          صوفی معانی چو سلطان طریقت بدسید</p>	<p>چہ گویم مذکر خواہم یارب امروز اندران یار          و لیکن تو خداوند خداوندی این دار          نے آرم کہ غدری خواہم امروزت بیتیار          بشوخی میرم و میش تو تلکے ہوا تر سے          مدیتِ مصطفیٰ میدان و دیوب انصار          چنانکہ باز ذخائر مدیث سازر دے          سخن چنانکہ چنان بہ بود ز من نگرے          تابشا نگاہ ابد چار آفتاب خاور سے          منتھے چون اسعد شو جان زہر شرکی برے          شاعری ساحر چو مشور خوا سان انور</p>
---	--

شاد باش امی آب خاکِ خاویان کر دمی <sup>لطیف</sup> | چو آب بحر و خاکِ کان گہرمی پرورے

<p>گر نیستے زمانہ بینگ و بند خلق          و آسای جبرخ پر غم نکردے          آب مراد نیریل اسس نمیرد          باہم غم خراہے عالم بکلیہ</p>	<p>پیوستہ بازمانہ چو اور شیرد می          درجی آسیا تو ملن نکردے          ورنہ فقا در طرطو خان خور دمی          کے جنت گرد می اگر ازاد فردی</p>
--	---



نفتے کہ گردان دگری بتلاشد  
یاد مردیچہ مرہ میان بندے ہر  
یا کہبتین چاہے خود باز پائے  
باہر کہ عرصہ داشتے او کرانہ کرد  
از خود بجان شہر چو باری نیافتم

من در خلاص او مثل سہل بردی  
یا کوئی در و عادتہ را ناگذردی  
یا خود بساط حاصل خود در فردی  
گوئی کہ صورت غم و بیمار دوری  
اگر خواہد شہر بار نبودی چہ کردی

آزاد مکیست جبکہ مردان دانوری  
آن دنگاہ کو کہ من آزاد مردی

ای ز ندیم قطب آن گردون  
ای ز تشریف خاطر خورشید  
ہر چہ کنون خطا اشیاست  
حکمت اندر نفاذ گشتہ چنان  
ظلم بجاہت از ان کشید ہرست  
سیر حکمت از ان کسیر تر است  
اگر قصد کنی عمارت عصر  
آدم از نسبت دو دو یاقوت  
چون عنان قلم بک کردی  
چون رکاب بکرم کران کردی  
قدرت گفت روز عداست  
دوش با آسمان ہمبگفت

کہ ز تقدیر ساخت جدے  
خود ملا خورد و دیر بوج خودے  
ہمہ باکنت تو اے شے  
کہ گنجیدہ در انقیادش کے  
کہ کند دور و درگاش طے  
کہ بود مستیخ ضمیرش پے  
نشو و چمکیں خرابت از بے  
اختصاص غلقتہ پیدے  
آب گرد و دروان صاحب پے  
خاک بوسہ غلام حاتم طے  
چون بد کردی خطل از خطے  
پر پیل سوال مطلب اے



کای علی خرغ این چشم بکینست که مدار حیات عالم کیست گفتم این را دلیل باید گفت میر آبت و حق همیگو یہ تا کہ تے راچہ سر و نیست قیام بادبشت جہان چہ سرور بیا ی	ہمت گفت قد صمنت علی رودی سوئی تو کرد گفتا دے میج دانے کہ ہمیگوئے ہے و حق الما رکل شے ہے در تھوز دیہار و از بردے پای تا سر کر یہ سببہ چونے
---	--

پوشش و صمنت کفن گشتہ ہمچو کر کہ دستہ تراکم نے	
--	--

یگناہ از من تیر لیکنے سہو یکدم جہا کارے تو من خود از سوہای تو سر گشتہ ام کشتہ عمر شکست است اُغت جان نچو اہم بردام و نہ از نعمت ناز دیگر نیکنے ہر ساعتے رودی خوب تو ترا پستی تو نیست	داچہ از خواریت بابا لیکنے درچہ میداتم کہ عہد لیکنے ہر زمان با من چہ صغرا لیکنے چشم از خونانہ دیر یا لیکنے وعدہ و ضالم بفر دا لیکنے شاو باش و کفنت ز تیر یا لیکنے این دلیر ہا از اینجا لیکنے
---	---

نوری چون در سحر کار تو شد بر سر خلق چہ رسو اسی لیکنے	
---	--

کار کار ملک و ہست ز دوران و زبر عالمی از کرم آن ہمہ در کا سایش	آن ترا صفت بدل و دین ز سلیمان تالی استہ از قلم این ہمہ در آسانے
---	--



جود ایشان رقی غیبت روزی بخشی  
 تا جان نیت فرمان دمی ایشان کرد  
 غرض چرخ کماست که ایشان دارند  
 جند اعرضه ملک که درو چند ہے  
 مرجا بسطت جایی که درو منقطع اند  
 مگر در روزی برود و لست ایشان بشل  
 در چنین دولت من کین جافع کفایت  
 نظم و نثری که مرا هست در نیک گیر  
 ملکیت مهر چه باید که ز اهل کینسان  
 معتبر گر خدشت آنکه ازان مجموع است  
 بهم تو اقرار کنی کا نوری از روی سخن  
 پس بخوانی که بدان شکل که طوطی الحمد  
 نو که پوشیده می بینے از دور مرا  
 گر مرا سطله دینار ازان خواهد بود  
 طاق بوطالب نغمه است که دارم ز برون  
 النوری اینچه پریشانی در بخویشته است  
 بر هر خوان قناعت شده به کائنات عقل  
 بسیر سل گد اگو که سیکه حال آورد  
 زهی بقا تو در مزر کار اسے مالک

عبدل ایشان عم کسوت آباد اسے  
 بیج مختار نزد یکدم میفراسے  
 چو باید بریدن زمین همه سرگرد اسے  
 بید ریغانه برد آرزو دیر اسے  
 مسرع سایه و نور ششدر زیبا یابی  
 که نه بر مرز گردن بر شش پشانی  
 بیم آنست که آیم بر دے تاسے  
 که ازان روز بعد عاطفم از اسے  
 بخیر باشد خاصه چو بود کتا سے  
 خازن خاص ملک دارد اگر تاسے  
 روح پاکیزه برد از سخن روح اسے  
 بلکه تفتیش معانی کنے از بتو اسے  
 حال بیرون و درونم نه جاناد اسے  
 بے نیاز است مرا فاقه جادید اسے  
 دزد چون پیر من بود احسن تر اسے  
 بیج دانی که سخن بر چه نسق میر اسے  
 چند پر سے چو طفیل خبر ممانے  
 کایت گد یہ چو عباس و چو سگ میخوانی  
 گرفته نسبت اسرار حکمای الکی



مثالی نیست قدر تو بین رفت گردون  
چو وقت نامه دولت قضایام تو بپوست  
توئی که سرخ امرت ندید وین وقت  
زرنجک رای میر تو بیج روز نسا شد  
اگر برنج نداری که بیج رنج مبادت  
بیادست هانا حدیث بخشش اسپه  
برون نمیشود از گوشتم این حدیث تو دانی  
دگر بباو آزا بسا پدیر نباشد  
بعون تست پناهم که از غایت گردون  
مرا ضرورت مالی که هست قصه قصه  
بدان قدای که اندر زمانه روز و شب کرد  
مرا ز حادثه حالیت آشنای که تو خواسته  
ببذل کوش که از مال و جاه حاتم علی

حدیث پایا نامت بین بستی ماست  
چار عنصر و نه چرخ برزدند گو اسپه  
توئی که کوه چاهت ندید تنگ پناهی  
که صبح جامه ندارد بر آسمان رنگا سپه  
ز حسب دانه نبوش چند میت کما سپه  
که کمر باش چو پند کند عزمت کما سپه  
حدیث اسپ نیاید بدون زگو س پای  
پای دگی و زراعت به از عقیده تناسپه  
حیات باد که هرگز بهیگیس نه پناهی  
روایو دک گویم تا خوشه و تناسپه  
اگر چه روز تناسپه بود بسیار پای  
توانی اربنایت چنان کنی که تو خدای  
اثر نماد بجز بد لکاسه مالی دجا سپه

لغات باد که تا مهر آسمان سپه گون  
بخا صفت نماید ز شوره مهر گاسه

ای رفته بفرستی و غیر وزی  
در حمله در زند و دوزنده  
از لاله برج و سبزه خنجر  
تو ناصر دینی و ازین معنی

باز آمده در زمان بهر وزی  
صف میدری و جگر میدوزی  
در باغ مصاف کرده نوروزی  
یزدان همه فطرت کند روزی



چون تیر بنیاد کار عالم را پروانه سمنند ز نظر باشد فرزین نیست بطرح رستم را صد رخ پیاده بر اندازد بسیار باختیار من بسند	یک ساعت در کان تو کوزه چون مشعل نشان برافروزے آنجا که بلب اسپ کین تو زے آزاکه تو بازینے در آمو زے تاخمن فتنها پیوزے
---	---

اے روزِ مخالفات شب گشته  
سے خوریم اودل شباز ذری

خوان خواجہ کہ بہت دانادیت الملام برہشتہ بر کران نان او خطے سیاہ آسان جو میستانی دوشوار میدے دروقت خراج رویی و وقت و غل از	ولہ ولہ	نیک بگو تا کعبہ جز برج تن رے لم نگو تو بالیقہ الا بشق آلا فتنے گوئی کہ کتب از بہر ویشہ میکنے خود را جو شیر گر سنہ دریشہ نیکنے
--	------------	--

پیزی ز بیش و کم بن قلبان بد  
آفر و زن بزدیم اندیشہ میکنی

دی بھر ارتقہ بودم تا بر آسایم دیے پیر کے دیدم جوانی را دما در وہ زیر گنم ای زیر کجکدی اندرین احوال گنت در گہ خشم و شہوت و خوف و خواب خویش تن حردے ہی شمرے ای خواجہ کن تا بتوا نے طلب علم	ولہ ولہ ولہ	باجہ یعنی چنبد و اندر میان یک زیر کے راشی گو بر چاری و وقت از انجیر کے اینت بی حسیت جوانی اینت کافر پیر کے ایمنین عاجز و زبون کہ تو سنے بر داسے خود فریاد کون کہ تو سنے کاغذ طلب روزی ہر روزہ بانے
---	-------------------	---



تا واد خود از نمر و کتر استانی بهر تر بے گنج و بے کام روانے ای عقل نخل نیستیم از تو که بدانی	رو سحر گے پیش کن و طربے اموز نے گوشہ و گنبد و کتابے بر عاقل گزین بران قیمت این ملک بداند
--	--

خون قداب ابرو زین ریح  
موسی کلیم اللہ جو بے دستا نی

یو سیلت تو اسے کہ بد ریا چو کے کہ غلام دہ از جا ہلے و بد خو کے تو ہمہ روز رخ از بخون پیشو کے بوی آن بھرم الحی تو ہانا او کے کایچہ من جویم از غرقہ کے بچو کے	تو اگر شتر گوئی چکنے خواجہ حکیم من اگر شتر گویم پے کار سے گیرم من ہمہ شب درق رزق فردیشویم باد رنگین بدل عمر کہ در خانہ نند قیمت عمر من و عمر تو یکسان بود
---	---

شائع عمر من آنست کہ شرے گویم  
حاصل عرفان است کہ شری گوئی

ہست با طفت عرض تو بیکے ضبط کردے بمقرر نسکے تر گئے تنگ چٹکے فسکے من بد واد خواہم از سیکے	ای کریمی کہ جرم ہفت اختر تو کے آن کرے کہ عالم را ہست مہاسکے مر امروز اوز مستے یک دی کرد است
--	--

بیج باشد ترا طرافت آن  
کہ فرستے مرا صراحی کے

کہ مدہ عشوہ بہر دیار دن سے	بار باران و ان برو خاندنم
----------------------------	---------------------------



<p>ہم نغمہ و پس فرستم کے چکتم آخر الدوار اسکے</p>	<p>گیر خنیر بر زبان رانم بعد ازین من چہ بر زبان آرم</p>
<p>چندان دزد کہ کوہ بکند تو بگرے یا مرسل الریح تو دانی نہ انورے</p>	<p>سیکفت انوری کہ درین سال باد با یکہ شست سال دیر گنج بید از درخت</p>
<p>تا بد باد و راقبال بپا سے زیر این گنبد گیتے فرسا سے کاهن از طبع درو گیر دجا سے آسانش انجم گیتے پیاسے مرجا خواجہ فردوسی در آئی ز انکو ز احسانش مرثیہ استغاثہ آفتاب سے نہ قبول و بہر ما سے ویر ہو رایت نبود ز افزائے گشتہ ز انگشت کرم چہرہ کشا سے دو شانت ہمہ انگشت نما سے بیل کلک بردہ وحی سرا سے داعم از شوق بودنا پر و اسے کار فرمای فلک را فرماست</p>	<p>این بایون در درختند و سرای چو پیش ایمن شدہ از فرسودن اندر دفاصیت مشتاطیس و نخواستند ز رفت پیو و لفظ و سنی هریش ہمہ ایک مجددین و افسن عمر اسنے آسانے نہ بتدبیر و بتسدر کمان چو قدرت نبود ز افزون ای تصاویر سمارا قلمت دشانت ہمہ انگشت گزہ اسے دست تو کلین باغ کرم است تا فلک در پی تحصیل کمال کار از روی بزرگی و شرف</p>

بیل بدخواہ تو وزیر حکیم  
وز غم حادثہ نالندہ جو نامی



ای انوری شو کہ بفضل و ہر شونہ  
 بودند اگر چه شاد سخن و دیگران و یک  
 ہست خبر کہ ہستم دور از تو بانوان  
 مشغولی بودہ کہ نگردہ میا ذتم  
 نہ نہ ز اطمینان مرا از تو این طبع  
 بار بخت و نا تو اسنے بادوستان مرا  
 گوید طبیب بہتر سے امروز غم مخور  
 غم این غم است و بس کہ ز من فوت شو  
 آن جنت نعیم کہ گرد جهان بود  
 ای کردہ زینت فلک تماشا شے  
 پیروزی و شاہے ترا سلم  
 در بندگے تو سپیر و ارکان  
 ہندوی تو یعنی کہ جو ہم کیوان  
 پیشانے شیر فلک خراشے  
 از سایہ رایت زمانہ پوشے  
 گر ہندو مع تو بنو دے

امرار روزگار و افاضل ترار ہے  
 اکنون شدت سلم بر شاہان شے  
 اشکم چونار دار و خسار دچن ہے  
 یا تو دمرا محل عیادت نمی سنے  
 خیز و چنین طبع بحقیقت ز اسلمے  
 دل گشت پر زانده و ز صبر شدتہ  
 اینک نہا علت تو رخ سو ہے  
 در بزم صدر عالم رسم شنے  
 ممکن فلور جنت مادا فتنے  
 فقت ز چشم نصرت از خوا شے  
 بر حلا آفاق ہے تماشا شے  
 یکسان شدہ از روی خواجہ تاشی  
 بہرام فلک چون دثاق باشے  
 رو باہ تو در زمین خراشے  
 وز دامن ہمت ستارہ یاشی  
 قادر کہ شدی عن ترا شے

اے روز جان از تو عید دولت  
 آرزو بسیار کہ تو باشے

آئی اگر بخو اے از اقبال و سرور  
 ترسی ز آتش و شکی از آتش برون بر



<p>ساز سے طریقے کہ کئی دیو را پر سے از خطر است نامہ بخت صنوبر سے بیار بہ شود چو تو آن سراہ بگذر سے</p>	<p>دار و مفر سے کہ دہر روح را غذا دست مبارک تو بخوابد ہمید رست یار بچہ طایست کہ خود بیجا بخت</p>
<p>دست من بی عطای و اسکے بر جی گوئے تا عطا سپینے کہ تا با من کنند اشب عدیلے دگر نہ هست در طبعسم بنیلے</p>	<p>تو دزیری و من گوئے تو سن تو دزارت بمن سپار دما خداوند احریفان آمد سستند بہ زر سیکے نیس باجم درین شہر</p>
<p>سوت کن مرا متب بیلے دیابیر و ن کن اینار را بیلے</p>	
<p>آدمی پس یا ملک یا دیو بودی یا پر سے طفل را از یایہ اول نبودی بر تر سے شخص را بر دم زد دن ہرگز نبودی قادر سے انجہ بوئی میکنے یا انجہ آبے میخو سے خندہ بوقت را خندیدہ کر دای جاوے کہ چنین گردا بہای ز رف جان بیرون کے چیز دیگر را چار و خواہ سستے شکر سے در جادو در نبات انگاہ در ما بر سر سے رہ بد شد ارمی تو ان بردانہ طریق شاعر انگاہ مستی با حریفان چون ہمان رد بچہ</p>	<p>ای برادر گر مزاج از فضلہ عالی آدمی سے در قوای ماسکہ واقع تو دے در بدن طبع اگر دست تصرف در کشیدی وقت خوا زود عاقل ہیج فرتی نیست وقت مصلحت گر طبیعت را بہ سست آدمی بودی زمام دیدہ بر آواز داجب دار بر مشہور سنے باور آشکائی بے اختیار اندر مناسف فعل طبع از راہ تنخیر است بی ہیج اختیار راہ ملک رو کہ در تفتیش این جنس از علوم چون بوقت ہوشیاری ر نیائی با دفاق</p>



گوش دل جنان دساکن دارا اگر فال سوز  
 در گرانی کے شود ہرگز عنان آفتاب  
 خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن  
 اشک فضلہ است و غرق فضلہ دانم  
 گر تو خاہی گفت مخج دیگر است انفضار  
 دفع افزونی بہ نسبت مخلف گرد آوار  
 سہدہ کہ در تہی می یامسا کہ واجب داشتہ  
 علم ماہر گر علم زینہا کی گرد و نگون  
 خواہ غرضی امی مناسبت دہی حکمت یافتہ

ز انکہ اینجا از طریق خیر چون در گذرے  
 گر چہ بسیاری کہو شد چون رکوب شترے  
 تا ورق چون راست بنیان زمین کہ آباد  
 این کی را چون نند او ان دیو تن می نشترے  
 فضلہ زندہ در را چون ہم بخرج نگرے  
 ہست باز و بند را دگاہ بحر می غمرے  
 کے نہادی کرم خراز فی اساس شسترے  
 رفیق باز از نار و رخسہ در بختیرے  
 گر چیکے زمین معانی رنگ بان تا نادرے

انچہ حالے در نظر آمد ہمیں ابیات بود  
 کا نذرین مصرعہ خط خویش نوشتہ انورے

بندہ امی کہ باز گشت بہ دست  
 مگر از بہر حفظ قوت و بس  
 نغم خدمت و گویم شستر  
 جز کہ پیروز شاد عادل را  
 دیگران کہ در مرغ با شتم دور  
 مگر اندر رہے کہ نہ چشم بخوم  
 بسکالم نفاق اگر چہ جان  
 نہ خیانت کنم نہ اندیشم

کہ مرا باز گشت بہت بے  
 فایز از چنگ تازی و بربط دے  
 گر جان پر شود ز حاتم طے  
 آنکہ پیر و زیست رایت دے  
 فی الشل گر شود بنیاد فی شے  
 چہ بود پس کجا بود پس کے  
 بر شد است از سبیل تا بحدے  
 انوری باش ہیگوئی ہے



خود کند، یک پس که دید بود  
 بنگویم بگو چسب را گویم  
 چون من از یک پس بنا شدم بر  
 نام کار دیگر هستی منبرم  
 که اگر گویم ار نه محفوظ است  
 در ذراتیک داند ار کال  
 روز نایم و کم شود بر مرد  
 خوار سبت باش تا بایستی  
 قصه کوته شد آن کنم هر  
 که اگر بگویم نه پس ازین  
 مگر کنم خیره از خود و سوزم  
 اینهمه گفتم و نه می گفتند

عهد بر یکست این و عا دیا

همتم گفت قد صنت علی

از پس سحر مرد و ماتم دے  
 بسته را بود که افتد  
 اخل آغا ہے بود کا خط  
 که دارم عا قلانش یے  
 عرق پاکم چنانکه لڑا نے  
 پاسبان خلقت همیشه  
 در نه پیدا شد است رشدا ز  
 صاحب حدیث ار صاحب رے  
 چونکه توفیق و اوم ایزد ہے  
 از خداست رحم نگیرد و خند  
 گفته اند آخر الد و ان لکے  
 غضب و شوت آن سلوک الی

مراد دستی گفت کا خر کما سے  
 مرا گفت چون بار گیری تو ای  
 بهریت عبادش جوا بش بگفتم  
 مرا از شکستن چنان در و نای  
 بخدائی که ذات جوی نشن

وله

چرا پیشتر زنی مای نیاسے  
 که از خدمت نیست روی رها  
 چه گفتش گفتم که امی بر دستانے  
 که از ناکسان خواستن مویا  
 از همه غیبا بر تبت بر سے



<p>در ہمہ کیشا جزیت خرے</p>		<p>که مرا بازماندن از خدمت</p>
<p>امرار و درکار و افاضل قرار ہے و کون شدت مسلم بر شاعران شے انکم چنار و اتم و ز سارہ چون ہے یا خود کما مصل عبادت سنے سنے خیز و چین طبع به حقیقت نہ اسطہ دل گشت پر زانده دوزخ می شد سہ ایک برقت علت و آما ز شد ہے</p>	<p>ولہ</p>	<p>ای انوری بوی کہ بفضل و ہنر مند بودہ و قدیم اسیران و شاعران ہست خبر کہ مستم دوزخ و تاوان مشول بودہ کہ کر دے عیا و تم نی نی ز ابلی است مرا از تو آسج تاریخ تاوانے بید و مستان را گوید طلب بہتری امروز غم مخور</p>
<p>کز بوی از ثریا تا ترسے تا جگ غم زاد و کافی ہرے اصیا ملی کن درین بیج و شرے وز گمداست این یا افترے گفتت گر بر بختری از غرے</p>		<p>چار کس یابی کہ در جو سن اند قاضی طوس و سدید بیستے تو ہی کوشی کہ بیجم شان شوی تو خم غامی و من چون منگ صلب رخ تو کردہ است بطعم و ریجات</p>
	<p>طبع آن ہر جا را آو خ گفتت ای و زینا کردہ باز گیرے</p>	
<p>اکنون بارے چو میتو اسے در حال حیات این جاسے در حال حیات این جاسے فایع مشین ز جان نہ آئے</p>		<p>یشی ز ہند طلبت ہذا مال ان تا بخیال بد چو دو تان افزون نگینی پر انچہ دوزان مشول شویقن نہ آئے</p>



دریچہ بزرگ جہل مردے	ہرگز نر سے بڑنگا نئے
دانی چہ قیاس راست بشو	برخود پیک کتاب مشوہ خوانے
زنیہ سے اجل برین کہ چو نہ	
زانسہ سے اجل بخان بنانے	
عادت کن از جهان سہ ضلالت	ای تواجہ وقت منی و ہیار سے
زیراکہ رستگاری بزرگان گری	امید رستگاری اگر دار سے
باہیکیں نگشت حسہ ہر	کان ہر سہ را نکو خریدار سے
دریچہ دین و کیش کسی نشیند	ہرگز این سہ مرتبہ ہزار سے
دانی کہ چہست آن بشنازن	
رادے دراستے کم آزار سے	
صفہ برافش تو می بستہ بقاشان چین	بشنازن معنی کرین خوشتر صدیقی بشوے
زودتادی نیمہ را کرد و چون آیینہ	ادستادی نیمہ را کرد نقش ماؤ سے
ای براورخیشتن راصفہ دان چنان	ہم بسفہ نیک علی ہم پر نیاد تو سے
باری از آن نیمہ پر نقش تنوانی شدن	
جہاں کن تاگر آن نیمہ دیگر شوے	
ہر کہ سبہ بد کند و رقی خلق	ہمچو سے قویشتن بند خرسے
زراکے فرمود است ایزد برینہ	نقش لا انسان الا سے
دی زمین پر سپہ سرد فی زمرہ قان ملخ	از شا پوشیدہ چون دارم عزیز شا دخی
گفت گیتی راستہ دریا داو گیتی آفرین	ہر کی زیشان عیلا از غایت بی بوزخ



<p>کز عشوه چو تیز جگر با دسے تا تو بستن در ایستاد دسے</p>	<p>من در استم تو کند و گون با چون کبر جرسے با ایستاد م</p>
	<p>تا بود کچو جانم غم کو دسے خود نیست بخت باز واد دسے</p>
<p>دسے کردست اکنون چون چنان مر امانے که کردی هر خزانے که گشت از یک گفتم داشتانے چنان عشوه دهی رشوت ستانے بقدر حاجتم دادی زمانے بهر د پیش خواهی هر زمانے درین کچم در گم میکند جانے که دادی بیا تو تک نشانے همچو اهر بشکستن نروبانے که از بامی یزدوم نادوانے بر آتی دیدی بر ترکمانے ازین سرگین چین گو سالم مانے یکون گرفتہ چون باد آستانے کمانان زلزل تاخوردہ نانے ازین مقلوب که بید و مانے</p>	<p>نذاوند معنی الدین محمد بخطی اس و داغم رسیده است صیث بهرم و آن گفت و بهر شمرے که بود اندر خراسان زهره آن سوختگی اندر ان شهر بر غیث گفتی از هر روز خوابے چنانکه آبر بچک مرگ آخسر گمے کردی به هر روزک پیاسے گمے گشتی که اینک خوابه امرد دگر گشتی دران تدبیر امشب پس از یک هفته از امرو فردا یکی زمین سگ پرستی سوختوارے گردن در گنبده زندہ سائے بیکسالان خورش نادره آئیے ازین مقلوب که زمین دود کند</p>



<p>تو اندر ایسج شورش آشنائی چو گشتے ناپید از چشم مردم بدستے دفع لگ را نیم خسته پانگہ دیسے روزیش رسدہ چکویم کا برین غایت ہے بود زدوی شرم باکش ہسم گفتہ مرازد بار خراست بر او باد نودہ مانست آن از تو دارم</p>	<p>دیکھو در ز رنج شورش آشنائی نگشتے گرد اوزان پس کانے بدیگر قوت تن را استخوانے پازار درون پیشیں کمانے بدین اندازہ ہر سالش زیارے کہ ہیزم داد آیار ب فلاںے چہ خواہم کرد احسانی چنانے کہ در شمت کم از کاہیت کانے</p>
--	---

درینت آید آسنہ حاجت من

بکہ بگو بنا خوش تلبیانے

<p>رئیس امین را چوبنے گوسے کن پوستین باز گو نہ کن ناید طپا سنخے ذدن بردش بر دے کہ خاسے ہے آیدم تو گر کان شکر فی دے بند ان افوس سے بینت خوی سیدی ووشان را بدست انگہ و گریبان تو بچ بند اگر فم کہ در شمسہ واقف نہ</p>	<p>کہ گرد فضولی سے سے تی کہ در پوستین خودم انگنے بدیدم وزان عن میزنے ازین مرد زیر اندر دسنے بانگشت ہجوم رسے بشکنے کہ دست جاکر دغم افکنے بہین تا تو خود را چہ بروشنے کہ باختم در طے پیر ابنے کہ تو مردیک حرفت دیکنے</p>
---	--



خدا کی کہ گردید سے گوشت	چو روحانے دھار و سوزے
علی القلیح باچار و بی بی بیج تنک	نہ کر کر در آئے و کر کر دے
بگو یہ در اثر این قافیت	کہ آخر بگو چیت در این زرنے

بنا گشتے در کشیدہ مرا	
تو سہرہ دے تر زنا کر دے	

در عیم حوہ راریشیت برگردہن چنک	تو کوئی بنگوئی پر کس کی بنی تہست
سری وارد گل ہر جایا کوئی رسنہ انہی	گس گئی بر اطراف کہ دی تنگ ریدہ
بجاسے ناف چون اول زانہ تہ بندس	درینا ای بجای کون نافش در بدست
انکہ سایہ اش کس نمیدانے نیت میر صلاح	باصلاح صالحی و آفتاب و صبح
گرچہ رانی ہوشیار ت نامع احوال	یک نصحت گوش دار از بندہ قاضی ناسی

ہر کہ در گاہ و ندر مجلس است از خدم	
در صلاح کہ رست الا صلاح مکے	

بدن تیزی درو شنائی گوہر	ترا از کجا در خورد زندگانی
نہ بردست تقدیر کے بگیہ سے	نہ در حوب ایام خوبے برانے
ترا و الفخار علی خود گر فتم	گر ان قلبا سے گران قربانی
حقیت سے کہ در گشت ہست جیبا	بگوش دلت چون غروی نخوانے
نہین نایہ داد و ستد ریدہ	چہ تاخیر سرد است چون میدہ
پرا قدر مرموم ندانے ولیکن	تو مرموم نہ قدر مرموم چہ دانے

خوابے عالم ز تو ہست پیدا	
--------------------------	--



بیاد که اندر حسان دیر رسد

چیت میس کافر جاسف  
را سست خواجہ بالیضاسف  
بکن اندیشہ درین شاسف  
گر تیرہ ان نری داکوت در  
خود بایہ چہ فارو نے چہ حورے  
ہمین دارند ہر مارے و مورے  
نہ سن بچون توام کرے و گورے  
اگر پیش آیدت تلخے و شورے  
دوران دودی بر آید از شورے

کافی آن یاش را و کافش و جیم  
نیک و اوقت شدی غلام توام  
نیک دانی کہ اوخو و امزگیت  
زہن مردمان مست ہمارہ در  
ہنر بایہ چہ رو باری چہ تیرے  
زحوص غالب از چشم بابرگ  
زاسپ تخت و زسکم سنیاہ  
چہ رشک آید از ان چیز کہ گردن  
ازین داعی باندا دور سینے

چو برگشتہ بجادے بر جادے

چو بڑا کیسے سترے بر سترے

اکون بارے کہ جیتو اسے  
در حال حیات اینجا سنے  
قانع نشوے بدانچہ دانے  
فارغ نشین از جان کہ آسے  
انکہ تو د ملک جاودا سنے  
ہرگز نہ سے بزد گاسنے  
برخود چہ کتاب عشوہ خواستے

پیش زہنر طالب نہ از مال  
بان تمام غنیال بدو دنان  
افزون سکنے براچہ یاسے  
مستول شدیہ تن نہ زینے  
گرجات بعلم دیر تر نیست  
دیر نہ چو عمر کہ چسمل مردی  
دانی چہ قیاس راست بشنود



زین سوی اہل بزمین کہ چو نے	زانسوے اہل چنان بمانے
گویند کہ چیت حاصل تو	اسے بجا صل ز زندگی گانے
گویم خلک و بیتی کے چند	از فترت است این جہانے
نخستہ چینی چنانکہ آمد	شرب نہ چین چنانکہ داسنے

نوی سینہ رنگ اہل چون گیری  
کہ الحق باضافہ در خورد آسنے

محل او پو شاخ آہو سخت	بمخت از نمکے چون مرغ وخت
میراد پشت پای او سودہ	خایہ از باراد لبسہ سودہ
آسیان کیر گا و گشتہ برد	کیر فر عبودہ نوشتہ برد
ماست گوئی کہ صخرہ ماست	پون برآر و مرد و باشد رست
برپش کف چون مرغ مخلوحت	گو یار این عاج بن عوج است
پیل اگر ہر سچ زخم ادہ بند	مرگ را بر جیات بگزیند
غیر از ان تب گرفتہ در بیشہ	کہ ز محتش دار داند لیشہ
الغیہ در جسم از دور اضیہ	مہ ز قاضیت ہر کرا ز خلیت
چو دہ باد شوتے جانش	بر سپوز و سرار گریانتش
چون بشق جسم او بچندانہ	راست در طوم قیل را ماند
چون سر از پشت خایہ بردارد	کافرے کشتہ را بیفتار
شب نمائے از بردن آید	ز اہر مردہ را فستہ کاہ
از پئے کا د جان تو اندر داد	ہر کہ اجان بود تو اندر کا



خدیجه بنان الیضه غلام اودا  
 شکل او چون بنار کو محفوظ  
 سر بر آذرده پنجو قبا نیست  
 مان توان زدن بدو کورس  
 نیست چون بخت خردان چو ایش  
 ناز بینی ز دیرور نیرنگ  
 کودکی را که شک بسپوزد  
 کو و گاسی که درس باز دهند  
 قاضی بینے از غم آسوده  
 بسفای از و فسرورند  
 فستق او بزار زن باشد  
 خرا و بر دهمسان شد  
 سوخته یک بیک ز درد فراق

نخورد شایعه تمام اودا  
 مفتی شکلات است لوط  
 راستی را شگرف حمدانیت  
 که چنوکم بود ششتر باره  
 بینه شدن قاضی دز آیش  
 سرا کرده پای قاضی لنگ  
 کوشش تار و زخمش سوز  
 چون ز آرد بر دار برهند  
 سر حمدان یک سیالوده  
 پس چو ز تار بر میان بند  
 گر بسجی هزار سن باشد  
 قهنگان را برابر جان شد  
 در نادند و در هوای عراق

وله

جنداکیر قاضی گیرنگ  
 عرق اندر نسام او شده باد  
 پوست پریش او ز سختی چاک  
 هم رفته سنا بسته بصلح  
 جستن باد و در لبشتاب

که ندارد ز تنگ غار اتنگ  
 منی اندر عروق او شده تنگ  
 یامه بر جوش از بزرگی تنگ  
 همه در قلعا کشاده بجنگ  
 رفیق آبسا از دبدبزرگ



درد و در تشیب چون باری	بر حسد بر خزان بچو پلنگ
وله	
<p>زن عم زاد دخترش را گفت          که مرا گرد آن تست ز بن          دخترش سختی ز حسرت بدرد          گفت با من فدای خدمت تست          زین سپس باور رد و دلخورد          یا رب این بخت سوی من نگرود          همچنین دولت که روی نمود          گرازان گیر بسره یا بیم          بنود سختی بجز محشم          کے بود در سر اسے نادر دین          صحن اور از اشک یشویم          این ہم گفت و اشک یبارید          چون بدان پاره طاقتش برسد          آخر الامر قاعدی بگرفت</p>	<p>کامی مو، فتن بریق زیا جنت          در تو یاسی مرا نصیب کن          بر زار از آتشش جگر دم سز          ایک اتان فی الریفق دست          تا خدا خود کراکت در دوزی          کہ چوئے زمار من بدرد          چون من لیل آن تو اندر بود          یا ساید جمال در تو اجم          آہ ازین بخت شوم و طالع شوم          کہ محسدر کنم بدو زمین          خاک ادر اپو شک میویم          بدو انگشت سحر هم چارید          زایستما تهر کشش بدین          نامہ نظم داد و نیک شکفت</p>
شرح و بطلش که نیک شیرین بود	بعد مع و تاسے او این بود
زندگانی حسرت زه قافه	باو چند انکار او شود راضی



قوتش بر جراح پائیند  
 باری از بس بر سرش نهی  
 ای سوی حیره حرم نازان  
 بس نشیند بلبس باد  
 نشاد و خرم نشا طے کرد  
 غریبه کرده عذر خواه شد  
 اتی بر سر کستی و بیاری  
 تار هست را ز دید آه زخم  
 چون در آئی نه بنده خانه  
 آستان خاک پای تو خوبان  
 و یک ای خرچرهای خدا  
 پیش تو جان و هم بدندان مرد  
 در سزا از سیه رسیدن تو  
 نظم و ترتیب کرده ام را  
 نگیس چشم و یاسینش خد  
 بسش بر از زلف مرزنگوش  
 بر سیمین بجا سے تار و تار  
 عارض لاله رنگ جو گل پا  
 سیب اندر که هست بر غناب

قدرش تا به خزایند  
 گوش تا پای بر سرش نش  
 غایبان در رکاب او تازان  
 پرده دار سے بنایگان داد  
 باد و چند خورده سے کرده  
 سے کنان سوسے بارگه شد  
 که میرنده تابه سید اس  
 مرد را سر بسر گلاب زخم  
 قاضی اندر قضا و تو در پیش  
 بر زبان مرید در کوبان  
 بر جابر جابر در اسے در اسے  
 خود خدایت دهد و چند ان مرد  
 ای همه کام بنده دیدن تو  
 هر در سے زد کثاده در باغ  
 از غوافش زجره سرو از قد  
 نسر نماش درو اسے گوش  
 جله بر بار و شاخ بار و  
 طرک مشکبو سے سبیل او  
 ماء رخسار رنگ داده شب



جمله اطراف او بنفشه و جبهه  
 سرگشته بسته خندقی او  
 همه در مرغزار تازه و بر  
 کرده او آن مزاج باز اوت  
 آب اندک درو و لیکن خوش  
 هر چه باید زرتش هم هست  
 کج نقشان همی ز بس در کج  
 سزدار است همچو آب  
 لیکن اندر جوار او غار است  
 چاه هاروت را فرین گشته  
 تاثر یا بدو کرده مرده  
 سردیرش نبات رسته  
 گرم شو راز بخار کنده چو کور  
 ابر او از بختار با سینه  
 برف او از تو زنگد از د  
 سکنایش از چو لقمه عاست  
 هر دم بددل از تو ناز غمیت  
 تو غریب و فرجه باریک است  
 گرد افقی خود خدای کن

نوبارشش تبرق دیده نه زده  
 هیچ دی ناشکسته ردنی او  
 چشمه او چو چشمش کوش  
 عرقی در گرفتنه دریا قوت  
 گرم و سوزان ز طبع چون اثر  
 گویند راست کرده از بدست  
 اینکه ما نمی دید کس در کج  
 اینچنین چشمه را چنان ما به  
 دان نمان در میان کسار  
 بست لوط او و لین گشته  
 غور غارش نموده گاه برده  
 دست از دکل جانور شسته  
 منفذ او چو سر گشته تو ز  
 باشدش زعد در دشتائی نه  
 کافا بشش چو سایه یلنا زد  
 عزم نتوان شدن که هم دست  
 زانکه ما بین این و آن نیست  
 ره نشیب است و پیشه تاریکست  
 آن و آن بر مقام رای کن



بیکنی عرصه نه خوش شفته  
 خود گر فتم چنین که نشندی  
 سامت گرد آور آمده گیر  
 پیش ازین درد سر نیز ایم  
 در بخت رسیده و توانم  
 خدمت من بخت خایه  
 نامه نوشت و پس بقاصد داد  
 قاصدش چون به نیم راه رسید  
 کرده آنگاه قاضی کیرنگ  
 نامه با هزار گو نه نیاز  
 نامه در دست و پایا خسته  
 قاصد دفر از طریق خسته  
 نامه ز دست و سرش برید  
 شرح دست چنانکه آتش است  
 هر دو قاصد ز ردی نسبت کار  
 یکدیگر را چو آگه دادند  
 این کی را طرب چند چو یوز  
 عجب چشم دستانی و جلاد  
 آخر الامر چون بد امر قصا

شمش که بهار و غار دودره  
 کوه و داموشش فی اثنای  
 کند که از جهان بر آمده گیر  
 کت بسر بر اثر سبب پایم  
 بجو سبب بزرگ گردانم  
 برسان بر طریق مسایه  
 بسته و قاصدش برفت چو با  
 از قضا پیک دخترش را دید  
 بره او چنانکه شیر جنگ  
 طی او بچو گیر و در دراز  
 جان بران کار در میان بسته  
 حیل را رفت برید سبب خود  
 بعد تحمید حق قاضی دید  
 کرده زانگونه اختراع خطاب  
 که نزدیک جنس داشتند و بار  
 عسکر کردند و رازیکشانند  
 دان و دوزن با نشاط غوغا  
 زان عجب تر چو شاد و سعاد  
 آمدند آن دو قریبان ز قضا



<p>             بود بر درد کس که مجبور              یا بقولے چو حال کم گنجہ              دختری بہت دعویٰ دارد              گنت نے نے دیکھ دیا رات              گنت یکدم زپاسے بنشند              چون نشستند ہر دو بر سر و پای              قاصدان بچباب بردارو              مجلسے بود آن دکیل و کس              آن کی ایستادہ برو قدم              نزد قاضی مظالم ساکن              یکے از پس نشسته آہستہ              بیگ دختر جو نیک درنگریست              این سخن چون گوش قاضی شد              گنت کیرنگ مرد بجان را              ہمد از قاضیان مشارالہ           </p>	<p>             چون وکیلان قاضی مرزول              جتھے چند کستہ در جنبہ              ہیکس را بحسکم می آریہ              بر قاضی قضات ناکاراست              تا بہ بیخ و رین دمش بسند              اندرون شد وکیل و گنت              در شدن اولاد خدمت کرد              این دآن بود از خلایق نور              دین دو یک بر نادرہ لک بہم              ہر دو در بابش قضا لیکن              یکے آشفتمہ پیش نشستمہ              گنت از ان ہر دو خواہر تائی              گفتی از خشم ہوش قاضی شد              انچہ بفرزاید از خوشے جازا              آن و گر گیراست عذہ الہ           </p>
---	--

حکایت  
 کہ



# خاتمه الطبع از کاتب پردازان مطبع مع برخی از حالات مصنف

الله المحو ولله که درین زمان بحسب اقراران کتاب ناوار انتخاب گشته گلزار معانی  
 گنجینه اسرار پنهانی نسخه سحر حلال مرتع تمثیل خیال صفحہ عراس مضامین غزاردنه  
 ریاضین انوار مطرا شاہدان انوار خوش کلامی از پیدای الفاظش با صہ منج و  
 دلال در جلوہ گیری سلی بہ قصائد انوری مع کلیات دیوان و متفرقات از کثره  
 خیال انور و فکر آسمان گذر علامہ معصر و شہرہ آفاق مسودہ شیوا زبانان عجم و عراق  
 مقتن قوانین سخندانان مرتج احکام نکتہ رانی تا نظم با کمال شاعر حدیم المثال  
 و آلا اندیشہ بلند نظر نگین بیان معنی پر در تازگی بخش مضامین خود کس نبض شناس  
 سخن شیر بیشہ فصاحت بیک بوستان بلاغت سقراط وقت بقراط زبان فلاطون  
 عصر جالبیوس زبان شنشاه ایکم سخندی حکیم اوحده الدین شخلص انوری  
 کہ یکی از رسل ثلاثہ قلم و سخن بوده بقول عزیزیکہ میگودیدہ در شہرستان پیرانہ  
 تولی است کہ چلکے برانند + خاقانی و انوری و سعدی + ہر چند کہ لابنی بعدی  
 بزبان سلطان خجربلوقی شہرہ آفاق گشتہ و مرتبہ شاعری را بہ کمال رسانیدہ  
 چنانچہ ورتز کردہ دولت شاهی مسطور است کہ اوصاف سخندی و فضیلت انوری  
 انظر من لہش است از شہرا کہ کسی در دانشمندی و انواع فضائل ہتائی او آلودہ  
 از دلالت ابیوررد است از دیہی کہ او را بدہ گویند در حبیب منہ از قول ابی فرسان  
 ذالک صحرار و شہب خادان میگودیدہ از نیست کہ انوری در اول مال خادان  
 تخلص میکرد استاد او ہارہ التماس نمودہ کہ انوری تخلص کند در غفوان شباب در



مشهوری طوس تحصیل علوم مشغول میبود و در عین فلاکت و افلاس بسر میرود  
 روزی بر روز مدرسه نشسته بود و دید که مردی محترم با لباس فاخره و لباس  
 غلام میگذرد و پرسید که این کیست گفتند از شعرای سلطان بنجرست گفت بجان  
 پاپای علم بدین بلندای دین چنین مغضوب و بیدارین من نیز خود را بشاعری مشهور  
 خواهم ساخت همان شب بنام سلطان بنجرست قصیده گفت و علی الصبح آنرا بنظر  
 سلطان گزیدند که و بیت ازان قصیده اینست (ابیات) گردل دوست  
 بحر و کان باشد و دل و دست خدایگان باشد + شاه بنجر که کترین خدمش +  
 در جهان بادشاه نشان باشد + چون سلطان در غایت سخن شناسی  
 بود انعام داد اگر ام بخشید و ملازم رکاب خود ساخت مگر همراه بود در علم  
 بنوم سرآمد و زگار خود بود و فرید کاتب شاگرد انوری است خوشگویی و لطیف طبع  
 بود گویند که از خاک خاوران چهار بزرگی فاضل خاسته اند که  
 پنجم ایشان نبوده چنانکه گفته اند (ابیات) تا سپهر میت گردان  
 شد و خاک خاوران + تا شبانگاه آمدش چار آفتاب خادری + خواججه چون  
 بو علی شادان وزیر نامدار + شاعری خادرجو مشهور خراسان انور می +  
 صوفی صافی چو سلطان طریقت بوسید + عالمی چون اسعد مننه زهر شمری بری  
 در تذکره مذکور که بالا رقوم است که انوری در سال پانصد و چهل و هفت  
 فوت کرده و این غلط یتما به زیرا که مشهور است که انوری تا قرآن کریم  
 هفت سیاره که در سنه پانصد و هشتاد و دو در زمان طفل سلجوقی واقع شده  
 زنده بود و بمبالغه تمام گفت که روز قرآن سبعة سیاره بادی صعب خواهد وزید



چنانکه رنجار قدیم و بنا ای مستحکم را از بیخ بر کند اما چون این واقعه وقوع  
 نیامد سلطان با نوری خطاب و کتاب عظیم نمود و نوری از آنجا گریخته  
 بین رفت و باقی عمر را بنهار سر برد و در بعضی رسائل مرقوم است که نوری  
 آخر عمر از خدمت سلاطین احترام نمود و پانچ عزالت شکسته و قبر وی در بیخ دیر  
 مرقد شیخ احمد خفرویه در رقد است و تاریخ فوت او را بمیشل یافته اند که حدود  
 پانصد و نود و دو میشود و باجماع چنین کتابی لطیف و نایاب که زمین سبق چند بار  
 در مطبع فتنی نول کشور موهوم با و ده اخبار واقع لکھنؤ بصد حسن و خوب  
 علیه طبع در بر کشیده اکنون حسب اصرار شائقین با تمکین در مطبع فتنی  
 نول کشور واقع کان پور بر سر پرستی ماینا بعلی القاب نشی پیراکن این  
 صاحب دام اقباله مالک مطبع بتصحیح تمام و تنقیح مالا کلام بزرگان  
 خوش اسلوبی بهادری ستمی ۱۸۹۶ بار اول از زیور الطبع آراسته  
 و پیراسته گردید





# تاریخ طبع از مورخ کامل چغتاشی بھگوان پال ضامن

## ایکسٹ مطبع

از تصانیف انورے حالات سال تالیف و درجہ ماقول	طبع شد کیا ست بے ہمتا بود نظم انوری زیبا ۱۲۷۰ ۱۳۰۰
ایضاً	
بگیان باشد بری از موج و شبہ و مثال ہر بیا من دل ز فرط شوق ماقول و طبع	کلیات انوری نکتہ سخن و خوش مثال نظم نوراندوز و نظم از یہ تاریخ سال ۱۲۷۰ ۱۳۰۰



کلیات خاقانی - جید منقح عربی و فارسی و غزل  
در احویات کابور و ذخیره و ایسا کلیات اس جامعیت کے  
ساتھ کتاب ہو جو اس مطلع میں محتوی ہو کہ مع علی معالی  
شاعر عربی کے درجہ میں چھپا ہو۔

کلیات مرزا بیدل اس کلیات میں لڑکتی ہیں  
- دیوان بیدل - غزلین سب رویندو گز -

- عیاض بیدل -  
- سر قعات بیدل -

- نکست بیدل - نتیجہ شاعرانہ کمال و نثر و نثر  
ات منظم غالب مرزا اسد اللہ خان نائب ہری  
تہ جامی تصنیف ملا عبدالرحمن جامی -

ان حضرت اسحق جامی نذر پری شریل و دیوان  
محفوظ - یعنی دیوان مرزا علی بکر گانی اہل زمانہ انکا  
نہی جو کہ کلام جو نہ ملتا نہ مرزا جامی کے  
نکستی - از بلاؤ خیال بلند و لوسی شاہ سلاطین

مالی - کلام اہل زبان -  
نقاسم - کلام سرگرد و شاعرانہ نامی زمانہ قافیا

مانویدی - فارسی غزلیات منقحہ و آدوی

مہتاب - از غنودہ نازک فکر منشی مہتاب  
تو بریں کز -

موزون از خوش فکر علی بابا مہتاب -

دیوان بیدل - فقط نقل از قلم و روایت  
کلیات سعدی شیرازی - ہنر سادگی و دل پرین  
۱- دیباچہ کلیات  
۲- گرا از تنہی -

۳- گستان  
۴- بوستان

۵- فقہاء عربیہ و فارسیہ و داستانے و نثریات  
۶- طبقات و بدائع و قائم و غزلیات و نظم و قطعات  
۷- مصاحبات و مشروبات و قطعات و مصاحبات و نثریات  
۸- و نثریات از تاج طبع حضرت مولانا سعدی شیرازی

انتخاب کلیات عنایت خسرو - امین جاوید دیوان  
۱- دیوان تحفہ الصغیر - ضمیر من کا کلام ہے  
۲- دیوان و سطر الحیات عنوان تناب کا کلام  
۳- دیوان عمرت الکرام - ح کمال و چاہیں سب  
میں فرمایا -

۴- دیوان البقیہ - کلام ہنگام میری -

یہ کلیات ایک انتخاب ہر جا دیوان روشن البقیہ عنود  
صاحب کمال مقب - بطور طبع ہند حضرت امیر خسرو دیوان  
کلیات نظیری - نیشاپوری - از خوش فکر  
ملا نظیر سے نیشاپوری -

کلیات طہیر فارابی - مقین صدر الکمال و نثریات  
دیوان حبیب کمال - از مرزا محمد علی شہاب پوری